تفسیر حدائق الحقائق

تألیف

معین الدین فراهی هروی

مشهور به

مُلّا مسکین

به کوشش

دکتر جعفر سجادی

بها: ۱۶۵۰ ریال

بسم الله الرحمن الرحيم

تفسیر حدائق الحقائق

(قسمت سورهٔ یوسف)

تألیف

معین الدّین فراهی هروی

مشهور به ملّا مسکین

بکوشش

دکتر سیّد جعفر سجادی

مؤسسهٔ انتشارات امیر کبیر

تهران، ۱۳۶۴

فراهی هروی، معین‌الدین
تفسیر حدائق‌الحقائق
به‌کوشش دکتر سید جعفر سجادی
چاپ اول: ۱۳۴۶
چاپ دوم: ۱۳۵۷
چاپ سوم: ۱۳۶۴
چاپ وصحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

تعداد: ۴۴۰۰ نسخه

فهرست موضوعات کتاب

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

بسمه تعالی

در حدود چهارسال قبل ضمن بررسی کتب خطّی و چاپی دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی بکتاب حدائق‌الحقایق در تفسیر سوره یوسف (کتاب حاضر) نظرم را جلب کرد این کتاب از لحاظ سبک‌نگارش و نثر فنّی خاص و مطالب‌عرفانی و ذوقی و لغات و اصطلاحات بسیار بنظر حقیر کتابی مفید آمد و با آنکه این بنده ناتوانِ کم‌مایه در خودچنان قدرت و توانائی نمیدیدم که اقدام‌به تصحیح و مقابله وچاپ آن نمایم حسب‌الامر استادان ارجمندم آقایان دکتر ذبیح‌الله صفا ریاست دانشکدهٔ ادبیات وعلوم‌انسانی ومحمد تقی مدرس‌رضوی‌و دکترحسن مینوچهر این کار دشوار را بر عهده گرفتم.

یکی از مشکلات این کتاب مشوش بودن رسم الخط آن بود که گویا تمام نسخ از یک نسخه مغلوط رونویس شده است مثلاً کلمهٔ گذاردن و گذارش و... در تمام‌موارد با «ذال» تحریر شده است وحتی در نسخهٔ چاپی قدیمی‌هم همان وضع رعایت شده است.

بسیاری‌از موارد کلماتیکه باید پیوسته‌باشد بطور جدا وگسسته آمده وهمانها در مواردی بصورت پیوسته آمده است مثلاً در جایی آمده است «میشود» ودر جای دیگر «می‌شود» یا «می‌بینند» ودر جائی «میبینند».

کلمهٔ خاص (مفرد) و خواص «جمع» در بسیاری از موارد بصورت جمع (خواص) آمده بود که اصلاح شد.

کلمهٔ «برخاست» در دو مورد با واو «برخواست» بکار برده شده بود که حفظ شد و با علامت استفهام مشخص گردید.

کلمهٔ «مرحم» با «حاء» در نسخهٔ خطی و چاپی آمده است که در اثر عدم توجه همچنان حفظ شده است.

کلمهٔ « قالب » در دو مورد «غالب» آمده است که یک مورد آن بطور قطع مغلوط ومورد دیگر را وجهی است.

کلمهٔ همزه (أ) در یک مورد «حمزه» آمده است.

در مقابله نسخ سعی شده است که متن درست باشد و آنچه بنظر نادرست میآمد در حاشیه ضبط شود.

این کتاب با سه نسخهٔ خطی مقابله شد از این‌قرار:

ح = نسخهٔ خطی دانشکدهٔ ادبیات متعلق به کتابهای اهدائی جناب آقای حکمت.

د = نسخهٔ خطی دانشکدهٔ ادبیات از کتابهای اهدائی مرحوم امام جمعهٔ کرمان.

الف = نسخهٔ خطی کتابخانه دانشکدهٔ الهیات.

در خاتمه از جناب آقای دکتر عیسی‌سپهبدی که همواره مشوّق بنده در این کار بوده‌اند نهایت تشکر را دارد.

سید جعفر سجادی

معلم دانشکدهٔ ادبیات تهران

۱۳۴۶/۱۱/۲۴

شرح حال مؤلف

نامش مولی معین و یا منلا معین‌الدین فراهی هروی عارف کامل و واعظ شهیر هرات است. تاریخ تولد وی بدرستی معلوم نیست و زندگی کودکی وجوانی وی در تذکره‌ها نیامده‌است. تنهادر کتابهای روضة‌الصفا مجلدهفتم و الذریعةبنقل از روضة‌الصّفا و کشف‌الظنون بطور اختصار از وی نامی برده شده است.

وی بقول صاحب روضة‌الصفا از علماء و عرفاء زمان سلطان حسین بایقرامیبود (۹۱۱) و مردی زاهد و پارسا بوده است و از دنیا وبهره‌های آن گریزان، مدتی امامت جماعت مسجد جامع هرات را بر عهده داشت ولکن شغل وی ارشاد وهدایت مردم از راه وعظ و درس و بحث بوده است.

گویند منصب قضا را رد کرد و از تصدّی آن سر باز زد.

برادرش منصب قضا داشت و پدرش نیز مردی فاضل و با ذوق وادیب بود در مواردی چند بمناسبت مقام از اشعار پدرش درین کتاب آورده است.

و چنانکه از سیاق اشعار خود و پدرش معلوم میشود خانوادهٔ ذوق و ادب بوده‌اند، ظاهراً خود دیوانی داشته‌است که اکنون در دست نیست.

هم‌خود وهم پدرش مسکین تخلّص کرده‌اند.

وی بنابرقولی بسال ۹۰۸ ه.ق. درگذشت ودر مقبرهٔ خواجه‌عبدالله انصاری بنزدیک مقبرهٔ برادرش مدفون گردید.

از جمله کتب و رسائلی که بدو نسبت‌داده‌اند و بجز قسمتی‌از آنها که‌بصورت قلمی و چاپی در دست است چیزی‌دیگر موجود نیست، عبارت است از:

۱- معارج‌النبوّة در سیرت حضرت رسول.

۲- قصص حضرت موسی (ع) که بقول صاحب الذّریعه نسخهٔ از آن در کتابخانهٔ شیخ مهدی شرف‌الدین تستری موجود است.

۳- اربعین در چهل حدیث نبوی (روضةالواعظین).

۴- تفسیر سورهٔ فاتحةالکتاب.

۵- بحرالدرر که ظاهراً کتاب بزرگ تفسیر قرآن اوست.

۶- حدائق‌الحقایق (کتاب حاضر) در تفسیر سورهٔ یوسف.

این کتاب دو مرتبه بطبع رسیده است دفعه اول بنام احسن‌القصص جوینی معروف شده است و بدستور بهرام میرزا بسال ۱۲۷۸ چاپ ونشر شده است.

و دفعه دوم در هند لکهنو ۱۳۰۹ ق. بچاپ رسیده است.

و هردو نسخهٔ مطبوع مذکورناقص‌است وما قسمتی که ناقص‌بود در این‌چاپ اضافه نمودیم ، وی در مقدمهٔ این کتاب گوید : دوستان از من خواهش کردند که تفسیر کاملی بر قرآن کریم بنگارم و این بنده در مقام اجابت مسؤول آنها شروع بدین کار سهم کردم لکن چنین مقرر شد که ابتداء جهت اهل ذوق و عرفان سوره یوسف را جداگانه تفسیر و برشتهٔ تحریر در آورم و سپس قصّهٔ موسی را و...

از تفسیر بزرگ وی جز قسمتی (از اول سورهٔ الملک تا آخر قرآن) چیزی‌در دست نیست و درتذکر ها و فهارس مربوطه‌نامی از موجودیّت‌آنها برده نشده‌است.

تنها کتاب کامل و معروف وی که مورد توجه واقع شده است همین تفسیر حدائق است و بطور کلی در ازمنهٔ گذشته به داستان و قصّهٔ حضرت یوسف توجّه بسیار شده است و این امر ظاهراً هم از جهت مذهبی بوده است و هم از این لحاظ که قصّهٔ یوسف قصّهٔ عشقی و داستان شیوا و جالب است وهمین امر موجب شده است که باین قصّه شاخ و برگ زیادی داده شود و از صورت یک واقعیت تاریخی خارج‌شود. وچنانکه‌ملاحظه میشودبسیاری ازنامها که در این قصّه‌آمده‌است بطور قطع نمیتواند اصالت‌تاریخی‌داشته‌باشدچه‌آنکه‌بسیاری از این نامها ازنامهای‌اسلامی است که از لحاظ تاریخی با نامهای عبری وچند قرن قبل ازظهور حضرت موسی وفق

نمیدهد مضافاً بر آنکه نگارندهٔ این سطور بسیاری از کتب مربوطه را مطالعه و کتاب عهد عتیق را نیز بارها بررسی کردم و به کتب تاریخی یهود نیز مراجعه کردم و ریشهٔ بسیاری از نامها را نتوانستم بدست آورم از جمله کلماتیکه ریشهٔ آن نامعلوم است کلمهٔ زلیخا زن عزیز مصر است که بجز در داستان و قصّه های اسلامی و داستانهای منظوم یوسف و زلیخا جای دیگری دیده نشده است و در قرآن هم بنام «اِمرَءَة عزیز» آمده است.

عهد عتیق و قصهٔ حضرت یوسف

چنانکه از عهد عتیق تنها منبع صحیح اسرائیلیات بر میآید حضرت ابراهیم خلیل از زوجهٔ خود سارا یا ساره پسری پیدا کرد بنام اسحق (سفر پیدایش باب بیست و یکم).

حضرت اسحق در سنّ چهل‌سالگی رِفقَة دختر بنوئیل آرامی و خواهر لابان را از فدّان آرامی بزنی گرفت.

از وی دوپسر بشد که دوقلو بودندیکی را عیسو نام نهاد ودیگری رایعقوب (سفر پیدایش باب بیست و پنجم).

حضرت اسحق یعقوب را بخواند و او را برکت داد و امر فرمود که زن از دختران کنعان نگیرد و بلکه زنی از دختران لابان برادر مادرش بگیرد.

پس یعقوب در اثر قحطی به حران (در نسخهٔ دیگر به سرزمین جرار) برفت نزد «اَبیَ ملک» پادشاه فلسطینیان و در آن مکان اقامت گزید و سپس بسرزمین بین‌المشرق برفت و آنجا با راحیل دختر لابان آشنا شد (سفر پیدایش باب بیست‌و نهم) ودر آنجا با راحیل‌ازدواج کرد وی زنان دیگر نیز داشت یکی ازآن زنان‌لیئَه بود که در تفسیر حاضر لیئّا آمده است ودیگری بنام «بِلهَة» که کینز راحیل بودو و دیگری زِلفَة که در تفسیر حاضر «زلقا» خوانده شده است.

از لیئَة شش پسر و یک دختر آورد از زنان دیگر نیز اولادهائی پیدا کرد

راحیل نیز پسری بدنیا آورد که یوسف نام نهاد و پسری دیگر بنام بنیامین (سفر پیدایش باب سی‌ام).

یعقوب با زنان و فرزندان خود بسرزمین کنعان رفت (سفر پیدایش باب سی‌و یکم) و آنجا ساکن‌شدو چون یوسف هفده ساله شد گله‌پدر را بابرادران خودچوپانی میکرد و یوسف از بد سلوکی برادران دیگر که از مادرهای دیگر بودند گله میکرد (سفر پیدایش باب سی وهفتم).

و یعقوب یوسف را از سایر پسران زیادتر دوست داشت زیرا که‌او پسر پیری او بود و برایش ردائی بلند ساخت و چون برادران دیدند که پدر اورا بیش از آنها دوست دارد از او کینه داشتند (سفر پیدایش باب سی وهفتم). ویوسف خوابی‌دید که آنرابیرادران خود بازگفت پس بر کینهٔ او افزودند و خواب این بود که: بافه های برادران درصحرابه بافه های یوسف سجده کردند برادرانش گفتند آیا فی‌الحقیقه برما سلطنت خواهی کرد و بر ما مسلط خواهی شد..؟

از آن پس خوابی دیگر دید و برادران خودرا از آن خواب خبرداد که‌اینک خوابی دیده‌ام که آفتاب و ماه ویازده ستاره مرا سجده کردند.

پدرش اورا توبیخ کرد که این چه خوابی است که دیدهٔ آیا فی‌الحقیقه من و مادرت و برادرانت ترا سجده خواهیم کرد؟

برادران‌براو حسد بردندوروزی یعقوب‌یوسف را به صحرا فرستادنزدبرادرانش که چوپانی میکردند. یوسف در صحرا راه را گم کرد شخصی بدو برخورد کردپرسید در اینجا چه میکنی؟ گفت: برادران خود میجویم آن مرد یوسف را هدایت کرد یوسف ازعقب‌برادران خودرفت‌وآنها رادر «دوتان» یافت برادران اورااز دوردیدند و قبل از آنکه بنزد ایشان برود با هم توطئه کردند وگفتند اینک صاحب خوابها میاید بیائید اورا بکشیم و بیکی از این‌چاه‌ها بیندازیم وگوئیم جانوری درّنده اورا خورده است لکن روبیل چون این را شنید ویرا از دست آنها رهانید و گفت: خون مریزید اورا در این چاه افکنید برادران ردای یوسف را از تنش کندند و اورا درچاه

افکندند و برای غذاخوردن نشستند ناگاه قافله اسماعیلیان از جلعاد میرسید که بار های کتیرا و بلیسان و لادن بار داشتند ومقصد آنها مصر بود آنگاه یهودا ببرادران خود گفت برادر خودرا کشتن چه سوددارد بیائید آنرابا این اسماعیلیان بفروشیم پس برادرانش بدین امر رضایت دادند و بالاخره یوسف را به بیست پاره‌نقره باسماعیلیان بفروختند پس آنها یوسف را بمصر بردند پس برادر دیگر چون سر چاه آمد و دید یوسف نیست پیراهن خودرا چاك زده و نزد برادران‌آمده گفت طفل نیست ومن کجا بروم؟ پس ردای یوسف را گرفته بُزِ نری‌را کشته ردای یوسف رادر خونش‌فروبردند بنزد پدر فرستادند مبنی بر آنکه‌اورا جانوری درنده خورده است، یعقوب لباس‌خودرا چاك زده و روز های زیاد برای پسر ماتم گرفت و در ناراحتی بسر میبرد کاروان اسماعیلیان یوسف را در مصر به‌بفوطیفار که خواجهٔ فرعون و سردار افواج خاصه‌بود بفروخت (سفر پیدایش باب سی وهفتم).

یوسف در مصر نزد فوطیفار بود وخداوند با یوسف میبود و او مردی کامیاب شد و در خانهٔ آقای‌مصری خود ماند وآقایش دید که خداوند با وی میباشد وهرچه او میکند خداوند در دستش راست میآورد پس یوسف در نظر وی التفات یافت‌واورا خدمت میکرد و اورا بخانهٔ خود برگماشت و تمام مایملك خویش را بدست وی سپرد و خداوند خانهٔ آن مصری را بسبب یوسف برکت داد و او یوسف‌را بر تمام اموالش چه در خانه و چه درصحرا مسلط کرد و یوسف خوش منظر و نیك اندام بود.

پس از آن زن‌آقایش بر یوسف نظر انداخته گفت: با من هم‌خواب‌شو خلاصه تورات (سفر پیدایش باب سی ونهم) این است که زن فوطیفار از یوسف تقاضای همخوابگی میکند و یوسف امتناع میکندو چون آن زن با یوسف گلاویز میشودلباس یوسف کنده میشود زن‌جریان را معکوس قلمداد میکند و بمردم و شوی خودمیگوید که این غلام عبرانی بمن نظرداشت در نتیجه یوسف زندانی میشود.

زندانبان با یوسف مهربانی میکند و کارهای زندان را بدو واگذار میکند تا

آنکه ساقی و خبّاز پادشاه مصرخطائی‌میکنند وبزندان میروند هر دو مدّتی درزندان می‌مانند تاآنکه هر دو شبی خوابی دیدند و تعبیرش از یوسف خواستند جریان این خواب کمابیش همانطوری است که مفسرّان و مورّخان اسلامی نقل کرده‌اند (سفر پیدایش باب چهلم).

در باب چهل ویکم سفر پیدایش گوید: پس از دوسال که ازین‌واقعه گذشت فرعون‌خوابی‌دید که هفت گاو خوب‌صورت وفربه و. . . مطابق آنچه مفسرّان‌اسلامی گفته و در همین تفسیر مسطور است. . .

فرعون بدنبال معبّری میگشت که خواب وی‌را تعبیر کند رئیس ساقیان که از واقعهٔ زندان و یوسف خبر داشت جریان رابه فرعون بگفت (مطابق است باآنچه مفسرّین اسلامی گفته‌اند) بالاخره یوسف از زندان آزاد شد و خواب فرعون راتعبیر کرد و جریان قحط سال و جز آن مطابق است با آنچه مورّخان و مفسران اسلام گفته‌اند .

فرعون گفت بیوسف بدانکه ترا بر تمامی زمین مصر گماشتم و انگشتری‌خودرا بر دست یوسف کرد. و از این تاریخ یوسف همه‌کارهٔ سرزمین مصر میشود ودوپسر ازو بدنیا میآید یکی بنام افرائیم و دیگر منسّی.

تمام مردم‌اطراف جهت تهیه‌غلّه بمصر آمدند از جمله حضرت یعقوب پسران خودرا جهت خرید غلّه بمصر میفرستند.

قسمتی از واقعه که در باب چهل و دوم نقل شده است مطابق است با آنچه مفسرّان اسلامی گفته‌اند، یوسف بدانها غلّه بداد و شمعون را نگهداشت بجرم‌آنکه آنها جاسوسانند چون با بارهای غلّه به کنعان رفتند کیسهٔ پولها را در بارهای خود یافتند پس‌ازآنکه غلّه آنها تمام‌شد باردیگر با بنیامین روانه مصر شدند وبقیه‌قصّه مطابق است‌باآنچه مفسرین اسلامی گفته‌اند‌در باب چهل و چهارم حیله نسبت‌دادن دزدی صاع و جریان نگهداشتن بنیامین ذکر شده است.

در تورات فرزند یهودا فارص آمده است در تفسیر حاضر «فارض». در تورات نام عزیز که حاکم مصر بود و یوسف را بخرید (فوطیفار) آمده است در تفسیر حاضر « قطفیر ».

در تورات کاروانانیکه یوسف را بخریدند « کاروان اسماعیلیان» آمده است و تفسیر حاضر (مالک ذعر).

در هر حال پس از آنکه یوسف خود را بشناسانید و اولاد و احفاد یعقوب را بمصر دعوت کرد مجموع اولاد و اولا زاده های یعقوب که به سرزمین مصر آمد ذکوراً شصت وهفت نفر بودند (سفر پیدایش باب چهل وشش).

در تورات نام محلی که حضرت یوسف با اکابر قوم باستقبال یعقوب آمدند «جوشن» ضبط شده است.

عمر یعقوب بنا بر روایت تورات ۱٤۷ سال شد.

در تورات آمده است که حضرت یوسف زمین های مصریان را جهت فرعون بخرید و مردم بردهٔ فرعون شدند در تفسیر حاضر گوید : مصریان بردهٔ یوسف و زمینهای آنها ملک یوسف شد.

در تورات آمده است که حضرت یعقوب مدت ۱۷ سال در مصر بماند سپس بدار بقا شتافت و وصیت کرد که جسد مرا نزد پدرانم که در مغارهٔ در صحرای عِفرون حتّی است دفن کنید و او را در همان منطقه که از مناطق « آبل ... » است دفن کردند.

در تورات آمده است که راحیل مادر یوسف در راه مصر بمرد در تفسیر حاضر است که مادر یوسف راحیل در موقع وضع حمل دنیارا بدرود گفت.

در باب پنجاهم از سفر تکوین جریان فوت حضرت یوسف را شرح داده است وگفته است حضرت یوسف در سنّ صد و ده سالگی بمرد و وصیت کرد که استخوان اورا برده در جوار آباء و اجدادش دفن نمایند.

چنانکه از تورات بدست میآید بعد از مرگ حضرت یوسف پادشاه جبّاری بر مصر حکومت یافت وی از کثرت عدهٔ نفوس بنی اسرائیل بوحشت افتاد دستور داد بقابله‌ها که نرینهٔ این قوم بکشند و مردان‌و بزرگان آنها را فرعون مصر به کارهای شاق و دشوار ساختمانی وادارکرد و از اینجا هستهٔ خروج موسی و جریان بعدی غرس گردید که جریان مشروح آن در سفر خروج و لاویان آمده است.

مشخصات نثر و تعبیرات خاص این کتاب

بطوریکه از مطالعه متن کتاب بدست میآید مثلا معین باوجود آنکه خود در نویسندگی و داستان پردازی ید طولانی داشته است با استفاده از مراجع و مآخذ مختلف فارسی ادبی و عرفانی و مطالعه یوسف و زلیخاهای منثور و منظوم این کتاب را برشته تحریر در آورده است و بدین جهت نثر کتاب یکدست و یکنواخت نیست در بعضی از موارد نثر بسیار ساده و روان میباشد و در بعضی از موارد درنهایت تکلف و دشواری است.

سعی کرده است الفاظی مسجع بسازد و بسیاری از موارد از استعمالات عرفی خارج شده است و لغاتی را با تلفظ خاص غریب بکاربرده است و بدین جهت است که بعضی گمان کرده‌اند دیگران در متن دست برده شده باشند.

چه آنکه قسمتهای از نثر نمونهٔ نثر قرنهای چهارم و پنجم است وقسمتهائی‌از آن نمودار نثر دوره‌های صفوی است.

لغات و اصطلاحات عرفانی فلکی و فلسفی بسیاری در این کتاب بکار برده شده است که این بندهٔ حقیر فهرستی ترتیب نموده جهت روشن شدن معانی آنها بفرهنگهای عرفا و فلسفی مراجعه شود.

وی‌از لحاظ بکار بردن ترکیبات‌اضافی و وصفی تشبیهی و استعاری بسیارقوی بوده است و بدین‌جهت میتوان گفت که این کتاب علاوه برآنکه لغات تازی بسیاری دارد از لحاظ معانی و بیان وصنایع ادبی نیز مفید بنظر میرسد.

برخی از اضافات و تشبیهات و استعارات و ترکیبات وضعی

با آنکه از لحاظ استعمال لغات پارسی چندان جالب نیست

معذلک برخی از کلمات و افعال فارسی را برای نمونه ذیلا مینگارد

	صفحه		صفحه
از خواب درآمد	۵۲۸	چاشتگاه	۲۶۹
افتادگان	۵۷۵	چاووشان	۵۷۷
اندوهناك	۱۲۴	چله	۵۱۸
بادپای	۱۷۸	چندین گاه	۵۸۶
باز خرد	۵۵۷	خندان	۵۶۸
بازپرداخت	۵۸۹	خبر شودت	۵۲۴
باز رسته	۵۲۱	خنگ	۷۳۴
ببارآید	۵۲۸	خود پسندی	۳۲۵
برآسود	۶۲۵	خودنگاری	۳۲۵
برآسودی	۶۲۵	در انداخت	۵۷۵
بربسته	۵۲۰	در بافت	۵۸۰
برجوشد	۵۱۹	دربست	۵۷۴
برگرفته	۵۲۳	در خوشه‌اش بمانید	۵۲۷
برکشیدند	۵۲۱	در دهد	۵۲۲
برهم هشته	۷۷	در نوردیده	۵۲۴
بستر پوشان	۴۰۰	دوشینه	۲۶۷
بشکیبد	۷۰۵	دیجور	۲۶۶
بگیراند	۵۲۴	رخت بربسته	۵۸۹
بنازیدند	۱۱۷	رسته	۱۱۳
بیالاید	۱۲۷	رهیدی	۵۱۴
پرداخت	۱۷۶	ریزیده	۱۹۷
پشت وارها	۱۰۵	زرینه	۵۷۸
پیراسته	۱۶۹	زنگی فام	۹۱

فهرست بعضی از تفاسیر سورهٔ یوسف

چنانکه تذکر داده شد این قصّهٔ دینی را نویسندگان و مفسران اسلامی از دیر زمان مورد توجّه قرارداده‌اند و کتابهائی در این مورد تألیف کرده‌اند بطور منظوم یا منثور که ذیلاً برخی از آنها را معرفی مینماید :

۱- یوسف و زلیخا، نمونهٔ از یک نثر فارسی قدیمی که زیر نظر آقایان دکتر خانلری و دکتر ذبیح الله صفا چاپ شده است (تهران بوسیله سازمان مطبوعاتی امیر کبیر).

۲- یوسف و زلیخای حکیم ابوالقاسم فردوسی (نظم).

۳- یوسف و زلیخا نظامی گنجوی (منظوم).

٤- یوسف و زلیخا جامی - عبدالرحمن (نظم).

٥- صفی‌علیشاه حسین بن محمدباقر اصفهانی بنام اسرارالمعارف وبحرالحقایق.

٦- یوسف و زلیخا ملا فرّخ هروی (متوفی ۱۰٦۸).

۷- تفسیر سوره یوسف احمدبن روح‌الله انصاری (متوفی در سنه ۱۰۰۰).

۸- احسن‌القصص (ترکی) تألیف محمد سری پاشا ابن‌صالح الکریدی‌الحنفی (متوفی ۱۳۱۳).

۹- احسن‌القصص فارسی عبدالغفورالختلانی.

۱۰- احسن‌القصص ترکی سید حسین عارف رومی.

۱۱- تفسیر سورهٔ یوسف تألیف شیخ یعقوب‌بن مصطفی الجلوتی (متوفی در سنه ۱۱٤۹).

۱۲- تفسیر سورهٔ یوسف ابن تیمیّه تقی‌الدین احمد.

۱۳- احسن‌القصص میرزا ابوالقاسم خوئی (چاپ تبریز ۱۳۲۳).

۱۴- احسن القصص شیخ محمدحسن بن محمدتقی هروی خراسانی (مشهد، در سنه ۱۳۵۰).

۱۵- تفسیر سورهٔ یوسف سید ابراهیم بن سید محمدتقی دلدار (متوفی ۱۳۰۷) از علماء هند است.

۱۶- جامع الستین تألیف ملاحسین کاشفی.

۱۷- تفسیر سورهٔ یوسف سید علی بن ابوالقاسم بختیاری اصفهانی (متوفی در سنه ۱۳۱۲).

۱۸- تفسیر سورهٔ یوسف علی بن نجارتستری شاگرد سید نورالدین بن محدّث جزائری (بفارسی) ۱۱۶۸.

۱۹- شیخ محمد تقی قمی معروف به اشراقی (۱۳۶۷).

۲۰- یوسف و زلیخا، هادی نامدار (نظم) بمبئی ۱۳۴۷.

۲۱- یوسف و زلیخای عباس رستم زاده (شیراز ۱۳۲۷).

۲۲- یوسف و زلیخا یا سرگذشت پادشاهی وپیامبری تألیف سیدحسین واعظی (مشهد ۱۳۷۷).

۲۳- احسن القصص یا حدائق الحقایق، معین الدین هروی. کتاب تفسیر حاضر جهت اطلاع زیادتر رجوع شود به کشف الظنون و فهرست مشار مجلدات اول ودوم و فهرست کتابخانهٔ مرکزی تألیف دانش پژوه و فهرست کتابخانهٔ مسجد سپهسالار و کتب و فهارس مربوط دیگر.

فهرست کتب و ماخذ

تفسیر و نام کتب آسمانی که در آن ذکر شده است

تفسیر حدائق الحقایق

تألیف

معین الدین هروی

مشهور به ملا مسکین

قسمت تفسیر سورهٔ یوسف

بسم الله الرحمن الرحیم

ربّنا آتنا من لدنک رحمة وهیّیء لنا من امرنا رشداً، الحمدلله نحمده ونستعینه ونستغفره ونؤمن به ونتوکّل علیه ونعوذ بالله من شرور انفسنا ومن سیّآت اعمالنا والصلوة والسلام علی سیدنا وحبیب ربنا محمد صلی الله علیه وآله وسلم وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین وآل نبینا وعترته اجمعین وسلم تسلیماً کثیراً کثیراً .

***

همی گوید بندهٔ ضعیف مسکین ، معین الدین ، غفرالله تعالی ذنوبه وستر عیوبه، که مدتی است مدید، وعهدیست بعید ، که تسوید سورهٔ یوسف، علیه السلام، باحل الفاظ ومعانی، وتفسیر کلمات ومبانی آن، باتحقیقات ارباب تحقیق، ولطائف، واشارات اصحاب تدقیق ، که در آن سوره ، بنظر این فقیر حقیر رسیده بود ، برطبق مجالس تذکیر[1] مرقوم رقم کلک بیان گشته ، همواره خاطر متوجه تبییض این میبود، تادر تفسیر حدائق الحقایق ، که روضه ایست، پر، ازهار وشقایق ، از مکمن بطون، بمأمن ظهور، بیرون خرامیدن گرفت، وسورهٔ فاتحه[2]، تاسورة البقره، دردفتری[3] محرر[4]، مقرر گشته. بعد از آن که عنان مرکب بیان، برصورت سورهٔ آل عمران متوجه شد ، جمعی از دوستان ربّانی که مایل بمطالعهٔ قصص قرآنی بودند[5] بدین فقیر التفات نموده و استدعای تقدیم سورهٔ یوسف برسورهٔ آل[6] عمران فرمودند، بنابرآن که[7] توفیق الهی عزوجل، رفیق گشته، اتمام[8] این سوره میسر گردد وامداد واعانت خداوندی جل وعلا شفقت[9] نماید،

١- د: تذکیریه
٢- د: فاتحة الکتاب
٣- د: در دفتر
٤- الف: ومقرر گشته
٥- د: باین فقیر التفات
٦- د: برآل عمران
٧- د: که چون توفیق الهی
٨- تمام
٩- موافقت

باز بترتیب معهود مرقوم[1] نموده،از آل عمران تا باین سوره مفسر گشته،در سلک تحریر منخرط گردد و این نیز دفتری نیک باشد[2] از دفاتر دریاء متقاطر تفسیر حدائق الحقائق فی کشف الاسرار الدقایق[3] و اسأل الله سبحانه و تعالی التوفیق باتمامه،فانّه المأمول بافضاله وانعامه.

۱-د:مراجعت نموده ۲-د: دفتری باشد ۳-د:اسرار الدقایق

فصل

در بیان فضائل این سورهٔ کریمه و سبب نزول آن

اما فضائل، در کشف الاسرار[1] وتیسیروانوار روایت کرده است از ابی بن کعب رضی الله عنه که: حضرت فرمود (صلی الله علیه واله وسلم): «علموا ارقائکم سورة یوسف فانّه ایمّا مسلم تلاها وعلّمها اهله وماملکت یمینه هوّن الله علیه سکرات الموت وأعطاه الله تعالی قوة ان لایحسد مسلماً» یعنی: بیاموزید بندگان خود[2] را سورهٔ یوسف را، پس هرمسلمانی که سورهٔ یوسف بخواند واهل خودرا بیاموزاند وبندگان خودرا تعلیم فرماید حق تعالی سکرات موت[3] بروی آسان گرداند[4] واوراقوتی کرامت فرماید که برهیچ مسلمانی حسد نبرد.

ودر خبر[5] آمده است که: هرکه یازده سوره از سور قرآنی بخواند حق سبحانه وتعالی اوراازیازده بلیات[6] مصون ومحفوظ دارد، وهرکه سورهٔ الحمد بخواند از[7] ناسپاسی وکفران نعمت برهد[8].

دویم- هرکه سوره البقره بخواند از نهب وغارت ظالمان و دست برد دزدان ایمن گردد.

سیوم- هرکه خواهد که از غضب پادشاهان وشراستیلای ایشان در امان ابد بماند سورهٔ آل عمران[9] بخواند.

چهارم- هرکه خواهد درِ رزق بروی گشاده گردد، واسباب کامرانی او آماده باشد سورهٔ انعام بخواند.

۱- د: درکشاف وتیسیروانوار ۲- د: خدا ۳- د: مرگ

۴- د: گردد ۵- د: دراثراست ۶- د: بلیه ۷- د: بی‌سپاسی ۸- د: نجات یابد

۹- د: برخواند ۱۰- د: برخواند

پنجم - هرکه خواهد که آینهٔ دل او[1] از غبار غفلت پاك گردد[2] و از صیقل ذکر، انجلا یابد، سورهٔ اعراف بخواند.

ششم - هرکه خواهد که ظلمت نفاق از باطن وی تمام[3] مرتفع گردد و بنور آفاق[4] منجلی گردد سورهٔ التوبه بخواند.

هفتم - هرکه خواهد که ازدل تنگی وغم زدگی برهد[5] سورهالم نشرح بخواند.

هشتم - هرکه خواهد که از شر شیطان وجنیان محفوظ[6] باشد، سورهٔالجن بخواند.

نهم - هرکه خواهد تاشعلات آتش، درکانون سینه اش فرونشیند، و سورت[7] تیرگی خشم بجودت، صبربدل گردد، سورهٔوالعصربخواند.

دهم - هرکه خواهد که[8] از تاریکی کفر وظلمات ملل باطله مصون و محفوظ ماند سورهٔالاخلاص و ِرد خود سازد.

یازدهم - هرکه خواهد تااز مکر مکاران، وسحر ساحران در امان باشد بتلاوت معوذتین مبادرت نماید. وهرکه[9] سورهٔ یوسف به صدق تمام بخواند از مجمع بلیات و آفات دنیویه و اخرویه درکنف عصمت وحرز حمایت خداوندی جل وعلا درآید باید که به صدق تمام برخواند.

اما سبب نزول این سوره[10] - قولی آنست که جماعتی از اهل کتاب بنزدیك مصطفی صلی الله علیه[11] واله وسلم آمدند و گفتند: ای محمد، دعوی نبوت میکنی وخاتم «وختم به النبیون» در انگشت فتوت در می آری وسخن نزول وحی «**فاوحی الی عبده ماأوحی**» گوئی وطیلسان مجد، جید عرش مجید برپنجهٔ «**دَنی فَتَدَلّی فکان قاب قوسین اوادنی**» درمی کشی، درقصص ما آورده اند که یعقوب علیه السلام از وطن اصلی

۱- د: دلش ۲- د: زدوده گردد ۳- د: بالتمام ٤- د: انفاق منجلی شود
٥- باید که سورهٔ ٦- د: ماند ۷- د: وسورت خشم ۸- د: تا ۹- د: وهرکه خواهد تااز مجموع آنچه مذکورشد در حفظ وامان حق جل وعلادرآید باید کهسورهٔ یوسف علیه السلام را بصدق تمام بخواند تااز مجموع ... ۱۰- د: این آیهٔ کریمه
۱۱- د: علیه الصلوة والسلام

خود که مقام آباء و اجداد و مسقط رأس وی بوده است بمصر انتقال فرموده، ولواء نبوت بررؤس اهالی آن دیار، انتشار نموده، میخواهیم بدانیم که سبب[۱] انتقال وموجب ارتحال وی چه بود[۲]. خواجه علیه السلام که خطیب منبروحی، وادیب کشورامرونهی بود فرمود، انما «انا بَشَرٌ مِثْلُکُم» تا بمن ننمایند[۳] وتا رخصتم نفرمایند نگویم. دراین بودند که جبرئیل از نزد حضرت عزت جل جلاله این سوره را برسیدالمرسلین علیه[۴] صلوات المصلین فرود آورد، چون خواجه صلی الله علیه واله وسلم ازاستماع[۵] وحی فارغ شد این سوره رابرقوم خواندن گرفت.

وقولی[۶] دیگر آنکه صحابه رضی الله عنهم اجمعین نزد حضرت سیدالمرسلین آمدند و گفتند یارسول الله مارا آرزوی آنست که الله تعالی بماسورهٔ فرستد که مبنی برامرونهی ومبتنی بروعد ووعید نبود، بلکه مشتمل باشد برحکایات وقصص، تاآینهٔ دلها از زنگار هجوم وعظ[۷] صقالت پذیرد. حضرت رب العالمین بروفق آرزو وطبق مراد ایشان این سوره انزال فرمود.

وقولی دیگر آنکه جهودان نزد مؤمنان افتخار مینمودند واظهار فضل کتاب خود میکردند که در کتاب ماقصهٔ یوسف(ع) که فرزندارجمند[۸] یعقوب است صلوة الله علیه بشرح وبسط وبیان غرایب وعجایب، آن واقعه درآن مسطورست[۹] وبی گفتند که در کتاب شما این قصه مذکور نیست[۱۰] وحقایق آن در وی[۱۱] مزبور نه، و مؤمنان بدان سبب آرزومند آن می بودند که کیفیت این واقعه، بوحی قرآنی بدانند، حق سبحانه وتعالی از برای تکریم وتشریف مؤمنان این سوره که مشتمل[۱۲] است بر خوب ترین ترتیبی بفرستاد و این عقده ازرشته عقیدهٔ ایشان بکمال کرم باکمال بگشاد.

۱- د: آن انتقال وآن ارتحال ۲- د: بوده ۳- د: تابمن ننمایند نه بینم وتانفرمایند نگویم ۴- د: [illegible] اوات الله والسلام علیه ۵- د: از استماع فارغ شد ۶- د: بقولی دیگر آنست که ۷- د: هموم وغصص ۸- د: فرزند یعقوب: بی ارجمند ۹- د: شرح وبسط مذکوریست. وبیان غرائب وعجایب آنواقعه در آن مسطور ۱۰- د: که در کتاب شما این قصه ۱۱- واطائف وحقایق آن مزبورنی. ۱۲- د: مشتمل بود

قولی دیگر در سبب نزول این سورهٔ مبارکه آنست. واین قولی است لطیف ونقلی است غریب، که چون دریای نبوت، وبحر ذخار فتوت، موجی زد و گوهر شب افروز[۱] ولایت، در روح عنایت، یعنی آن دو قرة العین رسول حسن و حسین علیهما السلام برساحل عالم وجود آمدند، روزی حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم آن دوشاهزاده را درکنار گرفته بود، آنروز گوییا آفتاب و ماهتاب از یک برج تافتند، وهنوز قیامت نا آمده علامت «وَجُمِعَ الشَّمسُ وَالْقَمَرُ» مشاهده میافتاد آری :

هرکجا در یتیمی[۲] بود، در کنار، موج دریابود، وهرجا در ثمینی بود برمدار، اوج سما بود، ندانم تاآن کنار راعدن گویم[۳] که پردروسرجان بود، یاچمن گویم که پرروح وریحان بود، اگرعدن پردروسرجان گویم رواست که «يَخْرُجُ منهما اللؤلؤو المَرجان» واگر چمن پرروح وریحان گویم رواست[۴] که «هماريحانتان[۵] اهل الجنة[۶]». حضرت مصطفی صلی الله علیه واله وسلم گاه لب مبارك برلب حسن می نهاد. و گاه روی برروی امام حسین میمالید .

فرمان قهرمان غیرت الهی[۷] جل وعلا رسید که ای جبرئیل ازحبیب علیه السلام[۸] استفسار نمای، که این جگر گوشگان خودرا دوست میداری؟ جبرئیل (ع) فرود آمده گفت یا رسول الله «اتحبهما» این دوفرزند[۹] رادوست میداری، فرمود. «اولادنا اکبادنا» چگونه دوست ندارم که دوپارهٔ جگرمنند، و دوروشنائی بصرمنند، گفت[۱۰] یا محمد کدام یک را دوستر میداری گفت: این هردو گل از یک[۱۱] فصلند، واین هردومیوه از یک اصلند، وهردو گوهر[۱۲] از یک صدفند، وهردو اختر ازیک برج[۱۳] شرفند.

۱- د: دو گوهر شب افروز ولایت، لابلکه دو در درج عنایت یعنی.

۲- د: آری هرکجا در ثمیی بود درکنار موج.

۳- د: گویند. ۴- د: سزاست.

۵- د: حضرت رسول است. ۶- د: بدون اهل الجنة.

۷- د: الهیت ۸- د: علیه الصلوٰة والسلام

۹- د: دوفرزند دلبندخود را ۱۰- د: پرسید ۱۱- د: کلمه ازیک فصلند

۱۲- د: درّاز یک صدفند ۱۳- د: هردو، دری یک شرفند

هردو، نفخهٔ از ناف عبدمنافند، و این هردو، یک لمعهٔ از آفتاب ماه[۱] شکافند، واین هردو گوهر، از یک درجند واین هردو کوکب، از یک برجند، هر دو روشنی زهرهٔ سعادتند واین هردو پشت‌وپناه زمرهٔ سیادتند، هردوجگر گوشهٔ رسولند، هردوقرة العین بتولند، هردو ابن اسدالله‌اند، هردو[۲] سبط رسولند، هردو مصراع یک درمدینه‌اند، هر دو شراع یک سفینه‌اند، هر دوحلقهٔ گیسوی سیدالمرسلین اند[۳] هر دو را دوست می دارم.

جبرئیل امین فرمان رسانید که آگاه نهٔ، یارسول‌الله از آنکه این هردوجگر گوشهٔ ترا یکیرا بزهر، ازپای در آورندودیگر رابه تیغ، سربردارند «الغیرة من صفات الحضرة» خداوند هم صبوراست وهم غیوربادشمنان معامله بصبوری میکند وبادوستان بغیوری.

چون این خبرمهیب، بسمع حبیب، رسید بیهوش شد وبعداز آنکه بهوش بازآمد آواز داد که ای فاطمه این دوجگر گوشهٔ مرا بیار چون بنزد وی آمدند گفت: ای جبرئیل که کشد، فرزندان مرا، و که آزرده گرداند خاندان مرا، گفت: دوستان تویا رسول‌الله حسن را در مدینه زهردهند، وحسین را بکربلا سرمبارك از تن جدا کنند.

حضرت باز ازهوش بشد و گفت: «امتی یؤمنون بی ویرجون شفاعتی ثم یقتلون اولادی عجباً من امتی.»

امتان من بمن ایمان آورندوامید شفاعت بمن داشته باشند وباوجوداین فرزندان دلبند مرا بقتل رسانند، این معامله از امت من بغایت غریب وعجیب مینماید.

درین تأسف بود که جبرئیل فرود آمد وسورهٔ یوسف (ع) آورد و گفت: یارسول‌الله قاتلان اولاد تو پیغمبر زاده گان نباشند، عاصیان گنه کار باشند ببین که پیغمبر زادگان بابرادر خود چه کرده‌اند.

اگر عاصیان امت تو بافرزندان تواین معامله کنند، عجب مدار وصدویازده آیه دراین باب فرود آورد تاتسلی خاطر آنحضرت گردد.

۱ـ د: آفتاب شکافند

۲ـ ح. محمد رسوله الله‌اند.

۳ـ ح. هردوشقه علم آل یس اند.

قال الله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم . بسم الله الذی جعل احسن القصص قصة یوسف (ص) الرحمن الذی جعل الملک بعد السجن حصة یوسف، الرحیم الذی کشف بالتقوی والصبر غصة یوسف (ع) .

الحدیث فی فضل التسمیة

در زهرة الریاض فقیه ابی داود ابن سلیمان آورده است که حضرت مصطفی (ص) فرمودند که چون بنده بگوید «بسم الله الرحمن الرحیم» بنویسد حق تعالی از برای آن بنده عبادت هفصد ساله، واختصاص این عدد آنست که چون حق تعالی، لوح وقلم را بیافرید آن قلم راصد بند بود، وازهربندی تابندی دیگر پنجاه سال راه، پس نظر کرد حق تعالی در قلم بنظر هیبت، قلم بواسطهٔ آن نظر منشق گشت، خطاب آمد که بنویس ای قلم هرچه خواهد بود تا روز قیامت، قلم مناجات کرد که الهی عنوان این منشور را بچه چیز ابتدا کنم خطاب آمد که ابتدا کن به «**بسم الله الرحمن الرحیم**» پس مدت هفصد سال، قلم بسر گردید تا این کلمه را بتمام بنوشت، خطاب آمد که «بعزتی وجلالی ایما عبد من امة محمد (ص) قال بسم الله الرحمن الرحیم مرّة، اکتب فی دیوانه عباد ة سبعماة سنة» یعنی سوگند بعزت و جلال من که هربندهٔ از امت محمد (ص) که یکبار این کلمه را[1] بخواند بنویسم من که خداوندم در دیوان وی ثوات هفصد سال عبادت یعنی آن مقدار فرصت که قلم در نوشتن این کلمه بسربرد .

الآن بدانکه علما را در تفسیر این کلمات اقوال است .

قول اول، قول ابن عباس، معناه «انا الله اَرَی من العرش الی تحت الثّری» منم آن خدائیکه می بینم از عرش تا بتحت الثری[2] چنانکه هیچ چیز از نظر من غایب نیست در لیله ظلماء، نملهٔ سوداء، اگر بر صخرهٔ صما، رود به بینم، وذرهٔ هباء، که بذروهٔ هوا بجنبد، بدانم .

ماجنبش ذره در هوا می بینیم — در کار صوابیان خطا می بینیم
درصومعه یا بتکده هرجا که روی — ای بنده بهش باش که ما می بینیم

قول دوم - هرحرفی اشاره باسمی است، ازاسماء حسنای حضرت خداوندی جل وعلا

۱- ح . بگوید.   ۲- د.: از ثری تازیرعرش .

الف، اشاره بالوهیت است ولام اشاره بلطافت است و«را» اشاره به ربوبیت است، معنی چنان شود که: اله منم، پناه بمن جوی ای یعقوب، لطیف منم، فرج ازمن خواه، ای یوسف رب رحیم منم، بمن بازگردید، ای برادران یوسف .

قول سیم- الف، اشارت است بآلای حضرت خداوندی باابراهیم (ع) که آتش مردم خوار را بروی برد وسالم و گلستان گردانید، ولام، اشارت است بلطف او با یوسف که اورا بعداز محنت ومشقت وشدت[1] فراق واشتیاق بی شمار، با یعقوب مکروب (ع) در مقام وصال هم عنان گردانید، و راء ، اشارت است برحمت اوجل جلاله به برادران یوسف (ع) که همه را نائب وصالح واز جمله پیغمبران گردانید. پس معنی چنان شود که «بحق آلائی مع ابراهیم ولطفی مع یوسف ورحمتی علی اخوته ان هذه احسن القصص» .

قول چهارم- الف، اشارت است بروز اول که یوسف فرمود «انی رأیت احد عشر کوکباً» و لام بروز میان چنانکه فرمود «لولا أن رأى برهان ربه» وراء، اشارت است بروز آخر که گفت « رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تأویل الاحادیث» و دیگر نیز اقوال است، ودرین باب بزرگان در تفاسیر خود ایراد فرموده اند ولیکن آنچه آخر همه برآن اتفاق نموده اند، آنست که حروف متهجی بها در اوائل سور از قبیل متشابهات است «نؤمن به ولا نشتغل بکیفیته»

اما ارباب اشارات را درین باب لطائف است. واز جمله آنها، سه لطیفه درین کتاب عالی خطاب ایراد یابد تا ازین لطائف شرائف خالی نباشد، و بحلیهٔ زیب و زینت محلی گردد .

لطیفهٔ اولی- آنکه ارباب اشارات گفته اند که دوست با دوست چون خواهد که اسرار محبت درمیان آرد هرسخن که گوید برمز واشارت گوید تا اغیار، فهم نتوانند کرد .

هرجا که من ویار بهم بازرسیدیم از بیم بداندیش لب خویش گزیدیم
بیواسطهٔ گوش وزبان ازطرف چشم بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم

---

[1] خ: وشدت بسیار وفراق

نقلست که در آن شب قرب و کرامت که وصال حبیب باحبیب میسر بود و قاعدهٔ وصال بضابطهٔ «دع نفسک وتعال» مقررسمع شریف نبوی(ص) بکلام لطیف حضرت الهی جل و علا مشرف شده و دیدهٔ انتظار کشیده بکحل مشاهدهٔ جمال ذوالجلال جل وعلا مکحل گشته ، معاملات آسمانیان بطاعت معروف واوقات زمینیان بخواب غفلت مشعوف ومشغول، بیزحمت رقیب ازاسرار دوست برخوردار آمده. ورازهای «فَاَوحی الی عبده ما اَوحی» از پردهٔ خمول آشکارا گشته.

چون حجاب هزار نور درید دیده در نور، بی حجاب رسید
دید، معبود خویش را بدرست دیده از هرچه عیب بود بشست
چون نبی بی‌جهت خدا را دید بی لب و بی دهن کلام شنید

خطاب آمد که‌ای محمد، مشتاقان صحابهٔ خرابهٔ خاکدان دنیا، در تمنای دیدار تو، بازشان بملاقات خویش سرافراز گردان.

گفت خداوندا از همچنین مقامی به‌خاکدان دنیا چگونه انتقال نمایم وازاوج مشاهده به‌حضیض مجاهده بکدام دل تنزل کنم. خطاب آمد که‌ای محمد، آنکس که تورا امشب بدین مقام رسانید میتواند که درهرشبانه روزی پنج‌مرتبه این مقام را در خاکدان دنیا بزیارت توفرستد. و آنکه خواجه فرمود: «جعلت قرة عینی فی الصلوة» سر این معنی است.

دیگر ای محمد این رازها که امشب باتو درمیان آوردم تو درمیان صحابه نشستهٔ من یک یک بزبان جبرئیل بسمع شریف‌تو فروخوانم که نه جبرئیل داند که این چه راز است ونه صحابه بشناسند که این چه اسرار است ، این اسرار کدام است . الم-آلمر-طه-کهیعص-یس-حم، وامثال آن، یا گویند، آن روز که جبرئیل این سوره را فرود آورد چون گفت: الف، خواجه (ع) فرمود دانستم، چون گفت: لام، فرمود معلوم کردم، چون گفت: راء ،فرمودفهم کردم .

جبرئیل گفت یارسول‌الله چگونه است که بغور این معنی نمی رسم، فرمود: ای جبرئیل چون دوست اسرار محبت بامحبین درمیان نهد واسطه‌را از آن چه‌خبر باشد.

سرّ ما اوحی نگنجد در ضمیر جبرئیل کشف اسرار لدنی کی کند ام الکتاب

نقلست، که در اثنای این گفت وشنود خواجه(ع)از حق تعالی پرسید که الهی امت مرا ازین خلوت که امشب مرا باتست هیچ نصیبی خواهد بود.

فرمان آمد که بلی ای محمد،مرا باتو دو خلوت است. یکی امشب ودیگری در میان صحابه چنانکه ببین گشت،همچنین ما با امت تو دوخلوت کنیم. یکی در قبر یعنی در آن منزل بی روزن ودر آن زاویه مرد وزن، درآن کنج تنهائی. و در آن بیت الحزن یکتائی، در آن وقت که دوستان از سرقبروی بازگردند واورا درمحبس لحد تنها بگذارند، اندرآن خلوت پروحشت اورا استمالت دهم وباوی از روی شفقت خطاب کنم و گویم«عبدی اَو حَدوك، عَبدی اوحَشُوك، وَلواقعدوا، مانفعوك، فبعزتی وجلالی لارحمنك رحمة یتعجب منها الخلایق»

ابیات موافق مقال.

چو بستر کنم خاك و بالین زخشت
در آن حفره بگشا، دری از بهشت
فرست انـدران کنجِ پر حسرتـم
تحف روح و ریحان از آن حضرتم
چه گردد تنم در لحد چون غبار
بهر ذره جرمی زمـن در گـذار

خلوت دیگر باامت تودرآن روز پرسوز باشد که عمامهٔ سیاه تکویر برسر آفتاب منیر پیچند که «اذا الشَمس کُوِّرَت» خرقهٔ عباسیِ کدورت در برنجوم بارجوم افکند که «اذا النُجُومُ انکدرت» کوههای باشکوه راچون پیل شطرنج، بربساط بسیط غبرا، بی جان روان گرداند که «واذا الجِبال سُیِّرَت» درآن روز پرهیبت وسیاست، دشمنان را بسطوت وغضب گرفتار کنم انبیا رابگفت وشنید امت مشغول گردانم، محسنانرا بثواب مشعوف کنم، ملائکه را به بتدبیر مهمات بندگان بازدارم،امتان عاصی جافی ترا ازمیان اهل عرصات بیرون آورده درقبهٔ از قبهای بهشتی در آورم ونامه بندهٔ خود بدست وی دهم،

گویم بندهٔ من مترس که کسی را برحال تو اطلاع نیست، توبیگوئی و من بیشنوم من بیگویم، توبیشنوی بهرطاعت که بیرسد مژده قبول بیدهم وبهرمعصیت که برسد نوید مغفرت بسمع وی‌میرسانم ، ای‌محمد این است خلوت من باامتان عاصی‌تو.

اگر طاعتم نیست زانم چه باك چو ازچرك شرکم بود سینه پاك
اگر چند رفتم براه ضلال یکی گفتمت قرب پنجاه سال
من آن نامه‌چون خوانم‌ازترس‌وبیم کز آنم خجالت رسد ای کریم
اگر هست جرمم برون از شمار چه غم چون ترا دارم آمرزگار
خدایا اگر چند بد کرده ام ولی هرچه کردم به خود کرده‌ام
به آلایش مسرفانت چه باك که دریا نشدتیره ازمشت خاك

لطیفه‌دوم ـ اگر پرسند که حکمت چه بود در اختیار این سه حرف درصدراین سورهٔ کریمه، جواب آنست که‌این سوره مشتمل بود برقصهٔ که‌خوشترین قصص‌است لاجرم ابتداء این‌سوره بحروفی نمودند که خوشترین حروفست .

اما الف ـ نقلست که چون حق تعالی لوح را بیافرید بعداز آن قلم را از کتم عدم بفضای عالم وجود آورد، قلم برلوح اظهار فضل خود کرده گفت‌از توفاضل‌ترم زیرا که من برتومشرفم ومستولی ومن کُل ِالوجوه‌برتومستعلی‌ودرجهٔ هرکه عالی‌تر قدر ومنزلت وی‌افزونتر ، لوح گفت آری ترا مقام تجمل‌وترفع است‌ومرا مرتبهٔ‌تحمل و تواضع،ونزد ارباب معنی این مرتبه را رجحان مقرراست لاجرم حجت لوح مقبول افتاد وسخن قلم معلول .

پادشاه عالم تعالی بسبب تفاخر وعُجب،قلم‌را بنظر هیبتش منظورگردانیده منشق گشت و همچنان سرشکافته مدت دوهزارسال برهیئت ساجدان سربرلوح بماند باین سجده از آن غرامت بیرون آمده،منظور نظر عنایت گشته،خطاب آمد که ای‌قلم سربردار،چون سربرآورد، قطرهٔ از نوك قلم برصحن‌لوح چکیده‌بود وبالوح الفت گرفت آنرا عَلَم ِافضال برافراشت،الف نام‌کردند، به‌چهار خلعت مشرف گردانیدند، یکی راستی ودیگری‌بلندی ، سیم تجرد وچهارم تقدم، واین چهار خلعت،اورامظاهرچهار

صفت از صفات کمال خویش گرداند، یعنی الف، بلندی است، ونشان رفعت‌قدر خدا وندی‌است (جل وعلا رفیع الدرجات ذالعرش) الف راست‌است، نمودار قول الهی‌است جلاوعلا «وَمَنْ اصدق من الله قیلاً» الف، مجرد است دلیل بی نیازی حضرت احدیت است جل ذکره. «لَمْ یتخذ صاحبة ولاولداً » الف، بر همه‌حروف سابق است، مظهر اولیت حضرت عزت‌است. عزاسمه «هوالاول والاخر والظاهر والباطن»

اول بی بدایتی ، اخربی نهایتی بی‌خبراز وجود تو، اول‌وآخرووسط

تذنیب - ایدرویش درین نقل که‌سمت گذارش یافت اشارتیست، وبشارتی ، اشارت، آنست که‌قلم بنظر عجب درخود، دید وسخنی گفت که در وی شائبهٔ تکبر بود، بآن نظر هیبت تادیبش فرمودند وفرق اورابه تیغ سیاست بشکافتند تادانی که تکبّر عندالله بغایت مبغوض است ومتکبّرمنقوض، چنانکه حضرت‌رسول(ص) فرمود: «لایدخل الجنة مَنْ کان فی قلبه مثقال حبةٍ من خردل من کبر» ولوح چون تواضع نمود. ببرکت آن رفیع القدر آمد و از همه نقایص محفوظ گشت «فی‌لوح محفوظ» تادانی که متواضعان مرفوعند ومتکبران موضوع چنانکه حضرت فرمود « من تَواضع رفَعَهُ الله ومن تکبر وَضَعَهُ الله».

اما بشارت آنست که ببیک سجدهٔ‌قلم، زلت‌وی درگذرانیدند ومقبول حضرتش گردانیدند چنانکه ببزرگی وی قسم یاد فرمود عزوعلا. « ن والقلم ومایسطرون » چه گمان می‌بری دربارهٔ بنده که درهرشبانه روزی سی‌وچهار نوبت حضرت اوراجل جلاله سجدهٔ فرایض سوای نوانل در غایت خضوع وخشوع بتقدیم میرساند، اگر گناهان اورا درگذرند واورا بذروهٔ قبول برسانند عجیب وغریب نباشد . ونیز ببیک فروتنیِ قلم نتیجهٔ اوراکه قطرهٔ چکیدهٔ او بود چهار خلعتِ پوشانیدند. اگر بتواضع وفروتنی دل ماراکه سلاله وخلاصهٔ آب وگل است به‌چهارخلعتِ صفا ووفا و رضا ولقا مشرف گردانند چه‌عجب .

اکنون که‌فضیلت‌نقلیه دربابِ الف‌شنیدی از فضایل عقلیه هم شمهٔ بشنو، بدانکه

دقیق نظران عالم تامل و تدبر[1]، و باریک بینان جهان تخیل و تفکر، درنگارخانه تصور، چنین نقش کرده‌اند، واز اوصاف ونعوت الف، برصحایف تصویر، بقلم تقریروخامه تحریر باین عبارت تعبیرنموده‌اند، که الف، حرفیست رقم راستی برکشیده[2] وشجره‌ایست که ثمره معانیش بمذاق اهل[3] و فاق رسیده، الف نام دارد، اما باهیچ حرف الفت نمیگیرد[4] ولاجرم در عالم وحدت نقطه وعلامت وحرکت نمی‌پذیرد ونیز صورتیست که خم وپیچ ندارد، پاکیزه سیرتیست که هیچ آلایش ندارد، حروف، همه فرعند واواصلست، پیوند همه[5] بدوست، ازآن گویند که الف، وصلست، تشرف سبقت دارد و ازآن سزای تشریف است، معرف‌واراایستاده، بجهةآن علامت تعریفست، اگرکتاب کشورِ معموراست، او شحنه کشوراست، و اگر حروف لشکر منصور است، او قاید لشکر است .

برهگذار قدیار دیدم ازناگاه   کدام قدچو الف بوددر میانه‌راه

راست بدرختی میماندکه باغبانِ قدرت در باغستان‌دبیرستان برکنارجویبارِ لوح از برای روح گماشته، نی‌نی بمنارهٔ میماند که مهندس فطرت در جامع قرآن برای ابلاغ اذان احسان برافراشته، رفیع نامیست که‌چون ملازم زبان قصدملازمت بارگاه کلمهٔ «الله» کند اول بسلام وی باید رفتن، بلند مقامیست که چون بلبل[6] بیان آهنگ نوای[7] ثنای الحمدلله کند، اول برشاخ قدوی آرام باید گرفتن، صوفی‌وشی‌است سیاه‌پوش که در صدر جریده اولیاء مقام، دردرجه‌اعلا، دارد، محبوب و دلکشی است سیم اندام[8] که هرجا دلداده‌ایست تیر قامتش در درون جان او جادارد .

۱ـ د: وتدبیر بینان   ۲ـ ح: برو کشیده

۳ـ د: فراق   ٤ـ د: الفت نمی‌پذیرد و صورتیست که خم وپیچ ندارد...

٥ـ د: پیوند میکنند باهم وآن پیوند بکس ندارد.

٦ـ د: بلبلان   ۷ـ د: بدون نوای

۸ـ د: دلکش‌سیم اندامی است که هرکه‌دل دادهٔاواست درهوای‌سروقدش سرباداده است بیست هزار سروکه برحداعتدال برآید.

گرصف حروف خالی از وی بودی از صفحه لوح جملگی طی بودی
گر راستی الف نبودی منظور جایش زشرف میان جان کی بودی

«لام» حرفیست از غایت تواضع دوتا گشته و بکمال لینت[1] بالطف همراه آمده گاهی خودرا درحروف«الله» درج میکندو گاهی درصدر بارگاه لااله الاالله نقد کونین خرج میکند، گاهی چون زاهدان قاست خود را، درخت منحنی ساخته، و گاهی چون عاشقانِ لال، خودرا در قدم ارباب حسن وجمال[2] انداخته، و گاهی چون کشتی تیری برافراشته[3] و گاهی چون شتر، بار تحمل برداشته[4] از وی بزبان حال سئوال کردم که ای مرکز دایرهٔ کمال وای مظهرتجلی جلال، الف، اگرچه بجهت استقامت، صدر سوره یوسف رامسند ساخته ولوای ترفع برتارك عساکرِ حروف برافراشته، توباری بچه خاصیت بدولت«ثانی اثنین»رسیدی، گفت چون درکاروان مقطعات نگاهی کردم بیشتر ازاهل کاروانرا متمول یافتم خودرا از میان ایشان بیکسو کشیدم، ترسیدم که نظرمن برمتمولی افتد وغنای اودر نظر من مستحسن نمایدوطریق فقر بشکایت واضطراب انجامد، پس درمیان کاف ومیم که دو فقیربی زروسیم اند قرار گرفتم تادر هرطرف که نظر کنم چون خود فقیری بینم وقصوری باحوال من راه نیابد، لاجرم ازبرکت فقر و صحبت[5] فقرا و همنشینی بادرویشان بوده است که باین دولت مشرف گشتم که«الفقرآءاصبرهم جلساءالله تعالی یوم القیمة»وباین سعادت فایز آمدم که «مفتاح الجنة محنة الفقراء».

دلا بصحبت صاحبدلان نما قربت که تاتو را زوجود تو باخبرسازند
چو کیمیای نظر جانب تواندازند مس وجود توراد رزمان چوزر سازند

«را» - حرفیست ضعیف شکل ونحیف بنیه اما مفتاح رحمت است وعنوان منشور رأفت[6] گاهی وجود ضعیف خود را مقدمه لشگر«ربنا» سازد وگاهی بردرگاه رحمتِ

۱- د: کینت
۲- در حدیقهٔ رب ذوالجلال بمقام وصال در صف فعال .
۳- د: گاهی چون تیرقد برافراشته
۴- وتخم مهر دردل کاشته
۵- د:صحبت فقرا .
۶- د:رأفت

رحمن ورحیم دربانی کند، سر رشته راحتها اواست، وسردفتر رحمتها او[1] مجاهد صومعه رأفت ونیاز است، محرم حرمسرای راز وناز است از وی سئوال کردم که ای پیرِ ضعیف ترکیب و ای حقیر نحیف درترتیب در محفل مأمن نجوی ثلثة بچه قابلیت نشستهٔ وپا بجانب حروف بچه شوکت دراز کرده، گفت پای دراز من بسبب کوتاه دستی است چنانکه گفته‌اند :

چه سود دست طمع گر کنی ز خود کوتاه

سزد که پای درین انجمن دراز کنی

و تحقیق این سخن آنست که مادو برادر[2] بودیم که پس از ازدواج پدرِ قلم با مادر دوات، در وجود آمدیم، درمی از عالم الغیب حواله ما کردند، من از آن درم بمقتضای سبق المفردون استعفا نموده بآن برادر یعنی نقطه[3] ارزانی داشتم و لوای فقر بر ذروهٔ معامله خود برافراشتم ، لاجرم مرا قافله سالار کاروان رحمت ساختند و برادرم را بشآمت محبت[4] درم و دینار مقدمه لشکر رحمت گردانیدند اکنون اگرچه از لباس صورت و معنی عاریم اما در مقام امیدواریم و این رباعی مصدر به او قاریم[5] .

روزی که نصیب خوب کیشان بخشند | قسمی بمن رند پریشان بخشند
گر نیک بوم مرا ازیشان شمرند | ور بد باشم مرا بایشان بخشند

لطیفه دیگر: بدانکه این سه حرف را باحوال آدمی نسبت تمامست، اول بیان کردم، الف نقطهٔ بود از سرقلم افتاده، ودبیر تدبیر آن نقطه را بر صفحه لوح برکشیده آدمی نیز قطره نقطه ایست که از سر میل چکیده واستادِ صنع یزدانی آن قطره راسرو چمن جوانی و صنوبرِ باغ زندگانی گردانیده، بعد از آن گردش روزگار و مرور[6] لیل ونهار در وی تصرف نموده، تحمل بار ملام و غم واندوه ایام پشتش را چون لام

١- ح: راحتها او سردفتر، رحمتها اوست. ٢- ح: ما دو برادرا بودیم از ازدواج.

٣-خ: بی نقطه. ٤- ح: صحبت.

٥- ح: مصدریرا قاریم. ٦- ح: تدویر لیل ونهار.

دوتا کرده، ودر پیری باسیری گرفتار گشته، بعداز آن بربستر رنجوری و بالین مهجوری چون[۱] ضعیف و نحیف خوابانیده، وزار ونزارش گردانیده. ابتدای حال، وانتهای مآل ترا در اوایل این قصه[۲] پرغصه بتو مینماید. تاباایام جوانی و استیفاء امانی[۳] مغرور نگردی و باد نخوت و غرور از سبلت[۴] خویش بیرون کنی.

امروز بازگو نه مزن نعل بر سمند[۵] فردا چه زیر خاك لکدکوب هر سمی
ازبرگ ریز یاد کن ودل منه بباغ ای بلبلی که بر سر گل پرتر نمی

قوله تعالی «تِلکَ آیاتُ الکِتابِ المُبین» یعنی سوگند بالوهیت ماوسوگند بلطف ما وسوگند بربوبیت ما که این آیات که بتو ارسال فرموديم درین سوره، آیت های کتابیست که ظاهراست امر او دراعجاز واعراب، و روشنست معانی اودرایجاز و اطناب، و مراد ازکتاب باین تقدیر قرآن باشد.

و توصیف کتاب مبین بقول ابن عباس بدان معنی است که در وی بیان حلال و حرام است و بقول قتاده بجهة آنکه در وی بیان رشد و ضلال است، و بقول امام ابومنصور ماتریدی بدان معنی است که در وی بیان حق وباطل وجور و عدلست[۶]

کشف ـ و بقول بعضی بدان معنی است که هرچه شمارا در امر دین مهم است در وی مبین گشته است و مبین هم لازم است و هم متعدی، چون بمعنی لازم حمل کنی یعنی پیدا، بدان معنی است که در امر و نهی و وعد و وعید و حرام و حلال وی پیداست، و چون بمعنی متعدی محمول داری، یعنی پیدا کننده، بدان معنی است[۷] که پیدا کننده است مطیع را از عاصی و امر از نهی و حلال از حرام، و پیدا کننده اگرچه بحقیقت حق سبحانه و تعالی است و لیکن چون بیان بکتاب بود از آنجهة کتاب را مبین گفت، ارباب معرفت گفته‌اند که در بیان ارسال رسول و انزال کتاب

۱ـ ح: بدون چون.
۲ـ ح: حال این قصه پرغصه.
۳ـ آمال و امانی.
۴ـ ح: از سر خویش.
۵ـ ح: امروز بازگو نه بار برسمند.
۶ـ ح: وجور و عدل.
۷ـ بمعنی پیدا کننده است..

تحقیق احکام محبت است. وتأکید اسباب وصلت، زیرا که چون محب ازحقیقت وصال محجوب گردد، برسول انس تمام گیرد، و چون از شهود احباب در پرده احتجاب[1] درآید تسلی تام بود درکتابش حاصل آید.

لمؤلفه

هر که هجرش ز وصل شد مانع — برسول و کتاب شد قانع
چونکه باشد زیارخود محجوب — انس گیرد بنامه و مکتوب
وانکه میزان وصل می سنجد — واسطه در میان نمی گنجد
مصطفی تا ندید نور شهود — چشم بر راه جبرئیلش بود
منتظر می نشست ایامی — تا کی آرد ز دوست[2] پیغامی
چون بر افتاد از جمال، نقاب — گشت جبریل در میان حجاب

قال الله سبحانه وتعالی «إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ قُرْآنًا عَرَبِيًّا لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ» بدرستی و راستی که[3] فرستادیم این کتاب مبین که دروی قصهٔ یوسف مذکور است درحالی که این کتاب مقرر بود بزبانی عربی تا شاید که این[4] عربان بیابند و فهم کنند معانی آنرا بآسانی کذا قال[5] صاحب الکشاف.

واحتجاج کرده‌اند[6] ازمعتزله باین آیت که قرآن مخلوقست، بدووجه، یکی آنکه نسبت انزال فرمود بقرآن و انزال عبارتست از فرو فرستادن وهرچه فرو فرستاده شود منتقل است[7] ازعلو بسفل و این معنی از صفات حادثاتست نه قدیم، زیرا که درقدیم توهم تنزیل وتحویل مجوّز نیست، دویم آنکه وصف فرمود بعربی وقدیم از توصیف بعربی و فارسی منزه است و اهل سنت جواب ایشان میگویند: که قرآن دواعتبار

۱-ح: وچون شهود ارباب در پرده احتجاب درآید تسلی تمام بورود کتابش حاصل آید.

۲-ح: کاید از پیش دوست پیغامی. ۳- چ: فرو فرستادیم.

٤-ح: که شما ای عربان دریابید. ٥-چ: فسره صاحب.

٦-چ: جبائیان از معتزله. ۷-چ: منتقل گردد.

دارد یکی آنکه کلام حق جل وعلااست قایم بذات وی. وبدین معنی غیرمخلوقست و اعتبار دیگر آنکه مقرون بزبان ماست[۱] و مکتوب در صحف ما، و محفوظ در قلوب ما، باین اعتبار مخلوقست. و آنکه اسناد نزول و عربیت فرمودباعتبار دومیست[۲] پس نزاع مرتفع گشت و الحمدلله.

بدانکه ادراك ظهورِ قدیم درکسوت حدوث بغایت مشکلست و آنانی که از غشاوت حدوث، قدم بیرون ننهاده‌اند، ونقاب صوت وحرف از جمال این پردگی عالم غیب برنداشته‌اند، برحقیقت این معنی اطلاع نیافته‌اند، کلامی که از صفت قدیم است قایم بذات قدیم تا[۳] بعالم حدوث آید و مونس جان و راحت[۴] روان مهجوران زاویه هجران گردد، بلباسهای مختلف و کسوتهای گوناگون متکیّف[۵] میبایدش، و تحقیق این، آنست که چون قرآن از[۶] عالم غیب بعالم شهادت آمد وازعالم بیرنگی بسرحد جهان رنگ آمیزی نزول[۷]فرمود، اول تجلّی کرد برقلم و در آن تجلّی کسوتی پوشید تا قلم را قابلیت قبول منشا[۸] پدید آمد و چون بلوح درآمد کسوتی دیگرپوشید و چون از لوح به پیشانی قابلیت اسرافیل منعکس گشته کسوت دیگر اختیار کرد، و چون از لوح پیشانی اسرافیل[۹] به نظر جبرئیل آمد و بر معنی آن اطلاع یافت کسوت دیگرش پوشانیدند، و چون از جبرئیل بحضرت رسالت پناه منتقل گشت بنقاب دیگر محتجب شد، وچون از خواجه علیه السلام به صحابه[۱۰] رسید بحجاب دیگر درآمد. حاصل این عروس حجله غیب بصدهزار پرده متواری گشته‌است تا امروز بمشاطگی حبره وقلم بر تخت قرطاس بردیدها تجلّی میکند وبدلالگی آواز، ازگوشهای ارباب راز، نغمه‌سرائی مینماید.

۱-چ: مقر و بزبان ما.

۲-چ: و عربیت بآن فرمود باین اعتبار.

۳-چ: با بعالم.

۴- روح و روان.

۵-خ: متکلف میباید شد.

۶-چ: مکمن.

۷-چ: میفرمود.

۸-چ: آن پدید آمده.

۹- منظور نظر.

۱۰-چ: خواجه کاینات بعزت کرام رسید.

لمؤلفه

بسم الله الرّحمن الرّحیم
این چه کتابیست کتاب کریم

زنگ زدای دل اصحاب ریب
پرده گشای رخ اسرار غیب

راهنمای همهٔ راهروان
قفل گشای همه درماندگان

قرص تبا شهر صباح قدم
کرده طلوع از افقش دمبدم

هست قلم بیدق فرسان او
لوح یکی فذلک دیوان او

بحرفلک پردر ومرجان ازاوست
نه طبقش یک طبق خوان اوست

فصل

فی بیان فضایل القرآن

در خلاصة الحقایق آورده است که حضرت رسول (ص) فرمود «که مَا مِنْ شَفیعٍ افْضَلُ مَنْزِلَةً عِنْدَ اللهِ تَعالی یومَ القِیٰمةِ مِنَ الْقُرآنِ لانَبیٌّ ولامَلَکٌ ولاغیْرهما» یعنی نیست هیچ شفیعی بزرگ منزلت‌تر نزد الله تعالی روز قیامت از قرآن، نه پیغمبر و نه فرشته و نه غیرایشان، زیرا که همه پیغمبران[1] وهمه فرشتگان مخلوقند و قرآن غیرمخلوق.

خواجه محمدبن علی، حکیم ترمذی گفته است که حقتعالی از آثار[2] ربوبیت خود چهارچیز بزمین فرستاده است قرآن و کعبه و مؤمن وسلطان، قرآن آئینه بهاء او است، و کعبه مطلع وفای[3] او، و مؤمن مظهر نور او، وسلطان ظل ظهور او.

و شیخ سهل بن عبدالله تستری گفته است. که اگرحق تعالی بنده را بعدد هر حرفی از قرآن هزارهزار فهم عطا فرماید، هنوز بحقایق[4] ونکات واسراری که درقرآن سودع[5] است نرسد، زیرا که قرآن صفت حق تعالی است وصفت او سبحانه و تعالی چون ذات او بینهایت است، فهم متناهی معانی غیر متناهی را چگونه درک تواند کرد پس آنچه بردلها ظاهر و منکشف[6] گردد بقدر آنست که حق جل وعلا برآن دل ها بگشاید و درآئینه قرآنی جمال ربانی بایشان نماید، شیخ جنید بغدادی گفته است

۱-چ: زیرا که هم پیغمبر وهم فرشته.

۲-ح: اظهار ربوبیت.

۳-ح: مطالع بهار اوست.

۴-چ: به حقایق و دقایق.

۵-ح: موضوع است.

۶-چ: مکشوف.

روزی برشیخ سرّی‌سقطی درآمدم، مردی[1] را دیدم نزد وی از هوش رفته بود، ازحال وی پرسیدم، گفت آیتی ازکلام شنیده، وسری از اسرار آن‌آیت بر وی مکشوف گشته در برابر آن هوش از وی زایل شده، ونماز از وی فوت شده[2] شیخ جنید میفرماید که من گفتم همان آیت را بازبه‌خوانید، بازخواندند بهوش بازآمد، شیخ سری. ازمن پرسید که این علم ازکجا بتو رسیده، من گفتم ای‌شیخ موجب رفتن نور دیده یعقوب، دیدن پیراهن خون آلود بود، باز سبب آمدن آن نور دیده، همان دیدن پیراهن بود، آنرا که نور دیده بجهة مخلوقی رفته باشد، هم[3] به‌مخلوقی بازآید زیرا که حق تعالی را بغیر حق تعالی[4] بدست نتوان آورد و از برای آنکه هرچه را خواهی بغیرآن چیزبدست آری او را بدان غیربباید فریفتن، تا منقادتو گردد، حق تعالی را بهیچ چیزنتوان فریفت.

عقل گوید که من او را بزبان بفریبم
عشق گوید که خمش باش بجان بفریبم
جان بدو گوید رو برمن و برخود تومخند
چیست کو را نبود تاش بدان بفریبم
نیست غمگین و پراندیشه ومدهوش چومن
تامن او را بمی و رطل گران بفریبم
نیست مفتونِ جهان، بسته این عالم خاك
تا من او را به زر و ملك جهان بفریبم
اوفرشته است اگرچه که بصورت بشراست
شهوتی نیست که او را بزنان بفریبم
نیست محجوب که رنجور کنم خودرا آه[5]
آه آهی کنم او را بفغان بفریبم

۱-ح: نضرالله مرقده را دیدم که نزد وی. ۲-ج: گردیده.
۳-ج: هم ازمهر حق تعالی. ٤-ج: زیرا که حق تعالی بغیرحق تعالی بدست نیاید.
٥-ج: من.

غیرت صورت غیبی خود از آن افزونست
که من او را بچنین یا بچنان بفریبم
شمس تبریز که برگزیده و محبوب ویست
مگر او را بهمان قطب زمان بفریبم

در خبر است که‌فردا بندهٔ قرآن خوانراچون از در بهشت درآورند ودر صحن بهشت‌نگرد، انهار واشجار ببیند،چشم ببالا کند درجات بیشمار بیند گوید،این درجها چیست[۱] خطاب‌آید که‌این‌درجات تست «اقرأ و ارق[۲]» یعنی‌میخوان‌وبر[۳] میرو، گوید بچند درجه روم گوید بهر سورهٔ ترا درجهٔ کرامت کردم، بنده از غایت تعجب گوید بهرسوره درجهٔ، خداوندا، حق تعالی فرماید که بهرعشری درجهٔ دهم،بنده گوید‌بهر عشری درجهٔ ، فرماید بهرآیتی درجه عطا کنم، بنده گوید بهرآیتی درجهٔ، حق‌تعالی فرماید بهرحرفی درجه بخشم، ای بنده قرآن میخوان و بالا میرو فرشتگان ازچپ و راست او درآمده بهرحرفی درجه از بهر وی برمیدارند[٤] چون بنده بدرجه آخرین رسد به مشهد شهودرسیده‌باشد، برآن مسندبقای‌سرمدی‌تکیه زند گوید: سلکاقران خواندم و ختم کردم، ندای حضرت ذوالجلال‌جل‌وعلا در رسد که ای بندهٔبیچاره توآن خود خواندی من شنیدم و در تو می‌نگریستم، نوبت‌تو گذشت اکنون نوبت من‌است ای بنده تو میشنو تا من میخوانم، حضرت پادشاه عالم تعالی و تقدس‌خواندن[٥] آغاز کند و سوره طه ویس برخواند، بنده‌از لذت سماع آن بیهوش و واله[٦] شود و عقل از وی رمیده و قرار از وی بریده گردد[۷] و گوید بار خدایا شنیدم لذت گفتار تو ، آیا چون بود لذت دیدار تو ، پادشاه عالم حجاب جلال[۸] از پیش بردارد

۱-ح: این درجها ازکیست.
۲-ح: اقرأ و ارفع.
۳-چ: بر بالا میرو.
٤-چ: درجهٔ بر سیدارند.
٥-ح: قرآن‌خواندن آغازکند.
٦-چ: و سدهوش شود.
۷- د: و قرار از وی بریده گردد.
۸-ح: بدون جلال.

وگوید بنده من لذت گفتار من دیدی لذت دیدار من هم ببین[1].

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم
همچو نرگس بجمالت نگران برخیزم
در مقامی که شهیدان غمت را طلبند
من بخون غرقه کفن، نعره زنان برخیزم
چون شوم خاك بخاکم گذری کن چو صبا
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

لطیفهٔ در تعریف قرآن بشنو - ای عزیز قرآن نامه‌ایست که گنج او تبارك است، نام او «کتاب انزلناه الیك» مبارکست، برفلك هدی زهرهٔ روشن جبین است، هدایت حمایت او «آلمر تلك آیات الکتاب المبین» است، راصد مرا صدافلاك دین است، قاصد مقاصد سلاك[2] یقین است، باز بلند پرواز ازل و ابد است، بلبل بلند آواز[3] غرفهٔ سرمد است. ارغنون عشق است، که مطربان بزم «یحبهم» در پرده «یحبونه» مینوازند، ارغوان شوقست که باغبانان گلشن سرای «الاظلال[4] شوق الابرار» بر کنار جویبار و «اشد شوقا» میپروازانند[5]، صاحب کمالیست که درمحافل ارباب فصاحت، آوازهٔ نوازهٔ «فاتوبسورة من مثله[6]» درمی اندازد، نی نی[7] صاحب جمالیست که درمجامع عرایس بامـلاحت صدای، ندای «لایمسه الا المطهرون» درمیدهد، خورشید طلعتی است که[8] درمطبخ تکریمش، اطباق سموات سبع، یك طبق است، عطارد قطعتی است که در مکتب تعلیمش الواح تورية وانجیل یکورقست، کتاب آن مصوریست، که رقم قلم گرم او بهیچ آب رفع نگردد، خطاب آن مقدریست که تیر تقدیر او بهیچ باب رفع

۱- ج. بیت.
۲- ح. سالك.
۳- ج. پرواز.
۴- ح. الاطبال.
۵- وانا الیهم الاشد شوقاً می‌پرورانند.
۶- ح. فلیأتو بسورة.
۷- نی.
۸- درمطبخ.
۹- فتنی است.

نشود، و هم بشریت و فهم ملکیّت، ازادراك معانی نهانی او دور است، معجزه آن ممدوح سبکروح «قَدجاءَکُم من الله من نوره» یار وفادار ارباب طلب است، گل گلزار اسباب طرب است.

لمؤلفه

ای گل گلزار همه بلبلان / ای بتو آرام دل طالبان
آینه دار رخ شاهی توئی / مطلع انوار الهی توای
مایدهٔ ربع معانی توئی / قاعدهٔ سبع مثانی توئی
مایهٔ هر مفلس و مسکین توئی / مونس جان من غمگین توئی
دست بفتراك تو خواهم زدن / با تو بخلوتگه وحدت شدن
درد مرا مایه درمان تو باش / بدرقه خدمت سلطان تو باش
زنگ زمرآت دل من زدای / بر دلم اسرار حقیقت گشای
مصقله بردار و مرا جلوه ده / در دل من نور خدا جلوه ده
برفکن این پرده ز رخسار دوست / هان که دلم عاشق دیدار اوست
جملهٔ ذرات وجود مرا / آینه سازد که ببینم خدا
آنچه توانی بوصالم بکوش / خلعت خاصی به معنی بپوش
تاج کرامت بسر ما بنه / هر چه مراد است خدایا بده

قال الله تعالی «نَحْنُ نَقُصُّ عَلَیکَ اَحسَنَ القَصَصِ» ما برتو میخوانیم خوبترین قصه کردنی « بِما اَوحَینا اِلَیکَ هذاالقرآنَ » بطریق وحی برتوبزبان جبرئیل این سوره را «وَاِنْ کُنتَ مِنْ قَبلِه لَمِنَ الغافلینَ» وبدرستیکه بودی ای محمد پیش از آنکه وحی بتو فرستیم از غیر واقفان از سورهٔ یوسف(ع) واین «اِن» مخففه است از مثقله به قرینهٔ لام «لمن الغافلین».

کشف ـ بدانکه لفظ قصص احتمال دو معنی دارد یکی اقتصاص که مصدر است بمعنی قصه کردن تا تقدیر چنین شود که « نَحن نَقُصُّ عَلَیکَ اَحسَنَ الاِقتِصاص » و دیگر بمعنی مفعول یعنی مقصوص بمعنی قصه کرده شده و تقدیر

چنین شود «نحن نقص علیک احسن ما نقصّ به من الاحادیث» چه فعل باین هردو معنی آمده است چنانکه (سلَب و طلَب) که هم بمعنی مصدر است و هم بمعنی مفعول و اگر گویند احسن القصص[۱] بمعنی نیکوترین قصه‌هاست این قول خطاست زیرا که قصص بنصب[۲] قاف مصدر قَصَّ یَقُصُّ قَصاً و قصَصاً آمده است و اگر مراد قصه‌ها بودی بکسر قاف آمدی، و ابن عباس گفت[۳] بمعنی «نحن نبیّن لک احسن البیان» است و مراد از قصه باصطلاح عربیت بیان کردن خبر است پی‌درپی چنانچه مقتضای سوق کلام باشد و خوبی قصه آنست که جیّد اللفظ صریح المعنی باشد بحیثیّتی که ارتباط الفاظ او مشیر بمعنی مرتبهٔ مقصوده باشد تا آن معانی مراد در ازاء الفاظ منتظمه برطریق وضوح مفهوم گردد.

امّا[۴] دربیان احسنیّت این قصّه، بدانکه علماء تفسیر قدس الله ارواحهم[۵] و ارباب تصنیف و تحریر نضرالله بَهجَتَهُمْ چند وجه درین باب بیان فرموده‌اند این فقیر بعد ازمطالعهٔ آن وجوه چند وجهی مرغوب مشحون بصنوف اشارت درسلک عبارت درآورد تامروح ارواح سامعان و منظر ریاض بواطن طالبان باشد.

وجه اول آنست که این قصه از ابتدا تا انتها در زمان مدید و عهد بعید[۶] بوقوع پیوسته، از امام حسن بصری[۷] مرویست که فرمود که از دیدن خواب که مقدمهٔ این خبر با خطر و عنوان این قصهٔ با غصه است[۸] تابرجوع فرزند به پدر اعنی یوسف بیعقوب (ع) مدت هشتاد سال بود و درین مدت مدید یعقوب را هرسالی حالی طاری می‌شد و هرماهی ناله و آهی[۹] و هرهفته غم نهفتهٔ و هر روزی سوزی، و هرشبی طابی و هر دمی غمی و هرساعتی شفاعتی و هر طرفة العینی فراق قرة العینی میبود چون این

۱- بی بمعنی.
۲- بفتح قاف خط.
۳- ج. وابن عباس رضی الله عنهما بمعنی نحن نتبین لک احسن البیان آمده است.
۴- ج. اما بیان.
۵- ج. قدس الله سرهم.
۶- ج. وقوع پیوسته.
۷- ج. از حسن بصری.
۸- ج. با حصه است.
۹- ج. بدون نالهٔ و.

قصه مشتمل برین وقایع غریبه و بدایع عجیبه بود لاجرم احسن‌القصص آمد.

وجه دویم آنست که این قصه[1] منسوب به چهار کریم بود اول گویندهٔ قصه کریم بود «و اِنَّ ربی غنیّ کریم» وبزبان رسول کریم بود «انه لقول رسول کریم» وبیان احوال کریم بود «ان هذا الا ملکٌ کریمٌ» وذکر آن درقرآن کریم بود «اِنّه لقرآنٌ کَریم» وچون کرم نزد الله تعالی خوبترین صفاتست قصهٔ که مشتمل بود برین چهار نسبت نیز خوبترین قصه‌ها آمد.

نکته ـ بدان ای درویش که تو نیز منسوبی به چهار کریم اول بنده ربّ کریمی جل ذکره «یا اَیُّهَا الاِنسانُ ما غَرَّکَ بِرَبِّکَ الْکَرِیم» دویم امت کریمی[2] «انه لقول رسولٍ کریم» سیم کریم و کریم زادهٔ «وَلَقَدْ کَرَّمنا بَنیٓ آدَم» چهارم پیرو قرآن کریمی «انّه لقرآن کریم» لاجرم چنانکه این قصه خوبترین حکایاتست تو نیز خوبترین کایناتی «فَتَبارَکَ الله اَحْسَنُ الخالِقین».

وجه سیم آنست که قصه های پیغمبرانِ دیگر در سورهای متفرق مذکوراست و این قصه بتمام در یک سوره مزبور و مسطور، مثلاً قصهٔ[4] آدم علیه‌السلام در دوازده سوره مذکور است[5] وقصه نوح نیز در دوازده سوره مسطور است، وقصه هود علیه‌السلام درچهارسوره مبیّن است، وقصه صالح (ع) دریازده سوره معین است، قصه ابراهیم (ع) در هیجده سوره معدود است، قصه لوط در نه سوره پیداست، قصه موسی علیه‌السلام در بیست و نه سوره آورده است، قصه شعیب (ع) در دو سوره یاد کرده است، قصه عزیز در دو سوره ایراد فرموده، قصه ایّوب علیه‌السلام در دو سوره تعداد فرموده قصه یونس علیه‌السلام در چهار سوره پدید است، قصه داود علیه‌السلام در پنج سوره کشیده است، قصه سلیمان علیه‌السلام درچهار سوره مقرّر است قصه ذکریا علیه‌السلام

۱- ح. اکر قصه.
۲- چ. امت رسول کریمی.
۳- ح. وجه آنست که قصهای پیغمبران دیگر عام در صورتهای متفرقه مذکورست و این قصه تمام در یک سوره مزبور.
٤- ح. وجه سیم قصه آدم.
٥- ح. مسطور است.

در سه سوره محرّر است اما قصهٔ عیسی علیه السلام درسه سوره معدود است قصهٔ یحیی علیه السلام در دو سوره معهود است[۱].

وجه چهارم آنست که قصّه های پیغمبران و مشقت و محنت کشیدن ایشان از سمر بیگانگان و کافران بود و قصهٔ یوسف و جور و جفا کشیدن او از آشنایان و برادران بود.

من از بیگانگان هرگز ننالم — که بامن هرچه کرد، آن آشنا کرد

پس قصهٔ که درو نام دشمن مذکور نگردد، هرآینه احسن القصص باشد.

وجه پنجم آنست که محمد بن یحیی گفت که این قصه اَحسَن القصص است زیرا که در وی بیان سه حالت است که آن سه حالت اجّل[۲] احوالست پس قصه که مشتمل برین سه حالت باشد احسن القصص باشد، اما بیان آن سه حالت.

اول رعایت خدمت حقتعالی در شدت ورخا.

دویم تحسین اخلاق در جمیع معاملها.

سیم بپای داشتن سروت بقدر طاقت[۳] درهمه وقتها.

اما رعایت خدمت حق سبحانه وتعالی آن بود که در قید رقیّت و دراوان اظهار سلطنت یوسف صدیق از روی تحقیق بخدمت و طاعت الهی جلّ و علا کماهی بذل جهد و طاقت مینمود، ودر شدّت ورخا میان بلا و نعما تفاوت نمیدید واین لطفی است بینهایت وتوفیق بیغایت، اما تحسین اخلاق آن بود که هرچند ازطریق خلایق و صنایف طوایف محنت و مشقّت بدان حضرت عاید میگردید[۴] او در برابرهرمحنتی محبتّی پیش می برد و بجای هر کم داشتی درگذاشتی مینمود، هرچند دربارهٔ اوبدی میکردند وی عفو میکرد و چندانکه برصفحه ضمیر[۵] وی رقم اندوه و غم مینگاشتند وی محو میفرمود، واین نیز اعلای مقامات و اقصای درجات بود از لطف وعنایت

۱- ح .نسخه خ بدون ، نوح، ابراهیم، موسی، شعیب، ایوب وسلیمان.

۲- ج .احسن احوال. ۳- ح .حاجت.

٤- می گشت. ٥- بدون ضمیر.

وهدایت‌خلاق‌بود. اما اقامت مروت،آنکه هرچنداز برادران رابه‌نسبت به آن یگانهٔ زمان شایبهٔ حسد و اندیشهٔ نیک و بد ملاحظه می‌افتاد، هرگز بر روی‌ایشان پیدا نکرد و بر رؤس اشهادشان رسوا نگردانید بلکه بجای انتقام انعام مینمود و بهرجفا وفائی پیش میبرد واین سه صفت درسخاوت نشانی[1] تمام دارد و سخاوت عندالله منزلت مالاکلام دارد، باین سبب این قصه‌احسن‌القصص نام دارد.

وجه‌ششم[2] تسمیه این قصه باحسن‌القصص آنست‌که درین قصه‌ذکر محبت حبیب است با حبیب و اظهار محبت وشفقت از دردمند، و باز مقصود از این قصه استحکام‌محبت حبیب است باحبیب وعبرت گرفتن در طریق‌مودت ازین قصهٔ‌غریب وعجیب، زیرا که‌این قصه‌ایست که‌در وی‌است[3] بیان طالب ومطلوب ونشان‌محب و محبوب یعنی قصهٔ جمال یوسف وعشق یعقوب و قصهٔ مالک و سرقوقست[4].

بیان‌نیاز عاشق و ناز معشوق‌است. ذکر حبیب و اطلاق لذت وصال ومحنت فراق است. از این قصه در هرسر هوسی است، و باهرسر نفسی. و در قصهٔ اسرار عشق، اسرار بسی.

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
چندین سخن نغز که گفتی که شنودی

وجه هفتم آنست که‌هم امام قشیری در وجه‌تسمیه این قصه باحسن‌القصص میفرماید که دراین قصه امر[7] و نهی نبود که آن موجب اشتغال دل باشد بخوف تقصیر دروی، چراکه اکثر قصص‌مبین طرق معاملاتست، و این قصه‌حصهٔ ارباب حالاتست.

۱- چ. شأنی تمام‌دارد.

۲-ح. آنکه امام عبدالکریم‌بن هوا زن قشیری قدس‌الله روحه فرموده‌است که جهت.

۳- د: روی ببیان طالب.

۴- د: مرقوم است.

۵- د: ذکر حبس و اطلاق است.

۶- د: وجه هفتم هم امام قشیری.

۷- د: اموری نبودی که آن موجب اشتغال دل بود.

وجه هشتم - آنست که صاحب این قصه از حصهٔ نفس و هوا مبراست و از متابعت ابلیس ببرکت طهارت و تقدیس[۱] معراست، از مقتضای هوای نفس خسیس و تلبیس[۲] ابلیس چنان درگذشته که نه هر مدعی پیرامن این معنی تواند گشتن و بقدم ترک سراداز این کوی میل بفساد تواند گذشتن[۳] آری اگرنه بدرقهٔ عصمت چراغ هدایت در راه آن صاحب‌دولت داشتی، بیم آن‌بودی که از شفا جرف‌شهوت بدوزخ[۴] ذلت گرفتار گشتی، اما کسی که باین عصمت مؤید گشته و درپردهٔ عفت متواری مانده اگر قصه او احسن‌القصص گردد چه عجب.

وجه نهم - آنست که در این قصه امیدواری طوایف گناهکاران و اصلاح معاملات تباه روزگاران استاز آن جهت موسوم باحسن‌القصص گردید[۵] «بیانه کانه سبحانه و تعالی یقول ای محمد» اگر گناه‌کاران و گرفتاران خطا و زلت که‌لباس عصمت بدنس معصیت آلوده‌اند و مدت عمر سرگردان در بیابان عصیان بوده‌اند گریبان ندامت گرفته، بدرگاه تو آیند وازخوفِ عذاب ما ترسان و از بیم عقابِ ما لرزان باشند. تو سورهٔ یوسف‌را بر ایشان‌خوان، تا دانند که با وجود آزردن‌برادران مریوسف علیه‌السلام راعاقبت چون شرمنده وسرخجالت به پیش‌افکنده‌ببارگاه‌یوسف آمدند یوسف هرچه کرده بودند از همه گذرانید[۶] «لاتثریبَ علَیْکُمُ الیَومَ» کذلکَ اَکرَمُ الاَکرمین جل جلاله چون بندگان گناهکار بجناب حضرتش به ندامت و استغفار پیش‌آیندوبه‌این نیازمندی مبادرت نمایند.

ابیات موافق حال [۷]

نفس من بگرفت سر تا پای من   گر نگیری دست من ای وای من

۱- د: و تقدیس خدا.   ۲- ح: و تلبیسات ابلیس یعنی.

۳- ح: گشتن.   ٤- خ: بر آفت.

٥- دبج: متواری مانده‌اگر قصهٔ او احسن‌القصص گردد چه عجب‌وجه نهم‌آنست که کانه سبحانه و تعالی یقول.   ٦- روح: درگذرانید.

۷- د: مثنوی.

جمله ترسند از تو من ترسم ز خود
کز تو نیکی دیده‌ام وز خویش بد

ای گنه آموز عذر آموز من
سوختم صد ره چو خواهی سوز من

من ز غفلت صد گنه را کرده ساز
تو عوض صد گونه رحمت داده باز

چون ندانستم خطا کردم به بخش
بر دل[1] و بر جان پروردم به بخش

عفو کن دون همتی های مرا
محو کن بی حرمتی های مرا

مبتلای خویش و حیران توام
گر بدم گر نیک هم زان توام

لاجَرَمَ اَکْرَمُ الاَکْرَمین وارْحَمُ الرّاحِمین جَلَّ جَلالُه و عَمَّ نَوالُه چنانکه یوسف از همه جفاهای برادران درگذشت او نیز بکمال کرم از کل معاصی ما[2] درگذرد که «قُلْ یا عِبادِیَ الَّذینَ اَسْرَفُوا عَلی اَنفُسِهِم لاتَقْنَطُوا مِن رَحمَةِ اللهِ» و همچنین ای محمد اگر آزارندگان مادر و پدر شکسته دل و مضطرب بجانب توآیند و از کردارهای خویش پشیمان گردند تو هم قصهٔ یوسف برایشان خوان تا چنانکه پدر یوسف را از فرزندان[3] راضی گردانیدم کذلک چون امت[4] برضای ما کوشند مادر و پدر[5] و غیر ایشان را نیز همه از ایشان راضی گردانیم.

ایا لَیتَ تَحلُو والحیوةُ مَریرَةٌ
و یا لَیتَ تَرضی وَالاَنامِ غضاب[6]

چون توشیرینی چه غم گر تلخ گردد روزگار[7]
چون توخوشنودی چه بیم[8] ارخلق باشد خشمگین

واگر اندوه گینان[9] شکسته دل به جانب توآیند و از اندوه انبوه خودشکوه

۱- د–ح: این مصرع درنسخه چاپی‌نیست.

۲- د–ح: معاصی بندگان.

۳- د–ح: فرزندان اورا.

٤- د–خ: امت تو.

٥- د–ح: مادر و پدر غیرایشانرا.

٦- د–ح: تحیو والحیواة مزیدة. و یا لیت ترضی والانام غضاب.

۷- د–خ: کام جان.

۸- د: چه غم.

۹- د: اندوهگینان.

کنند توهم سورهٔ یوسف برایشان برخوان تا دانند که چنانکه یوسف را [1] از چـاه و زندان بیرون‌آوردیم وبتاج وتخت مصر بسلطنت نشاندیم، ایشانرانیز ازچاه وزندان دنیـا بیرون‌آورده، پادشاه مصر جنت گردانیم « و اذا رأیت ثمّ رایت نعیماً و ملکاً کبیراً » .

للعطّار

نقل کن زین نفس سگ گر قوت جان میبایدت
درگذر زین چاه و زندان گر جهان میبایدت
بازِ عرشی کز پر جبریل داری پرّ و بـال
ورنه در گلخن نشین گر استخوان[2] میبایدت
نفس را چون جعفر طیـار بر کن بال و پر
گر بـالا ، بال و پر چون مرغ جان میبایدت
چون تو از زر دوستی آزر سزاجی پس چرا
همچو ابـراهیم آتش بوستان میبایدت
ای خر مرده سگ نفست به گلخن درکشید
پس چه عیسی بر فلک دامن‌کشان میبایدت

دیگر ای محمد (ص) اگر پیران محنت کشیده ، گرم و سرد جهان دیده ، گریبان صبر دریده، پشت تحمل خمیده ، بدرگاه تو آیند و از مفارقت‌اولاد واحفاد و قرة‌العین و ثمرة‌الفواد خود بنالند، توهم سورهٔ یوسف برایشان خوان یعنی‌چنانکه یعقوب مکرُوبرا(ع) بعداز هجران‌بسیار، بملاقات یار رسانیدیم ایشانرا نیز ازمحنت مفارقت به نعمت مواصلت برسانیم .

۱- د: یوسف را از اندوه گوناگون برهانیدیم ایشانرا نیز از غم و اندوه دنیا و آخرت برهانیم و بمراد و مقصود برسانیم و چنانکه یوسف را ازچاه.

۲- د-ح: بازعرشی گر پر جبریل داری پر برآر
ورنه درگلخن نشین گر استخوان میبایدت

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبۀ احزان شود روزی گلستان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز در صحن چمن
چتر گل در سر کشی، ای مرغ خوش خوان غم مخور

باز اگر سوختگان آتش عشق که از سوز وصال، و عشق جمال، دل و جان بر کف نهاده و خان ومان بباد داده بدرگاه توآیند و از سوز عشق و داغ فراق ناله کنند، هم تو سوره یوسف بر ایشان خوان، وبگوی چنانکه زلیخای نامراد را بمراد رسانیدیم شمارا نیز بمراد [1] رسانیم.

خرم آن لحظه که دلدار بیاری برسد
آرزومند نگاری به نگاری [2] برسد
قیمت وصل نداند مگر آن سوختهٔ
که پس از دوری بسیار، بیاری برسد
عزت گل نشناسد مگر آن مرغ اسیر
که خزان دیده بود پس به بهاری برسد

وجه نهم [3] ـ که در تفسیر کبیر می گوید [4]: که بعضی از اصحاب صفه رضی الله عنهم از حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلّم سؤال کردند که یا رسول الله حق تعالی قصّهٔ یوسف رااحسن خواند، حکمت درین چه بود، فرمود ازجهت آنکه گویندۀ این قصّه، نیکوگوی است، و صاحب این قصه نیکو روی، ومخاطب نیکوخوی.

گفت یا رسول الله دیگر پیغمبران نیکوروی نبودند، فرمود بودند اما نه چون یوسف علیه السلام. «فَاِنَّ یُوسُفَ کَانَ فِی اللَّیلِ قمراً وَ فِی النَّهَارِ شَمساً وفی السَّحَرِ کوکباً» یعنی دائره رویش در شبهای تاریک از ماه تمام نیابت

۱- د-ح: بمرادها برسانیم. ۲- د-ح: چه داند.
۳- د: وجه دهم. ٤- د: به کناری.
۵- د- در تیسیر میگوید. خ. بدون وجه نهم. ٦- د-ح: ذکرحسن یوسف.

داشتی و آینهٔ جمالش در روز های تیره از آفتاب، تابان‌تر بودی و در اسحار چون کواکب ثواقب[1] راهنمائی کردی وهموم غموم گلستان رویش، باغ دلگشای غم کیشان[2] بودی، اگر گرسنه اورا بدیدی خورسند گشتی[3] واگر شاخ برهنه‌را بدست حق‌پرست خود بسودی با اوراق ازهار آمدی. واگر محنت زده دیدار وی‌را دیدی ارجمند شدی، و اگرقدم‌بزمین خشک نهادی، تروتازه شدی و چون تبسم‌نمودی‌نور از اسنان وی ظهور نمودی، و چون سخن گفتن آغازکردی شعاع نور ازکلام وی منظور گشتی.

وهب بن منبّه گوید: که ثلث حسن تمام دنیا، تنها بیوسف ارزانی‌داشته‌بودند و آن حسن‌میراث جدّ وی‌اسحق بود وحسن اسحق از قِبَل مادر وی ساره‌خواتون (خاتون) بوی مسلم فرموده بودند، وحسن ساره با حسن‌حوّا برابری کردی و گونهٔ مبارك یوسف چنان صافی بود که در وقت خوردن طعام رنگ آن طعام از گلوی[4] محسوس شدی وتابان بودی تا[5] درمعده قرار گرفتی، وروایات مختلفه‌است درتقسیم حسن‌یوسف میان آدمیان[6] که‌بدوقسم منقسم‌بود، نصفی تعلق بیوسف افتادونصفی دیگربه همه آدمیان[6].

و روایتی آنست که ثلثان حسن، نصیب یوسف آمد و یک قسم نصیب همه عالمیان[7] ازآدم تاقیامت، وگویند که‌از رسول(ص) ازاختصاص‌حسن بیوسف‌پرسیدند فرمود: آنروز که قرعهٔ فضایل و کمالات بنام‌ارکان‌مملکت نبوت می‌انداختند قرعهٔ حسن وجمال بنام یوسف برآمد و فرمود: که شب معراج یوسف را در آسمان‌دیدم

۱- د-ح: رهنمای گردی.	۲- د-ح: غم گینان.

۳- د: محنت‌زده بدیدار وی ارجمند شدی قدم برزمین خشک نهادی‌تروتازه وسبزه‌زار گشتی، شاخ برهنه بدست حق‌پرست بسودی با اوراق و ازهار گشتی.

۴- د: ازگلو وسینهٔ وی.	۵- د: تا بآن وقت که درمعده.

۶- د: و روایات درتقسیم حسن میان یوسف وهمه اولاد آدم مختلف افتاده‌است.

۷- د-ح: ویک قسم نصیب همهٔ آدمیان.

برمثال ماه شب چهارده می‌درخشید و اسحق بن ابی‌فروه، فرمود که روی مبارك یوسف بمرتبهٔ نورانی بود که[۱] در کوچهای مصر که می گذشت شعاع رخسار وی بر دیوار ها چنان میتافتی که نور آفتاب از آسمان بزمین، تا لاجرم هر که در لوایح[۲] انوار آن بزرگوار نظر انداختی به‌صددل عاشق جمال وی گشتی وبزبان حال مترنم، باین مقال ترنم نمودی.

چونکه قسام ازل قرعهٔ قسمت انداخت
قسمت هر کس ازآن قرعه به‌تحقق[۳] افتاد
رقم حسن بنامت چو کشیدند آنروز
قرعهٔ عشق بنام من مسکین افتاد

نقلست: که چون خواجه علیه‌الصلوة و السلام باین طریق بیان حسن یوسف فرمود، این خبر در کوی وبازارمدینه منتشر گردید تا بحدی که زنان درخانه‌ها این حدیث درمیان آوردند، چون عایشه استماع این سخن نمود[۴] مضطرب گشت، رسول صلی‌الله‌علیه وآله وسلم چون بخانه آمد حال ویرا[۵] دیگرگونه دید کیفیت[۶] احوال تفتیش نمود و گفت: ای عایشه‌چرا اندوهناکی گفت: در این اندیشه‌ام یارسول‌الله که درجه فضل وکمال وحسن‌وجمال مر شماراست یا یوسف را[۷].

حضرت صلی‌الله‌علیه‌وآله وسلم فرمود « هواصبح منّی‌وانا املح منه ».
« یك ذره نمك ز عالمی خوبی به » لاجرم جهان ظاهر و عالم باطن مسخر حضرت او گشت.

چاکران حضرتش در مرتبهٔ محبوبی‌حضرت خداوندی جل ذکره قدم‌نهادند که «قُلْ اِنْ کُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللهَ فَاتَّبِعُونِی یُحْبِبْکُمُ اللهُ ».

۱- د-ح: که چون درکوچه‌های مصر. ۲- د-ح: لوامع انوار.
۳- د-ح: به یقین افتاد. ۴- د: خبر.
۵- د: دیگرگون دید. ۶- د-ح: کیفیت آنرا خواست تامعلوم فرمایند.
۷- د-ح: که درجه فضل وکمال درحسن وجمال شماراست یایوسف‌را.

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان می توان گرفت

ای عایشه بنام یوسف قرعهٔ حسن آمده و بنام من حسن خلق[۱] رقم حسن وجمال برعنوان منشور یوسف(ع) بر کشیدند، تا فتنهٔ عالمیان شد، و علم فضل و کمال بر قصر خوش خوئی ما برافراشتند تا رحمت عالمیان گشتیم که « و ما أرسلناک الا رحمة للعالمین » .

عایشه گفت: پس چرا از خوی[۲] خود نگوئی، گفت اگر من نگویم جبار عالم و تقدس و تعالی میفرماید که « وانك لعلی خلق عظیم » ایشان درین مناظره بودند که جبرئیل امین از سدرة المنتهی در رسید که یارسول الله چنانچه امروز عایشه را با تو مناظره افتاده، نوریوسف را با نور تو مناظره افتاده است، کیفیت آنرا ازجبرئیل سؤال فرمودند اوگفت : نور ترا با نور یوسف قرعه زدند ، حسن و جمال یوسف را رسید اما بها و نور و شرف و قوت و شجاعت و خرد و هیبت و عز وهمت و زهد و عبادت وحوض و شفاعت و مسألت و اجابت و قبول دعوت و قرآن و قبله و امانت و دیانت و فراست وریاست و ایمان و فضل و احسان و نامه و عمامه و تاج وسیف وقضیب و ردای و فرس[۳] و رضا و صبر و قناعت و شکر و حمد و ذکر وجزاء[٤] وفی و کام[٥] روی ولواء محمودوحوض موعود[٦] ومقام[٧] محمود ومحضر مشهودو دارالسلام و قباب و نیام[۸] و ازواج [۹] و اکرام و ولدان وخدام و رفعت نام وحسب و نسب شریف ومعروف و ثمرهٔ مبارك و شجرهٔ راسخه و علو درجات و زبان فصیح و کلام صحیح و حسن ملیح و دل حضور و تن صبور و کرم ظاهر و شرف فاخر و کف بذل

۱- دسح: ای عایشه قسمت حسن وجمال بنام یوسف آمد و بنام من حسن خلق.
۲- دسح: از خوبی خود.
۳- د: فرس نجیب.
٤- چسح: جزء وافی
٥- د: وکاس از وی.
٦- دسح: سورود
۷- دسح: دو مقام
۸- خیام.
۹- د: و ازواج کرام.

وجود وصف ورکوع و سجود واقسام شریعة[۱] و اعلام طریقة و احکام حقیقت و بلد محرّم و مسجد معظم و حج و احرام وزمزم و مقام و نماز مکتوب و زکوة مفروضه و روزه ماه رمضان و خواندن قرآن و جمعه و جماعت وسمع وطاعت و امر معروف و نهی منکر و تهلیل و تکبیر و تسبیح و تحمید و تمجید و علم و وقار و شفاعت و استغفار و بزرگی و مهتری و مهر انگشتری و سروری برهمه انبیا و صدهزارچندین ترا، دادیم[۲] یا رسول‌الله اکنون مشاهده کن که یوسف نیکوتر است یاتو ای محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله وسلم.

لطیفه ـ ای درویش یوسف صدیق بود ومحمد صلی‌الله‌علیه‌وآله وسلم محبوب. پرده ازجمال[۳] یوسف برداشتند تا همه کس اورا آشکارا دیدند اما پرده از جمال محمدی علیه‌الصلوة والتحیة‌الابدی برنداشتند چراکه محبوب بود ومحبوب راشرط باشد در پرده نگاهداشتن که « اوَلِیائِی تحتَ قَبائِی لایَعرِفَنَّهُمْ غَیری ».

لطیفهٔ دیگر ـ آنروز از جمال یوسف پرده برداشتند زنان مصر در جمال وی چیزی مشاهده کردند که دستهای خود بریدند امروزهنوز[۴] از جمال محمدصلوات‌الله وسلامه پرده‌برناداشته صدهزارمرد[۵] زنار هابریدن گرفتند[۶]، نی‌نی‌آنروزدرصف‌ناقصان عقول پرده از جمال یوسف برداشتند تا دستها بریدند و از آن خبر نداشتند،فردا که درصف رجال‌الله‌پرده از جمال محمدی علیه‌الصلوات‌الابدی بردارند صدهزارعاصی از دوزخ بگذرند[۷] وخبر از دوزخ وعذاب‌آن نداشته باشند.

نقل است که درآن شب‌قرب وکرامت، که‌آن سلطان اقلیم رسالت‌را،صلی‌الله علیه وسلم برچهار بالش قرب نشاندند، خطاب مستطاب رب‌الارباب جل جلاله به جبرئیل امین در رسیده، که یا جبرئیل، مامحمد(ص) را در هفتاد هزار پردهٔ غیرت

۱- دـح: شریفه. ۲- دـح: ترادادند.

۳- د: از پرده از جمال تاچراکه. نسخه چاپی ندارد.

٤- د: پرده از جمال محمد ـ ح: از جمال تو. ٥- دـح: مردان‌مرو.

٦- د: بریدند. ۷- دـح: بگدازند.

متواری گردانیده‌ایم، امشب یک پرده از پرده‌های جمال با کمال محمدی (ص) بردار تا نظارکیان[۱] عالم بالا، حسن و جمال سیّدالانبیا علیه «افضل الصلوات و السلام و اکملها» مطالعه نمایند.

چون جبرئیل بامر رب جلیل، جل جلاله یک پرده از جمال با کمال محمدی صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم برداشت، نوری پدید آمد که از[۲] پرتو آن نور، نه عرش انور ماند[۳] و نه کرسی و نه آفتاب و نه ماهتاب، نه ستاره، نه کروبیان عالم قدسی، بعد از آن خطاب آمد که ای محمد چند غم امت خوری امشب یک پرده از هفتاد هزار پرده برداشتم نور قمر و آفتاب و عرش و کرسی و لوح و قلم مضمحل و ناچیز گشت، فردا که در عرصات قیامت که این هفتاد هزار پرده را تمام[۴] برداریم اگر معاصی و زلات و ظلمات و هفوات امت، در جنب آن انوار ناچیز و مضمحل گردند چه عجب.

لطیفه دیگر - بعضی از اهل[۵] اشارت گفته‌اند که خواجهٔ ما صلوات‌الله‌وسلامه علیه خودرا نمکین خواند و خودرا به نمک مانند کرد حکمت[۶] آن بود که نمک را خاصیتی[۷] است که وجود خودرا در می‌بازد[۸] و خودرا در[۹] طعام می‌گدازد تا آن طعام را قابلیت پیدا می‌شود و کذلک آنحضرت همگی همت و جملگی نَهمت خود را مصروف به‌آن میدارد که خود را از برای امت در بازد و مادر و پدر و حسن و حسین[۱۰] علیهما‌السلام که جگر گوشگان حضرت‌اویند[۱۱] همه را در بازد[۱۲] و درکار امت کرد، تا در مهمان‌سرای «والله یدعوا الی دارالسّلام» امت را قابلیت قبول و

۱- د: کیان.

۲- د: در پرتوآن نور.

۳- د-ح: نی عرش را نور ماند.

۴- د-ح: بالتمام برداریم.

۵- د: از اشارت گفته‌اند.

۶- د: حکمت والله‌اعلم.

۷- د: خواصیتی است.

۸- ح: نمک میسازد.

۹- ح: آن طعام میگدازد.

۱۰- د-ح: امام‌حسن وامام‌حسین.

۱۱- د-ح: حضرت ویند.

۱۲- د-ح: بدون همه‌را در بازد.

و شرف رتبت وصول میسر گردد که «الذین احسنوا الحسنی»[1] و زیادت.

لطیفه دیگرهم درین باب بشنو ـ اگردر دیگی گوشت و برنج ونخود ودیگر حوائج در آری و ادوات طبخ همه[2] مهیا داری تا دروی نمکی نباشد آن طعام در مذاق اهل وفاق لذتی ندهد، کذلک اگر در دیگ دل تو[3] دوستی حق تعالی ودوستی همه پیغمبران علیهم السلام باشد تا نمک محبت محمدی علیه الصلوات الابدی در آن دل نبود شرف قبول الهی جل جلاله در نیاید.

لطیفهٔ دیگر درین باب بشنو:

اهل تحقیق گفته‌اند که خواجه علیه السلام خود را به نمک نسبت کرد و حقیقت آنست که یکمن نمک مثلاً با یکمن آب بیامیزی چنانکه آن نمک در آن بتمام بگدازد و وزن و ثقل[4] خودرا بتمام در آن آب مضمحل سازد و بجائی رسد که چون بمیزان عدل وزن کنی همان یک من آب بیش نباشد. ای درویش هیچ ندانم تا آن یک من نمک که پیش از ملاقات آب داشت اکنون کجا شد وهمچنین نمک وجود محمدی صلی الله علیه وآله وسلم در آب شهود احدی جل جلاله برین منوال تصور کن که این هردو باهم چنان آمیخته‌اند که ثقل بشریت و ثقل هستی مجازی را در آن میزان هیچ وزنی نمانده.

«اِنَّ الَّذینَ یُبایِعُونَکَ اِنَّما یُبایِعُونَ اللهَ» دلیل این معنی است «ومارمیت اذرمیت ولکن اللهَ رمی» شاهد این دعوی است.

رَقَّ الزُّجاجُ و رَقَّتِ الخَمرُ فَتَشابَها فَتَشاکَلَ الاَمرُ[5]
فَکَاَنَّما خَمرٌ ولا قَدَحٌ و کَاَنَّما[6] قَدَحٌ ولا خَمرٌ

۱- د ـ ح: که للذین احسنوا الحسنی و زیادت هم درین بابت شنو.
۲- د ـ ح: بدون همه ۳- د ـ ح: دوستی دل
٤- د ـ ح: وزن ثقل وجود و ثقل هستی خود.
٥- د: فتکاشف الامر.
٦- د: بیت دوم ندارد.

این من نه منم اگر منی هست توئی
ور در بر من پیرهنی هست توئی
اندر غم تو مرا نه تن ماند و نه جان[1]
ور زانکه مرا جان و تنی هست توئی

لطیفهٔ دیگر درین باب بشنو :

این سگ نجس‌العین را اگر بآب هفت دریا بشوئی نجاستش بپاکی مبدل نگردد ، بلکه نجس‌تر شود ، واما[2] اگر در نمکساری افتد و آن[3] بتمام بگدازد ، و کسوتِ نمک درپوشد ، پاك وحلال و طیب شود ، و از آن نجاست بتمام‌خلاصی[4] یابد ، تا آن هنگام که اگر درآب دراندازی و درآن آبش بگدازی، تمام آب شود که از هستی وی هیچگونه اثر باقی نماند . کذلك سگِ نفس اماره که نجس‌العین عالم معنیست[5] که در[6] نمکسار شریعت‌محمدی‌صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم وجود آثار کی خود را دربازد ، تا به مقتضای متابعت سنت بمرتبهٔ مطمئنکی رسد ، و نجاست ، صوری وی به طهارتِ معنوی مبدل شود ، و تمام نمک محبت کرد .
« قُلْ اِنْ کُنْتُمْ تُحِبُّونَ اَللهَ فَاتَّبِعُونِی یُحْبِبْکُمُ اللهُ . »

بیت

سگی کاندرنمکسار اوفتد، گم گردد اندر وی
من این دریای پرشور از نمک کمتر نمیدانم
آن‌هنگام که آن نمک درآب وحدت « من یُطِعِ[7] الرَّسول فَقَدْ اَطاع الله »

۱- د: بیت دوم را ندارد. ۲- د—ح: وچون در نمک‌زار افتد.
۳- د—ح: و آن وجود خودرا بتمام بگدازد.
٤- د—ح: آن هنگام اگر اورا درآب اندازی و درآن آتش گذاری.
٥- د: معنی است. ٦- د: اگر در نمکسار.
۷- د: من یطع‌الله.

محو گشته تمامی آب‌حیات[1] باقی گردد که «او من کان میتاً فاحییناه».

در بحر[2] فنا گداختم همچو نمک
نه کفر و نه ایمان، نه یقین ماند ونه شک
اندر دل من ستارهٔ پیدا شد
گم گشته در آن ستاره هر هفت فلک

ای درویش اول در نمکسار شریعت از نجاست طبیعت پاك باید شد بعد از آن در آب حقیقت مستغرق باید گشت ازینجاست که گفته‌اند تا در اول در شریعت محمدی علیه‌التحیّة‌الابدی کامل نشوی به حقیقت واصل نگردی.

للعطّار، روح‌الله روحه

کاریست قوی ز خود بریدن
خود را به فنای محض دیدن
از کوی شریعتش گذشتن
وانگه به حقیقتش رسیدن
مانند قلم زبان بریدن
در[3] لوح فنا بسر دویدن
پر می قدحی[4] ز دست دادن
با ساقی روح می کشیدن
بی خویش شدن ز هستی خویش
در هستی خویش[5] آرسیدن

۱- د: حیوان. ـ ح: تمام آن حیوانی باقی گردد.
۲- ح: در مهر وفا گداختم. ۳- ح: در اوج.
۴- د: در میکده دست بر گشادن. ۵- د: در هستی دوست.

وجه دهم[1] آنست که این قصه احسن‌القصص از برای آنست که درو ذکر دوستی دوستانست، با دوستان حق‌تعالی، و آن فاضلترین و نیکوترین[2] اعمال و آمال است.

قال‌الله تعالی. «وَجَبَتْ مَحَبَّتِی لِلْمُتَحابِّینَ فِیَّ وَالْمُتَراوِدِینَ[3] فِیَّ وَ الْمُتَبادِرِینَ[4] فِیَّ وَ الْمُتَعاطِفِینَ[5] فِیَّ وَالْمُتَواصِلِینَ فِیَّ وَ الْمُتَوَکِّلِینَ عَلَیَّ[6].»

پیر هرات، در طبقات[7] آورده که ابوجعفر میلانی گفت «قدّس‌الله‌روحه» که در ایام ارادت حضرت رسالت را بخواب دیدم، نشسته در صدر، و جمعی مشایخ این طائفه گرد برگرد او، حضرتِ مصطفی(ص)[8] برمن نگریست، درهای آسمان بازکردند[9] فرشتهٔ فرود آمد طشت و ابریق در دست، پیش یک یک می نهاد تا دست می‌شستند، چون بمن رسید، گفتند[10]، که او نه از اینانست، طشت برداشت و برفت.

من گفتم یا رسول‌الله اگر من نه از ایشانم، اما دانی که ایشانرا دوست می دارم حضرت مصطفی(ص)، فرمود که کسی که ایشانرا دوست دارد ازیشان بود طشت بازآوردند تا من دست بشستم، مصطفی صلّی‌الله علیه درمن می نگریست و می خندید و میگفت مارا دوست داری بامائی.

سلطان ابراهیم ادهم میفرماید:

قدّس‌الله تعالی‌روحه، که شبی بخواب دیدم که فرشتهٔ طوماری در دست، و چیزی می‌نوشت، ویرا گفتم این چیست که مینویسی؟ گفت نام دوستان اومینویسم،

۱- د: وجه یازدهم.
۲- د: و میمون‌ترین آمال است.
۳- د: و المتزادین فی.
۴- د: و المتبادلین.
۵- د: والمتقاطعین فی.
۶- د: فیّ.
۷- دسح: در طبقات پیرهرات. که ابوجعفرصیدلان.
۸- د: برنگریست.
۹- دم بازگشادند.
۱۰- د: برگردید که او نه از اینانست.

گفتم نام من نوشتی، گفت نی، گفتم اگر من نه از ایشانم نه آخر از جمله دوستان اویم[1]، و ایشان را دوست میدارم، درین بودم که فرشتهٔ در رسید، گفت طومار از سر فرا گیر[2] و نام ویرا فراپیش گیر و نام وی بنویس که دوست دوستان منست[3].

ابوالعباس عطار[4] نورالله مضجعه می گوید: اگر نتوانی دست[5] در وی زدن دست در دامن دوستانِ او زن، که اگر بدرجهٔ ایشان نرسی بشفاعت ایشان مشرف گردی.

لطیفه ـ زلیخا یوسف را دوست داشت ویوسف دوست خدای تعالی بود ازآن دوستی هرچه اهل بهشت بیابند بیافت.

اول آنکه بکر گشت بعد از آنکه ثیبه بود.

دویم بینا گردید بعد از آنکه نابینا بود.

سیوم جوان گشت بعد از آنکه پیر بود.

چهارم توانگر شد بعد ازآنکه فقیر بود.

پنجم رفیق گشت بعد از آنکه مهجور بود.

ششم مقبول گشت بعد ازآنکه مردود بود.

هفتم با حسن وجمال گشت بعدازآنکه کریه‌المنظر قبیح‌الحال بود.

هشتم قوی وتوانا گشت بعد از آنکه ضعیف وناتوان بود.

نهم بندهٔ خدا گشت بعد از آنکه بندهٔ نفس وهوا بود.

دهم محبوب و مطلوب گشت[6] بعد از آنکه محب وطالب بود.

نکته ـ ای درویش کسی که دوستِ خدای تعالی را دوست میدارد، لذت

۱- دـح: گفتم من نه ازیشانم و نه از جمله دوستان اویم اما دوست دوستان اویم.

۲- دـح: طومار را فراسربر ونام وی سراپیش همه بنویس.

۳- د: که دوست دوستان من دوست منند.

٤- د: عطا.

٥- د: دست درو زنی دست در.

٦- دـح: گردید.

بهشتیان می‌یابد، و کسی که خدای تعالی را بیواسطه دوست دارد به بین که چه دولت و سعادت یابد.

بیت

زسودای جهان بگذر اگر سودای ما داری
هوای خویشتن بگذار اگر ما را هواداری
چرا دوری عزیز من بیا نزدیک من بنشین
چرا بیگانه[1] می گردی نشان آشنا داری
ز خلوتخانهٔ دیده، نشان غیر بیرون کن
بگو ای نور چشم من[2] بجای من کرا داری

نکته ـ و این جای نکته‌ایست در غایت لطافت و این آنست[3] که زلیخا مادام که یوسف را دوست می داشت و حقِ سبحانه و تعالی را نمی شناخت، نه حق را می‌یافت، و نه یوسف را و چون از طلب و کوشش خود نومید شد و روی بحق تعالی آورد، یوسف را یافت وهم حق تعالی را جلّ وعلا، اشارت بدانست، که ای بنده تا مشغول بدنیا[4] باشی، نه دنیا یابی‌ونه عقبی، و نه مولی تعالی. تو بمولی تعالی مشغول شو، تا هم دنیا یابی و هم‌عقبی، وهم‌مولی.

پیرهرات قدس‌الله روحه گوید: که حق تعالی دنیا را بیافرید و برقوسی[5] بیاراست و فرمود که[6] این نشان عطا است، و خودرا برقوسی بیاراست و فرمود که این عطا در عطاست، آنگاه گفت هردوگیتی از آن ماست.

نکته ـ ای پسر دل در دنیا سبند که خسته گردی، دل درمولی بند که از

۱ـ د: بیگاز.	۲ـ د: بیا ای نور چشم من.
۳ـ د: و آن آنست.	٤ـ د: دنیا.
٥ـ د: بدون برقوسی بیاراست — ح: و به قوسی بیاراست.
٦ـ وگفت برقوسی که این این عطای برعطا است. ح: وگفت این جای بلا است و آخرت را بیافرید و.

همه رسته گردی ، درویش را نه دنیا مطلوبست ، ونه عقبی[١]، طلب کردنِ دنیا رنجوریست ، و طلب کردنِ عقبی مزدوریست ، مزدور به بهشت نازد ، عارف به دوست، از صوفی‌خود چه گویم که صوفی خود، برای اوست .(که عارف‌خود اوست).

بیت

بیشترا بیشترا چند ازین راه زنی[٢]
چون تو منی ومن توام چند توئی من منی
نور حقیم و، اوزجاج[٣] چند بود این لجاج
از چه گریزد چنین روشنئی ز روشنی
روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار
همچو که باد[٤] بهار در صفت روغنی
چند لغت در جهان جمله بمعنی یکیست
آب یکی گشته چون مشربها بشکنی[٥]
ما همه یک گوهریم یک خرد ویک‌سریم
لیک دوئی گشته‌ایم زین فلک منحنی

اما وجه‌یازدهم[٦] آنست که در این‌قصّه احوالِ چند طائفه مذکور است که همه را عاقبت به خیر بود و خوبترین قصه ها، قصّهٔ کسانی است که عاقبتشان‌بخیر باشد ، مثل برادران یوسف[٧] که جفا کردند و برحمت رسیدند.

یعقوب به فراق مبتلا گشت و آخر بمواصلت مشرف شد. زلیخا فراق کشید[٨] عاقبت بوصال محبوب فائز آمد.

١-چ: نه عقبی محبوب. ٢- د: ره زنی. ح: چند زنی ره زنی.
٣- د-ح: نور حقیقت‌و زجاج چند بود این‌لجاج. ٤- چ: همچه که بادامها.
٥- ح: گشت چون مشربها بشکنی. ٦- د: اما وجه دوازدهم.
٧- د: مثلاً برادران یوسف.
٨- د-ح: فراق بسیار.

یوسف قید چاه و زندان کشید و عاقبت[1] بدولت و مملکت و پادشاهی مصر پیوست.

سرانجامِ امورِ هر که درین قصهٔ مذکور گشته بخیر انجامید، این قصهٔ موسوم باحسن القصص گشته، مأمول از کَرَمِ الهی جلّ و علا و لطف نا متناهی، آنکه عاقبت کارِ ما فقیران نیز بخیر گذرد.

تنبیه - در دوسوزِ ناوك جگر دوزِ[2] عارفان همه آنست، که عاقبت احوال خود نمیدانند و ختم عمر بسعادت و یا عیاذبالله بشقاوت نمی شناسند تا نفس بازپسمن بچه اعتقاد و مرجع و مآل بچه عنوان ومنوال گذرد[3]. درین باب نقلی بگویم که زنگارِ غفلت، از آینهٔ دل بزداید، و ابواب تنبیه و آگاهی بر بواطن سامعان کماهی بگشاید.

نقل از امام[4] داود طائی رحمة‌الله تعالی در روضة‌العلما آورده است که وی یکی از متصدران مجالس قرب[5] ومتدرعان درع وحدت[6] در ترقیِ مدارجِ معارجِ[7] مناجات شأنی داشت، ودر سیاحیِ مناهجِ فلواتِ خلوات[8]، برهانی مینمود، وبسوزنِ تقوی دیدهٔ نفسِ اماره‌را بر دوخته، وبه‌آتش ترس مولی عودِ دلرا درمجمرهٔ سینه سوخته بود، فوایحِ[9] طبیعی را به نقوش مجاهدت منقش گردانیده، و فوایحِ روایحِ الطافِ غیبی‌را به مشام‌جان منغش[10] ساخته، روزی فضیل[11] عیاض قدّس روحه، که مقروف[12] حیاض ریاض قربتست و معتکفِ آستانهٔ خدمت، همانا قمر سعادت

۱- ج: آخرالامر.
۲- د-ح: درد سوزوناوك جگرسوز عاشقان.
۳- د: عنوان قرارگیرد.
٤- د-ح: ودر روضة‌العلماء آورده‌اند که یکی از متصدران مجالس قربت.
٥- ح: قربت.
٦- ح: ورع وحدت.
۷- د: معانی شان.
۸- ح: در سیاهی مناهج علوات.
۹- د-ح: صفایح قوای طبیعی‌را.
۱۰- د: مستنشق - ح: منتسق.
۱۱- ح: ایاز.
۱۲- د: که معترف حیاض ریاض قربتست.

بر آسمانِ جان او نورِ کرامت نمودن گرفت ، درّاعهٔ طلب ، بردوش نیازافکنده ، نعلین توبه و انابه درقدمِ ندم کرده ، برسم زیارت ، بدرِ صومعهٔ داود ، گذری فرمودند ، و اوباب را از آسد شد اصحاب فرازکرده بود ، و درِ نیاز و ابتهال بر رویِ خویش بازکرده در درونِ خانهٔ عود و چغانهٔ، آه و نالهٔ دردمندان‌سازکرده از طپشِ آتش باطن ، آب جگرش بجوشیده‌و بفوارهٔ دماغ رسیده . قطرات سرشکِ خون آلود بر جبین داود دویدن گرفت و ازحقّه شقهٔ احداق ، آب هیبت و دهشت الهی جلّ‌وعلا روان گشته .

فضیل نعره بزد که ای داود اگر حدیث رسول [1] صلی‌الله علیه وآله وسلم صحت ورود یافته که «لایدخل‌النار من بکی من خشیةالله تعالی» اما قطرهٔ ، از عقوبتِ عاقبت ایمن میگرداند ، و از یک قطرهٔ اشک که از دیدهٔ عاصی چکد، در ترس خدای در جنةالفردوس جوئی از آب حیات جاری گردد ، و حورانی رابرطرف آن‌جوی[2] بنشانند، دستهٔ نرگس غفران بدست او داده ، منتظر تا آن بنده ازگلخن[3] سرای دنیا به گلشن بقای عقبی خرامد ، و با صد هزار حشمتش درسرای‌جان‌افزای جنتّش فرودآرند ، و بر کنار آن‌جویبارش، نشانیده، آن نرگس مغفرت بدست وی دهند ، و آن امانت بوی سپارند[4] .

ای داود اگر ترسِ عاقبت است یک قطره اشک[5] پسندیده است، این همه گریه وناله و زاری از برای چیست.

قطرهٔ اشک تو درسودا و سوز	آتش دوزخ بمیراند بروز
نرگس چشمت گر آرد شبنمی	نقد گردد آب روی عالمی

۱- د: حدیث رسول اگرچه صحت ورود یافته.

۲- د: و از یک قطره‌جوی ازآب حیات جاری گردد و حورانی برطرف آن ـ ح: درطرف آن جوی می نشانند.

۳- د: می سرای. ۴- د : باز سپارند.

۵- د: یک قطر بس است.

آنگاه فضیل استدعا نمود[1]، تا داود از برای وی، در بگشاید و اجازت زیارتش فرماید، داود رحمةالله علیه از درون[2] جواب داد، که ای فضیل چه محل درگشادن و زیارت کردنست، مرا خوف وخشیت، از زیارت دوستان و اختلاطِ یاران بازداشته، زیارت ما موقوف تا بروز قیامت است، فضیل گفت بلبلِ دل و عندلیبِ جان تمنای گلزار[3] تو دارد، که از اصداف الطاف جبروت گوهر از هر انوار ملکوت تو سفته، و از هدایای هدایت و تحفِ و رحمت وعنایت، بخلوتگه[4] دل، ومخزنهٔ[5] ضمیر تو نهفته، داود التفات به سخن وی ننمود، و باب مسدود از برای وی نگشود، زنی بود در همسایگی داود گفت: ای فضیل اگر تمنایِ ملاقات حضرت شیخ داری، چندان صبر کن که وقت نماز پیشین درآید، ومقوّمانِ حکمت بمدادِ مشکِ قدرت، جداول زوال، بر تقویم جمال روز برگشتند، وعقاقیر فروشانِ دکانِ افلاک مایه قطران سایه، بر طلایهٔ شعاعِ آفتاب چکانند، مؤذنان که منادیانِ حضرت جناب قدسند، بر منارِ اذکار، ندای «حیّ علی الصلوة» بسمع داود رسانند.

داود که مشاطهٔ عروسِ اعمال است، جمال نماز[6]، بزیور جماعت، خواهد آراست و در بزم بارزم «انّ المساجد لله» در حق جماعت عروس طاعت را بر شاه قبول عرض خواهد کرد[7].

حاصل آنکه چون به نیتِ اقامتِ جماعت برخیزد، و عزیمت مسجد کند، فتح الباب ملاقات[8] آنگاه میسر گردد.

فضیل میگوید: چون این سخن ازآن نیک زن شنیدم، چون مردان، رقم صبر

۱- د–خ: التماس نمود.
۲- د: درون خانه جواب داد.
۳- د: گلزار دیدار.
٤- د–ح: بخلوتخانه دل.
۵- د–ح: و مخدعه ضمیر.
٦- د: نماز را.
۷- د–ح: عرضه خواهد دادن.
۸- د: بدون ملاقات.

و تحمل بر بیاض صفحهٔ توکل بر کشیدم ، و ساعتی در مقام انتظار ، برقدم‌اصطبار توقف‌ورزیدم، بعدازآنکه ندای اذان به سمع آن امام زمان رسید ، دیدم که آن باب مسدود چون تتق سبحان از افق فلک حبابی[۱] ، گشادن گرفت ، و تا جبینش[۲] که در حجاب سحاب خلوتگاه متواری بود ، جمال وصال نمودن گرفت ، قدم در راه نهاد ، و رو به مسجد و محراب آورد ، و چون گنج، گنجینه معبدش[۳] که خزینهٔ نقدینهٔ وجود داود بود از مرتبهٔ[۴] ذات عالی صفاتش خالی شد ، حاجت به قفل و زنجیر نداشت لاجرم چون دیدهٔ عاشقان شب زنده‌دارش بازگذاشته[۵].

فضیل به مقتضای « ومن دخله کان آمنا » فرصت مغتنم[۶] شمرده ، به اعتکاف آستانهٔ آن کاشانه مبادرت جست ، کوزهٔ دید ، شکسته ، با قدری آب در تاب آفتاب نهاده ، و چوبها که بر سقف خانه مدار است با جدار درهم شکسته ، ساعتی هراسان، درگوشهٔ بنشست، تا داود طاعت ملک‌ودود، جل‌ذکره نموده، وبه منزل خویش بازآمد.

فضیل[۷] پیش بازآمد ، و تحیت و سلام بجای آورد آنگاه زبان گستاخ‌وار به سؤال‌بگشاد. که یا امام‌المسلمین چه باشد، اگراین کوزهٔ آب از تاب‌آفتاب برگیری و در پناه سایه داری[۸].

گفت ای‌فضیل‌خوردن‌آب سرد میل خلود در دنیا ، در دل افکند، وتمنای بقا، درین[۹] دیر پدیدآورد ، و مرا دیر میشود که مرغ روح‌از قفس[۱۰] قالب‌بفضای عالم ارواح در پرواز آید.

۱- ح: حنائی.
۲- د: و ماه جبین.
۳- د-ح: معبودش.
۴- د: مزینهٔ ذات.
۵- د-ح: بازگذاشت.
۶- د: غنیمت شمرده.
۷- د: و تحیت سلام بجای آورد آنگاه زبان گستاخ‌وار بسؤال بگشاد (بدون فضیل پیش بازآمد).
۸- د: درآوری.
۹- د: دردار دنیا بدید آید.
۱۰- د-ح: قفص.

***

مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاك
یکدو روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم
پیش این قالب مردار چه کارست مرا
نیستم زاغ و زغن طوطی شکر شکنم
ای نسیم سحری بوی وصالش بمن آر
تا من از شوق قفس را همه درهم شکنم
ای خوش آنروز که پرواز کنم تا برِ یار
به هوای سر کویش پر و بالی بزنم

بعد از آن فضیل گفت : یا داود سقف و دیوار این خانه درهم شکسته به ترتیب امور[1] استحکام این خانه قیام نمای[2].

گفت : ای فضیل عمارت دنیا از ترهاتِ نفس و تمتّعاتِ طبع است. و من در دنیا ازینها گریزم ، سوگند بعزّت و جلال حضرتِ احدیّت جل ذکره که مدت سی سال است که من درین خانه متوطنم ، نظر بر سقف این خانه باختیار خود[3] نه انداخته‌ام، و درین مدت ندانسته‌ام که[4] این خانه درست است یاشکسته.

فضیل میگوید که داود را پیش ازین بغایت حسن وجمال دیده بودم وآثارِ صباحت[5] درجبین او پیدا بود تا درمیان مردم شهرت چنین یافته بود ، که داود صاحب جمال‌ترین سردست، امروزش[6] چنین زار و نزار دیدم که ضعیف ترین و ناتوان ترین مردم است. گفتم ای داود[7] ، در ایام جوانی گلِ حسن و جمالت در

۱- د: بترتیب مرور.			۲- د–ح: نمی نمائی.
۳- د: بی اختیار.
٤- د–ح: که چوب این خانه درست است.
٥- د: سباحت.			٦- د: چنان زار.
۷- د: بدون ای داود.

گلستانِ امانی به‌کمال نضارت شکفته بود ، اکنون بچه سموم[۱] همچنین فسرده و پژمرده گشته است.

داود گفت‌ای: فضیل مراهشت غم از خوردو خواب وسؤال‌وجواب بازداشته که نه پروایِ خوردن دارم و نه مجالِ خفتن.

فضیل گفت : یا داود آن هشت غم کدامست.

داود گفت :

غمِ اول هولِ مطلع یعنی وقت مرگ که نوبتیان « تتوفیّهم الملائکة » طبل رحیل فرو کوبند، و مقدّمانِ[۲] عساکرِ اجل، از میمنه ، ومیسرهٔ امل درآیند، و سپاهِ غم و اندوه روی ، بقلب سپاهِ[۳] سلطانِ حیات آرند ، تیر تقدیر « کل نفس ذائقةالموت » ازکمان « اینما تکونوا یُدرِککُم الْمَوت » پرّان گردد ، و تیغ بیدریغ « فَلَولا اذابَلَغَتِ الْحُلقُوم » از نیام « لکل امة اجل » برآید و برنای زندگانی‌روان گردد ، و صبّاغِ درد وبلا، رخسارهٔ ارغوانی را[۴] چون ورقِ خزانیِ زعفرانی‌گرداند ، مهابتِ مشاهدتِ ملکوتیان، آینهٔ هوش[۵] را تیره کند ، وصلابت رؤیة[۶]، ملک‌الموت دیده را خیره‌گرداند[۷]، ندانم تا درآن ساعت مرارتِ سکراتِ موت را به شهدِ شهادت ، ازکام جانم بیرون برند ، و یا حلق دلق را بزهرِ فراق « کَلّا اِذْابَلَغَتِ التَّراقِیِ‌وَقِیل مَنْ راقٍ وظَنَّ اَنَّه اُلْفراق » تلخ گردانند.

ای فضیل این غم پشت معاملهٔ مرا دوتاکرده است، و رخسارِ چون گلبرگ طریِ مرا برنگِ کاه برآورده[۸].

غم دویم آنست که چون مرا در قبر نهند ، و در آن منزلِ بی درو و روزن ،

۱- د: و هموم.

۲- د: و مقدمات.

۳- د: بقلب سلطان.

۴- د: ارغوانی.

۵- د: آینهٔ حواس.

۶- د-ح: رؤیت ملک‌الموت.

۷- د: دیدهٔ رسد دیده را خیره گرداند.

۸- د: و رخسارگلبرگ طری را برنگ‌کاه برآورد - ح: تری.

که مجلس هر مرد و زن است، در[1] بر روی من بندند ، و از فراخنای دنیا ، در ضیق لحد محبوس گردم ، و از مصاحبت یاران و مراقبت[2] غمگساران ، مأیوس مانم و در آن زاویهٔ[3] غم واندوه ، غباوهٔ[4] کفن در سر کشم با رنگ زرد ، و دل پر درد ، روی بدیوار لحد نهم ، و خطیب ادیب زبان که بر کرسی[5] دو پایهٔ اسنان ، خطبهٔ توحید میخواندی ، در آن منزل پرهول، از نطق وقول، بازماند . دندانهائی[6] که چون در یتیم، خراج مملکت تن، و چراغ شبستان بدن بودی، چون مهرهای نرد ازهم فرو ریزد ، و لبهای چون لعل بدخشانی گل گهربای گل گورستانی[7] گردد .

نی نی جان شریف ازکالبد[8] کثیف ، بیرون رفته ، دل لطیف، ازهول واندوه خون گشته ، ندانم تا در آن روز ، رقم سعادت « روضة من ریاض الجنة » بر بیاض صفحه لحد کشند ، یا نیل شقاوت « اوحفرة من حفرات النیران » بر لوح[9] جبین گورم رقم زنند .

غم سیوم ـ آنکه چون لقمهٔ وجودم رادرکام نهنگ گور نهند، ویوسف قالبم را در چاه لحد اندازند ، بشیر و بشرای ، نکیر و منکر ، چون دلو سؤال « من ربک » بچاه سمع فرو گذارند ، آن نهال با ابتهال « الست بربکم » که در بهار[10] میثاق باغبان ازل به ید قدرت، در زمین جانم کشته[11] و در هوای فضای این جهان، شاخ وبرگ معانی گسترده در آن روز که از تصرف[12] نسیم عنبر شمیم ، نهال

۱ـ د: بر روی من دربندند.
۲ـ د: موافقت.
۳ـ د: کنج زاویه غم.
۴ـ د: عباوه محن.
۵ـ دـح: بر منبر دوپایه اسنان.
۶ـ د: لبهای لعل بدخشانی از دندانهائی چون در قالب.
۷ـ د: گورستان.
۸ـ د: کالبد بدن
۹ـ د: بدون لوح.
۱۰ـ د: بهار نهار.
۱۱ـ د: کاشته.
۱۲ـد: که از مهب دهان آن دو مقرب باد ازل برآن نهال وزد، از تصرف آن نسیم عنبر شمیم نهال ربوبیت بحرکت درآید ندانم.

ربوبیت ، بحرکت درآید ، ندانم تا میوهٔ پر شیوهٔ « ربّی‌الله احد » ببار آرد ، یا به صاعقهٔ استغفار [۱] ، و صراصر ابتلا از بیخ و بن پر کنده گردد.

غم چهارم ـ آنکه چون دهان قبر مرا به خنجر نفخهٔ « یَوْمَ یُنفَخُ فی الصُّوْرِ » بشکافند و مرغ بدنم را از بیضهٔ لحد ، بیرون آرند ، ذرات کالبد، که در اقطار و اکناف منتشر بودند ، بیکدم فراهم آیند ، پوستهائی که چون او تارِ منسوج عنکبوتی ، از تند باد قهرِ جبروتی ، دریده و ریزیده [۲] گشته بودند ، بیک ندا مجتمع گردند وبیک صیحهٔ اسرافیل از آن خواب [۳] بیدار شوم وسر از بالینِ خاکِ لحد بردارم ، ندانم تا در آن روز بسونش کافورِ رحمت، رخسارهام بنورِ ریاض [٤] ، منور گردانند یا نه. که« یوم تَبْیَضُّ وجوه »و یاخود بدودظلمت اندودِ نقمت آلودِ قهر، گونه [۵] روی‌مرا سیاه سازند. که « تسوَدّ وجوه ».

غم پنجم ـ آنکه چون ازگور، که‌منزل مار ومور است ، به مقتضای « یَوْمَ یُنْفَخُ فی الصُّوْرِ » برخیزم وبا طوایفِ خلایق، روی به صحرایِ عرصات‌نهم، ندانم زمامِ انتقام « ان للدنیا [٦] انکالاً وجحیماً » بدستِ ساربان ، سرکشِ آتش دهند [۷] ، یا مهار قطارِ عوام کالانعام راگرفته بدارالملام غرام کشند [۸]، براق قبول باستقبال من فرستند ، یا خود زبانهٔ آتش همراه زبانیهٔ سرکش بهٔ کشاکش من ارسال دارند ،که و « نحشرالنّاس یوم‌القیٰمة رکباناً بعضهم عَلَی‌النّار و بعضهم علی‌البُراق ».

غم ششم - چون خلایق را ، به موقفِ حساب ، بازدارند ، و برقدمِ ندم [۹] ، بایستند که « یقوم‌الناس لرّب‌العالمین » شقّهای [۱۰] اعلام زربفتِ آفتاب را ،

۱- د: صاعقه استغنا ـح: وسراسر.
۲- د: ریزه گشته چ
۳- د: خواب گران.ح
٤- د: بیاض.
۵- د: بدون گونه.
٦- د: ان‌الدنیا.
۷- دـح: ساربان سرکش‌آتش‌تامهار.
۸- د: کشید، ندانم.
۹- د: و برقدم قیام بایستانند.
۱۰- شفهای.

همچون عمّامهٔ سحاب[1] ، درهم پیچند ، و حقهای اجسام این[2] قبّهای لاجوردی فامرا ، در میدان[3] استغنا ، از منجنیق فنا ، به سنگ بی نیازی ، درهم شکنند ، بُختیان بلند کوهان کوه هارا ، بر بسیط[4] عرصات ، چون پیل شطرنج بی جان روان گردانند.

هرکه امروز شاهوار ، در عرصهٔ محبت بقدم استقامت رفته ، و از مات موت معنوی رسته ، در[5] بهشت جنتش به نشانند ، و آنکه فرزین وار ، بر بساط روزگار کج رفتار ، بوده بیاد «کـلّا ان‍ّها لظی نزاعة للشوی» دوزخ است. گلگون آتش بر رخ زردش دوانند آن روز پرسوز ، مستوفیان دفاتر « اِنَّ اللهَ لایَظلِمُ مِثقالَ ذَرَّةٍ » نسخهٔ جمع وخرج عاملان ولایت حیات را بازطلبند ، ندانم از عهده حساب[6] چگونه بیرون آیم و نامهٔ اعمال بدست راستم دهند یا به دست چپ.

غم هفتم - آنکه چون ترازوداران « الوزن یومئذ الحق » به مقتضای « و اما من اوتی کتابه بیمینه فیقول هاؤم اقرؤا کتابیة و امامن اوتی کتابه بشماله فیقول یالیتنی لم اُوت کتابیة » نقد قلیل و کثیر و حقیر و قطمیر اعمال دیوان تقدیر را در میزان عدل بشاهین راستی به سنجانند و بعضی از اعمال را در معرض قبول درآورند و بعضی را به صرصر اسغنا بباد بی‌نیازی بردهند ، ندانم[6] درآن وقت کفهٔ حسنات راجح آید ، و یا پلهٔ سیآت « فَاَمّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوازِینُهُ فَهُوَ فِی عِیشَةٍ راضِیَةٍ وَ اَمّا مَنْ خَفَّتْ مَوازِینُهُ فَاُمُّهُ هاوِیَةٌ وَ ما اَدْراکَ ماهِیَهْ نارٌ حامِیَةٌ ».

غم هشتم - آنکه حضرت ذوالجلال جل جلاله رالطفی است و قهری ، لطفش بر مهندس رحمت در برابر قهر ، باغ رضوان بنا کرده‌است ، وقهرش باستادی غضب ،

۱- د-ح: اعلام زربفت آفتاب را همچون عمامهٔ اصحاب انساب - اصحاب امساك.

۲- د-ح: بدون این.
۳- د-ح: در میان.

٤- د-ح: بساط.
٥- د-ح: در هشت خانه بهشت.

٦- د: وهنگام حساب و کتاب پیش آید. ح
٧- د: تا درآن وقت. ح

در محاذات لطف، تنور مالک مهیا گردانیده، لطفش بتوسط رحمت، مخدرات حجله اسلام را از پردهٔ غیب بدرآورده، تا تماشای باغ رضوان کنند، و قهرش به میانجی غضب بتان[1] چهره کفر را از حجاب بطون بدر انداخته، تا هیمهٔ تنور مالک فراوان کنند[2] و این بهشت، لطف خداوندی است «جل وعلا» متشکل گشته، و دوزخ قهر اوست «سبحانه»[3] متمثل شده، و از برای هر کدام فرقهٔ معین و مقرر گشته، ندانم تا از کدام[4] طریق و همراه ِکدام رفیق به کدام ازین دو منزل نزول خواهم نمود چنانکه فرمود «فریق فی الجنّة و فریق فی السّعیر».

لکمال اسماعیل

دریای غصه را، بن و پایان پدید نیست
کار زمانه را سر و سامان پدید نیست
در بوستان دهر نجستیم چون انار
بی‌خون دیده یک لب خندان پدید نیست
بیش از هزار تیر جفا بر دل منست
پنهان چنان که یکسر پیکان پدید نیست
هر چیز را کرانه پدید است در جهان
آیا چرا کرانه هجران پدید نیست
گفتم که جان ز حادثه بردیم بر کنار
چندان غم دلست که خودجان پدید نیست

وجه دوازدهم[5] - از وجوه احسنیت این قصه آنست که باخبار و آثار و تقدیر[6] و تحریر. اخبار[7] در قصص اسلاف و کتبِ اشراف در نظر این بی‌بضاعت به‌منقولِ

۱- د: حجره کفر.
۲- د: فراوان کند. ح
۳- د: ممثل‌شده.
۴- د: ندانم تا از کدام فریق به کدام یک از. این دو منزل نزول خواهم نمود. ح
۵- د: وجه سیزدهم- ح: بدو دوازدهم.
۶- د—ح: و تقریر.
۷- د: بدون اخبار.

صحیح چنین روشن و مبرهن گشته است، که در این قصه سیصد امر است از امورِ عجیبه[۱] که مجموع از خوارقِ عادت[۲] واقع است.

فاما این کتاب تعداد مجموعِ این عجایب[۳] تحمل ندارد، و عشری از آن اختیار کرده، درین کتابِ عالی خطاب ایراد نمودیم. وباقی به مطالعهٔ آن کتب حواله کردیم، و این سخن[۴] عجیب از عجایب قصّهٔ یوسف درین وجه تسمیه باحسن ـ القصص مبین ساختیم.

عجب اول ـ آنکه چون وجودِ[۵] یوسف در رحم[۶] متعلق گشت، و بدستکاری مهندسان قدرت، قصر بنیتش[۷] سمتِ اتمام پذیرفت، و سلطان روح[۸] از عالم فتوح الارواحِ جنود مجنده به قصد[۹] تعمیر شهرستان نهادش نزول[۱۰] فرمود، کعب الاحبار[۱۱] که داننده نقول و اخبار است چنین تقریر فرموده‌اند، که در رحم مادر در حبس ظلمات، بزبان فصیح چنانچه بسمع مادرش میرسید چنین میگفت که «انَا المَفقُودُ وَ انَا الصِّدِّيقُ»[۱۲].

عجب دویم ـ آنکه چون نهالِ قامتش در بوستان اعتدال، بسرحد کمال رسید وگلِ جوانی بر گلبن امانی شکفتن گرفت، و برادران این نهالِ گلستان نبوّت را از کنارِ جویبارِ مروت بر کنده، در تک چاه بیابان کنعان نشاندند، مربیانِ عالم غیب نهالِ وجودش راېتابِ آفتاب عنایت، و آب و تابِ[۱۳] رعایت به مرتبهٔ تربیتها[۱۴]

۱ـ د ـ ح: عجیب. ۲ـ د: عادت است واقع است.
۳ـ د: فاما این تعداد مجموع آن عجایب را تحمل ندارد.
۴ـ د ـ ح: واین سری عجیب از عجایب. ۵ـ د: وجود باجود.
۶ـ بدون در رحم. ۷ـ د: هستیش.
۸ـ د: روح. ۹ـ د: به قصر.
۱۰ـ به قصد تعمیر شهرستان مشیّد نهادش. ۱۱ـ بقولی کعب الاخبار است.
۱۲ـ د: صدیق یوسف. ۱۳ـ د: بدون آب و تاب عنایت ـ ح: آب ناب.
۱۴ـ د: تربیت.

کردند که در صغرِ سن و بنیت ، با آنکه آن مه چهارده ، ازمرتبهٔ دوازده سالگی به حد سیزده سالگی هنوز نرسیده بود که میوهٔ پرشیوهٔ وحیِ الهی جلّ وعلا ازنهالِ نهادش بیاراسیدن گرفت، و «وَاَوحَینا اِلیه لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِامْرِهِم هذا وَهُم لا یشعرون».

عجب سیوم ـ آنکه چون برادرانش به بهانه‌سیر ، یوسف را به صحرابیرون آوردند و رأی ایشان برآن قرار گرفت بکارد قطیعت سر مبارکش[۱] جدا کنند و کارد به عزیمت آن از نیامِ انتقام بیرون آوردند ، آن کارد بفرمان حضرت واجب‌الوجود جلّ‌جلاله با ایشان بزبان حال بگفت وشنود آمد که: ای فرزندان یعقوب‌اگرقاعدهٔ قتل یوسف استحکام یابد بنیاد نسل یعقوب‌انهدام پذیرد و دیدهٔ ابر دُر ربار همه اشک[۲] خونین بارد .

عجب چهارم ـ سخن گفتن بز بلقا بود . وآن‌چنان‌بود که خلیل[۳] راصلوات‌الله علیه بزکی بود که[۴] اورا بز بلقا می گفتند و در زمان خلیل هفت شکم نتاج بود و از زبانِ ابراهیم دعایِ برکت دربارهٔ او مجری گشته ، چون نوبت به اسحاق علیه‌السلام رسید ، هفت بطن دیگر در دست وی بزاد ، و چون نوبت خلافت به یعقوب رسید هفت نوبت دیگر نسل خودرا در سلک ملک یعقوب علیه‌السلام کشید ، بعد از آنکه برادران پیراهن خون آلود بنظر آن پیغمبر[۵] فرسوده آوردند، آن بزك مسکین به غایت غمگین شد و از ترسِ آن دروغ وهولِ آن قول بی فروغ بگفت[۶] ای پیغمبرِ خدای آن خون بزغاله است که پیراهن فرزند ترا[۷] بدان ملطخ گردانیده‌اند ، و بعد از آن ازخجالت سرفرود آورده[۸] می گفت‌ای شرم برما که‌اولاد

۱- د: سر مبارك او از تن جدا کنند.
۲- د: سرشک خونین بارد.
۳- د: خلیل‌علیه‌السلام.
۴- د: و او را بز.
۵- د: پیرغم فرسوده ـ ح: شیخ غم فرسوده.
۶- د ـ ح: به گفتگو درآمد.
۷- د: بدون ترا.
۸- د: سرفرود افکنده ـ ح: سردر زیر افکنده.

یعقوب از ما زبون تر هیچ جانوری نیافتند که خون وی به دروغ[1] بر پیراهن یوسف مالند.

عجب پنجم ـ آنکه خانهٔ بود که درآن خانه یعقوب[2] تربیت یوسف میفرمود بعد از مفارقتِ یوسف آن خانه بناله وگریه درآمد و به های های بردرد فراق یوسف بگریست.

قطعه

بخدائی که آفرید وصال		مرهم ریش سینهٔ عشاق
که بنزدیک هیچ عاقل نیست		هیچ دردی بتر ز درد فراق

ای درویش دردِ فراق دردیست، که هیچ چیز از آن خالی[3] نیست، تاآورده‌اند که نوح[4] آن روز که تیشه از برای ترتیب کشتی برچوب میزد، در ضرب اول طراقی بسمعِ نوح علیه‌السلام رسید[5] چنانکه عادتست.

نوح از صعوبت آن آواز متحیر شد. بسرش ندا[6] در دادند که این طراق از شدت[7] فراقست.

* * *

چون درد فراق در جهان چیست بگو
عاجز ز فراق نا شده کیست بگو
گویند مرا که در فراقش مگری
آن کیست که از فراق نگریست بگو

عجب ششم ـ آنکه یوسف را کبوتران بود که گاهی با ایشان انس گرفتی چون خبرِ هلاکِ یوسف بسمع یعقوب رسید، آن کبوتران خویش[8] را بر دیوارها میزدند

١- د: بدروغی.		٢- که یعقوب.		٣- د ـ ح: از آن درد.
٤- د ـ ح: نوح نجی.		٥- د: بسمع نوح آمد.
٦- د: خبر دارند.		٧- د ـ ح: ازشدت الم فراقست.
٨- د: خود را بردر ودیوار میزدند.

و اندوهِ یعقوب مکروبرا میفزودند[1] تا بزبان حال میگفت :

* * *

گر به قدر سوزش دل چشم من بگریستی
بر دل من مرغ و ماهی‌تن به تن بگریستی[2]
گر من از درد جدائی نوحه پرداز آمدی
ماتمی‌بودی که در وی مرد و زن بگریستی
شعلهٔ آهم اگر بر کوه و صحرا تافتی
سنگِ خارا بر دل پر دردِ من بگریستی
جامِ هجران درکشیدم کاش بتوانستمی[3]
چون صراحی‌درمیانِ مرد و زن بگریستی

عجب هفتم - آنکه چون یوسف را درچاه افکندند و با پیراهنِ خون آلود بنزدیک پدر بازگردیدند وگناه درگردنِ گرگ انداختند، ددان درآن صحرا[4] همه ناله و غوغا درگرفتند، وبمناجات واهبُ العطایا جلّ ذکره مشغول گشتند که‌ای بارخدایا، اگر دستوری دهی مااین قوم را بانیابِ انتقام پاره پاره‌گردانیم و دادِ یوسفِ نامراد ازیشان بستانیم.

روایتست که ندائی بسمع[5] ایشان در دادند، که ای سباع شماتسکین‌ورزید که عاقبت، این طائفه را مغلوب گردانیم[6] و یوسف را برایشان تفضیل[7] دهیم و خلعتِ عزّ و شرف پوشانیم و اورا بر سریر[8] سلطنت بنشانیم، آنگاه ددان از ناله وخروش ساکن وخاموش گشتند.

۱- د: میافزودند. ۲- د: سرغ وماهی تن به‌تن برحال من بگریستی.
۳- این بیت در نسخه ح نیست.
۴- د: و آن صحرا را همه در ناله وغوغا درگرفتند.
۵- د-ح: بسمع آن ددان. ۶- د: گردانم.
۷- د: برایشان فضل نهم. ۸- د: بر سریر سروی سلطنت.

عجب هشتم - سخن گفتن گوسفندان بود.

نقل است که چون یعقوب در جستجوی یوسف در اقطار و اکناف کوه وصحرا یوسف[1] را طلب میکرد ، بهر که میرسید خبر یوسف می پرسید تا روزی اتفاقاً به شبانی رسید که گوسفندان میچرانید ، بر طریق معهود از ایشان خبر یوسف پرسید گوسفندان برجواب او مبادرت جستند: که یا نبی‌الله از آن روز که فرزنددلبندت را ازکنارت برداشته‌اند و نقوش‌احزان بر بیت‌الاحزان سینه‌ات‌نگاشته‌اندمابهم‌دردیِ تو ازآب دور، و ازگیاه نفورگشته‌ایم ، نه آب خوشگوار، و نه گیاه بر معده گذار یافته‌ایم، و این محنت واندوه بموافقت تو بر تنِ خویش نهاده‌ایم ودرمقامِ ریاضت بر قدمِ اصطبار ایستاده‌ایم.

عجب نهم - آنکه چون یوسف درچاه‌آرام گرفت ، و هنگام مرور قافله برسرِ چاه فرارسید ، ستوران چون بآنجا رسیدند قدم از رفتن ، بازکشیدند و با وجود زجرِ بسیار از مرور، ابا مینمودند تا کاروانیان به ضرورت بر سر چاه‌فرود آمدند و بشیر و بشرا که غلامان مالک ذعر بودنددلو درچاه گذاشته ، به‌جای[2] آب، آفتاب پیمودند.

عجب دهم - آنکه چون یوسف ظلمت آباد چاه را بوجود چون ماه‌خودروشن و نورانی گردانید ، چاه نواخت مخلصانه[3] به سمع یوسف رسانید و زبان به درود[4] وی بگشاد تا حق تعالی بساطِ بهشتی در آن چاه بگسترانید و سبزه و شکوفه‌دروی بدمانید وآن چاه را محلِ وحی وفاضلترین چاه‌ها گردانید.

نکته - ای درویش ، چاهی که یوسف دروی نزول[5] کرد، فاضلترین چاه‌ها و روشن‌ترین، جای‌ها میگردد.

دلِ بندهٔ مؤمن که رحمت الهی جَلّ‌وعلا و انوار نامتناهی به موجب‌فرمان « ولکن وَسِعَتنی قلب عَبْدیَ‌المؤمن » دروی نزول فرماید اگر فاضلترین مواضع

۱- د: از همه یوسف را.   ۲- د: بچاه آب آفتاب پیمودند.

۳- ح: نواخت مخدومانه.   ٤- د—ح: بوسف.

٥- د: میکند.- ح: آن چاه آب شور داشت.

گردد و از عرش وفرش و لوح وقلم درگذرد، عجیب وغریب نباشد.

نکته - آن چاه را[1] آب شور بود بوجود یوسف خوشگوار شد و آب تلخ به شیرین مبدل گشت و تا بقیام[2] قیامت همچنان شیرین بماند، کذلك اگر دلِ بندهٔ مؤمن بوجودنور ایمان از تلخیِ کفر[3] نجات یابد وبه شیرینیِ ایمان و احسان وایقان و عرفانِ ابدالآباد محلی ماند، عجیب وغریب نباشد.

نکته دیگر - آن چاه سبزه‌زارِ جنت آمد، کذلك اگر دلِ بندهٔ مؤمن نیز بعد از نزولِ ایمان به زعفرانِ[4] رضا و سنبل وفا وگلِ توکل و سوسنِ تحمل[5] ونسیم آه[6] و ارغوانِ اشباه[7] و یاسمینِ یقین و سنبل[8] چمن دین و شکوفهٔ محبّت‌ونرگسِ موّدت و شقایق حقایق، و حدایق دقایق، آراسته گردد[9] چه عجب.

عجب یازدهم - چون یوسف از چاه بیرون آمد، برادران در کمین بودند دعویِ بندگیِ وی آغاز کردند ابا مینمود، روبیل که یکی از برادرانِ مهین بود از برای اقرار، طپانچه بر جبین او زد، و هر حیوانی که در آن قافله بودند همه بیک‌بار در خروش آمدند.

قطعه

چایِ آنست که افلاك بریزد درهم
زین خرابی که به بنیاد جهان پیش‌آمد
تاجداران[10] فلك دست بتارك دارند
زان طپانچه که برخسارهٔ درویش آمد

۱- د: آن چاه آب شور داشت. ۲- د: وتا بقیامت.
۳- د: به تمامی.
٤- د—ح: به زعفران و رضا. ٥- د—ح: تحمل.
٦- د—ح: ولاله ناله و آه. ۷- د: انتباه.
۸- د: وسمن چمن دینی. ۹- د: آراسته و پیراسته گردد.
۱۰- د: جهان دست تبارك زده‌اند.

عجب دوازدهم - آنکه چون یوسف راهفروختند و او را از وطن آباء واجداد به بلادِ بیداد غریبی رحلت فرمودند[۱]، اطراف واکناف آن بقعه سر یوسف را وداع میکردند تا در نقول، چنین استماع افتاد[۲]، که از هر جانبی ندائی شنیدی. که «السّلام علیک یا یوسف» آزاد فرود آمدی و بنده روان شدی، شادمان نزول فرمودی، و اسیر کوچ[۳] کردی، معروف حلول نمودی، و مجهول ارتحال کردی، در وطن مقیمانه متوطن بودی، اکنون در سحن غریبانه راه پیش گرفتی.

بیت

شربتی از لب لعلش ، نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر[۴] او سیر ندیدیم و برفت
گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بر بسته[۵] به گردش نرسیدیم و برفت

عجب سیزدهم - آنکه یوسف علیه‌السلام را چون در راه‌گذر[۶] به قبرِ مادر افتاد، خود را از شتر فروافکند تازیارتِ قبر مادر کند، غلامی بود، سیاه[۷]، موکل بر آن شاه‌بود، طبانچه برروی چون ماهِ او زد وحوش[۸] و ستوران برآن غلامِ ناتمام نفرین قرین کردند و بدعایِ بد قرین نمودند.

عجب چهاردهم - آنکه چون طپانچه نامبارک آن غلام بر رویِ مبارک آن ماهِ[۹] تمام رسید، صاعقهٔ از آن واقعهٔ، در میان قوم افتاد، ابری برحوالی خاص[۱۰] و عام آن قافله درآمد وهمه را فروگرفت و طوفانِ عظیم پدید آمد وکیفیت حال

۱- د: رحلت میفرمودند.
۲- د: و بر ذات اطلاع دست داد.
۳- د: و اسیر کوچه گردیدی.
۴- د-ح: روی مه طلعت او.
۵- د: بربست.
۶- در راه چون گذرش بقبر مادر افتاد.
۷- د: غلامی‌سیاه که بر وی‌موکل‌بود طپانچه بر ماه روی او زد.
۸- د: ستوران.
۹- د: برروی متبرك آن ماه تمام آمد.
۱۰- د: خواص.

معلوم نبود ، تا [1] بقرائن دانستند که سبب ِ این آفت عظیم چه بود .

و روایتی دیگر [2] آنکه هم از ابر آوازی شنیدند که گویندهٔ می گفت، ای قوم هیچ میدانید که چه می کنید و نسبت به که تعرّض میرسانید بعزّت مولای من که مرا برسم عذاب برشما فرستاده [3] است که اگر عزّت ِ این فرزند ِ ارجمند [4] ندارید شما را فروگیرم و در حیطهٔ ِ خود محبوس گردانم تا بقیامت.

عجب پانزدهم - دعاکردن ِ یوسف و تسکین یافتن ِ آن فتنه از قافله.

عجب شانزدهم - درمعرض بیع ِ من یزیددرآوردن ِ یوسف را در بازار مصر و عجایبی درآن حین بظهور پیوستن ، چنانکه درمحل ِ خود مبیّن گردد .

عجب هفدهم - آنکه عزیز مصر بهرنقدی [5] که داشت در بهای یوسف بداد چنانکه‌خزائن ِ وی از نقودوجواهر خالی شد،ایزد تعالی‌آن خزاین باز مملوگردانید بهتر از آنچه بیشتر بود .

عجب هشدهم - عجایبی که درحال ِ صحبت [6] زلیخا با وی بوقوع پیوست، و آن نیز مشروح مرقوم رقم کلک ِ بیان خواهد شد انشاءالله تعالی.

عجب نوزدهم - آنکه یوسف درآن خلوت با زلیخا [7] چندان که آزونیازمندی و آرزومندی فهم میکرد. هرلحظه ، بند ِ [8] ازار خود استوارتر میکرد.

تاچند ِ عقد هر بند ِ ازار ِ وی‌معقود گشته بود وآن بندها همه در وقت «ولقد همّت به ِ و همّ‌بها » درسخن [9] درآمدند، و همه‌آن بندها پند میدادند.

عجب بیستم - صیحهٔ جبرئیل که ای یوسف نام تو در میان پیغمبران مذکور باشد وعمل تو بعمل مفسدان نه‌سزد.

۱- د: بعد ازآن بقرائن. ۲- د: در روایتی هست.

۳- د–ح: برسم عذاب‌بشما فرستاد. ٤- د–ح: که اگرعزت این فرزند ارجمندندارند شمارا فروگیرم. ٥- د: هر نقدی. ٦- د: صحبت.

۷- د–خ: چندانکه ازوی تملق و آرزومندی فهم میکرد.

۸- د: بندی بر آزارخود. ۹- د: به سخن.

عجب بیست ویکم - بیرون آمدنِ دست از دیوار و بر آن دست نوشته که «ولاتقرَبوا الزّنا انّه کان فاحشة».

عجب بیست‌ودویم - فرود آوردنِ جبرئیل پر[1] با فرّ خویش برپشت‌بامتانتِ یوسف، و بیرون آوردن شهوت از سرِ[2] انگشتانِ وی.

عجب بیست وسیوم - شهادتِ کودک سه ماهه به‌طهارتِ ذیل یوسف.

عجب بیست و چهارم - دست بریدن زنانِ مصر از کمال تحیّر در جمال یوسف.

عجب بیست وپنجم- در آمدنِ[3] بزندان، وسخن گفتنِ زندانیان[4]، ومضمونِ این سخن آن بود که ای یوسف توبرگزیدهٔ حقّی (سبحانه وتعالی) و مخصوص‌به عنایت پرورد گاری، ای شاهبازِ سرِ[5] دست سلطانِ عنایت، درین ویرانه، جغد[6] آشیانه، چه‌وطن ساختهٔ، و از بهشت مرافقت، بدوزخ[7] اشقیا، چرا سبتلا گشتهٔ.

عجب بیست وششم - آنکه چون یوسف را بزندان درآوردند ستوران، در آن اوان تا سه روز از ناخوردن علف، راه تلف پیش گرفتند، وناله کنان[8] بر کُربت و غُربتِ یوسف علیه‌السلام افسوس میخوردند.

عجب بیست وهفتم - آموختنِ علمِ تعبیر خواب بود، و آن چنان بود که جبرئیل در خواب خوشهٔ مروارید در دهانِ یوسف انداخت و فرمود که ای یوسف فروبر، یوسف بلع نمود وچون لشگر نعاس هزیمت نمودند، و سپاه انتباه نزول استیناس فرمودند، علم تعبیر، ملکهٔ ضمیر منیریوسف گشته بود.

۱- د: بر متن با متانت یوسف   ۲- د: ار سرهای انگشتان وی.
۳- د-ح: درزندان وسخن گفتن زندان‌باوی.   ٤- د: وسخن گفتن زندان با وی.
٥- د-ح: شاهباز سردست سلطان عنایتی.   ٦- د: جغدان جنایت.
۷- د: باین دوزخ مکان مصاحبت.   ۸- د: وناله میکردند بر کربت.
۹- د: بیش تقریر خواب بوحی جبرئیل علم تعبیر بر ضمیر مهر تنویرش مذکور گشته بود.

عجب بیست وهشتم - کیفیّت خواب دیدن ملک و استفسارِ تعبیر از وی - و پیش از تقریر خواب بوحی الهی جلّ جلاله بیانِ خواب کردن و بعد ازآن شروع[1] کردن در تعبیر وآنچه[2] فرموده بود بوقوع پیوستن.

عجب بیست ونهم - بعد[3] از خروج از زندان که آفتاب جمالش، از سحاب خمول باوج معدل النهارِ ظهور به بهجت و سرور[4]، بیرون از تخت بخششش به رؤس اشهاد، واعناق اعیان به مثابهٔ نهادند، که رقاب جبابره، و اعناقِ اکاسره‌را مقید به قیود عبودیّتش گردانیدند.

عجب سی‌ام - نه یک عجب بلکه عجایب بیحد، و غرایب بیعد، که از وقت پیراهن فرستادن بود، تا بوقتِ محب و محبوب بهمدیگر[5] رسیدن، و این عجایب که بر سبیل اجمال معدود شد[6]، هریک در محل خود به‌تفصیل، خلعت بیان خواهد پوشید، وبر آن آیات‌فصیحه، وعبارات[7] صحیحه، محلّی و مزیّن خواهد شد انشاءالله تعالی.

وجه سیزدهم[8] - از وجوه احسنیّت این قصّه آنست که هر واقعهٔ که درین قصه بوقوع پیوسته، مجموع مرغوب و مطبوع بود، و از برای تحقیق این معنی تمامی وقایع این قصّه رامجملاً مبیّن سازیم، و روایت[9] احسنیّت این قصهٔ پر غصه را، بربام، افهام ارباب اولوالالباب[10] بر افرازیم تا دانند که این قصّه بچه معنی باحسن القصص ملقب گشته.

۱- و بعد ازآن تعبیرش کردن.　　۲- د: و آنچه تعبیر فرموده.

۳- د: آنکه بعداز خروج از زندان.

٤- ح: رابی حجت و سرور بیرون خرامید. د: به بهجت و سرور بیرون خرامید تخت بختش به رؤس اشهاد و اعناق اعیان بمثابهٔ نهادند... مقید به قید عبودیتش گردانیدند.

٥- د: و بهم رسیدن.　　٦- د: تقریر شد.

٧- د: و به روایات محلّی و مزیّن خواهدشد.

٨- د: وجه چهاردهم - ح: وجه چهارم از وجوه.

٩- د: و رایت احسنیت این قصهٔ پر حصه　　١٠- د: الباب.

ای درویش ابتداء این واقعه از آنجاست که اولاً نقّاش تقدیر بقلم تدبیر نطفهٔ جمال یوسف را بر لوح تصویر[١] برقم «و صوّرکم فأحسن صورکم» بنگاشته و با وجود حسن صورت بوظایف[٢] حسن سیرت نیز آراسته و پیراسته داشته و بدان واسطه آتش عشق والم[٣] و محبّت در کانون دل یعقوب مکروب برافراشته، آنگاه شعلات نیران غیرت در تنور باطن برادران، بر افروخته، تا قطیر[٤] شفقت از آن آتش پاك[٥] بسوخته، التماس «أرسله معنا غداً» را، دست مایهٔ این کار کرده[٦] و آوازهٔ «اقتلوا یوسف أو اطرحوه فی غیابت الجبّ» درعالم انتقام درانداخته، ماه وجود یوسف را از اوج کنار پدر به حضیض چاه پرخوف، و خطر افکنده، وشاخ نخل جوانی را، ازگلستان امانی در بهار کامرانی چنانکه دانی برکنده، آفتاب فلك سعادت را[٧] از چاه نذارت به جاه بشارت «یا بشری هذا غلام» رسانیده، دُرّ گران[٨] بهاء نبوت درکساد بازار بی‌مروّتی دلاّلان بی بصیرت به بهای ارزان فروخته، عُود بزم شهود را، در مجلس عوام کالانعام در مجمر جهالت بآتش ملالت سوخته، رخسارهٔ خورشید سیمای یوسف راکه شمع خلوت‌سرای کنعان بود، گاه به بخار چاه وگاه به غبار راه آلوده گردانید، و ظلمت آباد مصر، ومحنت سرای زندانرا بوجود باجود یوسفی دارالملك امن و امان و مسند صاحب ولایت ایمان ساخته، در بازار روزگار درجرگه[٩] دلاّلان بی وقار، ازراه حواس، درنظرخریداران ناشناس در صف من یزید درآورده[١٠]، آوازهٔ نوازهٔ «من یشتری غلاماً کالقمر

١- د: بقلم.

٢- د—ح: به صنایف لطایف نیز آراسته و پیراسته داشته.

٣- د: علم و محبت.

٤- د: قطیر.

٥- د: آتش غیرت پاك.

٦- د: ساخته.

٧- :—ح: از حضیض افول در بروج دلو به اوج ظهور برآورده، ماه خرگه‌نشین‌سمند نبوت را از چاه نذارت.

٨- د: .درّ ثران مایه.

٩- د—ح: در معرکهٔ دلالان.

١٠- د: درآمده.

فِی‌اللَّیلَةِ الظُّلماء » در اطراف و اکناف انجمن برآمده، منادی محبت آوازهٔ حسن بی اندازهٔ[1] او بدروازهٔ سمع زلیخا رسانیده ، طاووس محبوس ، روح مجروح زلیخا را، بر شاخسارِ اشتیاق، ببالِ اعتلاق[2] برپرانیده ، بلبل زبان خلق را در قفس[3] حلق، بنوای « قَدْ شَغَفَها حُبّاً » در آورده.

طهارت ذیل یوسف ، در خلوتخانهٔ « و راوَدَتْهُ الَّتی هو فی بیتها عن نَفسه» بر سرآورده، اسرارِ « قالَتْ هَیْتَ لَکَ » برطَبق عرض پیش‌او،آورده[4] . سرپوشِ حیا بدست ابتلا ، از روی خوان اشتها برداشته ، جواب « مَعاذَ الله » شنیده ، جمال برهان « لَوْلا اَنْ رَاَی بُرْهانَ رَبِّهِ » لشکر « اِنَّ النَّفسَ لَاَمّارَةٌ بِالسُّوءِ » در معرکهِ عصمت ، هزیمت داده ، سپاه عزیمت « وَلَقَدْ همّت بِه » ازگوشهٔ میدان شهوت درتاخته ، غلغلهٔ‌شور « وَهَمَّ بها» درمعسکرِ[5] عسگر نفس و هوا منتشر گردانیده ، قلعهٔ محکم « اَلبنیان » عصمت را هفت دَرِ مقفل بگشاد، و خدنگ « ماجَزْاءُ مَنْ اَرادَ بِاهْلِکَ السُّوءَ » برسنگ«هِیَ راوَدَتنِی عَنْ نفسی » رسیده ، شاهد عدل « وَشَهِدَ شاهِدٌ » علم شهادت « اِنْ کانَ قَمیصُهُ قُدَّ مِن قُبُلٍ » به رؤس اشهاد برافراخته ، به خطاب شور و شغب« اِنَّهُ مِنْ کَیدِ کُنَّ » درعالم انداخته ، مخدّرات لایماتِ « فَلَمّا رَاَینَهُ اَکبَرنَهُ » در مشاهدهٔ جمالش از غایتِ حیرت ، دستها بریده ، یوسف بی‌مایهٔ جنایت، در روز بازارِ زندان سوداها کرده، سکّان ساکنان[6] مصرتأویلاتِ واقعاتِ خود شنیده ، عزیزمصر ، در تأویل رؤیای سبعَ بقرات ، بکرّات و مرّات ، سرگردانیها کشیده ، یوسف به تعبیرآن به‌تختِ بخت، سرافرازگشته ، منشورنبوّت بتوقیع سلطنت همساز کرده ، برادران ازکوباکوبی دوران در پیش تخت سلطان فریاد « مسّنا واهلَنَاالضرّ » برآورده ، آفتاب نبوّت پردهٔ خمول از پیش نورِ وصول

۱- د: بی‌اندازه‌اش‌را.

۲- د-ح: عاشق شدن بر پرانیده.

۳- د-ح: قفص.

۴- د-ح: بدون او.

۵- د-ح: درمعرکه عسگر.

۶- مساکن مصر.

برداشته برادران رأیت آیت « اِنَّکَ لَاَنتَ یُوسفُ » در مقامِ انصاف بدستِ اعتراف برافراشته، بوی وصالِ محبوب درگریبان پیراهن تعبیه کرده، کمال[۱] قدرت به میل مشیت، کحل بصیرت در دیدهٔ یعقوب مکروب کرده [۲] و آوازهٔ « فَارْتَدَّ بَصِیراً » به عالم در داده، بعدازمدتِ فراق از کمالِ اشتیاق چنانکه رسم اهل وفاست محبّ و محبوب یعنی یوسف و یعقوب علیهماالسلام بر تخت سلطنت دست موانست درگردنِ مرافقت درآورده، و اسرار « هَذاتاوِیلُ رُؤْیایَ مِنْ قَبْلُ » بایکدیگر درمیان نهاده، و بعد ازآن موکّل اجل ازکمین یقین، بیرون آمده ویعقوب ممتحن را قدح فرح « کلّ نفسٍ ذائِقةُ المَوْت » چشانیده و از تخت حیاتش به تختهٔ ممات خوابانیده. بزبان حال باین مقال گویا گشته.

رباعی

دلرا به هوای تو سپردیم و برفت
نیک و بد خود یکی شمردیم و برفت
خوش باد ترا عمر که از خدمت تو
غم های تو یادگار بردیم و برفت

بعد از آن یوسف نیز بازِ دعا [۳] را به شکارگاه نیاز پرواز داده که « تَوفَّنی مسلماً وَالحِقنی بالصّالحین » تیرِ دعوت به هدف اجابت، رسیده، و جام اکرام « اَللهُ یَتَوَفّی الانْفُس » از دست شافیِ باقیِ عالم غیب درکشیده.

ابیات موافق مقال

بدین صحیفهٔ مینا ز خامهٔ خورشید
نگاشته سخن خوش بآب زر دیدم
ایا بدولت ده روزه گشته مستظهر
مباش غره که از تو بزرگتر دیدم

۱- د-ح: کحال قدرت.
۲- د: کشیده.
۳- د-ح: تیز باز، راز.

شهی که تاج سرصبح صباح بر سر داشت
نماز شام و را خشت زیر سر دیدم
ز روزگار همین عادتم پسند آمد
که زشت وخوب وبدو نیک درگذر دیدم

وجه چهاردهم[۱]- از وجوه احسنیّت این قصّهٔ شریفه ، آنست که یوسف به چند صفت پسندیده اَحسَنُ الخلایق بود و لاجرم قصّهٔ اونیز احسن القصص آمد.

اول نسبی داشت که کسی را[۲] آن نسب نبود، زیرا که خود بذات خود پیغمبر بود و پدر وی یعقوب(ع) پیغمبر بود و جدّ ، وی اسحق نیز پیغمبر بود وجدّ اعلای وی حضرت ابراهیم خلیل(ع) پیغمبر بود.

چون نسب خود نوشتی چنین رقم[۳] کردی که « اَنَا یُوسُف صِدّیقُ اللهِ ابنُ یَعْقُوبَ اِسْرائیلِ اللهِ اِبنُ اِسْحَقَ ذَبیحِ اللهِ اِبن اِبراهیمَ خَلیلِ اللهِ ».

و حضرت رسول(ص) در ذکر نسب وی چنین فرمودند که : اَلکَریمُ ابنُ الکَریمُ بنُ الکَریم یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم.

دوم یوسف را محنتی بود که کسی را آن محنت نبود ، زیرا که محنت بیشتر خلایق در فقر وفاقه و دردمندی و نیازمندی است. ویوسف را محنت و بلا دراوان سلطنت و استیلا بود ، تا گویند که چهل سال بر تخت مملکت مستند بود و درین مدت یارای آن نداشت که گوید و شب و روز به آه جگر سوز می گذرانید ودستوری نبود که نفسی برآورد[٤].

***

یکدم نبود کز تو غمی نیست مرا
صد زخم فزون و مرحمی نیست مرا

۱- د–ح: وجه پانزدهم.
۲- د–ح: که کسی دیگر را آن.
۳- د–ح: تحریر کردی.
٤- د–ح: برآوردی.

شب تا به سحر بآتش عشق چو شمع
می سوزم و یارای دمی نیست مرا

از بی طاقتی هر روز به بهانهٔ شکار[1] بیرون آمدی، و بر سر راه کنعانیان بایستادی، زمانی به جانب کنعان نگریستی، و در[2] نقاب بگریستی و باز نهان بخانه آمدی،

***

هر صبح دود آه من آتش بگردون افکند
خورشید را همچون شفق درخاك ودرخون افکند
در خانهٔ تن گر[3] دلم فارغ شود از یادخود[4]
جانم گریبان گیردش و ز خانه بیرون افکند
گر ابر رحمت بشنود از جور لیلی شمهٔ
خود را چو باران در هوا بر خاك مجنون افکند

نقل است که روزی یوسف بر سر راه آمده بود، از راه گذران کنعان خبرمیپرسید اعرابئی دید، که از راه کنعان می‌آید برشتری‌سوار، یوسف خُدّام را بامری‌مشغول گردانید، و بنزدیک اعرابی آمد، و از حال کنعان و یعقوب خبر می‌پرسید،آن مرد گفت یعقوب ازسورتِ فراق و شدّتِ اشتیاق فرزند دلبند خود یوسف نام، ازشهر بیرون آمده است و بر سر راه خانهٔ ساخته و آنرا بیت‌الاحزان نام کرده[5]، و شب و روز درفراقِ یوسف می گرید. و از غایتِ اندوه و حزن انبوه، چشم جهان بینش مکفوف گشته، یوسف درگریه شد، ملازمان گفتند یا مالک اوحدیث یعقوب‌میگوید تو چرا گریه میکنی، گفت کار محنت رسیدگان دشوار است، و برحال ایشان جای گریه است، همچنان گریان‌بخانه بازآمد وخلوت ساخته، قلم برداشته تانامهٔ‌نویسد،

۱- د: شکاری.	۲- د: در زیر نقاب.
۳- د: گردمی.	۴- د: از یادتو.
۵- د: نام نهاده.

فی‌الحال جبرئیل در رسید، که ای یوسف از قلم دست[1] بازدار، که هنوز وقت نرسیده است، گفت: ای جبرئیل آن پیر مسکین هلاك میشود، گفت بگذار که آنچه دوست خواهد چنان کند، گفت هیچ پرسیدهٔ که گناه وی چیست.

گفت پرسیده‌ام، گفت چه فرمان آمد، گفت چنین فرمان آمد که کسی که دعوی محبت ما کند، وآنگاه بغیر ما الفت گیرد سزای او زاری[2] فراقست.

رباعی

تا در نزنی بهر چه داری آتش
هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش
ما را خواهی خطی بعالم درکش
کاندر یک دل دو دوستی ناید خوش

و هم درین معنی تورا رمزیست.

ابیات موافق‌حال

دل‌چو یکی‌بیش نیست، دوست یکی بس بود
وان یک بی اشتراك ذات مقدس بود
در صف قدوسیان آنکه درین دیر خاك
قبله جان و دلش[3] حضرت اقدس بود
بوالهوسان[4] را، زعشق لاف زدن کی سزد
طعمهٔ عنقا کجا در خور کرکس بود
بر سر کیوان زند[5] نوبت شاهنشهی
گنج نهانی عشق در دل هرکس بود
هرکه ازین سطح خاك پاسوی بالا نهد
پایهٔ او نای او سقف مقرنس بود

۱- د: که قلم از دست‌بند. ۲- د: درازی فراقست. ۳- د-ح: قبلهٔ جان‌اولش.
۴- د-ح: بوالهوسا. ۵- د: این بیت در نسخه چانی نیست.

کلخنی فقر را در نه (نه) پهلو معین ؟

بستر خاکستری مفرش اطلس بود

صفتی از صفات[۱] جمال یوسف[۲]. و آن حسن وجمال در مرتبهٔ کمال چنان بود که اصحاب سِیَر و اخبار و ارباب[۳] قصص و آثار، به تخصیص امام اَنام ثعلبی رحمةالله علیه، در عرایس چنان آورده است ، و تشبث این نقل بذیل ابو هارون عیسی کرده است[٤] که حضرت سلطان تخت رسالت و برهان بخت جلالت، محمد مصطفی (ص) فرسود که درآن شبِ قرب وکرامت که پایهٔ جان سرا ، از منازل آفتاب وماه درگذرانیدند ، و رفعت و منزلتم را بر بزرگانِ ممالکِ ملکوت جلوه دادند ، یوسف را در آسمان سیوم دیدم در میانِ فرشتگان چون ماهِ شب چهارده درمیانِ ستارگان نور می‌افروخت ، دواج حسن در بر، و تاج جمال برسر، پنداشتم که ماه تمام از آسمان دنیا به سلام آفتاب[٥] و ماهتاب آمده ، و از آن داننده[٦] کعب‌الاَحبار روایت است: که وی‌ازکتب آسمانی چنین روایت کرده ،که در روز میثاق که منوّرِ ارواح و مصوّرِ اشباح جلّ وعلا ذرات و ذرّیات آدم علیه‌السلام را بکفِ کفایت از ظهر باهَر آدم بیرون گرفت و صنوف اولاد و احفادش را چون صفوفِ جماعت[۷] برصف اصحاب نبوّت که حلقهٔ[۸] سبقت و خلعت قربت. «اَلسّابِقُونَ السّابِقُونَ اُولئِکَ هُمُ الْمُقَرَّبُونَ» یافته بودند ، بنظر مبارکش درآوردند، در میان معشر انبیاعلیهم‌السلام ، یوسف‌را مشاهده نمود ، تاج وقار برفرق‌اونهاده حلّهٔ شرف بروی[۹] پوشیده ، ردای کرامت بردوش او افکنده ،کرتهِ بها در بر ! و

۱- د: صفت سیوم.	۲- د: ازصفات کمالی یوسف. حسن‌وجمال‌اوبود.

۳- د: چنان آورده‌اند بدون تخصیص امام انام...

٤- د: و سند روایتش باابن سعید خوری درست کرده.

٥- د-ا: بدون ماه تاب.	٦- د: اخبارکعب اخبار.

۷- د: صف برصف بداشت.	۸- د: که خلعت سبقت وحلیت قربت.

۹- د: و روی پوشیده.

تازیانهٔ حکومت[1] در دست بر یمینش هفتاد هزار ملک، وبریسارش هفتاد هزار فرشته صف بر کشیده از خدام [2] وخلق ، و خیل انبیا با وی روان گشته ، مجموع بر تسبیح و تقدیس حضرت واجب الوجود جلّ وعلا مشغول و پیش رویش[3] درختی به غایت نضارت و فرخندگی پدید آورده ، هر جانب که وی روی آوردی آن درخت ، تیز پیش وی[4] میرفتی وآن درخت سعادت بود[5] چون آدم آن صورت با سیرت مشاهده فرمود، طوطی زبان در قفس دهان بسؤال در حرکت آورد که الهی این[6] کدام بنده است که اورا باین کرامت مخصوص گردانیدهٔ و به این درجات عالیه اش رسانیده.

خطاب آمد که یاآدم « هٰذا (مَحسُودٌ) علَىٰ ما آتَيتُهُ [7] » آن بنده ایست که بسبب این نعمتها که بوی انعام فرموده ام ، درباره وی حسد بسیار برند ، پس فرمان[8] خطاب آمد. که ای آدم هیچ عطیهٔ بوی ارزانی میداری؟ گفت بلی خداوندا، ثلثان حسن همه ذریّت خود باو دادم ، و بعد از آنش برداشت و بسینهٔ خود نهاد و بوسهٔ درمیان دوچشم اوداد وگفت « یا بُنَیَّ لا تأسَفْ فأَنتَ یُوسُفُ » اول کسی که اورا باین نام خواند آدم صفی بود.

و هم درعرایس امام ثعلبی[9] مذکور است که حق تعالی جلّ جلاله همه حسن وجمال که بنام اولاد[10] آدم مرقوم بود ، مجموع را در جبین آدم ودیعت نهاده بود و چون بسبب زلّت آن خلعت از وی بازگرفتند ، بعد از قبول توبه ثلثی از آن بآدم باز دادند[11] وثلثان دیگر در وجه یوسف نهادند ، تا چنین مقرر

۱- د: دست.
۲- د-ا: از قدام و خلف.
۳- د-ح: درپیش رویش.
٤- د-ا: پیش پیش وی میرفتی.
٥- د-ح: درخت سعادت.
٦- د-ح: این بنده کدامست د
۷- د-ا : این آن بنده ایست.
۸- د: پس خطاب آمد.
۹- د-ح: بدون وهم درعرایس امام ثعلبی.
۱۰- د: که بنام سایر اولاد آدم.
۱۱- د: بدون و ثلثان دیگر در وجه یوسف نهادند.

شده است که حسن یوسف نسبت بحسن خوبانِ همه عالم چون روشنائی آفتاب بود درجنب تاریکی شب.

و از ابن عباس رضی‌الله عنه روایت کرده‌اند، که فرمود: که روزی درمسجد مدینه با اصحابِ با وقار و سکینه، در خدمت سید عالم(ص) نشسته بودیم، که ناگاه اعرابئی از راه در رسید وتخـطّیِ رقاب میکرد، تا بنزدیک ما آمد چون نظرش برسیّد، عالم افتاد، پرسید در میان شما محمد(ص) کدامست ما بجانب آن ماهِ دوهفته، و آن شاه نهفته، اشارت کردیم، اعرابی بآن‌حضرت توجه نمود گفت: ای محمد بعضی‌از دفاتر توریة و انجیل به مطالعه‌رسیده، و از فحوای[1] آن چنین‌مفهوم گشته‌که از پیغمبران هیچ کدام به حسن وجمال[2] یوسف، نبوده‌اند و مرا اعتقاد نیز چنین است و اکنون بطریق مسئلت از تو درخواست دارم و ترا نیزقسم‌میدهم بخدای[3] عزّوجلّ که بیان کنی تا یوسف نیکوتر[4] بود یا آدم مصطفی فرمود یا اعرابی سخن در آدم مگوی، که آدم پدر همه آدمیان بود و مسجود فرشتگان بود و برگزیده حضرت رحمن بود جلّ جلاله.

ای اعرابی حسن یوسف آرایش حسن آدم بود گفت: ای محمد (ص) آن چگونه بود.

گفت چون خدای تعالی قالبِ آدم را خود بیافرید، دو چیز بوی ارزانی داشت، یکی نور جبین وی ویکی انگشتری[5] در انگشت وی، بواسطهٔ آن نور بود که حوران جنت پیش وی بخدمت آمدند و به جهت آن انگشتری بود که فرشتگان بسجود قیام نمودند، چون گرد ذلّت گرد دامان عصمتِ وی گشته[6] آن هردو عطا از وی جدا شد و بر مثال دوباز[7] پروازکنان بشاخ طوبی نشستند، به ایشان خطاب

۱- د: فهوای.	۲- د—الف: بدون جمال.
۳- د: بخدای تو.	٤- د—الف: که آدم نیکو روی‌تر بود یا یوسف.
٥- د—الف: انگشترین در انگشت وی.
٦- د: گشت.	۷- د: و بمثل دوباز.

آمد که چرا از آدم جدا گشتید، گفتند الهی هر که ترا نباشد ما اورا چگونه باشیم.

لطیفه [۱] - ای درویش نور و انگشتری دو حلقهٔ[۲] بودند که باری تعالی بآدم کرم فرموده بود و آن هردو بیک زلت از آدم جدا گشتند ترانیز حقّ تعالی وجلّ جلاله دوخلعت بخشیده است[۳] «الاِیمانُ تَصْدِیقٌ بِالْقَلْبِ وَ اِقْرارٌ بِاللِّسان» اندیشه کن که در هر شبانه روزی چند گناه از صغیره و کبیره از تو در وجود میاید، عیاذاً بالله نباید که بشآمت این معاصی در آن نفس پسین[۴] ازین خلعتِ نازنین که ایمان است بی بهره گردی و با زمرهٔ کفار قرین و با جملهٔ فجّار همنشین شوی[۵] نعوذبالله من ذلک.

بعدازآن که حق تعالی یوسف را بیافرید، آن نور را در جبین وی نهاد[۶]، و چون سلیمان را بیافرید[۷] آن نور در جبین وی ودیعه نهاد، و انگشتری را دریمین او درآورد، یوسف[۸] که آن نور در جبین وی مبین بود مملکت مصر ملک او گشته. سلیمان انگشتری یافت دیو و پری مسخّر وی شدند.

نکته - ای عارف یوسف و سلیمان میراث بران آدم بودند، هر دو را مملکت دادند و تاج نبوّت بر سر نهادند تو نیز میراث از حق تعالی داری بلکه ایشان هر کدام یک میراث داشتند از آدم تو تنها دو میراث‌داری از حق تعالی.

یکی قرآن چنانکه فرمود «ثُمَّ اَوْرَثْنا الْکِتابَ الَّذِینَ اصْطَفَیْنا من عِبادِنا».

دویم ایمان چنانکه فرمود «شَهِدَ اللهُ اَنَّهُ لا اِلهَ اِلاّ هُوَ وَالْمَلائِکَةُ

۱- د: موعظه.
۲- د-ح: دو خلعت بودند.
۳- د: داده است.
۴- د-ح: باز پسین
۵- د: باشی.
۶- د: ودیعت نهاد.
۷- د: و برتخت سلطنت نشاند انگشتری را در انگشت یمین او درآورد.
۸- د-ح: یوسف بیافرید نور در جبین وی مبین بود مملکت مصر ملک او گشت.

وَاُولُوالعِلْمِ قائِماً بِالقِسْطِ » اگر تو نیز مملکت[۱] جنّت یابی و رؤیت بری ، عجیب وغریب نباشد.

بعد ازآن اعرابی گفت یارسول‌الله(ص) بالفاظ دُر ربارِ گوهر نثارِ خویش‌بیان کن[۲] تا حسن وجمالِ یوسف چگونه بود و از خصایص و اوصاف جمالش بوجهی اشارت فرمای که گوییا ازمرتبهٔ اعلی[۳] بدرجهٔ عینی رسیده باشد تا عشقبازی من[۴] به جمالِ یوسفی به‌کمال مرتبه شهودی[۵] انجامد.

حسن در پردهٔ غیب ار چه کند جلوه‌گری
نه چنانست که اندر نظر اهل شهود

آنگاه حضرت رسالت صلی‌الله علیه وآله وسلم تقدیر اوصاف حسن وجمال آن صاحب‌کمال، از برای اعرابی سوخته‌حال، بیان فرسود بروجهی که مضمون آن‌این[۶] بود گفت : ای اعرابی برادرم یوسف ، قدی داشت که در حدّ[۷] اعتدال بدرجهٔ کمال‌رسیده بود ، گوئیا سروی بود وبرکنارِ جویبارِ حسن، قدّ و قامت برکشیده، نه به پستی میل داشت و نه به بلندی، به حلیهٔ « خَیْرُالاُمورِ اَوْسَطُها » در کمال ارجمندی بود.

بیت

هزارسرو که برحدّ اعتدال بر آید
بقامتش نرسد گر هزار بار[۸] بر آید

ای اعرابی یوسف را دو جعد مسلسل بود ، به تهی‌گاهش رسیده ، نه‌فرو گذاشته و نه بر هم هشته[۹] ، و نه درهم پیچیده ، عنبر سارا[۱۰] بود که بروی قرص

۱- د: تونیز مملکت جنت اگریابی و رؤیت سری.	۲- د: بیان نما.
۳- د-ح: ازمرتبهٔ غیبی.	۴- د: عشقبازی من غایبانه.
۵- د: شهودی انجامد.	۶- د: مضمون وی این بود.
۷- د: در غایت اعتدال.	۸- د: هزارسال.
۹- د: پیچیده.	۱۰- د-ح: و عنبری بود سارا.

قمر آویخته ، یا دود عودی بود که [۱] ببالای مجمر « انّی آنست ناراً » انگیخته ، یا ماری پیچان بر روی خرمنِ گُل بیجان روان گشته ، یا شبی بود در فصل زمستان سایه بر آفتاب بهاری [۲] انداخته :

جعد شبرنگی که سر بر پای یارم می نهد
صد گره هر شب بروز و روزگارم می نهد

عنبرین زلفش چو بر رخسار گلگون می‌فتد
همچو عودی هر نفس بر روی نارم می‌نهد

ای اعرابی ! یوسف را رویی بود که اگر نسبت بروز کنم ، از روز روشن تر آید ، و اگر بآفتابش مانند کنم مشکل که از حیا بر آید ، زیرا که روشنائی آفتاب از نور عرش است ، که فلک اطلس است ، و نورِ جمال یوسف از شعاعِ نورِ اقدس بود :

بیت

اگر نسبت کنم خورشید را باروی یار خود
بسی ظلمت عیان بینم من اندر روزگار خود

چرا نسبت کنم رویش بچیزی کز حیا دیگر
نه بتوانم که هرگز بنگرم در روی یار خود

ای اعرابی یوسف رادو چشم نگارین بود که گوئی [۳] درِ سرچشمهٔ خلد برین بود ، و بر دائرهٔ نائره دیدهٔ وی ، نقاشِ نگارخانهٔ فطرت ، بپرگار قدرت ، نقطهٔ از نور عرش نهاده بود ، که بیک اندیشه ، در بیشهٔ تفکر بر قدم تحیّر ایستاده ، ودر نظارهٔ آن نور بصر از مرکب نظر پیاده بود ، اگر چشمش را قیاس کنم گوییا چنانستی که چشمهٔ جنانستی ، اگر بنور دیده‌اش تشبیه کنم گوییا نشان رضوانستی .

* * *

۱- د-ح: عودی بود سودا بربالای مجمر. ۲- د: نهادی.
۳- د-ح: دوچشمهٔ خلد برین بود.

چو من بچشم تو از چشم عاشقان بینم
ز چشمهای بهشت اندرونشان بینم
به لوح دیده قلم نقطهٔ نگاشته است
که دور دائرهٔ چرخ را در آن بینم

ای اعرابی یوسف علیه‌السلام را دو رخسارهٔ بود که نور از وی چکیدی و برخساره راست خود خالی‌داشت که دایم دبرخشیدی، اگر در آفتاب نگریستی‌آفتاب از وی خیره گشتی، و اگر در ماه دیدی ماه از وی تیره شدی، و اگر گرسنه نظر بر جمال وی افکندی سیر گشتی، و اگر سیر مشاهدهٔ جمال او کردی، اسیر گشتی، و اگر بیگانه[1] در وی دیدی آشنا شدی، و اگر آشنا با وی رفیق شدی عارف گشتی، و اگر عارف با وی همنشین شدی عاشق گشتی.

چون که برقع از جمال خویشتن برداشتی
ماه و خورشید و فلک را روشنی نگذاشتی
عاشقان را کشتی و بیچارگان را سوختی
کاشکی آن روی را از ما نهان میداشتی

آنگاه رسول فرسود: ای اعرابی یوسف را، مصوّر اشباح و منوّر ارواح، تعالی و تقدّس نه از عرش آفریده بود و نه از کرسی و نه از آسمان و نه از بهشت و نه از نور قدسی خدای عز و جّل بلکه همچنین که آدمیرا از خاك تیره آفرید.

اعرابی بر خود بلرزید و گفت ای محمد خدای‌تو از خاك همچنین صورتی‌باین هیئت چگونه آفریده؟

حضرت رسول بسوی عبدالله عمر نگاه کرد[2]، عبدالله را آواز خوش‌بود این‌آیه آغاز کرد « وَلَقَدْ خَلَقْنا الانسانَ مِنْ سَلالَةٍ مِنْ طينٍ ثُمَّ جَعَلْناهُ نُطْفَةً فِي قَرارٍ مَكينٍ ثُمَّ خَلَقْنا النُطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنا العَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا المُضْغَةَ عِظاماً فَكَسَوْنَا العِظامَ لَحْماً ثُمَّ انشَأْناهُ خَلْقاً آخَرَ

۱- د–ح: دروی دیدی. ۲- د: اشاره کرد.

فَتَبارَكَ اللهُ اَحسَنَ الخالِقین».

چون اینجا رسید، اعرابی گفت یا رسول‌الله اسلام عرضه فرمای که بوآبان توفیق درِ خزینه دل را، بمفتاح تحقیق بگشادند، و جواهر زواهر ایمان، وتصدیق در وی تعبیه نهادند، آنحضرت عرض ایمان فرمودند آنگاه[1] مسلمان شد و[2] بسوی آسمان نگریست، و خندهٔ زد[3]، حضرت رسول(ص)[4] در وی نگرید و متحیر شد که آیا اعرابی را چه رسیده، فی‌الحال آواز اجنحهٔ قدس[5] جبرئیل علیه‌السلام بسمع مبارك حضرت رسید جبرئیل درآمد و گفت: ای محمد اعرابی مدتی بر بساط جمال یوسف شطرنج محبت[6] میباخت و در آن پرده چنان بود که با ما نمی‌پرداخت، اکنون که پرده از پیش روی او[7] برداشتیم و آینهٔ دلش را بنورِ ایمان از زنگ خذلان پاك گردانیدیم واسطه از میان برداشتند تا نظرش بر جمالِ باکمال[8] افتاد، اکنون خندان، خندان جانش را بحضرت[9] می‌بریم.

للعارف الرومی

عاشقانی که با خبر میرند پیش معشوق چون شکر میرند
عاشقانی که آن نظر جستند شاد و خندان درآن نظر میرند
شاهشان در کنار لطف نهد نه چنین خوار و محتضر میرند
از الست آب زندگی خوردند لاجرم شیوهٔ دیگر میرند
از فرشته گذشته‌اند بلطف دوراز[10] ایشان که چون بشرمیرند
تو گمان میبری که شیران نیز چون سگان در برون در میرند

۱- د-ح: اعرابی مسلمان شد. ۲- د: آنگاه بسوی آسمان.
۳- د-ح: خندهٔ کرد.
٤- د: حضرت رسول سؤال کرد که یا اعرابی تورا چه رسیده.
٥- قدوسی یعنی جبرئیل. ٦- د: غایبانه میباخت.
۷- د-ح: بدون او. ۸- د: باکمال ما افتاد.
۹- د-ح: خود میبریم. ۱۰- د: حاش‌لله که چون بشر میرند.

عاشقانی که جان یکدیگرند همه در عشق یکدیگر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند غافلان جمله کور و کر میرند
خلق کاینجا علف پرست باشند[1] گاو بودند همچو خر میرند

آنگاه حضرت رسول آمد سر اعرابی را در کنار نهاد، جبرئیل (ع) بیامد و گفت:

یا محمد حضرت عزّت میفرماید که: جمال یوسف با بیگانگان چنین میکند بنگر تا حقیقت جمال ما با دوستان حضرت ما چها کند.

للشمس التبریزی[2]

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب، رخ بنما از نقاب ابر
کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز
باز آمدم که ساعت[3] سلطانم آرزوست
یعقوب وار، وا اسفا ها همی زنم
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
زین خلق پر شکایتِ گریان[4] شدم ملول
آن های و هوی نعرهٔ مستانم آرزوست
گویا ترم ز بلبل و اما ز رشک عام
مهریست در دهانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

۱- د-ح: بدند. ۲- د-ح: للرومی. ۳- د: ساحت.
۴- د: دوبیت از زین خلق تا افغانم آرزوست ندارد.

گفتند یافت نیست ، بسی جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

یکدست جام باده و یکدست زلف یار
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

بنمای ، شمس کشور تبریز، روز شرق
من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

« قوله تعالی اِنْ کُنْتَ مِنْ قَبْلِهِ لَمِنَ الْغافِلِینَ » در تیسیر آورده است که غفلت بر سه گونه است . مذموم‌است و محمود ، و غیر مذموم ومحمود، و آن غفلت که مذموم‌ست غفلت است از یادحق تعالی چنانچه‌فرمود : «والذینهم عن آیاتنا غافلون » وآن غفلت[1] که محمود است غفلت از بدی است «قال‌الله‌تعالی اِنَّ الذینَ یَرمونَ الْمُحْصَناتِ الْغافِلاتِ » و آنکه غیر مذموم و محموداست آنست که در این آیه بیان فرمود « ان کنت من‌قبله لَمِنَ‌الغافلین» یعنی ای‌محمد من[2] قصه میکنم بواسطه وحی‌خویش بتو این سوره یوسف علیه‌السلام را، وبدرستی که بودی پیش ازین قصه که میکنیم[3] از جمله کسانی که مطلع نیستند بر قصهٔ یوسف پس مراد از غفلت اینجا نادانستن[4] است از مضمون این حکایت و الاّ اطلاق غفلت بر حضرتِ رسول(ص)مناسب نباشد ، زیرا که غفلت مصطلح،حجاب دلرا گویند. وهر کرا دل محجوب گشت تن از ساحت قبول مطرود شد که بزرگان گفته‌اند: « من غفل حَجَبَ و من حجب طرد ».

وقال ناصح :

انت فی غفلة و قلبک لاهی   ذَهَبَ العمر و الذنبُ[5] کماهی

وهمیشه دل آنحضرت از غفلت خالی و بزیور تذکر و انتباه حالی بود .

۱- د: غفلتی.   ۲- ما بتو قصه‌میکنیم - ح: ما با تو حکایت.
۳- د: بدون میکنیم.   ٤- د: خبر نااداشتن.
٥- د: الذنوب.

نقلست که : حامد ابن اسود یکی از بزرگان مجرد ، و عارفان مفرد بود ، میگوید که با آن عارف با اختصاص[1] سلطان ابراهیم خواص ، بسفری میرفتیم و بقضیهٔ « الرفیق ثم الطریق » سعادت مصاحبت آن دولتمند[2] مغتنم می‌شمردیم گذرما بر وادی افتاد خون‌خار[3] و چون شبهای دراز بی‌اندازه و مقدار، نمازشام که سایه‌بان عباسی ظلام ، بربالای این تخت[4] آبنوسی فام ، درکشیدند و چتر سنجری پیکر، بر زیر این هودج نیلوفری منظر ، بر افراشتند ، در اقطار و اکنافِ این بیابان بی پایان نه منزل مهیا و نه مرحل[5] ، در این دیولاخ بی‌انجام، در کنج سوراخی آرام گرفتیم، وبصد هزار هول متشبث بذیلِ لاحول کرده[6] سر درپلاس حواس[7] درکشیدیم اتفاقاً این وادیی بود ، که بجای باران در آن بیابان ماران بودند[8] . و قائم مقام اقارب ، عقارب توطن نموده بودند. شیخ را دیدم که سجاده درمیان ماران دوراز روی یاران گسترده[9] و دل از ما بسوی حق پرداخته[10] و از روی نیاز به وِرد ونماز مشغول گشته . مرا نه زهری آنکه طریق موافقت بسپارم ، چراکه از زهر مار ترسان بودم ، و نه یارای آنکه شیخ را از رویِ یاری از آنمقام بگذرانم ، با وجودِ خوف و خشیت ، من نیز سجاده بموافقت افکندم ، و دل و جان از جهان برکندم ، دیدم که از دور ماری عظیم پیدا شد و قصد من کرد ، هرچند خواستم ضبط احوال خود نمایم نتوانستم، بیخودانه خودرا نزد شیخ انداختم[11] وبه فتراکِ استغاثه[12] آویختم، شیخ استفسار احوال فرمودند ، گفتم یا شیخ از این موذیات ترسانم[13] و تدبیر این

۱- ح: بدان عارف به اختصاص شیخ ابراهیم خواص به سفری.

۲- د: صاحب دولت.		۳- د: خونخوار.

٤- د—ح: نمازشام که شامیه عباسی ظلام بر بالای این حجره.

٥- د: مرحله ، مهناه.		٦- د: بی کرده.		۷- د: درپلاس هراس.

۸- د—ح: که بجای باران، بسیار ماران میبودند.		۹- د—ح: بآرزوی باران انداخته.

۱۰- د: ودل ازما بسوی یار پرداخته.		۱۱- د: درشیخ گریختم.

۱۲- د—ح: استعانة.		۱۳- د—ح: هراسانم.

نمیدانم شیخ فرمود ، که ای حامد اسود حمد ِ حامدان پیش گیر تا از زخم مارآسود باز رهی ، ای حامد بذکرِ خدای تعالی مشغول باش، و بیادِ او مشعوف، تا این گزنده گزندت نرساند ، حامد میگوید که من باشارهٔ شیخ بذکر مشغول گشتم ، آن مار از من دفع شد ، همچنان برسر ذکر میبودم تا علمِ صبح برافراشتند وازصلابت طلایهٔ زراندود، برکنار این صفحهٔ کبود،جدول بیاض[۱] ، برکشیدند.

روسیِ[۲] روز قصبِ نور ، درپوشیده ، صبح مستطیر از دریچهای مطلع مطالع تنویر[۳] مستنیر بیرون خرامید ، سیاه باف[٤] شب حلّهٔ شب اندر روز « حَتّی یَتَبَیَّنَ لَکُمُ الْخَیطُ الْاَبْیَضُ مِنَ الْخَیْطِ الْاَسْوَدِ » ببافت آنچه قاعدهٔ اورادِ مقرری بود بتقدیم رسانیده شد ، چون از آن مقام مخوف رحلت مینمودیم ، شیخ سجاده بیفشاند، ماری عظیم از آنجا بیفتاد، گفتم یا شیخ ماری بدین عظمت در این سجاده و شما بفراغت تا بروز به خدمت ایستاده بودید[٥]، فرمود یا حامد چندین گاه است که شب باین فراغت[٦] نگذرانیده‌ام و بدین راحت نبوده‌ام ، یا حامد یکساعت از ذکرِ ربّانی بازماندی، ثعبانرا بر تو مسلط کردند ، اگر یک لحظه از ذکر قلبی غافل گردی شیطانرا برتو مسلط کنند ، تا دمار از نهادت بر آرد، و بعضی از ارباب معرفت گفته‌اند : که اولیاء و مؤمنانرا غفلت میباشد ، و انبیاء و معصومانرا نه ، زیرا که مؤمن را اگر غفلت نبودی او را در عالم عیش و راحت نبودی ، و اولیا را اگرغفلت نبودی[۷] ذکر ربّانی مرایشانرا میسرنگشتی، شیخ حسین منصورحلاج

۱- د–ح: بیضا برکشیدند.   ۲- د: تنور.

۳- د: روسی.

٤- د: سیاه باف شب حلهٔ شب اندود ، روز. ح: سیاه بازان.

٥- د–ح: ایستاده بودید.

٦- د–ح: که باین فراغت و آرام شب نگذرانیده‌ام.

۷- ح: ظاهراً اگر غفلت بودی.

گفت : «ماذَکَرْناکَ اِلاّعَنْ غَفْلَةٍ لاَنّ العَبْدَ اذاکانَ حاضِراً لاینطقُ لِسانه بِذِکرِکَ لِاَنَّ مُشاهدةُ شُهُودِ آیاتِ الجَلالِ تَحْجُبُ عن ذکر اَوْصافِ الْجَمال» میگوید : سلکا ، چون قدم، درعالم بعد می‌نهیم، و روبه‌بیابان غفلت می‌آریم ، ترا یاد میکنیم و چون بمنزل قرب میرسیم و قدم بر بساطِ وصل می‌نهیم، روح در بحر شهود چنان مستغرق میگردد که ذکر ربّانی که از اوصاف بشریت و نعوت انسانیّت و علامت اثنینیت‌است در میان نمیگنجد. «من عَرَفَالله کَلَّ لِسانُه ».

* *

پای جان بیرون کش از قید بدن
دست در حبل متین عشق زن
گرز سام دل بدست جان دهی
رو براه عالم عرفان نهی
نور حق از غیب چون سر بر زند
سلسله [1] بر گردن جان افکند
میکشد جانرا به بزم قدس خویش
تا کندمست از شراب انس خویش
چون زند یک لمعه انوار شهود
در دل[2] و جانت کجا ماند وجود
تافته است از مطلع حق الیقین
لمعهٔ زان نور بر جان معین

نقلست که شیخ شبلی چون در بدایت حال[3]، از کسی نام الله تعالی‌شنیدی،

۱ـ د-ح: درگردن جان افکند.
۲ـ د: از دل و جانت.
۳ـ د-ح: که شیخ شبلی چون در نهایت حال.

شکّر در دهان وی نهادی ، چون در نهایت کار رسیدی[1] از هر که نام الله شنیدی سنگ بر وی زدی، گفتند ای شیخ تو را چه رسیده که در بدایت آن لطف مینمودی، و در نهایت این عشق رنج[2] رسانی، گفت آنوقت در مقام غفلت بودم، گوشم را از استماع نام او رَوح و راحت بود، اکنون که درعالم شهودم و در مشهدمشهود و محضر حضور او، از گفتار نام او وحشت است ، و ازگفت و شنید ، گوش و زبان در زحمت « واذکُر ربَّکَ اِذا نَسیتَ» اشاره باین سرّ[3] است.

* *

یاد خدایت[4] ز فراموشی است
گفت و شنیدت همه خاموشی است
چونکه فراموش کنی خویش را
مرهمی حاصل کنی این ریش را
یادِ زبانی چو همه کثرت است
محوشو از خویش که این وحدت است
گر چه زبان بدرقه سان[5] ره برد
بدرقه ره کی[6] به بَرِ شه برد
آنکه دلش[7] غرقه بحر فناست
از تبعات[8] بشریت جداست

ای درویش چون سالک، در طریق سلوك ، بذل جهد مینماید ، و راه طلب میپوید ، بهرچه تواند تقرّب مینماید[9] ، تا شاید بدرقهٔ طریق و دلیل تحقیق وی

۱- د: چون به نهایت کار رسید از هر که این نام.
۲- د–ح: در نهایت باین عنف رسانیدی.
۳- د: رشادت بدین لواست.
٤- د-ا: یاد خدا از تو فراموشی است.
٥- د: بدرقهٔ شه بود.
٦- د–ح: بدرقه راکی برشر برد.
۷- د–ح: ایکه دلت.
۸- از طبقات بشریت جداست.
۹- د–ح : می‌جوید.

آن باشد، که چون بمنزلِ مقصود واصل شد و مراد حاصل گشت، بُعد و مسافت از راه برخواست، قُرب و مجالست بجای‌وی بنشست، از طریق برفیق رسید، و از سبیل به خلول پیوست، نه بدرقه در میان میگنجد و نه دلیل. نه واسطه راه میباید، ونه وکیل.

* *

در عشق اگر خوار و ذلیل آمده ام[1]

[بر عزتت ای دوست دلیل آمده‌ام

مندیش که من بجان بخیل آمده‌ام[2]]

من هر دو جهان بر تو سبیل آمده‌ام

کسی[3] که از محبوب خود دور، و از مطلوب خویش مهجور ماند، آتشِ فراق در جانش مشتعل گردد، و سوزِ اشتیاق در دلش متصل، از برای تسکین این الم، و تخمید این علم، تشبث[4] به قوال کند، و اوصافِ جمال معشوق را بکسوتِ نظم آراسته، بزبان قوال دهد، تا آن قوال قدش را بسرو مانند میکند، و خدّش را بماه تشبیه مینماید، گاهی مویش را به بنفشه مثال می‌نهد، گاهی رویش را بگل مانند میکند، گاهی‌چشمش را ببادام مثل میزند، وگاهی دهانش را به پسته کنایه میکند، وهمچنین اوصافِ جمالش[5] بتمام وکمال ادا مینماید. و عاشق درسماعِ آن جان می‌پرورد، و در اثنای این حالت معشوق جولان کنان[6] درکلبهٔ ادبارِ عاشق درآید، وماه جانش از محاق برآید، عاشق آن مطرب‌را عذر خواهد و گوید: «ذکر اوصافالجمال عِندَالوِصال سوءُالاَدَب» ای مطرب خاموش باش، بلکه از این مجلس ساعتی‌برکران شو، تورفیق‌طریق فرقت[7] بودی

۱- د: رباعی.

۲- این دو مصرع درنسخهٔ اصل نبود.

۳- د-ح: ای درویش.

۴- د-ح: بدین قوال کنند.

۵- د: جمال اورا.

۶- د: این حالت چون معشوق جولان کند.

۷- د: در نسخهٔ اصل تو رفیق طریق ما بودی اکنون عالم وصال بعیان می‌بینم.

نه ندیم مجلس قربت ، زبان درکش که هرچه در عالم خیال میگفتی ، اکنون در عالمِ وصال بعیان می‌بینم.

لوالدی رحمةالله [۱]

عکس روی تو در آئینهٔ جان می بینم
پرتو حسن تو از دیده نهان می بینم
سرّ این نکته که بُد، در تتق غیب نهان
در تماشای جمال تو عیان می بینم
در جهان دیده مبینا د جهان بیرویت [۲]
روی بنما که بروی تو جهان می بینم
دیدهٔ دل بگشا در طلب نور یقین
کان یقینی که تو را بود گمان می‌بینم

والحمدلله والصلوة والسلام علی رسوله محمد صلی‌الله علیه وآله اجمعین.

اما شروع در بیان این قصه شریفه و ابتدا نمودن باخبار ولادت حضرت یوسف صدیق (ع)

مستنیرانِ اشعهٔ شموس ، و مقتبسان شعلاتِ نیران مقدمهٔ توفیق ، که مقتدایان اصحابِ اشارت و اربابِ عبارت‌اند در تحقیقاتِ این‌قصه، و تدقیقات این حصه، چنین گفته‌اند و جواهر زواهرِ معارفِ لطیفه بالماس انفاس شریفه همچنین سفته‌اند، که حضرت جلال‌احدیّت جل وعلا بکمال‌صمدیّت، از برای جزای‌اعمال عباد[۳] درگلشن سرای جنت، درجات عالیه و مراتب سنیّه ترتیب فرموده و قُصور و انَهار و َاشجار ، چنانچه درقرآن مبین و دراحادیث معیّن گشته، تعیین فرموده قومی بودندکه در تصدیق این مقدمات و تحقیقِ این کرامات محتاج ، بمثال

۱- د-ح: لوالدی رحمةالله.
۲- د-ح: در نسخه اصل این بیت نیست.
۳- د: و ارباب درگلشن و سرای.

شدند تا عقل عقیلهٔ خویشان از رهگذر حواس نمونهٔ [1] احساس کند و بمشاهدهٔ آن‌تصدیق مُخبر نماید، یکی از آن اخبار این بود که در بهشت آبها جاری باشد از آب [2] وعسل و شیر و خمر بلکه این چهار در یک نهر جاری باشد چنانکه هیچکدام با یکدیگر نیامیزد، و بنزدیک عقل این خبر در غایت اشکال مینماید. حق سبحانه و تعالی نمونهٔ آن چهار جوی مختلف، در گلزارِ رخسارِ هریک از افرادِ آدمیان‌روان گردانید،آب شیرین در دهان، وآب‌شور در دیده، و آب تلخ درگوش، و آب بی مزه در بینی، تا مدت پنجاه شصت سال در جوار یکدیگر میروند، که هرگز بایکدیگر نمیآمیزند. دیگر آن بود که دربهشت حلّهای زاهر، و لباسهای فاخر، باشد که هریک برنگی وهر کدام بطوری که کمینه بهشتی را هفتادحلّه پوشانند که گونه هیچیک بدیگری نماند، مثال آن‌بکمال‌قدرت درفصل‌بهار، درصحن گلزار، چندین هزاران‌هزار، اوراد و ازهار، باالوان‌بیشمار، اظهار فرمود، تا دراین گلهای رنگین، از انواع سمن‌ویاسمین و صدبرگ ونسرین نظری اندازند، و تصدیق مخبر صادق [3] نمایند. دیگـر در بهشت، درختی باشد که آنرا درخت طوبی گویند، و در هر غرفه از غرفاتِ جنّت غصنی از اغصان‌وی باشد. نمودار آن در دنیا آفتاب است بر فلکِ رابع که اثر نورش بر قصور و قبور، ظاهر و لایح، و نفحات لمعانش [4] از غالیه‌دانِ ذرات کاینات فارغ است، تاهرکه بنظر عبرت تأمّل نماید، بداند که چنین شجرهٔ ممکن‌الوقوع است واز زمرهٔمحالات مقطوع، کذلک ازانواع فواکه واصناف ملابس و اطعمه واشربه و الوان‌واکوان [5] و حور و قصور از آنچه در اخبار و نصوص مذکور است ، مجموع را نمودار ها در دنیا بکمال قدرت خویش نموده و همه را آئینهٔ جمال نمای عرایس غیبی گردانیده.

۱- د—ح: نمونهٔ آن.
۲- د—ا: انهار باشد جاری از آب.
۳- د—ح: بدون صادق.
۴- د: لمعانش.
۵- د: ظاهر اکواب.

* *

اگر بی پرده نتوانی که بینی پرتو ذاتش
به ذرات جهان بنگر که هر[۱] ذره است سرآتش
جمال حق زسرآت صفاتش میکند جلوه
صفت در کسوت افعال و فعل از عین آیاتش
تنت چون مظهر جانست و جانت مظهر اعیان
چه اعیان مظهر اسما[۲] چه اسما مظهر ذاتش

اما از حسن وجمال وصفاتِ کمال اهلِ جنت چنانکه در اخبار و آثار اصحاب روایت به ثبوت پیوسته نموداری میبایست.

حق تعالی انبیاء مکرم علیهم السلام را بکمال کرم بفرستاد و در[۳] ذاتِ هر یک صفتی از صفاتِ اهل جنّت ودیعت نهاد، قد آدم را، حد قامت اهل جنت نهاد، و سال عیسی را مرتبه کمال و رتبه اعتدال سن ایشان گردانید، و زمزمهٔ داود را از[٤] زیر و بم، سرود و اصوات ایشان ساخت، و حسن خلق احسنِ خلق را که خلق محمدی است (ص) مقصد الاقصای اخلاق و عروهٔ الوثقای شیم انسانی گردانید، چون نوبت مثال جمالِ انسان آمد داعیهٔ نفسانی و قوت شهوانی ایشان در نهاد، یعقوب را عزیمت تاهل که مقدمه توالد و تناسل است در باطن شریف پدید آمد همانا باعث همین بود که وعدهٔ برکت در خاندان خلّت شنیده بود و فرزند ارجمندی که یگانهٔ روزگار و فرزانهٔ عالیمقداری باشد مترقب وی می‌بود.

* *

در حسرت آنکه دست بختش شاخی بدر آرد از درختش..
یعنی که چو سرو بن بریزد سروی دیگرش ز بن بخیزد
یا چون بچمن رسد تذروی سروی بیند بجای سروی

۱- د: بدون هر.
۲- د-ح-ا: بدون چه.
۳- د: در ذرات.
٤- د: بدون از.

گر سرو ان کهن نبیند — در سایهٔ سرو تو نشیند
زنده است کسی که در دیارش — ماند خلفی بیادگارش

اقارب و عشایر که نقّادان جواهر نشان ارجمند انتساب‌اند، بر این اتفاق نمودند، که فاضلترین قبایل را که حلیلهٔ جمیله‌ایست، از رذایل مصون، واز نقایص محفوظ، یعنی راحیل بنت الیاس بن‌لوط نبی علیه‌السلام.

* *

آفت نرسیده دختری خوب — چون عقل به نام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی — چون سرو سهی نظاره گاهی
محجوبه نبت زندگانی — شه بیت قصیدهٔ جوانی

او را در حباله[1] این قرة‌العین و قدوهٔ قبائل نبیل مناسب است، مُنهیان «اِن للهُ تعالی[2] مَلِکٌ مُقَرَّبٌ یسُوقُ الاَهلَ اِلی‌الاَهلِ» به نشنید وقواعد مناکحت و تمهید معاقدِ مواصلت اهتمام‌تمام نموده بینهما علقهٔ نکاح منعقد گشت و بعد از آنکه روسی روز قصبِ نور از بر بیرون کرد، و تاج کافوریِ ضیاء از سر بنهاد، مشاطهٔ رأفت، نقابِ استراحت، بر رویِ عروسِ عالم افکند، و این کنیزکِ زنگی فام مشکبار[3] نام شب، قفلِ ظلمت بر در حجرهٔ روشنائی‌زد، یعقوب علیه‌السلام را چنانچه قاعدهٔ بنی‌نوع انسان است[4] با آن یگانه آفاق در حجلهٔ وفاق، اتّفاقِ مواصلت[5] افتاد.

* *

بزمی آراست چون بساط بهشت — بزمگه را بعود و مشک سرشت
کرد بر سنت زنا شوئی — هر چه باید بشرط نیکوئی

۱- د-ح-ا: اورا در حبالهٔ این فرزند ارجمند قرة‌العین خلیل و قدوهٔ قبایل نبیل در آوردن مناسب. ۲- د: ان‌الله تعالی ملایکة یجبرالاهل الی‌الاهل.
۳- د: مشکناز نام قفل. ۴- دح: قاعدهٔ بنی انسانیست.
۵- د-ا: زفاف مواصلت اتفاق افتاد.

« حاصل بعداللیالی[1] » که حضرت یعقوب علیه‌السلام دانهٔ تناسل درزمین توکل افکند و دیده انتظار بر سحاب افضال نهاد ، تا از آسمان ربوبیّت این دانهٔ بذر-را تربیت‌پذیرد ، و آن دُرّ یگانه‌را در [2] زمین پاك طینت برچه هیئت‌میرویاند.

القصه چون قطرهٔ نطفه درقاروره رحم قرار گرفت و درآن خلوتخانه اربعینی برآورد ، سربیان عالم غیب، که از آن تعبیر بملك‌الارحام کنند ، آن نطفه رابمنازل میگذرانیدند،اولش حله حمرائی در پوشانیدند وبرتخت علقگی به‌پادشاهی‌نشاندند، آنگاه بدندانهای تربیت، ترکیب وجوداورا خائیده، برمثال‌علقه،از علقگی‌بمضغکی آوردند. اعضاء و اجزاء مرکب ومرتب ساختنداز عظام و غضاریف و اوتار آورده و شرائین و اتصالِ بعضی به بعضی، و انفصال جزوی از جزوی ، چنانکه‌مقتضای حکمت حکیم علی‌الاطلاق است‌بتقدیم رسانیدند. تا قابلیت روح پیدا کرد و بروح قدسی مشرف گشته ، در اثنای این بحضرت یعقوب علیه‌السلام در واقعه چنین نمودند، که نوری عظیم در غایت روشنی از جبین مبارك یعقوب علیه‌السلام ظاهر گشته و سواطع آن نور بمرتبهٔ مشتعل شد که مطالع همه انوار را احاطه نموده تا بحدی که ثلثان‌این بسیط هامون بنورِ وی منوّر گشته، علی‌الصباح که براقِ برّاق آفتاب ، بام رواق آفاق را زر اندود کرد ، و فرّاشان قدرت ، مشعلهٔ مشغلهٔ غوغای خلایق برافروختند و عطارانِ حکمت ، کافور بهجت در هاون‌هوا بدستهٔ‌ضیاء کوفته و درطبق عالم والای عطر پالای نعم پخته، منتشر گردانیدند ، یعقوب تعبیر واقعه حواله ملك علام[3] جلّ وعلا نمود، هاتفان غیبی، از ورای استارِ لاریبی،درفضای هوای جان یعقوبی ندا[4] در دادند ، که ترا فرزندی در رحم متعلق گشته که ثلثان حسن عالمیان با وی همراه باشد . یعقوب علیه‌السلام را نه ماه دیده بر راه بود تا آنگاه که وقت وضع حمل آمد یوسف علیه‌السلام بر مثال قطعهٔ نورمجسم‌از

۱- دح: بعداللتیا و التی.

۲- د: ربوبیت مدار تربیت این دانهٔ یگانه را دراین زمین.

۳- د: علام‌الغیوب نمود. ٤- دح: بدون ندا.

عالم بطون به فضای عالم ظهور بیرون خرامید.

* *

نو رسته گلی چو نار[1] خندان چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی شب روز کُنِ سرای خاکی

یعقوب علیه‌السلام حاضر نبود، همانا در صومعهٔ طاعت به[2] عبادت مشغول بود و دل وجان به جناب جانان بخدمت مشعوف، که ناگاه پیک حضرت جلیل یعنی جبرئیل علیه‌السلام بیامد و تهنیت آورد و گفت السلام علیک یا ابا یوسف قَرّة عیناك[3] حق تعالی تورا فرزند ارجمندی کرامت فرسود که در عالم عدیم‌المثل باشد، و اورا یوسف نام نهاد.

و در روایت عرایس چنین گذشت که این نام در روز میثاق آدم‌صفی علیه‌السلام بروی اجرا فرسوده بود.

بعضی گویند عبرانیست وبعضی گویند عربیست مشتق از اسف‌وآن اندوه است است چرا که بیشتر عمر مبارکش مصروف باندوه گشت.

پس یعقوب منبسط‌الحال بخانه معاودت نمود[4] دید که راحیل از ولادت فارغ گشته، ویوسف را در پرده پیچیده، یعقوب علیه‌السلام نظر فرسود شاهی دید در نقاب، وماهی دید درسحاب، گوئیا دُرّ شب افروزی بود از درج نبوت بدستارچهٔ فتوت معقود، یا درّ فیروزی بود[5] در دُرجِ بُرجِ رسالت درآسمان ایالت[6] مسعود در جبین مبین او نوری بود که چندین سال در مرآت بجلوهٔ دل وسنجنجل[7] مصقولهٔ جان می‌جست، و نمی‌یافت در صورتِ با سیرتِ آن[8] معنی مشاهده کرد که چندین گاه در صوامع ناسوت بعد از انکشاف براقعِ لاهوت می‌طلبید و نمیدید باوی برزبان

۱- د: چه باغ خندان.
۲- د–ح: در صومعه بطاعت و عبادت.
۳- د: قرت عینک یوسف.
۴- د–ح: انتقال فرمود.
۵- د: یا درشب افروزی بود.
۶- د: بسالت.
۷- د: سجیل.
۸- د–ا: با سیرت او.

حال این مقال گویان شد.

* *

دلبران ماه پیکر دیده‌ام
در جمالت چیز دیگر دیده‌ام

خوبرویان را جمال دلرباست
لیک کس را نیست آنی کان تراست

هست نوری در جبین تو منیر
کان بصد پرده نمی گردد ستیر

این چه نور است این که تابان از تو شد
یک نظر کردم دل و جان از تو شد

دیدهٔ جان نور می یابد ز تو
نور حقست اینکه می تابد ز تو

خواست تا نورش فروزد مشعله
آینه ذات ترا زو مصقله

تو ز نور پادشاه عالمی
تو کجا و آب و خاک آدمی

نکته - « خلق‌الله تعالی آدم علی صورته» که بر رأی[1] دقیقه شناسان «والذین اوتوالعلم» درجات مکشوف نگشته بود آنجامشروح دید ، ابواب مغلقه « کنت کنزاً مخفیاً » که بر روی محرمان « من طَلَبنی وَجَدَنی » نگشاده بودند. بمفتاح فلاح وی فتوح یافت.

آری مدتی یعقوب علیه‌السلام طریق جستجوی الهی و گفت وگوی اسرار پادشاهی کماهی مسلوك میداشت ، و علم‌شوقِ وصال ولوای عشق جمال برایوان تضرع و ابتهال بر می‌افراشت. آنچه او میخواست نه درجام جمال نبوّت میدید و

۱- ح: راه.

نه در آینه کمال مروت مشاهده میکرد ، نه آب انتساب خلیلی آتش عطشِ عشقِ اورا تسکین میداد ، و نه یادباد اسرائیلی دانهٔ حقیقت را از کاه مجاز ممتاز می گردانید ، مدتی سر بر زانوی‌سراقبت منتظر نشسته بود تا آفتاب جمال محبوب از کدام دریچه طلوع کند ، و انوار ساطع وصال مطلوب از چه روزنهٔ سطوع نماید ، که ناگاه آن نور از جام جمال یوسف علیه‌السلام بوی نمودند و آن حسن رااز آینه وجود فرزند وی جلوه دادند، بصدهزار دل وجان مایل‌وی گشت و مهر ومحبت‌وی در درونِ جان جا داد.

ابیات موافق حال[1]

میل جمله خلق عالم تا ابد
گر همه نیک اند و گر بد سوی تست
جز ترا چون دوست نتوان داشتن
دوستی دیگران بر بوی تست

و امام ابو مطیعِ مکحول نسفی در قصص‌التنزیل خود چنین آورده است که از آنروز باز که دهقان قضا و قدر، بوستان[2] روزگار را باوراد و ریاحین و ازهار و انواع[3] غرایب و بدایع آراسته از طینت هیچ سینهٔ باسکینه بریحان عشق و محبت خوشبوی تر ازعشق یعقوب مکروب نرستند، وهیچ عاشق را با هیچ معشوق‌این‌مقدار مهر و محبت نبوده و نخواهد بود.

نقش سراپردهٔ شاهیست حسن
لمعه انوار آلهی است حسن
حسن که در پرده آب و گلست
تازه کن عهد قدیم دلست
قبلهٔ هر دیده در این آینه است
منظر اهل نظر این آینه است

۱- د: قطعه. ۲- د: جوستان. ۳- د: انوار.

جلوه این آینهٔ نور دار
از نظر بی بصران دور دار
کور چه داند که در آئینه چیست
عکس خود افکنده در آئینه کیست

پس چون یعقوب علیه‌السلام را فرزندِ دلبند مرغوب‌دل پسند افتاد، باشارت غیبی اورا بیوسفش مسمی گردانید و از برای تهنیت این ولادتِ با سعادت، چهل گاو کوه کوهان، قاقم دم، دعایم قوایم[١]، رنگین شاخ سیمین‌مناخ[٢] عظیم‌الجسم صغیرالسن، ذبح فرموده و فقرای کنعان را، که منظور آن نظر عنایتِ رحمن بودند در این ولیمه[٣] تقدیم نمودند، و فقیرانِ آن دیار و اسیران آن رهگذارم را بفنونِ احسان و صنوفِ اکرام تخصیص فرسود، و آنچه قاعدهٔ شکرگزاری وضابطهٔ فرمان برداری بود بجای آورد.

بیت

چون دید پدر جمال فرزند بگشاد در خزینه را بند
در[٤] شادی آن خزانه خیزی میکرد چو گل ترانه ریزی

و از زمانِ ولادتِ آن گوهرِ معدنِ سعادت، هر روز که مشاطهٔ آفتاب‌جهان تاب چهره عروس فلکرا به گلگونه انوار بیاراستی، گوئیا آن نور ازجمالِ این فرزند ارجمند وام کردی[٥] و روزبروز[٦] حسن و جمالِ جهان افروز، در ترقی وتزایدبطالعِ فیروز استعلا مینمودی، وبرطبق‌آن محبتِ یعقوبی علیه‌السلام دمبدم استیلامییافتی.

هر شیر که در لبش سرشتند حرفی ز وفا بر او نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند دل دوستی درو نهادند

١- د: غنائم قوایم. ح: قایم و دایم و عایم و قوایم.
٢- رنگین شاخ سیمین مناخ. ٣- د: عقیاه.
٤- د: ازشادی. ح: جزانه‌خیزی. ٥- د: وام خواستی.
٦- د: آن حسن.

هر گل‌جمالی که در بوستانِ رخسارِ وی بشکفتی در برابرِ آن بلبلِ عشقی، در قفسِ سینهٔ یعقوبی نالهٔ شوقی برکشیدی، هر نور صباحتی که از شمع دیدار وی تابان گشتی آتش مهری در جان پروانهٔ جانبازِ خانه‌برانداز یعقوبی افکندی.

* *

عشق را پروانهٔ باید تاکه سوزد پیش شمع
خود مگس بسیار یابی[1] هر کجا شکر بود
خوبروی آن به که باشد آب وآتش درصفا[2]
با[3] وجود عشقبازان خاك و خاکستر بود

چون بَر سِنّ مبارك یوسف علیه‌السلام حولین کاملین گذشت، و دو سال تمام، که مبلغ آجال فطامست باتمام رسید، راحیل اورا از شیر بازگرفت، و چون صومعهٔ مشیمه‌اش مدت دوسال از اعتکاف سلاله نبوّت و خلاصهٔ فتوت خالی‌ماند که هیچ[4] ولیدی در وی اربعینی بر نیاورده بود، مرشدقضاکه پیر خانقاه تکوین است، بنیامین را درآن خلوت به سه اربعین از مقامِ تکوینِ نطفگی و علقگی و مضغگی درگذرانیده، بعد از آن بتربیت بمرتبه ولیدی رسانید، و درحین ولادت‌این ولید ارجمند، راحیل از دار فنا بدارِ بقا رحلت فرمود، واین هردو فرزندان‌آسمانِ نبوّت از اوج تربیت مادر بحضیضِ تعزیت مضطر گشته شادیِ آن سور بغمِ ماتم مبدل شد، و تهنیت فرزند بتعزیت مادر، مقابل افتاد ساقی «هادِم‌اللذّات» خاشاك فوات‌در قدح‌فرح انداخت، صرصر استغناء «یریک من یریک»[5] ریک ابتلادر دیده‌زندگانی و مقدم‌العین اسانی افکند.

۱- دـح: باشد.

۲- دـح: جفا.

۳- د: تا وجود.

٤- دـح: بدون هیچ.

٥- د: استغنا بک مرده ریک.

بیت

گفتم که جام صافی عیشی کنم نوش
پی دَرد، دُردِ ساقی دهرم نمیدهد
یک قطره چاشنی سرا دم نمیرسد
تا صد هزار ساغر زهرم نمی دهد

یعقوب از برای ارضاعِ بنیامین قابلهٔ تعیین نمود، و جهت تربیتِ یوسف خاله اورا لیای[1] بنتِ لیّان بن لوط را مقرر فرمود، لیا در مراعاتِ خاطر یوسف هیچ دقیقهٔ نامرعی نمیگذاشت[2]، و بعد از آنکه[3] یعقوب شفقتِ وی بنسبت بفرزندِ ارجمند مشاهده فرمود، او را به تعهده مرافقت و علقهٔ مناکحت خود مخصوص گردانید و او نیز چون اختصاص خود بحضرتِ یعقوب علیه‌السلام روزبروز در ترقی میدیددر شفقت و تربیت میفزود تا بمرتبهٔ که در غایت[4] شایستگی بر مادر اصلی مبادرت جستی و در شفقت مسابقت نمودی، تابمرورِ ایّام ومضیّ شهور واعوام، فرزندی حکیمی، رشیدی، علیمی، حمیدی گشت، نور ظاهر و باطن از جبین او ساطع، و کوکب سعادت دنیا و عقبی از افق پیشانی او طالع. جنتی که بر آفتاب رخشان که سلطان چهاربالش افلاکست تفوّق[5] جستی و نضارتی بر گلبرگ بوستان[6] که عروس منصهٔ فیروزه بوستانست تفضل جستی، ادراک بشر از فهم جمال، و درک کمال او عاجز میبودی[7] و قوت متخیّله آدمی از ضبط لطفِ صورت وحسنِ سیرت او ضعیف و مضطر گشتی در آثار آورده‌اند که.

روزی یعقوب علیه‌السلام یوسف را برداشته بود و ازغایت محبت وکمالِ شفقت ویرا می‌ستود گاهی ماه رخسارش را به عقیق آبدار خود می‌سود[8] وگاهی

۱- د-ح: الیا. ۲- د: نگذاشت.
۳- د-ح-ا: و بعد مادهٔ شفقت‌وی‌نسبت بفرزند اجل مشاهده فرمود اورا بعهدمرافقت.
٤- د: رعایت شایستی. ٥- د: نمودی. ٦- د-ح: گلستان.
٧- د: بود. ۸- د: می‌ستود.

مشرقِ جبین و جبههٔ مبین اوراقُبله گاه قبله مینمودی، گاهیش چون درّی در صندوق[۱] سینه‌اش مینهاد ، گاهیش چون زری بر عیوق فرقدینِ کتفین خودش جای میداد نمیدانست تا آن نواختهٔ لطف را بکدام زبان بنوازد، و آن ساختهٔ صنع را بکدام دیده نظر اندازد، و گفت: ای فرزند پسندیده، و ای نورهردو دیده، بعلم‌الیقین دانسته‌ام، و بعین‌الیقین دیده، که در تخلیق این صورت ، و ترتیب این بنیت ، حکیم علی- الاطلاق را حکمت‌بسیار است ، و مصداق این معنی در صحف اجداد بتعداد مطالعه کرده‌ام، و از زبان‌سکان خطایر قدس شنیده‌ام، که حضرت جلال احدیّت‌ترا صدیق خود خوانده ، و ثلثان حسن وجمال عالمیان حواله بدیدار تو فرموده ، و این گوهر با قیمت که خراج مملکت وجود است، برسم مراقبت بمن‌سپرده و بر وجه محافظت تسلیم من‌نموده ، من نیز ضرورتاً ماامکن بکوشم و تراازنظرِ حاسدان وعین‌الکمال ناقصان بپوشم، تا طمع‌طامعانِ عالم از تو مصروف گردد ، و قصدِ قاصدان بنی‌آدم موقوف ، مگر همانا دقیقه گیران «و مایَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ الاّ لَدَیه رَقیبٌ عتیدٌ» که جوهریان نقادِ کلمات و حروفند، و معیار شناسان مأمون و مخوف چون از استماع استثنای انشاءالله مأیوس گشتند، و خطیب ناطقه را که زیب رحمتِ سابقه است، از ادای این نکتهٔ بالغه فارغ دیدند ، انگشت تحیر بدندانِ تحسر گزیدند ، و بمفارقت آن فرزند گزیده‌اش ممتحن گردانیدند وهدف باشرف سینهٔ با سکینه‌اش را نشانهٔ سِهام فِتَن و محن ساختند.

* *

چنین که از غم عشق تو ممتحن شده‌ام
سهام درد و بلا را نشانه من شده‌ام
میان محنت و غم آنچنان شدم نابود
که گوئیا همه سر تا قدم محن شده‌ام

۱- دـح: در صدف سینه می نهاد.

مرا بکوی ملامت چه میزنند هدف
که من بعشق تو رسوای مرد و زن شده‌ام
همای قدسم و کونین زیر بال منست
ولی دریغ که محبوس قید تن شده‌ام

درعرایس امام ثعلبی وقصص‌التنزیل نسفی وتاریخ محمدطبری و غیرآن‌نیز آورده‌اند: آن پیرکشتهٔ[1] فراق‌دیده، وآن‌عاشقِ صادق محنت‌کشیده، چون‌بمؤانست آن دّرِ گرانمایهٔ نبوّت[2] و محافظت آن گوهر بلند پایهٔ فتوّت مستعد گشت، دانست که این گنجیست، طالبانش بسیار، و نقدیست جویندگانش بیشمار، قلابان در کمین، و نقابان در یمین و یسار، اگر بمحافظت وی کماینبغی می‌پردازد بعبادت مالوف مشغوف نتواند[3] بود، و اگر درکنج زاویه طاعت و اوراد و اوقات معهود قیام بنماید از حَسَدِ حاسدان و کید فاسدان به نسبت به آن فرزند ارجمند ایمن نمیتواند شد[4].

از این سمّر بغایت محزون میبود، اتفاقاً روزی ایلیا که خواهر یعقوب وفرزند مهینهٔ اسحق بود بخانه یعقوب آمد ویوسف پنج ساله شده بود و بنیامین طفل رضیع بود، ایلیا روی به یعقوب آورد و گفت: ای برادر جلیل و ای فرزند خلیل ترا که این همه فرزند از خزانهٔ کرمِ الهی و نعمِ ناستناهی رسیده باشد، مرا هیچ فرزندی نه و بر این ضعیفه که خاله یوسف است تعهد این فرزند صغیر بغایت دشوار است، اگر یوسف را باسم فرزندی اختیارکنم وهرچه دارم بر وی نثارکنم[5] و او را بدل‌و جان و روح و روان، برگزینم بغایت مناسب می‌بینم، یعقوب علیه‌السلام این سخن را با رأی شریف موافق دید، تلقی بقبول فرمود و یوسف علیه‌السلام را

۱- د: پیرکبیر فراق دیده. ح: آن پیرکبیر فراق دیده.
۲- ح: چون بمحافظت آن گوهر بلند پایهٔ فتوت مستعد گشت.
۳- د-ح: نمی تواند بود.
۴- د-ح: نتوان شد.
۵- د-ح: فرمایم.

بعد از استحکامِ مواثیق و عهود وسفارشهایِ معهود بوی سپرد، ایلیا بمحافظت و و تعهدِ او میان بربست، و زیاده از آنچه متصوّر بود بتقدیم رسانید؛ هرگاه که سلطان محبّت از تخت اصطبار بر مرکب اضطرار نشستی و درمیدان انتظار طیران[1] کردی، و از طریق جستجوی بمقصد گفتگوی روی آوردی، موعدِ ملاقات و مورد مقالات منزل ایلیا بودی، مدتی بر اینطریقه میبود و دلرا در مقام «عسی‌ولعل» می‌آزمود، تا بعد ازآنکه‌دانست که دیگر بارِ تحملِ مفارقتِ فرزند ندارد، به ایلیا اظهار این معنی نموده، گفت ای خواهر میخواهم که دیگر فرزند بمن بازسپاری که دیگر طاقت در مفارقت طاق گشته، و ماه اصطبار در محاق افتاده، ایلیا نیز بیوسف دلبستگی بسیار داشت. گفت: ای برادر چنانکه ترا دل‌بوی متعلقست، مرا نیز خاطر بملاقات وی بغایت ازآن[2] متشوقست تا مبالغهٔ ایشان بنهایت رسید، گفت یک هفتهٔ دیگر صبر کن تا بعد از آن این گوهر نفیس بتو سپارم، ایلیا کمربندی داشت که ازحضرت ابراهیم به اسحق رسیده بودو چون‌ایلیا از همه فرزندان‌بزرگتر بود باشارهٔ پدر آن کمر[3] تعلق بوی گرفته و در شریعتِ ایشان چنان بود که کسی که سرقت نموده بودی، و آن سرقت بروی روشن گشتی، اورا مدت دوسال ملازمت و خدمتِ صاحب مال بایستی کردن، چون ایلیا مبالغهٔ حضرت یعقوب دربارهٔ حضرت یوسف و استردادِ اومشاهده کرده بود، دل اوتحمل‌مفارقت یوسف نداشت، منصوبهٔ برانگیخت وآن کمر را که میراثِ پدر بوی رسیده بود در زیرجامه‌ها برمیان[4] یوسف بست و بعداز آن آوازهٔ در میان‌قبیله‌انداخت که کمربندپدرم ربوده‌اند، و[5] مرا بدست اندوه وغم سپرده‌اند چنانچه این گفتگو بسمع حضرت یعقوب رسید، یعقوب فرمود که تفحص و تجسس نمایند، اول از فرزندان من گیرید، تا شاید که ترا[6] تسلّی حاصل آید، ایلیا به مقتضای فرمان یعقوبی، اول از برادران یوسف گرفته طلب‌می

۱- د—ح: طی کردی.　　۲- د—ح: بسیار متشوقست.

۳- د: کمربند.　　۴- د: درکمر یوسف بربسته.

۵- د—ا: بدون و مرا.　　۶- د—ح: بدون که ترا.

کرد تا بیوسف رسید یعقوب فرمود که او را نیز تفحص فرمای ایلیا گفت وی هنوز صغیرالسن و خوردسالست ، این کار نه بمقدار او است یعقوب علیه‌السلام مبالغه فرمود ، ایلیا بعدازطلب از زیر جامهای یوسف بیرون آورده یعقوب متحیر گشت ، ایلیا گفت که اکنون بمقتضای شریعت تو مرا در ذمهٔ یوسف اثبات[1] حقی متحقق گشت یعقوب گفت که اگر[2] این امر بمباشرت وی بوده باشد ضرورتاً اورا بتو باید واگذاشت.

ایلیا یوسف را باین کید باز بدست آورده بخانه برد و بمصاحبت و مرافقت وی مستسعد گشت ، و بمحافظت و مراقبت وی ماامکن سعی بلیغ مبذول میداشت، تا باندك فرصتی داعی اجل را لبیک اجابت گفته از دار فنا بدار بقا رحلت نمود و آن کمربند بیوسف تعلق گرفته همراه بنزد پدر آورد.

و یعقوب را عصائی بود که از برای ابراهیم حق تعالی از بهشت فرستاده بود، در آنشب که اسحق متولد شد ، این قضیب حواله بوی شد ، و اسحق آنرا بیعقوب مسلم داشت.

و روایت عرایس آنست که یعقوب را در صحن سرا درختی بود که هرفرزندی که مر اورا تولد نمودی از آن درخت شاخی بیرون آمدی و چون آن فرزند بزرگ شدی آن شاخ درخت نیز سطبر شدی و بکمال رسیدی آنرا یعقوب قطع فرمودی و بآن فرزند تعیین نمودی ، چراکه رسم انبیا علیه‌السلام چنین بود که هیچ پیغمبر و پیغمبرزاده بی‌عصا نبودی، و سنت همهٔ انبیا بوده‌است عصا داشتن «قال رسول‌الله: لایَعجِزُ اَحَدُکُم اَن تَکونَ فی یَدِهِ عَصاً اَسفَنَهُ عُکّازَةٌ یَتَکِئی عَلَیها اذا اعیی[3] وتَمیطُ بِها اَلاَذی عن‌الطریقَ و یَقتُلُ بِهاالهَوام وَیُقاتِلَ بِها السِّباعُ وَیَتَخِذُها قِبلَةً بِاَرضِ فَلاتٍ». واین حدیث دلیلست برسنت عصا داشتن و فضیلت با خود همراه داشتن.

۱- د: بدون اثبات.

۲- د: در این امر.

۳- ح: اذاعی.

القصه: چون حضرت یوسف متولد شد از آن درخت هیچ شاخی برنیامد وچون یوسف بحد اعتدال رسید، دید که همه برادران را[۱] عصا است و ویرا نیست باستغاثه بنزد پدر آمد و گفت: ای پدر هریک از برادران مرا عصائی است و من از آن محرومم از شما استدعا میکنم که دعا فرمائید تا حق تعالی عصائی از بهشت بمن کرامت فرماید.

یعقوب چون همواره پاسِ خاطر وی میداشت بحق تعالی مناجاب کرد که «اَسئَلُکَ یارَبِ اَنْ تَهِبَ لِیُوسُفَ قَضیباً مِنَ الْجَنّةِ یَفتَخِرُ بِه عَلی جَمیعِ اِخوَتِه» یعنی: خداوندا از تو استدعا می‌نمایم که از برایِ یوسف عصائی از بهشت بفرستی تا بآن بر برادران تفوق نموده افتخار کند، جبرئیل علیه‌السلام فرود آمد و با وی قضیبی از بهشت همراه و آن قضیب از زبرجد بوده و بروایتی که ابو مطیع نسفی گفته، از نقره سفید تر بود و از مشک خوشبوتر، برو کتابتی بخط عبرانی نوشته که «بَشّرِ الصدیّقَ فِیِ الارض بِالْغربة[۲]» یعقوب علیه‌السلام آن عصا را بیوسف انعام فرمودند، و نیز پیراهنی بود که حق تعالی در آتش نمرود بابراهیم علیه‌السلام پوشیده بود تا بواسطهٔ آن آتش بروی سرد و سالم گشته و آن پیراهن بکمالِ نازکی و طیبِ رایحه آراسته و پیراسته بود، چنانکه اورا درهم می‌پیچیدی درمیان دو انگشت درآمدی، این پیراهن نیز حواله بیوسف شد، و عمامهٔ نیز بود از عمایم خلیل علیه‌السلام که باشارت به یعقوب قرار گرفته بود آنهم مستند[۳] بیوسف گشت، گاهی یوسف علیه‌السلام آن پیراهن در پوشیدی و آن عمامه بر سر نهادی، و آن کمربند بر میان بستی، و آن عصا بدست گرفتی، و بنزد پدر بسلام آمدی ویعقوب در وی نگاه می کردی وآتش محبت در درون سینه‌اش شعله میزدی.

* *

۱- دید همه برادران عصا دارند.

۲- ح: فی ارض غرته. د: بالقربة.

۳- د: مسترد بیوسف گشت.

چون نظر بر قد و بالای تو می‌اندازم
آتش اندر دل من شعله زدن می گیرد

و چنانچه حسن یوسف علیه‌السلام در ترقی و تزاید می‌بود[1]. محبت یعقوب نیز بر این منوال دمبدم می‌افزود.

بیت

بس عشق که‌آن کم‌شد وبس حسن که‌آن کاست[2]
عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

نقلست: که حضرت یعقوب شبی درواقعهٔ دید که زمین میگرید و یوسف علیه‌السلام برخود نوحه میکند وزمین‌میگفت[3]: «یا اَکرَمَ المظلومین کم کُنْتَ مَسجوناً عَلیٰ ظَهری» خطاب بیوسف میگفت: ای گرامی‌ترین همه مظلومان‌تاچند[4] در پشت من در زندان محبوس بمانی، چون یعقوب علیه‌السلام این واقعه دید غم واندوه بسیار بر دلِ مبارکش مستولی گشت، بمثابهٔ که درآنشب ازقیام و در آنروز از صیام بازماند.

اشارت ـ ای درویش عارفان گفته‌اند: که بوتهٔ ابتلای محبّان حجرهٔ‌خواب است، هرکه قدم در این‌حجره نهد ازکشیدن بار بلاش چاره نباشد، ابراهیم‌خلیل مدتی چشم نهاده بود که آفتاب خلّت ازکدام مشرق طلوع کند، و جمالِ کمالِ برکت ازکدام دریچه سر درآرد، عمارتِ خانه[5] می‌کرد و ترتیب ملاقات وصال می‌نمود،ناگاه بخار پیوند اسماعیل بامّ‌الدماغ ابراهیم‌بر رفت چشم ابراهیم‌بخواب شد جمال خلت را در برابر آوردند، وگفتند هرکه را عشق خلّت است خواب مر اورا عین زلّت است «عجباً لِلمحبّ کَیفَ یَنام» ببین که بواسطه خواب از چه جمال محجوب گشتی.

۱- دـح: بود.
۲- د: این بیت در نسخهٔ اصل نیست.
۳- د: و زمین میگوید.
٤- د: چندانکه بر پشت.
٥- دـح: خانه خالی میکرد.

بیت

برداشت نقاب خود[1] مرا گفت بناز

از روی بنگر[2] که از که میابی باز

اکنون غرامت این خواب آنست که فرزند را قربان کنی، ابراهیم بی داغ بخفت و با داغ بیدار شد. «انّی اَری فی‌المَنام انّی اَذبحکَ» کذلک یعقوب نیزبخواب آرامی گرفت، لاجرم ترک دلارامی گرفت چون دانست که این خواب حق و صدقست با هیچکس اظهار آن نفرمود.

کشف[3] - در شب دویم در خواب دید که ده گرگ یکرنگ آمدند و در خانهٔ یعقوب بگشادند و برهٔ از آل ابراهیم[4] از خانهٔ او بیرون آوردند و بصحرای کنعان بردند، خواستند تا هلاک کنند. ازگوشهٔ آن زمین فریاد برآمد که اورابسوی من آرید، برداشته آن بره را بآن زمین بردند. یک گرگ از آن میان بحمایت آن بره برخواست و بزبان عبرانی گفت: من همسایهٔ تو خواهم بود. برؤیت این واقعه غم و اندوه یعقوب علیه‌السلام را مضاعف گشت، و از همگنان این واقعه را نیز پنهان داشت. هم در آن اوان که خاطر مبارکش حزین ودل نازکش بصنوف غم واندوه رهین گشته بود که یوسف علیه‌السلام از در درآمد و معروض جناب ابوت مآبی گردانید، که در واقعهٔ دیدم که بابرادران خود بصحرا رفتیم وهرکدام خرمن هیمهٔ برهم بسته تا بخانه آریم[5] خرمهٔ من سبز و خرم گشت، و پشت وارهای هیزم برادرانم بحال خود پیش هیمهٔ من میآمدند و سجود میکردند، و هردم طراوت و نضارت هیمهٔ من زیاده میگشت، بعد از آن شخصی دیدم که گوئیا سروی بآسمان میسود[6]، وپاهای وی بر زمین قرار یافته بود، در برجامه سفید، و در دست میزانی

۱- د-ح: مر مرا گفت بناز.

۲- د: باری بنگر که از که میانی باز.

۳- د: در نسخه اصل بدون کشف.

٤- د-ح: گرگ همه یک بره از خانه اوبیرون آوردند.	٥- د: بیاریم.

داشت و آن شخص مرا تعظیم و تبجیل نموده سلام کرد و پشته هیزم مرا باپشتهای هیزم برادرانم موازنه کرد هیزم من را جح آمد ، و برادران مرا سجود کردند یعقوب فرمود این خواب روز است چندان اعتباری ندارد و این واقعه را مخفی دار وبا هیچکس اظهار مکن .

کشف ـ روزی دیگر یوسف بنزد پدر و برادران نشسته بود که ناگاه لشکر نعاس بر مقدمهٔ دماغ وی تاختن آوردند و اطباق ِ احداق ِ وی بر هم آوردند مرغ روح از قفس ِ قالب باز پرداخته برنشیمن شاخسار ملکوت آشیانه ساخت ، و چون از خواب درآمد فروع [1] و اغصان ِ شجره نهادش از تصرّف تند باد واقعهٔ که دیده بود ، مضطرب وسوزان بود ، و ترس بر وی مستولی گشته ، پدر و برادران بر حوالی وی بودند ، چون اینحال مشاهده نمودند زبان باستفسار بگشودند ، یوسف گفت : چنین بمن نمودند [2] که شخصی ازآسمان فرود آمد ، تازه روی وخوشبوی ، با جمال و زینت بکمال ، و عصای من که بهدیه خدای تعالی جلّ و علا بمن عطیّه فرموده بود از دست من بستاند و عصاهای برادران ِ من نیز از ایشان بگرفت و همه را در زمین فروبرد ، آن عصای ِ من در نشو و نما درآمد ، و قدّ و قامت بر-افراشت ، تا بمرتبه‌ایکه تا بسر رسید و آنجاشاخها بگسترد ، و برگهای سبزوشکوفه های رنگین و میوه‌های شیرین بیرون آورد و مرغان خوش آواز و بلبلان نغمه‌پرداز بر اغصان آن درخت در نغمه و نوا درآمدند و آن درخت چنان نورانی بود که از مشرق تا مغرب را [3] منوّرگردانید ، و از هرنوع میوه از وی پدید آمد، و از آن میوه‌ها بر سر برادران ِ من میریخت و ایشان از آن تناول میکردند و مرا سجود می آوردند و آن‌عصاهای ایشان همچنان بر حال خود بود تا بعد از آن، آن فرشته‌عصا های ایشان را از زمین بر کند و بدریا افکند.

چون یوسف در مجمع اخوان این واقعه بیان فرمود یعقوب از استماع این

۱- ح: فروغ و احسان.   ۲- د: در خواب می‌دیدم.
۳- تا بمغرب همه را بنور خود منورگردانید.ج

واقعه بغایت اندوهناك گشت ، چون دانست که برادران تأویل و تعبیر خواب وی معلوم دارند ومبادا که از فرط حسد آسیبی بجسد میمونش[1] رسانند.

کشف ـ و از وهب بن منبّه منقولست که گفت: یوسف هفت‌ساله‌بود که‌این خواب دید و چون از این واقعه مدت پنجسال منقضی شد . چنانکه بحدّ دوازده سالگی رسید آن خواب دید که حضرت ربّ العزّة جلّ وعلا از آن در قرآن مجید بیان فرمود قال‌الله سبحان و تعالی: « اِذقالَ یُوسُفُ لِاَبیهِ » یاد کن ای‌محمد آنوقت را که گفت یوسف مر پدر خود یعقوب را : « یا اَبَتِ » ای پدر من « اِنّی رَاَیتُ اَحَدَ عَشَرَ کَوْکَباً » بدرستی و راستی که من در خواب دیدم یازده ستاره « وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَیْتُهُمْ لِی ساجِدینَ » و آفتاب و ماه‌را دیدم که مراسجده میکردند قوله عزّ وجلّ اذقال یوسف بدلست از اَحسَنَ‌القصص‌بدل اشتمال. زیرا که چون وقت قصّه که معیار قصه است مبین گردد و نیز شاید که متعلق باشد با ذکر چنانچه درواضح تقریر افتاد. یوسف‌اسمی است عبرانی‌به‌قرینهٔ آنکه غیر منصرف است و بغیر از علمیة وعجمیة در وی سببی دیگر نیست واگرعربی بودی منصرف بودی[3].

کشف ـ ابن عامر یا ابَتَ بفتح «تا» خوانده است در جمیع قرآن و وجه او آنست که در اصل یا « ابتاه » بوده بر سبیل ندبه « الف وهارا » حذف کرده‌اند و بتاء مفتوح قطع کرده‌اند و باقی قرّاء به کسر تا میخوانند و وجه آن آنست که اصل وی یا «ابی» بوده است تا را عوض از یا آورده‌اند و این «تا» تاء تانیث است بقرینه آنکه در وقف «ها» میشود و «تاه» تانیث بمذکر نیز ملحق میگردد چنانچه، حمامة ، وشاةٌ و جز آن وکسرهٔ (تا) کسرهٔ ماقبل یاست که بر وی طاری گشته « انّی رَاَیتُ اَحَدَ عَشَرَ کَوکَباً ».

کشف ـ رؤیت اینجا بمعنی رؤیا است یعنی در خواب دیدم و قرینه‌براینکه

۱- دـح: همایونش. ۲- د: در نسخهٔ اصل بدون کشف.

۳- دـا: از یوسف اسمی است عربی تا منصرف بودی ندارد.

رؤیت اینجا بمعنی خواب است. آنست که سجود کواکب[۱] حقیقتاً معقول نیست و دیگر آنکه یعقوب فرمودمر یوسف را گفت «لاتَقْصُصْ رُؤْیاكَ عَلی اِخوَتِکَ[۲]».

کشف ـ «اَحَدَ عَشَرَ» دو اسم است که بایکدیگر ترکیب یافته وهر دو مبنی برفتح آمده «وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَاَیْتُهُمْ لِی ساجِدِیْنَ».

در این آیه چندسئوال ایراد فرموده‌اند[۳] کشف اول آنکه «رأیتهم لی ساجدین» در ذوی‌العقول مستعمل است نه درجمادات، حکمت درایراد این دو کلمه مختص بذوی‌العقول از برای جمادات چه بود.

جواب آنست که چون سجود از افعال ذوی‌العقول بود لاجرم در وقت اسناد آن بجمادات به صیغهٔ ذوی‌العقول ایراد فرمود. چنانکه در باب اصنام فرمود: «تَرَیهُمْ یَنْظُرُونَ اِلَیکَ وَهُمْ لایَبْصُرُونَ».

سئوال دویم آنکه، اول فرمود: «اِنّی رَاَیتُ اَحَدَ عَشَرَ کَوکَباً» و باز میفرماید که: «رأیتهم لی ساجدین». اعادهٔ لفظ رؤیت را حکمت چیست و فایده تکرار چه؟.

جواب[۴] بر دو وجه است.

کشف اول[۵] آنکه رؤیت اول عبارتست از رؤیتِ اشخاص و رؤیت ثانیه اشاره به رؤیت افعال[۶]. یعنی دیدم ذاتِ ایشانرا و بعد از آن دیدم که مراسجده میکردند.

سبب[۷]ـ جواب دیگر آنکه یوسف بعد از آنکه نزدِ پدرحکایتِ خواب خود میفرمود، گفت ماه و آفتاب و کواکب را در خواب دیدم. پدر از وی پرسید: که چگونه دیدی گفت «رأیتهم لی ساجدین» دیدم که مرا سجده میکردند.

۱- د: سجود کواکب حقیقی معقول نیست.

۲- د—ح: لاتقصص.

۳- د: اول رأیتهم و ساجدین.

٤- د—ح: جواب این بر دو وجه است.

۵- د: کشف اول.

٦- د—ح: گفت.

۷- د: بدون سبب.

سئوال دیگر حکمت چیست در تأخیر شمس وقمر از کواکب با وجودفضل این هردو برکواکب.

جواب: این نیز بردوجهت[1] است. اول آنکه‌بجهت فضیلت ایشان تخصیص بعد از تعمیم فرمود، چنانکه در آن‌آیه‌دیگر فرمود: و ملائکته وجبریل و میکال.

جواب دیگر آنکه برادران پیش از پدر ومادر شرف ملازمت یوسف به مصر دریافتند و به سجدهٔ تحیّتش قیام‌نمودند و بعداز آن پدر ومادر بوی رسیدندبه‌جهت تقدم ملازمت، تقدم ذکر[2] یافتند.

سئوال دیگر. مراد از این کواکب وآفتاب وماه چه‌بود؟

جواب آنست که مراد ازآن کواکب یازده گانه‌برادران وی بودند، ومراد از آفتاب پدر و از ماه مادر یعنی خاله وی.

سئوال دیگر «اَحَدَ عَشَرَکوکباً» فوسود و «نجماً» نگفت فایده اختیار کوکب برنجم چه بود.

جواب آنست که فرق است میان نجم وکوکب. هر ستاره که ویرا طلوع و غروبی باشد آنرا نجم گویند و هرستارهٔ که برجای خود ثابت بود آنرا کوکب‌نامند.

اشارهٔ اینجا آنست که چنانچه کوکب از جای خود نه گردد[3] برادران نیز اگرچه بظاهر جفا کنند اما از حال برادری برنگردند و جفا، نسبت برادری منقطع نکنند.

سئوال دیگر. مراد ازسجدهٔ آفتاب وماه وکواکب تواضعی بودکه به مجاز گفته باشد یا سجده حقیقی بود؟

جواب ـ سجده حقیقی بود و هیچ‌مانعی نیست که کسی در خواب به بیند که آفتاب و ماهش سجود میکنند.

۱ـ د: بر دو وجه است.
۲ـ د-الف: تقدم دیگر یافتند.
۳ـ د-ح: نه بگردد.

سئوال دیگر. اسامی این ستاره‌ها کدام است و هر کدام راچه نام است.

جواب: در کشاف و تیسیر و غیرآن از تفاسیر و تواریخ آورده‌است که یهودئی نزد حضرت رسالت(ص) آمد که کتب ما تقدم بنظرش رسیده‌بود، و بروقایع متقدمان اطلاعی حاصل کرده و ازآنحضرت سئوال کرد که آن کواکب رفیع مناقب که حضرت یوسف صدیق در خواب دیده بود و بسجود وی مبادرت نموده بودند اسامی آن کواکب چیست؟ ساعتی حضرت رسول مکث فرمود، تا جبرئیل فرود آمد وازبرای آن حضرت اسامی آن[1] یک بیک مبین گردانید طوطی شکرستان[2] و«ماینطق عن الهوی» روی مبارك به آن یهودی آورده فرمود اگر بیان کنم من ایمان میاوری؟ گفت: آری آنحضرت[3] اسامی آن یازده کوکب باین تفصیل بیان فرمود. حرّیان[4]، طارق و ذیاله و قابس وعمودان و فلیق و مصبح. ضَروح و فرغ[5]، وثاب وذوالکتَفینَ.

یوسف این یازده کوکب را دید که باآفتاب وماه از آسمان فرود آمدند وسر اورا سجده کردند یهودی گفت سوگند بخدا که نام آن ستاره ها همین است که بیان فرمودی.

و در کتب آسمانی چنین مطالعه کرده‌ام کسیکه براین معنی اطلاع یابد با آنکه امّی باشد تتبع کتب ما تقدم ننموده باشد البته بوحی الهی جل و علا مؤید است. کلمهٔ شهادة بر زبان آورده در زمرهٔ اهل اسلام منخرط گشت.

و اتفاق مفسرانست که آن یازده کوکب نمودار یازده برادر یوسف بودند که اسامی ایشان بدین تفصیل است: روبیل، شمعون، لاوی، یهودا، و یستا[7]

۱- د: اسامی آن یک یک. ۲- بدون طوطی شکرستان و ماینطق.

۳- د-ح گفت اسامی یازده کوکب باین تفصیل است.

٤- د-الف: جرمان. ٥- در نسخهٔ اصل فرع و وثاب نیست.

٦- د: منخرط گشت.

۷- د: یستاٌخر وفی روایه یشجر. درتورات یازده‌فرزند چنین‌آمده‌است. روئین،شمعون، لاوی، یهودا، ساکار، زبولون، بنیامین، دان، نفتالی، جاد، آشر - تورات سفر خروج.

فی روایة، یشجر و ریانون و دینه که اینها فرزندان لیا بودند که خاله یوسف بود که پیش از راحیل مادر یوسف که حلیله یعقوب بود وهشتم [۱] بنیاسین بود که با یوسف فرزندان راحیل بودند. نهم دان، دهم تفتالی، یازدهم آشر که اینها از دو کنیز زلفه و ملهمه نام متولد شده بودند.

۱ـ د: ازکه اینها فرزندان لیا بودند، تا حلیلهٔ یعقوب بود ندارد.

فصل

اما الاشارات فی هذه الآیة

قوله تعالی « اذ قالَ یُوسفُ لِأَبِیهِ » یعنی یوسف راز خود با پدر خود در میان نهادند ، نه با بیگانه حسودی و پدر رابفرزندی مضاف گردانیده اختصاص فرمود، هرچندبرادران خواستند قطع این اضافه نمایند نتوانستند، وهرچندفرزند را بکید و مکر ازپدر دور افکندند بمراد نرسیدند. واین قول مبنی برآن روایتست که یعقوب علیه‌السلام پیش از راحیل خواهرِ او ، لیّا را خواسته بود و بعد از آن راحیل را با او بنکاح خود درآورده (درآن عهد جایز بود جمع بین‌الاختین و در زمان موسی حکم حرمت آن در توریة نازل شد ، اکنون نیز بهمان حکم همچنان حرامست) و راحیل پیش از لیّا در وقت ولادت بنیامین فوت شد ، و لیّا متعهد هر دو فرزنداو یوسف و بنیامین شد چنانکه گذشت. اما چون نسبت حقیقی بود ، فراق ایشان عاقبت بوصال مبدل شد ، و نسبتِ قدیم از آنکه بود تازه تر وخوبتر بازگشت[1].

اشارتِ دیگر [2] آنست که الله تعالی در قرآن قریب بدویست مقام ، مؤمنانرا بخوداضافه‌فرموده وخودرا بایشان‌باز خوانده، شیطان‌خواست تاقطع‌این اضافه کند و بنده را ازحق تعالی دور افکند ، چند نوبت او را بخطا و زلت آلوده کرده از جناب قدس و جوارِ انس دور افکند، گمان برد که مگر بفراقِ مؤبدشان‌مقید گردانید، اما چون آن نسبت میان‌بنده و حق تعالی حقیقی بود، کید ضعیف بود ، شیطان بمقتضای « ولا یَحیقُ المکْرُ السّیئی الّا باهله » همه بشیطان بازگشته ملعون‌ازل وابدشد

۱- د–ح: از و این قول تا بازگشت در نسخهٔ اصل نیست.

۲- د: در این آنست.

که «وَ اِنَّ عَلَیْکَ لَعْنَتی اِلی یَومِ الدّینْ» و بندهٔ مؤمن باز بجوارِ قرب خداوندی جلّ وعلا پیوست که «وَ اِذا سَئَلَکَ عِبادی عَنّی فَاِنّی قَریب» و بتماسی قطعِ طمع شیطان از بندگان خود فرمود که «اِنَّ عِبادی لیس لَکَ عَلَیهم سُلطانٌ».

اشارهٔ دیگر قوله تعالی «یا اَبَتِ» دلالت کند بر اظهار شفقت و اخبار خبر عجیب، و شادمانیِ پدر اشارت در این کلمه آنست که چون مؤمن خواهد که با خدای خود جلّ و علا راز گوید، و اسرارِ نهانی باز گوید، در این اضافه نگاه کند، که از کمالِ انبساط از روی نشاط پدر را بخود اضافه کرد وخود را باین اضافه محبوب و منظور نظرِ عنایت پدر گردانید، و باجابت خاص مخصوص ساخت، هر بار میگفت «یا اَبَتِ» از رویِ محبت و خلوصِ مودّت جوابش میداد که لبیک یا بُنَیّ.

کذلک بنده مؤمن چون خواهد که در وقت مناجات باخداوند خویش خطاب کند از روی نیاز گوید یا «ربّ» ای خدای من، ای پروردگارِ من، ای مقصودِ من، ای مطلوب من، وای دوستِ من و ای محبوبِ من تا هنوز از خطاب فارغ نگشته باشد که بجواب لبیّک عبدی نه یکبار بلکه هفتاد بار مشرّف شده باشد.

* * *

هزار بار جواب تو گفته ام لبیک[1]

بدان امید که یکبار گوئیم یا رب

نقلست که وصیّت کرد حق تعالی بموسی بن عمران که ای موسی در فلان غار، عابدی است از خلق رسته، و درِ مخالطت[2] بر روی خود در بسته، زاویهٔ عزلت اختیار کرده، و در مقام وحدت روی بخدمت ما آورده، اورا پیغام ما برسان وبگوی

۱- در نسخهٔ اصل این بیت نیست.

۲- د: با خلق بر روی خود دربسته.

که دوست ، ترا دستوری داد که هر آرزو که داری از وی بخواه و هر راز که مدتها در دل داشتهٔ اکنون بگوی.

موسی علیهم‌السلام بآن غار آمد ، مردی دید به تن در نماز ایستاده و دل در مقام خشوع بجنابِ قدس فرستاده، از غایتِ ریاضت گداخته ، و با وجود آن سر خجالت به پیش انداخته ، ساعتی مکث فرمود تا عابد از نماز فارغ گشت ، موسی تحیّت سلام بجا آورده ، پیغام بگذرانید ، وگفت : دستور است هر چه میخواهی بگوی و هر مراد که داری بطلب ، آنمرد در زیر لب سخنی آهسته بگفت وبرروی در افتاد موسی علیه‌السلام متحیّر شد که آیا درویش را چه پیش آمده ، فی‌الحال جبرئیل در رسید و گفت ای موسی مرغ روح مجروح این بیچاره از قفسِ غالب طیران نموده بر کنگرهٔ عرش مجید قرار گرفت گفت : ای جبرئیل این چه حال بود؟ گفت ای موسی صد سالست که این مرد آرزومند آنست که یکبار بگوید که : ای خدای من . گستاخی ویارای آن نداشته اکنون که نامهٔ عمرش در نوردیده شد و اجل معهود منقضی گشت، حق تعالی مراد اورا داد[1] و اورادستوری داد تا یک نوبت گفت ای خدای من وجان بحق تسلیم کرده.

* * *

نگا را روز و شب در بندِ آنم — که از یادت دمی غافل نمانم
نمی خواهم ولی از روی عادت — بغفلت نامت آید بر زبانم
خدایا از کرم دستوریم ده — که گویم نام تو، جان بر فشانم

ای درویش چون نوبت بعاشقانِ محمدی صلی‌الله علیه وآله رسید حق‌تعالی دانست که ایشانرا طاقتِ مهاجرت و انتظارِ اجازت نخواهد بود ، فرمود که ای بندهٔ من، هرجا باشی مرا بخوان و باهر که[2] که باشی از یاد من غافل مباش، اگر

۱- د-ح: مراد او باو کرامت فرمود.

۲- د: و بهرحال که باشی.

خواهی سرا بخود اضافه کن و بگوی ای پروردگار من و اگر خواهی خود را بمن نسبت بده و بگوی: که من بنده تو ام.

اشاره دیگر - فرمود « انّی رَأیتَ » امام قشیری رحمةالله علیه در احسن-القصص خود آورده‌اند[۱] که چون یوسف بلفظ دُرربار[۲] از خود خبر باز داد که من چنین دیده‌ام، یعقوب علیه‌السلام نعرهٔ زد و گفت: ای فرزند هیچکس تکلم باین کلام نکرد مگر اینکه در محنت افتاد، یعنی اسناد امر بخود نمودن نزد ارباب معرفت مرضی نیست، و اصحاب اشارت گفته‌اند که هر که چهار کلمه بر زبان راند بهلاکت افتاد اول « اَنَا وَنَحْنُ وَعِنْدِی » ولی ملائکة تکلم بکلمهٔ » نحن نمودند ونحن « نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ » آتش بآن فرستادند تاچندین فرشته‌سوخته گشتند، تا در بعضی روایات[۳] چنین ورود یافته، که هفتصد هزار فرشته بآن آتش که ارکانون غیرتِ الهی جلّ و علا بر مکمنِ غیب بظهور آمده بود، بیکبار بسوختند.

ابلیس گفت: « انا خَیرٌ منه » تشبث بذیل « انا » نموده و با نانیّت خود بنازید، طاعت هفتصد هزار ساله « هباءً منثورا » گشت، و بلعنت ابدی گرفتار آمد.

قارون گفت: « عِنْدی قالَ اِنّما اُوْتِیتُهُ عَلَی عِلمٍ عِندِی ». بخسف مبتلا شد « فَخَسَفْنا بِه و بِدارِه الاَرْضَ » فرعون گفت: « اَلَیْسَ لِیْ مُلْکُ مِصر » بغرق و حرق[۴] گرفتارآمد، پس عاقل می‌باید که از این‌چهار کلمه احتراز نماید که گفته‌اند: شیطان هر روز بر سرِ بازار آید که هر که گوید من گوید « انت مثلی ».

اشاره دیگر- فرمود « رَأَیْتُ اَحَدَ عَشَرَ کَوکَباً » ای درویش، یوسف

۱- د-الف: بدون امام قشیری.   ۲- د: تکلم.

۳- د: نسخهٔ اصل از تا در بعضی روایات تا ازکانون ندارد.

۴- ح: خرق.

در خواب کواکب دید و جدّ وی خلیل در بیداری دید « فَلَمَّا جَنَّ عَلَیْهِ اللَّیْلُ رَأَی کَوْکَباً » آسمان نیز در ذات خود بکواکب آراست [1] « اِنَّا زَیَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْیَا بِزِینَةٍ الْکَوَاکِبِ » مسافران در ظلمات برّ وبحر، ستاره‌دیدند. « وَ بِالنَّجْمِ هُمْ یَهْتَدُوْنَ » عارف نیز در دل خود ستاره دید « کَاَنَّهَا کَوْکَبٌ دُرِّیٌّ » یوسف را از آن ستاره دیدن، عزت و کرامت و سلطنت و نبوّت رسید. « وَ کَذٰلِکَ مَکَّنَّا لِیُوسُفَ فِی الْاَرْضِ » خلیل راازدیدن آن ستاره، نبوت‌وخلعت آمد. « اِنِّی وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِی فَطَرَ السَّمٰوَاتِ وَ الْاَرْضِ » . آسمانرا از دیدن[2] ستاره‌از شرّ شیطان نجات ومحافظت‌آمد و«حفظاً من کلّ شیطانٍ ماردٍ».

مسافران را از دیدن ستاره ، دلیل هدایت آمد « جَعَلَ لَکُمُ النُّجُوم لِتَهتَدوابِها ».

عارفانرا از ظهور نور آن ستاره نوری بر نور و سروری برسرور آمد ، از حضرت عزت جلّ‌وعلا « نورٌ عَلٰی نورٍ یَهْدِی‌اللهُ لِنُورِه مَن یشاء ».

اشارهٔ دیگر. فرمود « الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَاَیْتُهُمْ لِی ساجِدِینَ ».

ای درویش این یازده کوکب با آفتاب و ماه از جمله جمادات‌اند،بسجودی که در خواب به نسبت به یوسف پیش بردنداز جمادی ترقی نموده بدرجهٔ ارباب عقول‌رسیدند و دو شاهد عادل[3] براین مدعی درباره ایشان در این آیه محکمهٔ‌ادای شهادت نمودند ، یکی ضمیر «هم» که خاصهٔ[4] ذوی‌العقول است، ودیگر جمع‌سالم ساجدین که آن نیز مخصوص به عاقلانست.

نکته ـ ای درویش مؤمنی که چندین سال حق تعالی را از روی دانش و بینش و تصدیق وتحقیق، عبادت به‌صدق و ارادت کرده، ودرهر شبانه روزی‌شصت وچهاربار حق تعالی را سجود کرده و رای سُنَن و نواقل ، اگر نام مؤمنی از وی برنخیزد و بکافری مبدل نگردد ازکرم الهی عجیب وغریب نباشد.

۱ـ د: در ذرات خود کواکب دید.
۲ـ د-ح: در دیدن.
۳ـ د: دو شاهد عادل.
۴ـ د-الف: که خلاصه‌اند.

اشارهٔ دیگر[1]- اگر گویند حکمت‌چه بود در سجود آفتاب و کواکب وماه.

جواب‌این بچند وجه گفته‌اند. اما آنچه بخاطر این فقیر دلپذیر افتاده آنست که بعضی از ارباب اشارت درمصنفات خویش آورده‌اند. و نقل از ابن عباس کرده که فرمود حق‌تعالی دو چیز از مکمن ِ غیب به‌مأمن ِ شهادت بحجّت آورده است، یکی علم و دانائی ، و دیگر حسن و زیبائی. دانائی رابفرشتگان تفویض فرمود ، وزیبائی را بستارگان مسلّم داشت ، فرشتگان‌بعلم ِ خودبنازیدند و بدانش ِ خویش مشعوف گشتند، دعوی « نحن نُسَبِّح ُبحَمدك »آغاز کردند.

عصای ِ عصمت دردست گرفته وعمّامهٔ عبدیت بر سر نهاده، وخلعت طاعت دربر کرد، و طیاسان عبادت بردوش‌افکندند شادروان « و اَن ْ یُسَبِّحُونَ اَلْلَیْلَ وَالنَّهارَ لایَفْتَروْنَ » بر تارك ِ طارم ِ افلاك بر کشیدند، عنوان‌منشور تحمید بر منبر تقدیس و تمجید میخواندند و سمند ِ دوندهٔ طاعت ، در میدان ِ استطاعت می دواندند ، زاویهٔ افلاك را صومعهٔ [2] سجود و رکوع خود ساختند ایجاد ِ انواع موجودات را طفیل وجود خود شناختند دامن ِ همت را از خاك وکدورتش در می کشیدند و بجهت تجلی بحلیهٔ علم ، خودرا بر سایر آفرینش متفوّق میدیدند، تا گاه ندای «اِنّی جاعِلٌ فِی الْاَرضِ خَلیفَةً» دراقطار و اکناف ِ عالم ملک‌وملکوت در افتاد ، و قرعهٔ خلافت بنام آدم صفی و اخلافش برآمد.

ملائکه ظاهر حال دیدند زبان بگفتار « اَتَجْعَلُ فیها مَنْ یُفْسِدُ فیها » بگشادند تا مادر زمین طفل آدم را از رحم عدم بگهوارهٔ وجود آورد. چون چلّه « اربعین صباحاً » بگذرانید لطف الهی جل وعلا این کودك چهل روزه را در کنار تربیت ربوبیت گرفته و آوازه « وَ حَمَلْناهُمْ فِی الْبَرِّ والْبَحْرِ ». درعالم افکند و از پستان فضل و کرم، شیر تبشیر « وَ رَزَقْناهُمْ مِنَ الْطَّیِّباتِ » میداد تادر

۱- د: سؤال دیگر.

۲- د: بدون صومعه.

صحن انجمن « الستُ بربکم » کلاه « فاجتبینا » بر سر او نهادند، و گوهر امانت را در خزینهٔ سینهٔ وی مخزون گردانید، بعد از آن بدبیرستان « و علم آدم الاسماء کلها » فرستاد، آنگاه ملائکه را که به علم و دانش خویش مینازیدند، و در مدرسه « انبئونی » با این کودك نورسیده بمباحثه در امتحان در آوردند، تا همه بعجز و نادانی « لاعلم لنا » اعتراف نمودند، آنگاه به جبر نقصان آن نظر که بعجب در فضل و کمال خود دیده بودند فرمود، تا پیش این آدم خاکی بسجود در آیند « اسجدوا لآدم » لاجرم همه بغرامت آن پندار بیکبار پیش آدم بسجود آمدند و بعلم و دانش و فضل و کمال آدم معترف گشتند.

کذلك کواکب نیز به حسن و زیبائی خویش مغرور بودند و نور و ضیا و حسن و بها بعالمیان مینمودند، و این نه طبق لاجوردی سیما، که چون نه ورق سوسن رعنا بر زبر یکدیگر مطبق اند، و این مناديل سمائی که چون قناديل حبابی از سقف فلك اطلس معلقند، مزین به نیرات کواکب، و محلّی بحلّی زرین ثواقب اند، چادر شب زنگاری، آسمان را پر درّ و مروارید از اجرام و اجسام خود دیدند. بسیط هامون و بساط بوقلمون را منقش بنقوش نفوس موالید از رشحات ارقام اقلام خود مشاهده کردند، و اسطرلاب مکتوم « فنظر نظرة فی النجوم » بر دست ابراهیم خلیل عبارت از تأثیر خود داشتند، اضطرابِ[1] احوالِ طرایقِ خلایق بسبب تکویر و تغییر خود شناختند، چون هریك از نجوم و کواکب اظهار فضایل و مناقب خود نمودند و بنظر عجب و تفاخر بحال خود ناظر میبودند از میان ایشان این یازده کوکب را که در حسن و زیبائی یکتا بودند، و با آفتاب و ماه در نور و ضیا، بی همتامی نمودند بخدمتکاری یوسف فرستادند، تا در پیش حسن و جمال وی بسجود درآمدند تا چنانچه دانائی ملائکه محو و مضمحل گشت.

کذلك زیبائی کواکب نیز در جنب حسن و شمایل یوسف متلاشی و نابود آمد والله اعلم.

۱- د: اصطرلاب.

ودربعضی تفاسیر آورده‌اند که هریک ازین یازده ستاره را هزار فرسنگ عرض[۱] است همه بنقش و نگار آراسته و بحسن وجمال پیراسته هربارکه بریق و لمعان این یازده ستاره براین بساطِ غبرا اندازد ، همه میوه‌های باغستانهای، از نقش و نگار ایشان زیب و زینت گیرند ، و ماهرا عرض شش هزار فرسنگ زیور و زینت استو هربارکه ماه از خرگاه زبرجدی روی بنماید همه خوبرویانِ کواکب درنقاب خمول و حجابِ افول متواری گردند . بازآفتاب[۲] که پادشاه سریر چهارم است و جمشیداین هفت طارم[۳]، گاه شعاعِ او بانواعِ اصطناعِ[٤] طبیعی ، دیبا بافد، تا هوایِ ربیعی بروی نقش ریاحین نگارد وگاه از تشابیک پنجره ها از نور ظهور خویش رسن تابی نماید تاذرایرهبای[٥] هوای چون لولیان بروی معلق زنان رسن بازی کنند، هفت‌هزار فرسنگ بر روی وی همه نقش ونگار است ، وهشت نام کردگار جلّ و علا برگرد روی وی آرایش عذار وگلغونه[٦] رخسار است وچون آفتاب در خرگاهِ زرین طناب نقابِ احتجاب ازپیشِ جمال بردارد ، نه ماه را نور ماند و نه کواکب را ظهور پس حکمت‌درسجود این کواکبِ عالی مناقب ، آنکه با وجود کمال‌حسن‌وجمال نزد حضرت یوسف بسجود درآمدند، تا حسن و زیبائی یوسف بر خوبرویان عالم علوی و سفلی ظاهرگردد ، وچنانکه ملائکه دعوی دانائی میکردند بهآدم،ایشانرا مؤدب گردانید، کواکب را که لاف زیبائی میزدند بیوسف ایشانرا تأدیب فرمود .

خواجه حسن دهلوی فرماید :

به پیش صورتِ خوب تو ماه را چه بقا
بجنب خاك درت مال و جاه را چه بقا

۱- د-الف: عرصه است.
۲- ح: با افتاب.
۳- ح: تارم.
٤- ح: اصطناع طبیعی، دیبا بافد.
٥- د: ذر، ابر. ح: و زابر(ظ ذرایر) هبایی هوائی چون لولوان بر روی معلق‌زنان.
٦- ح: گلگونه رخسار است.

شکست کوکبهٔ مه ز یکت بر آمد تو[1]

چه آفتاب برون تاخت ماه را چه بقا

توئی خلاصه وبس روز وشب طفیل تواند

تو دیر باش سفید و وسیاه را چه بقا

اما بیان کیفیت واقعه یوسف- چنان بود که یوسف شبی در کنار یعقوب غنوده بود و چون گلبرگ طری بر گلبن مهر[2] پدری آسوده چرا که نقش محبت یوسف برلوح ضمیر یعقوب چنان نگاشته شده بود، وسودای اسرار وی[3] در باطن چنان متمکن گشته که البته یکساعت دل بمفارقت رخصت نمیداد، شبها مرقد او در معبد خویش ساختی وجای خواب وی درپیش مصلای خود انداختی.

گویند: آن شب جمعه و شب قدر بود که ناگاه یوسف از خواب در آمد گونه مبارکش سرخ برآمده، و ارتعاد براندام متبرکش افتاده، بسان گلبرگ طری از جنبش باد سحری میلرزید، وچون قطره سیماب آفتاب، اضطراب مینمود، یعقوب او را چون غنچه سیرآب تنگ در برگرفت و از کیفیت حال و موجب ارتعاد وی استفسار نمود.

یوسف گفت ای پدر خواب عجیب دیدم، و از آن خواب بغایت نکوهیدم و از صعوبت وی ترسیدم و صورت واقعه چنان بود: که خود را بر کوهی بلند دیدم که در حوالی آن کوه آبهای روان وسبزه‌های فراوان و اشجار بسیار و ازهاربیشمار بود و انواع شقایق و یاسمین و اصناف شکوفه و ریاحین شکفته گشته دیدم که در های آسمان گشاده بود، و مشاعل کواکب چون شواعل ثواقب بر اطراف واکناف آسمان بر افروخته و از نور وضیاء و بهجت و سناء آن همه بقاع از حضیض ویفاع[4] روشن گشته و اطوار شامخه، و اوتاد راسخه تمام عالم بنورسرور مزین شده و

۱- ز یکت برآمدن تست.

۲- د: حجرهٔ پدری. ۳- د-الف: هوای او.

۴- ح: بقاع.

بحار و انهار در تموّج آمده وماهیان دریا و مرغان طیار همه به تسبیح وتمجید [۱] حضرت پروردگار جل‌وعلا آواز بر کشیده که ای پدر، مرا لباسی پوشانیدند از نور وکلیدهای خزاینِ روی زمین نزد من آوردند، در اثنای این دیدم که یازده‌ستاره با ماه وآفتاب‌ازآسمان فرود آمدند و در پیش من بسجده افتادند، بعد ازآن ازغرابت اینحال مضطرب از واقعه درآمدم.

یعقوب از تقریر این واقعه و تحقیق تعبیر آن تغییر تمام در باطن پدیدآمده گریه بدان حضرت[۲] مستولی گشت، یوسف چون پدر را بر مثال ابر گریان دید، چون گل رعنا بخندید، گفت: ای پدر این واقعه ظاهراً موجب بهجت و سرور است این گریه و اندوه چراست، یعقوب فرمود: «یا بُنَیَّ مامِن فَرْحَةٍ الاّ ویَتبَعُها تَرْحَةٌ» هیچ فرحی بآدمی نرسد تا ترحی‌در عقب آن نباشد، گفت، ای‌پدر تأویل این خواب چیست؟ یعقوب میدانست که آنکوه شامخ سریر دولتِ آسمان فرسایِ اوست که روزی بدان متمکن گردد و چشمهایِ زلال، آب اقبال او خواهد بود [۳] که در جویبار آمال جاری گردد، و ریاض، نزهت چمن سعادت او است که گلفام [۴] در وی شکفته‌آید، و ابواب آسمان گشاده، علامت‌نزول وحی واِبلاغ امر ونهی‌اوست و مشاعلِ کواکب‌افروخته،[۵] اظهارِ انوار علوم و معارف‌او است، که‌سبب هدایت عالمیان گردد، ولباس‌نورانی‌خلعت‌عصمت اوست که بدان مشرفش گردانند، وکلید خزاین رویِ زمین‌استیلاوِ سلطنت او است، که همه خلایق درکنف عدل‌واحسان وی آسوده و مرفه‌الحال گردند، و بعد از آنکه سریر دولت ابد پیوندش بوجودِ شریف مزین گردد، یازده سبطِ بنی اسرائیل که کواکب آسمانِ جلالت و نجومِ سپهر رسالت‌اند، پیش وی، پیشانی استکانت بر زمین نیازمندی نهند، و آفتاب‌و

۱- ح: تحمید.

۲- د—الف: مر آنحضرت را.

۳- د: بدون خواهد بود.

۴- د: گلهای او.

۵- د—ح: بدون افروخته.

ماه که عبارت از پدرومادرِ عالیمقدار و واصل نامدارِ ویند، با اسباط موافقت نمایند، اما چون میدانست که حوادث روزگار درکار است ازعین الکمال احتراز نموده تعبیر واقعه با یوسف در میان نیاورد، واز تقریر واقعه نزد اخوان منعش فرمود زیرا که برادران تعبیر خواب میدانستند و بنا بر اغوای شیطان از مکر ایشان می اندیشید چنانکه حق تعالی فرمود « وَقالَ یا بُنَیَّ لاتَقْصُصْ رُؤْیاکَ عَلی اِخْوَتِکَ فَیَکیدُ والَکَ کَیداً » گفت یعقوب مر یوسف را ای پسرك من (و این تصغیر از برای شفقت است) این خواب خود با برادران مگوی که کیدی کنند وساز بدسازند از برای تو « اِنَّ الشَّیطانَ لِلاِنْسانِ عَدُوٌّ مبینٌ » بدرستی وراستی که شیطان مر آدمی رادشمنی است آشکارا مبادا برادران را برآن دارد تادربارهٔ تو مکری اندیشند از اینجا گفته اند که « اَلاَقارِبُ کَالْعَقارِب ».

نقلست : که چون یوسف از پدر این نصیحت استماع فرمود گونه مبارکش متغیّر شد و خاطر عاطرش فاتر[1] گشت و هراسی[2] از برادران در دلش پدیدآمد چرا که ایشان مردم درشت طبع بودند و مبارزان خصم شکن مرد افکن. یعقوب چون اثر ترس در وی مشاهده فرمود اورا نواخته در بر کشید و تعبیر خواب. بوی بیان کرد و دلداری داده، به بشارتها مبشر گردانید و گفت ای فرزندزود باشد که بخشنده بی منّت قامت با استقامت ترا بخلعت اجتبا مشرف گرداند و محرمیّت اسرار خویش ارزانی داشته، نعمت خود برتو و برآن پدر تو تمام گرداند و مراتب سنیّه ودرجات علیه آباء واجدادت برساند چنانکه حقتعالی ازآن خبرداده قال الله تعالی: «وَکَذالِکَ یَجْتَبیکَ رَبُّکَ » و همچنین که بتو نمود حق تعالی این واقعه شریفه رابرگزیند تورا به نبوّت و پادشاهی. « و یُعَلِّمُکَ مِن تاویلِ الاحادیث » و بیاموزاند ترا علم تعبیر خواب ومعانی کلام و آیات کتب آسمانی وحدیث و نصایح ومواعظ حکما وگویند تعبیر خواب و تأویل خواب هردو بیک معنی است وآن عبارتست از

۱- د: فاطر.

۲- د–ح: و هراسی در دل از همه برادران پدید آمد.

سخن گفتن و اشاره نمودن به سرانجام و عاقبت کار « وَیُتِمُّ نِعْمَتَهُ عَلَیْکَ وَعَلَی آلِ یعقوب ». و اتمام کند نعمت خودرا برتو و بر اولاد یعقوب. و مراد از این نعمت بعضی گویند نعمت اسلام است و بعضی گویند نعمت نبوّت است چنانکه در آیه دیگر براین معنی اشعاری فرموده که « اُولئِکَ مَعَ الَّذینَ اَنعَمَ اللهُ عَلَیْهِمْ مِنَ النَّبیین » و باین تقدیر دلیلست این آیه بر نبوت همه فرزندان یعقوب و تمامی نعمت بکمال رسانیدن نعمت است بر مُنعم علیه وابتدای نعمت درباره فرزندان یعقوب آن بود که ایشانرا از اصلاب انبیا بیرون آورد و اتمام نعمت آنکه بخلعت نبوتشان مشرف گردانید بوحی خویش مؤیدساخت. « کَمَا اَتَمَّها عَلَی اَبَوَیْکَ مِنْ قَبْلُ » چنانکه تمام کردنعمت خودرا برپدر تو و جدّتو ابراهیم و اسحق پیش از تو بتأیید نبوت و رسالت و هریک از ایشان‌را به نعمت‌های خاص اختصاص فرمود و نعم دنیویّه و اخرویه دربارهٔایشان مقرر[۱] گردانید. « اِنَّ رَبَّکَ حَکیمٌ عَلیمٌ » بدرستی و راستی که پروردگار تو دانا است که که را استحقاق اجتباست و هرچه میسازد بمقتضای حکمت میسازد وهرکه را میخواهد مینوازد و هرکه را میخواهد میگدازد.

اما اللطایف والاشارات فی هاتین الآیتین

قال الله تعالی: « یا بُنَیَّ لاتَقْصُصْ رُؤْیاکَ عَلَی اِخوَتِکَ » بدانکه این آیه دلیلست بر حقیقت علم تعبیر و رفعت شأن و عظمت برهان او که اگر خواب صادق و تعبیر موافق را نزد ارباب علم وحکمت اعتباری چندان نبودی یعقوب مر یوسف را از تقریر آن نزد برادران منع نفر مودی و از اینجاست که.

ابن عباس گوید: که علم تعبیر عجیب ترین علومست و معبرانرا تا چندعلم ملکه نباشد تعبیر میسر نگردد. اول علم حساب می‌باید. دیگر معرفت اوقات وعلم طباع وحکمت ولغت وعلم کتاب و حدیث و باید که بحلیّت تقوی محلّی باشد و بعلوم لدنّی مؤید و بتوفیقات عنایت موفق تا علم تعبیرش میسر گردد و این علم

۱- د: و نعم دنیویه با نعم اخرویه درباره ایشان مقرون گردانید.

اولاً بآدم صفی حواله شد و بعد از آن به پیغمبران مقرر گشت و از جمله ایشان یوسف صدیق است که باین علم از میان انبیا ممتاز آمد وچون نوبت بحضرت رسالت رسید حقیقت این علم نقد وقتش[۱] گشت و بشرف ملازمتش صحابهٔ کرام نیز باین علم سرافراز آمدند.

نقلست: که روزی زنی بحجرهٔ امیرالمؤمنین علی(ع) آمد گریان، وگفت یا امیرالمؤمنین دوش خوابی هولناك دیدم واز آن خواب خویش بغایت هراسانم گفت تقریر واقعه خود نمای. گفت: یا امیرالمؤمنین چنان دیدم که ستون خانه‌ام شکست و خانه بزمین فرود آمد، امیر فرمود دوش چه خورده بودی و چگونه خفته بودی آن ضعیفه گفت مقداری روغن زیت تناول کرده بودم و با وضو تکیه کرده. امیر فرمود که ترا شوهر هست؟ گفت آری گفت کجا است؟ گفت بغزا رفته است. امیر فرمود خدایت به کدخدایت مزد دهاد آن زن چون این سخن بشنید بغایت مقبوض ازنزد امیر بیرون آمد و بخانهٔ ابوبکر شد و ابوبکر تعبیر خواب نیکو میدانست گفت یاامیر خوابی چنین دیده‌ام و امیرالمؤمنین علی(ع) تعبیر خواب من چنین فرمود تو چه میگوئی گفت تعبیر آنست که علی فرموده ولیکن امیدوارم که شوهرت بسلامت بوطن بازآید[۲] زن بشادمانی بخانه بازآمد، شکسته‌دل و رنجور خاطر[۳] مدتی گریان وغمگین میبود تا غازیان از غزا مراجعت کردند و شوهر وی بسلامت بوطن باز آمد. زن شادمان بخانه امیرالمؤمنین علی آمد وگفت یا علی مدتی است که از آن خواب سخت[٤] محزون و اندوهناك بودم و اکنون شوهرم بسلامت و با غنیمت باز آمد. حضرت امیر متحیر شد که تعبیر این خوابرا متغیر یافت. جبرئیل بخدمت محمد مصطفی(ص) آمد وگفت ای محمد علی را بگوی تا غمناك نباشد و تعبیر واقعه چنان بود که وی گفته بود ولیکن امید ابوبکر در میان آمد چون تو تعبیر بموت

۱- د—ح: نقد وقت وی گشت.

۲- د: زن بخانه باز آمد، شکسته دل. ۳- د: خواطر.

٤- ح: از نقلست تا آورده‌اند که عمر ندارد.

شوهر کردی من عزرائیل را بقبض روح شوهرش فرستادم و چون ابوبکر گفت امید میدارم بسلامت باز آید فرمودم که ای عزرائیل بازگرد که ابوبکر را نومید نتوان کرد، بقول علی(ع) عزرائیل را فرستادم و بگفت ابوبکر باز خواندم تا نه تعبیر علی تغییر یابد و نه امید ابوبکر ضایع ماند.

آورده‌اند که عمر در ایام خلافت خویش بزیارت امیرالمؤمنین علی(ع) آمد و گفت ای علی مرا سه چیز مشکل افتاده از تو استفسار آن میکنم تا جواب شافی بشنوم.

اول آنکه دو کس با یکدیگر دوستی میکنند و اظهار محبت مینمایند و هرگز از ایشان به نسبت با یکدیگر سابقه احسانی نبوده و همچنین دو کس با یکدیگر دشمن‌اند و عداوت مینمایند و هرگز از ایشان به نسبت به یکدیگر بدی نرسیده، سبب این چه تواند بود.

امیر فرمود: که از حضرت رسول چنین شنیده‌ام که در روز میثاق ذریّات آدم را از متن متانت او بیرون گرفتند بعضی پشت به پشت[1] و بعضی در مقام مواجهه روی بر روی، آنها که روبرو بودند در دنیا یکدیگر را باز شناختند و با هم علقه محبت استوار کردند و آن طایفهٔ دیگر چون سبقت معرفتی نداشتند در مقام نکرت بانکار گرفتار گشتند.

سئوال دویم این بود که کسی سخنی میشنود و بی تکلف بخاطرش میماند و سخنی دیگر بخاطرش پوشیده میگردد سبب این چیست حضرت امیر فرمود که هم از رسول(ص) شنیده‌ام که فرمود دلها را غاشیه هاست، گاهی از روی دل بر میدارند و گاهی فرومیگذارند، وقتی که پوشش از روی دل برداشته باشند هرچه بشنود یاد گیرد و در وقت پوشش آنچه بشنود برخاطرش پوشیده گردد.

سئوال سیّم گفت ای امیر مردم خوابها می‌بینند گاهی خواب ایشان موافق می‌باشد و گاهی مخالف حکمت دراین چیست امیر فرمود: که از حضرت رسالت

۱- د—الف: بعضی در مقام مواجهه رو در رو وبعضی پشتا پشت.

شنیدم که فرمود هیچکس نیست مگر آنکه در وقت خواب روح اورا بآسمان می‌برند و در صعود و هبوط چیزها بوی مینمایندو هرچه در تحت آسمان می‌بیندچون‌شیطان را در آن دخل ممکن است لاجرم خلاف واقع می‌افتد و هرچه در فوق آسمان می بیند چون شیطانرا در آن مجال تصرف نیست لاجرم آن واقعه موافق واقع میشود عمر زبان به تحسین علی بگشاده شکر خداوندی جل‌وعلا بتقدیم ، و به تعلیم‌این سه مسئله ابتهاج تمام اظهار نمود.

در خبر است که حضرت خداوندی‌جل‌وعلا فرشتهٔ‌آفریده است که اورافرشته خواب گویند و مر این‌فرشته را بعدد هرفرد از افراد آدمیان از زمان آدم تاہانقراض عالم چشمهاست وهمه چشمها[1] بجانب این عالم گشاده، وچشمی دیگرداردبغایت وسیع چنانکه وسعت وی با فسحت تمام روی زمین برابری میکند و بآن چشم ناظر است بلوح محفوظ تا بعرش مجید و هر رقم که بر لوح محفوظ بنام هر فرد از افراد اولاد آدم‌مرقوم گشته از آنجا میخواند وباین چشم که خاص بآن فرد است‌درخواب بوی مینماید تا آنچه اورا خواهد رسید، اگر غم است ساخته باشد، و اگر شادی پرداخته باشد، اگر نایم مؤمن بود آن خواب مر اورا کرامت باشد و اگر کافرباشد الزام حجّت بود چون خوابی که موجب ابتهاج و فرح بود آن فرشته بر بنده مؤمن نماید شیطانرا از آن حسدی پدید آید فی‌الفور خفته را از خواب در آرد تا آنواقعه بگسلد و آن مرد افسوس میخورد که خوابی خوش میدیدم دریغ که از خواب در آمدم و نیز شیطان‌دربعضی[2]واقعات دخلی کند و کذب‌باصدق مخلوط سازد، چنانکه شمّهٔ مرقوم‌شد، وعلما گویند که ده چیزاست که در خواب نمودن بفرشته‌مخصوص است وشیطانرا درآن[3] تصرف نرسد.

اول، دیدار فرشتگان، دویم دیدار پیغمبران ، سیّم‌جامع‌قرآن، چهارم دیدار

۱- د: بدون همه چشمها.

۲- د–ح: اوقات.

۳- د: درآنجا.

آسمان، پنجم ابر، ششم دیدار ابر و[1] باران، هفتم دیدار ستارگان، هشتم دیدار ماه، نهم آفتاب، دهم دیدار پارسایان ومتقیان. از این ده چیز هر کدام که در واقعه بینند مسند بفرشته باشد واز مدخل شیطان عاری و مبرا بود.

اشارهٔ دیگر - قوله تعالی «لاتَقْصُصْ رُؤْیاکَ علی اِخوتِکَ» نهی فرمود یعقوب مر یوسف را از اظهار این واقعه نزدِ برادران زیرا که دیده بود که برادرِ وی عیض[2] با وی کید کرد، و قصّه قابیل با هابیل و امثال ایشان بسیار است. و دیگر آنکه در ذاتِ اولادِ خویش این صفت مشاهده میفرمود ومیدانست که در شأن ایشان این هست که باین امر اقدام نمایند، و درحدیث وارد است که «فَراسَتَهُ الْمُؤمِنِ لاتُخطِی فَاِنَّ الْمُؤمِنَ یَنظُرُ بِنُورِاللهِ» فرزند را وصیّت مشفقانه فرموده گفت: ای فرزند این خوابها که دیدی همه اسرار ملکی است و مخزن خزاین بدایع فلکی است، پس[3] انفاس خویش نگاهدار، وبابرادران اظهارِ این واقعات مکن، که مبادا کیدی کنند و تو طاقت کید و حسدِ ایشان نداری، یوسف گفت: ای پدر از اشارهٔ کلام و فحوای کلمات شریفهٔ شما چنین مفهوم میشود که همه برادران در سلک نبوّت منخرط گردند، و بخلعت رسالت مشرّف شوند و از پیغمبران کید نیاید، یعقوب فرمود: آری از پیغمبران کید نیاید ولیکن شاید که شیطانشان بمکر و عذر بیالاید. «اِنَّ الشَّیْطانَ لِلاِنسانِ عَدُوٌّ مُبِینٌ»[4] که با پدر ما آدم صفی چگونه کید پیش برد.

نکته شریفه درین باب بشنو[5] - ای درویش اول اسنادِ کید بفرزندان کرد بعد از آن شفقتِ پدری ظهور کرده عذر ایشان بخواست و گناه درگردنِ شیطان افکند که «اِنَّ الشَّیْطانَ لِلاِنسانِ عَدُوٌّ مُبِینٌ»

تقریب - ای درویش رحمت پروردگاری، و شفقتِ کردگاری، جَلَّ جلاله

۱- د: بدون دیدار ابر و باران. ۲- د: قیص. ح: عیص.

۳- الف: پاس انفاسی. ٤- به بینید.

٥- د: بدون درین باب بشنو.

با بندگانِ مؤمن کمتر از شفقتِ یعقوب با فرزندانِ وی نخواهد بود، وآن معاملهٔ که یعقوب به نسبت فرزندانِ خود پیش برد در قیامت حق تعالی با بندگانِ خود به نسبت با شیطان همان پیش برد، نمی‌بینی که چون آدم صفی راپای عصمت در زیر[1] سنگ زَلّت آمد، وبشجرهٔ منهیه تقرّب نمود، ارکان ممالکِ ملکوت ازاین معامله استبعادِ تمام نموده بعصیانش منصوب داشتند. و آوازه «وعصی آدم ربّه» در اقطار واکنافِ ملکوت افکندند، از حضرت جلال احدیت ندا آمد که «فَاَزَلَّهُما الشَّیْطانُ».

جای دیگر فرمود «فَوَسْوَسَ لَهُما الشَّیْطانُ» زلت آدم بوسوسه و ازلال، شیطان بازبست، موسی کلیم مُشتی بر قِبطی زد اورابعصیان نسبت کردند و ملائکه بگفتگو درآمدند. خطاب آمد که: ای جبرئیل در آسمانها ندا کن که «هذا مِنْ عَمَلِ الشَّیطان» یوشع علیه‌السلام از زنده شدنِ ماهی و در آب افکندنِ خویش مر موسی را آگاه نگردانید، چون موسی از وی[2] بازخواستِ این معنی نمود آن تقصیر رانیز حواله بشیطان کردیم. «وما اَنْسانیهِ اِلاّ الشَّیْطانُ» و باز در روز احد چون لشکرِ اهل اسلام را فتوری پیدا شد، بعضی از مسلمانان فرار برقرار اختیار کرده بمدینه مراجعت نمودند، چون خواجهٔ کاینات بازآمدخواست تا بباز خواستشان معاتَب گرداند، جبرئیل آمد که عتاب مکن «اِنما اسْتَزَلَّهُما الشَّیْطانُ» کذلک حضرت یوسف را نیز چند واقعه پیش آمد یکی آنکه غلامِ ملک را گفت «اُذکرنی عِنْدَ رَبِّکَ» و غرض واقعه بر یوسف[3] مرآن غلام را فراموش گردانیدند، اسنادآن نسیان نیزبه شیطان فرمودیم که «فَاَنْساهُ الشَّیْطانُ» بعد از آن فرزندان بجرم خویش اعتراف نمودند و به پدر استغاثه کرده گفتند «یا اَبانا اسْتَغْفِرْلَنا ذُنُوبَنا»، یعقوب گفت ای فرزندان، هشتاد سال میشود که من

۱- د: بر سنگ.

۲- د–ح: از زنده شدن ماهی تا چون موسی از وی، نسخهٔ اصل ندارد.

۳- د: از حضرت یوسف را نیز تا غرض واقعه بریوسف بر آن غلام ندارد.

از این کردار ناهموار شما بآتش فراق و شعلات نیران اشتیاق میسوزم، شما نیز بزودی طمع عفو مدارید، و آرزوی مغفرت مبرید، شما نیز یک چندی در آتش انتظار بسوزید تا بعد از آن بمرهم استغفار بمداوای جراحت شما اشتغال نمایم «سَوفَ اَستَغفِرُ لَکُمْ رَبّی اِنَّهُ هُوَالْغَفُورُ الرَّحیم» برادران گریان، به پیش تخت یوسف آمدند، وگفتند: ما آن کردیم که از ما سزید و تونیز آن کن که از توسزد، اگر پدر را دل نمیدهد که از ما درگذراند، تو باری بکرم از ماعفو فرما، یوسف دست برادران گرفته پیش پدر آورد، و بقدم نیاز ایستاده بعذرخواهی برادران زبان بگشادو گفت: ای پدر بزرگوار، روز اول چون گفتی «اِنَّ الْشَّیطانَ لِلاِنسانِ عَدُوٌّ مُبینٌ» جرم فرزندان خود[1] حواله بشیطان فرمودی، امروزچه شد که باز روی سلامت به ایشان داری، من اکنون بر آن سخنِ شریف تو گناه ایشان بشیطان نسبت کردم، و «و مِن بَعدِ ان نزغ الشَّیطان بَینی وبَین اخوتی» و غبار کدورت از آینهٔ دل بزدودم، میخواهم که شفاعتِ من در حقِ ایشان قبول کرده چنانچه از ایشان درگذرانیدم، تو نیز درگذری، حضرت یعقوب خاطرِ شریف صاف کرده باستغفارِ فرزندان مبادرت فرمود، بعز اجابت مقرون گشت و بدولتِ سعادتِ قربت، و ترقی بدرجات نبوّت، چنانچه مفهوم میکرد از آیه مشرف گشتند.

بعد از ترتیب این مقدمات، عاصیان جافی[2] این اُمت و فقیران بی بضاعت این ملّت، چون مشاهدهٔ این معنی نمودند، قوت طامعهٔ ایشان، در حرکت آمده تمنّای این نوع بنده نوازی در خواطر خطور کرد، جناب قدس خداوندی جلّ و علا، این مستمندی از ایشان دانسته باشاره بنمود که دیرست تا این عذر پذیرفته در قرآن مجید درکسوت نصیحت[3] اماء و عبید مقرر گردانیده‌ایم که «یا بنی آدم لا یَفْتِنَنَّکُم الْشَّیطانُ کَما اَخرَجَ اَبَوَیکُمْ مِنَ الْجَنَّةِ» تاا گرفرشتگان

۱- د: بدون خود. ۲- دــح: جافی این امت.
۳- د: درکسوت نصیحت وعید مقرر گردانیدم.

بر قبایح ِ اعمال ِ بندگان اطلاع[1] یافته ، زبان بملامت این گرفتاران ِ قیود بشریت و مفتونان ِ بوساوس شیطانیت بکشانید ، و چون روز قیامت شود فرشتگان عذاب روی بایشان آرند و خطابهای با عتاب متوجه ارباب عصیان و اصحاب نسیان گردد. خواجه کاینات یوسف‌وار در مقام شفاعت زبان بعذر خواهی امت بگشاید، واستخلاص امّت ِ خود از دست فرشتگان ِ عذاب استدعا نماید ، از جناب قدس جواب آید که متدرّعان د ِرع ِ عصمت ، عذر ِ این شکستگان بپذیرید، که اینها اسیران هواجس نفسانی و وساوس ِ شیطانی‌اند، در دام ملام صیّاد ِ کیّاد شیطان افتاده، و وی از کمینگاه « اِنَّه یَریکُم هُوَ وَ قَبیلُهُ مِن حَیثُ لاتَرَونَهُم » تیر مکر بر کمان غَدر[2] نهاده ، و این ضعیفان نامراد را صید قید خود گردانیده و در عرض[3] هلاکت درآورده ما نیز بمقتضای « ولا یَحیقُ المَکرُ السَّیِّئُ اِلاّ بِاَهلِه» و زرو وبال ایشان برگردن ِ شیطان نهیم، که درشریعت محمدی(ص) چنانست که مردی مرکب خودرا مقداری بار معیّن تحمیل کرده است ، فضولی از قدر بار، بر بارصاحبش فزوده آن مرکب بسبب این بار سقط گشته ، صاحب شریعت تضمین این فضولی میکند.

مانیز بر مراکب نفوس انسان[4] بمقدار قوّت ِ ایشان بار امانت « انا عَرَضنَا الامانَةَ » بر نهاده‌ایم و شیطان بار وسوسه بر آن افزوده ، بنده بشومی این بار وسوسه در مهالک معاصی افتاده، امروز که روز ِ قیامت و هنگام ِ انتقام و غرامتست ما که قاضی ِ بی مثل و پادشاه ِ بی حشم وخیلیم ، شیطان لعین را تضمین کرده عوض بنده بدوزخ فرستیم ، و بندهٔ خود راسالم و غانم بچمن سرای جنت فرودآریم وشفاعت حبیب خود دربارهٔ امّت قبول کنیم . چنانچه شفاعت یوسف درحق برادران درمعرض قبول رسانیدیم .

۱- د ح: بدون اطلاع .

۲- د: بدون غدر.

۳- الف: عرصهٔ هلاکت.

۴- الف: نفوس بندگان.

اشاره دیگر - قوله تعالی حکایتاً عن یعقوب « یا بُنَیَّ لاتَقْصُصْ رؤیاکَ عَلی اخوتِکَ » ای پسر، سرّ نگاهدار، و با برادران مگوی، که هرکه سرّ خودرا آشکارا کند، برخود دشوار کند، حکما گفته‌اند: « تَضایَقُ صَدرِكَ عن سِرِّكَ فَصَدْرُ غیرِكَ اَضیق» (کذا).

* *

چون سرّ تو از صدر تو بیرون آید

در صدر دگر کسان چگونه[۱] پاید

آورده‌اند که پادشاهی روزی با ندیمی از نُدَمای خویش سرّی از اسرار در میان آورده بکتمان و اخفای آن سرّ مبالغهٔ بسیار نمود، و آن ندیم وصیت پادشاه را فراموش کرده افشای آن سر نمود، تا روزی آن سرّ که بامانت[۲] به ندیم سپرده بود، از زبان بیگانه بسمع پادشاه رسید. پادشاه پرسید که اینرا از زبان که شنیدهٔ. گفت از فلانی از آنکس سئوال کرد تا منتهی به همان ندیم شد. پادشاه فرمود تا ندیم را بر در دروازه بردار کردند، و خطی نوشته در گردن وی انداخت[۳] «هذا جَزاءُ مَنْ اَفشَیْ سِرَّ الْمُلُوكِ» ای درویش حسین منصور حلاج را بر سرّی از اسرارِ خود اطلاع دادند، و از افشای آن سِرّ[۴] بزبان شریعتش منع فرمودند، بعد از آن از شراب وحدتش سرمست کردند، تا از افشای آن سرّ امتناع نتوانست نمود، بر سرِ دار میرفت و این راز میگفت.

سَقَوْنی و قالُوا لاتَغَنّی و لَوْ سَقَوْا

جِبالَ سُراةٍ ما سَقَیتُ[۵] لِعَبَ

۱- د: از صدر دیگر کسان چگونه بیرون ناید. ح: در صدر دگر کسان چه بیرون آمد.

۲- د: با متانت. ۳- د: آویخت کند.

٤- د: از افشای آنراز.

٥- د: «سقونی وقالوالاتغنی ولوسقوا جبال سراة ماسقیت لغنت» ح: سقونی قال اتغن ولوسقواجبال اسرار ماسقیت لغت - تمنت سلیما ان اموت بحبها و اسهل شئی عندنا ماتمنت.

تَمَنَّتْ سلمی اَنْ اَمُوتَ بِحُبِّهَا
وَ اَسهَلُ شَئٍ عِنْدَنا ما تَمَنَّتْ

حکایتی بر سبیل مثل بشنو: آورده‌اند که مطربی بود در زیبائی یکتا، ودر خوش نوایی بی‌همتا، در زیبائی دلنواز، و در نغمه سرائی خوش‌آواز، در روزگار خود بی‌نظیر بود، و پادشاه وقت از وی ناگزیر و از غایتِ محبت و تعلق خاطر که پادشاه را بوی بود، از وی پیمانی گرفته بود که بصحبت هیچکس[1] تقرّب نجوید و سرّ به بیگانه[2] و آشنا نگوید، مگر عیار پیشهٔ برآن مطرب مفتون شده‌بود و از عشق آن لیلی، مجنون گشته، روزی پیغامی‌بوی فرستاد، که آیا ملاقات ما با یکدیگر به هیچ‌وجه میسّر گردد تا نفسی در صحبت یار بفراغِ بال بی مزاحمتِ اغیار برآریم وآن نفس را بحسابِ عمر شماریم، مطرب در جواب گفت آری میسّر شود که ازسر[3] برخیزی عاشق در جواب معشوق گفت مردان بسر بخیلی‌نکنند.

* *

کمترین بازیست اندر عاشقی جان باختن
بر بساط پاك بازی کفر و ایمان باختن
کار مردانست در یکدانه[4] نقدهردوکون
حاصل آوردن بدشواری و آسان باختن
شمع‌من‌توخوش بروی آو، ونفر[5] ما کشتنم
زانکه ناسوزد کسی پروانه را جان باختن

اتفاقاً روزی پادشاه درشکار بود عیار پیشه بجان مخاطره کرده، مجلسی ترتیب نمود و شبی بامطرب بروز آوردعلی‌الصباح عیارپیشه، درخیال مجلس‌شبانه، درخمار و در خیالِ وصالِ آن یگانه مخمور، به حمامی درآمد و مصراع بیتی که

۱- د: نرود.
۲- د: وبا بیگانه و آشنا سخن نگوید.
۳- د: اگر سر.
۴- ح: دریک دایه. د: داد.
۵- ح: عفر ما.

از آن محبوب شنیده بود تکرار میکرد که .

« چون من بجمال[۱] در خراسان نبود »

یکی از ملازمان شحنه شهر[۲] در حمام بود و این مصراع از آن مطرب شنیده پیش شحنه آمد و گفت این مصرع از آن‌مطرب پادشاه شنیده بودم ، اکنون‌از این مرد اجنبی میشنوم . عجب اگر این مردرا با وی صحبتی دست نداده است، حاصل تفحص نموده ، حقیقت حال معلوم کردند و آن دردمند را حکم قتل نمودند ، و به سیاست گاه‌آوردند، جلادآن تیغهابرکشیده‌میگفتند که‌این‌است سزای آنکه با خواص ملک بنشیند و از سرِ خود نه‌اندیشیده افشای سرِّ ایشان کند[۳] .

بیت[۴]

صحبت چه کنی با صنم مشکین خال

وانکه گوئی عافیت ، این است محال[۵]

آن مطرب درآن مجمع آمده بود و بر کنار حلقهٔ ایستاده میگفت .

بخون خویش تو خود سعی کردهٔ ورنه

ترا که گفت که با اژدها حریفی کن

گفتند ای فتنهٔ شهر ، و ای طرفهٔ دهر ، اینجا بچه‌کار[۶] آمدهٔ ، گفت : روی شفاعتم نیست زیرا که ملک غیور است . آمده‌ام تا جمال خودم از دور بنمایم ، و اورا ازو بازستانم تا از ضربتِ جلاد و تیغِ بیدادش خبر نباشد .

* *

مشتاق ترا خبر ز عالم نبود	مجروح ترا حاجت مرهم نبود
درعشقِ تو گر هزارغم پیش‌آید	چون درنظرِ توام ازآن‌غم نبود

۱- ح: چون تو بجمال‌درخراسان‌نبود.
۲- د: شحنهٔ شهر مکر.
۳- د: ورا زسر ایشان فاش کند.
۴- د : فرد.
۵- د-ح: و آنکه گوئی عاقبت اینست محال.
۶- د: بکار آمدهٔ.

ای درویش با هر مجازی حقیقتی همراه است ، وبا هرصورتی معنی‌همعنان ، آنروزکه آوازهٔ « یُحِبُّهم ویُحِبُّونَه» در عالم ملک‌وملکوت در انداختندوصدای ندای عشق.و محبّت و رغبت و شهادت در دادند[1] سلطان قهرمان « لِمَنِ الْمُلْکُ الْیَوْم » شمشیر غیرت از نیام‌عبرت[2] بر کشید ، که نگذارم که جز جلال من باجمال من عشق ورزد[3]، و نقاب « لاتدرکه الابصار » برجمال باکمال « اِنَّ اللهَ جَمیلٌ ویُحِبُّ الْجَمالَ » فروگذاشت ، کس رازهره آن نبود که پیرامن سراپردهٔ عشق‌اوگردد ، پس[4] حلاج که عیار پیشهٔ بغداد عشق بود،واقعهٔ رازخود بربال سیمرغ نیاز بربسته ، بجناب محبوب حقیقی فرستاد . مضمون آن راز این بود .

دارم سر خدمت تو[5] دستوری نیست

جواب آمد که عشق جمال و شوق وصال ما با این حیات مجازی، و جان عاریتی راست نیاید ، دل از جان[6] وجهان برداشته ، قدم درحرم راز نهاده ، و از زبان محبوب حقیقی ، زمزمهٔ « اَنَاالحق »گوش کرده بود درمیان نامحرمان فاش کرد ، عقل که ملازم شحنهٔ شرع بود ، این سخن را بکرّات از زبان محبوب حقیقی شنیده بود ، زبان اعتراض درازکرد ، حکم سلطان شریعت ، چنان وارد شد که اورا برسر چهارسوی تن‌و نفس ودل وجان درسیاست‌گاه بغداد عشق بردار ابتلا برآرند ، جلادان غیرت عشق ندای «مَنْ اَفْشَی اَسرارَالملوك فهذا جزاءه» درعالم انداختند. بر زبان حسین منصور این بیت میگذشت.

« بینی و بینك انّی یزاحمنی[7] فَارفَع بِجودِك انّی‌من‌البین »

۱- ح: و درد و اندوه. ۲- د: عزت.

۳- د: مهر. ٤- د: پسر.

٥- د: دارم سرخدمت و تو دستور نیست. ح: دارم سرخدمت تو دستوری‌هست.

٦- ح: از خانمان برداشته.

۷- د-ح: بینی و بینك انی تراحمنی.

لاجرم حجابِ انیّت بشریّت از میان برداشتند، و بجمالِ حقیقت، حقیّت مکاشفش گردانیدند. تا جان در مشاهدهٔ جمال جانان چنان برافشاند که نی ازخود خبر داشت و نَه از غیر.

* *

چنین که عاشق اویم ز مرگ نندیشم
که مرگ ز آب حیاتست دوست تر پیشم
چه وصل دوست میسر نگرددم بی مرگ
ز بهر نوش چنان عاشق چنان نیشم
اگر جمالِ تو بینم بوقتِ جان دادن
چه جای جان که زهر دو جهان نیندیشم

۱- ح: انانیت.

اماللطایف و الاشارات ، فی‌الایةالثانیة

قوله تعالی : « وَکَذٰلِکَ یَجْتَبِیکَ رَبُّکَ » بزرگانرا در اجتباء یوسف اقوال است.

قول اول ـ اجتباء در اصل لغت ، خالص گردانیدن چیزی است ازبرای‌خود و مراد اینجا نبوّت است که یعقوب مر یوسف را بشارت نبوّت داد «ای یَصطَفیک رَبُّک بالنبوّة لِنفسه » یعنی ترا از میانِ برادران برگزیدند و منشورِ عزّتت را بتوقیع نبوّت مسجّل کرده‌اند.

قول دویم ـ مراد از اجتباء ، اینجا سلطنت و پادشاهی است، یعنی از جمعِ برادران، حق تعالی پایهٔ سریرِ دولتت را بمملکت داری[1] و فرمانگذازی و استعلا کرامت فرماید.

قول سیم ـ مراد اجتباء امور و فرمانگذاری[2] عظیمه است، تا شامل باشد مر نبوّت را وسلطنت، و تفوّق برآخرت[3] و غیرآن را.

قول چهارم ـ امام قشیری میگوید: که مراد ازاجتباء ، عصمت‌ونگاهداشت او است از آنچه اِمرأة عزیز بآن مراودت مینمود ، یعنی آن امر شنیع که زلیخا مر یوسف را بآن دعوت میکرد.

قول پنجم ـ مراد سرعت عفو اواست، از برادران ودرگذشتن ازجرایم‌ایشان و تسلّی دادن خاطر ایشان بگفتار « لاتَثْرِیبَ عَلَیْکُمُ الْیَوْمُ ».

۱ـ د ـ الف : پایهٔ سریر سلطنت و مملکت‌داری وفرمانگذاری استعلا وکرامت‌فرماید.

۲ـ د: مراد از اجتبا امور عظمیه است. ۳ـ د ـ ح: اخوت.

قول ششم ـ شیخ ابو عبدالرحمن سلمی در حقایق خود میگوید: اجتباءِ یوسف آن بود که باطنش را بحسنِ خلق بیاراست، و ظاهرش را بلطف مقال و حسن فعال با دوستان و دشمنان بیاراست. وهرچند به نسبت به آن حضرت طریق ادب، و سبیل مروت، مرعی و مسلوک نداشتند، وی با هیچکدام در معرض انتقام در نیامد، ویا همه بجای اسائت احسان پیش برد.

« قوله تعالی و یُعَلِّمُکَ مِنْ تَأْوِیلِ الأَحادیث » دراین کلمه علمارانیز وجوه است.

وجه اول ـ در تیسیر میگوید: « ای یُلْهِمُکَ عِلْمَ مایؤُلُ الیه عاقبةُ مایَراهُ النّاس فی مَناماتِهِم » یعنی ازعالم غیب خداوند بی نقصان و عیب جل جلاله بدلِ مبارکت الهام فرماید آنچه مرجع ومآل خوابهای مردم است. تاازعاقبتِ حال ایشان سِرّ ایشانرا واقف وخبردار گردانی.

و احادیث اسم جمع است مر حدیث را چنانکه اباطیل مر باطل را، ومناماتِ خلق را احادیث گفت، زیرا که اگرخواب صادق است، حدیث ملک است، واگر کاذب است حدیث شیطان.

وجه دویم ـ مراد از تأویل احادیث حلّ غوامض کتبِ آسمانی وکشف مشکلات سنن انبیا و تفسیر کلمات و نصایح حکما میتواند بود که درآن نیز سورهٔ یوسف را شأنی بود، چنانچه در علم تعبیر عظمت برهانی.

وجه سیم ـ میشاید که احادیث جمع حدیث باشد ومراد از حدیث آنچه حادث گشته[1]، مقصود از تأویل حال آن ومآل [2] حوادث منتهی بقدرة الله میشودوبتکوین و حکمت او سبحانه وتعالی.

۱ـ د ـ الف: و مراد از حدیث حادث شود.

۲ـ د: تأویل مآل آن ومآل حوادث.

پس باید تقدیر، مراد از تأویلِ حادثات، کیفیت استدلال باشد باصناف مخلوقاتِ روحانیّه وموجودات جسمانیه بر حکمت وقدرت وجلالتِ او سبحانه، وحاصل سخن آنست که سخن گفت یعقوب مر یوسف را که حق تعالی کیفیتِ استدلال از صنع و صانع بتو تعلیم فرماید تا در هرچیز از مکوّنات نظر کنی، حسن و جمال مکوّن در وی مشاهده نمائی.

مقدمه

بدانکه الله تعالی ده نفر از پیغمبران مرسل را بده نوع از علوم تزیین داد.

اول- آدم صفی را علم اسماء[1] تعلیم فرمود «وعَلَّمَ آدَمَ الاَسْماءَ کُلَّها».

دویم - ادریس را علم کتابت تعلیم فرموده «عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الاِنسانَ مالَمْ یَعْلَمْ».

سیم - نوح را، علم شریعت آموخت «شَرَعَ لَکُمْ مِنَ الدِّین ما وَصّی بِهِ نُوحاً».

چهارم - ابراهیم را علم محاجّه ارزانی داشت. «اَلَمْ تَرَ اِلی الَّذی حاجَّ اِبراهیمَ فِی رَبِّه».

پنجم - داود را صنعت لبوس آموخت «وعلمناه صنعة لبوس».

ششم - سلیمانرا منطق الطیر تعلیم فرمود. «یا ایُّهَا النّاسُ عُلِّمناهُ مَنْطِقَ الطّیر».

هفتم - خضر را علم فراست آموخت «وعلّمناهُ من لدنا علماً».

هشتم - لقمان را حکمت داد «وَلَقَدْ آتَیْنا لُقمَنَ الحِکْمَةَ».

نهم - حضرت رسول (ص) را همه علوم ارزانی داشت «و عَلَّمَکَ مالَم تَکُنْ تَعْلَمْ» وهنوز در طلب زیادتی بود «وقُلْ رَبِّ زِدْنی عِلْماً».

دهم- یوسف را علم تعبیر مسلم فرمود «ویُعَلِّمُکَ مِنْ تأویلِ الاحادیث».

و این بزرگانرا به برکت این علوم بر سایر خلایق تفوّق کرامت فرمود که «والَّذینَ اُوتُوا العِلْمَ دَرَجات» و مفسران گفته‌اند که درجات هم در دنیا مر ایشانرا مقرر است وهم درعقبی.

۱- د: کتاب.

اما درجات دنیا ده است.

اول درجه عزّت، دویم درجه هیبت، سیّم درجه کرامت، چهارم درجه محبّت، پنجم درجه شرَف، ششم درجه فضل، هفتم درجه امامت، هشتم درجه هدایت، نهم درجه اقتدا، دهم درجه اصطفا.

اما درجات آخرت هم ده است.

اول درجه عطا، دویم درجه بها، سیّم درجه رضا، چهارم درجه رحمت، پنجم درجه نعمت، ششم درجه شفاعت، هفتم درجه شهادت، هشتم درجه‌قربت، نهم درجه مکالمت، دهم درجه مشاهدت «اَللهُمَّ ارْزُقْنا بِفَضْلِکَ».

قوله تعالی «ویُتِمُّ نِعمَتَه عَلَیْکَ» و در تمامیِ نعمت نیزبزرگان را اقوالست.

بعضی گویند: مراد بتمام‌نعمت نبوّت‌است، و باین تقدیر تفسیر اجتباء به‌نبوّت تکرار باشد، پس اولی آنست که بعضی گفته‌اند که تمامی نعمت انضمامِ معادت دنیویه‌است بسعادت اخرویه، واگر اجتبا را تفسیر بدرجات عالیه کنیم آن هنگام تمامِ نعمت را به نبوّت فرود آریم.

و امام در تفسیرکبیر اختیار این قول‌فرموده بدلیل آنکه تمامیِ نعمت‌آنست که درکمال خوشی از نقصان محفوظ باشد وکمال مطلق در حقّ بشر مگر به‌اثبات[1] نبوّت تواند بود.

به دلیل دیگر آنکه فرمود: «کَما اَتَمَّها عَلی اَبَوَیْکَ مِن قَبْلُ اِبْراهیمَ و اِسحقَ[2]» و مقرّر است که نعمتی که موجبِ امتیازِ ابراهیم واسحق باشد از سایرِ خلق، نعمت نبوّت تواندبود و بر تقریر تفسیر تمامیِ نعمت به نبوّت لازم‌آید اثبات نبوت مر برادران یوسف‌را بقرینه آنکه فرمودیم: «ویُتِمُّ نِعمَتَهُ عَلَیْکَ وَ عَلی آلِ یعقوب».

۱- د: امثال.

۲- درنسخهٔ اصل از به دلیل تا بر تقدیر ندارد.

اگر کسی سئوال کند که اثباتِ عصمت [۱] مر ایشان را با وجودِ این نوع معاملات که با یوسف پیش بردند چگونه تواند بود.

جواب آنست که عصمت انبیا را بعد از بعثت شرط است نه قبل از بعثت.

وشیخ ابوطالب مکی در قوت‌القلوب آورده است: که از ابتدای واقعهٔ یوسف از آنجا که برادران گفتند «لَیُوسُفُ وَ اَخُوهُ اَحَبُّ اِلی اَبینا منّا ونَحْنُ عُصْبَةٌ» تا به آنجا که فرمود: «وکانُوا فیهِ مِنَ الزّاهِدِین» شمرده‌ایم، چهل و دو خطیه است بعضی بزرگتر از بعضی که از برادران یوسف بوجود آمده وهمه را حق تعالی از ایشان عفو فرموده زیرا که ایشان در درجه مجهولی بوده‌اند و قال رسول الله «اِذا اَحَبَّ اللهُ تعالی عَبداً لَم یَضُرُّهُ ذَنْبٌ» و عزیز یکنوبت در قدس [۲] سخن گفت، بوی وحی آمد یا عزیز «اَعرِض عَن هذا و اِلاّ نحولک [۳] من النّبوَّة» بیک سئوال با وی این عتاب آمده زیرا که در مقام محبتی [۴] بوده و با اولاد یعقوب با وجود چهل و دو خطیه مساهله فرمود که ایشان درمقام محبوبی‌اند [۵] والله‌اعلم.

وحاصل کلام آنست که هرچه حق‌تعالی خواهد کند فعال مایرید است، اگر خواهد صد هزار گناه کبیره را ببخشد و بر روی کس [۶] نیاورد، و اگر خواهد بیک صغیره بگیرد و بشفاعت هیچ شفیعی در نگذراند. «لا یُسئَلُ عَمّا یَفْعَلُ وَهُمْ یُسْئَلُونَ».

رجعنا الی القصّة [۷]

و بعضی از عارفان گفته‌اند که تمامیِ نعمت آنست که بنده را رؤیتِ منعم

۱- ح: نبوت. ۲- د: در قدس.

۳- ح: و الا محوتک. ۴- د: زیرا که وی محبی بوده.

۵- د: درمرتبه محبوبی بودند.

۶- د: و پروای کس ندارد. وکس را زهره چون وچرانه.

۷- د: الی‌التفسیر.

از شهودِ نعمت بازدارد ، تا نازشِ وی به منعم باشد ، نه بنعمت ، واستغراق به مشاهدهٔ منعم از ملاحظه نعمتش بتمام فانی گرداند.

شیخ یحیی‌بن معاذ رازی[۱] گفت : تمامی‌نعمت دربارهٔ یوسف آن بود که دست انعامش بر برادران گشاده گردانید و همه را پیش سراپردهٔ دولت وی بتواضع وتذلل حاضر آورد ، تا همه بخطاکاری خویش پیش وی اعتراف نمودند . « وَاِنْ کُنّا لَخاطِئین » و بعضی دیگر گفته‌اند ، که تمامیِ نعمت دربارهٔ وی آن بود که از ارتکابِ امری ناپسندیده که مناسب اصول او و آباء کرام او نبود سر او را نگاه داشتند تا بامر شنیعی مبتلا نگشت، والحمدلله ربّ العالمین.

۱- د: معاذرانی.

فصل

امابیان اجتباء درباره‌ٔ این اُمّت

بدانکه ارباب معرفت و اصحاب اشارت گفته‌اند: که این دولت نه بحضرتِ یوسف اختصاص داشته، بلکه منظورانِ نظرات الهی[1] از مخصوصان این امّت باین‌سعادت مستسعد گشته‌اند، اما اجتباء درحق مؤمنان آنست که ایشان را بعرض نیاز و رفعِ حاجت بجنابِ خویش دلالت فرماید، تا از حق تعالی در وقت اسحار بعد از توبه واستغفار، اعتراف بهفوات و زّلاتِ خویش بالحاح تمام، طلب نجات و رفعتِ درجات نمایند، و به یقین بدانند که الحاح در دعا سبب‌تعلّق‌است‌بجنابِ قدس خداوندی و تملّق بحق تعالی، سببِ وصول است بحضرت وی سبحانه وعلامت قبول ویست، و علامت‌قبول وی اقبال بنده است بحضرت او جلّ جلاله درکل‌احوال، و علامت اقبال بنده بحق تعالی انقطاع او است از خلق، وعلامت انقطاعِ از خلق متوحّش گشتن‌است از ایشان، و علامت استیحاشِ از خلق‌انس است بحق تعالی، و علامت انس بحق آنست که غیر او را بروی بر نگزینی و اورا بر همه متفوّق بینی، چون حال بنده‌باین منوال رسد، بدرجه مجتبایان[2]اخیار قرار گیرد، و اما اتمامِ نعمت دربارهٔ این اُمّت، آنست که بنده را اولاً توفیق توبه و انابه کرامت‌فرماید، وعاقبت به بهشت رساند که حضرت رسول(ص)تمامیِ نعمت را چنین تفسیر فرمود: که «تَمامُ النِّعمَةِ اَلتَّوبَةُ مِنَ الذَّنبِ وَ دُخُولُ الجَنَّة» و بدانکه نعمت بردو گونه است، نعمت دنیا، و نعمت آخرت، نعمت دنیا آنگاه تمام شود که بنده صباح برخیزد به تن درست بود و از رنج و

۱- د-الف: آن نظر عنایت.   ۲- د-الف: در درجه مجتبا با اتقیا.

ایذاءِ خلق ایمن باشد وقُوتِ شام و چاشت داشته باشد، نعمت دربارهٔاو تمام‌بود. ونعمت آخرت آنست که بعداز توبه و انابه در آنوقتِ قبضِ روح ومرارتِ سکرات موت را حکیم ازلی بشهد شهادت، از کام جان برون برد، وکدوراتِ ترددات باطله را، بصیقل یقینِ صادق از جامِ ایمان بنده بزداید، دُرّ گرانمایهٔ توحید را ازقعرِ لُجَجِ بحارِ وساوسِ شیطانی‌وهواجس‌نفسانی‌بسفینهٔ حجج و براهینِ توفیقِ ربّانی بساحل نجات آخرت رساند، نقد ایمان و معرفت راکه سرمایهٔ روز بازار مغفرتست ازین منازلِ پرهول، بقوّت لاحول بسلامت، بی غرامت به بندرگاه قیامت رساند، و مبشّرانِ رحمت، منشور «اَلاتَخافَوْا وَلاتَحْزَنُوا» خوانان بسر بالین اوآیند، مقربان حضرت جلال احدیت «طرّقوا طرّقوا» گویان[1] بتجهیز و تکفین او آیند، ملک‌الموت بقبض روح او آید، جان اورا بجانان واصل یابد، نکیر و منکر از برای سئوال‌وجواب بقبر او آیند، در قبر مر اورا[2] مشکّل یابند، روایح عنایت ازمَهَبّ فضل بر سحاب[3] کرم وَزَد، قطرات امطارِ رحمت، باریدن گیرد، سیلاب غفران، در وادیِ ایادیِ روان گردد، و غساله غفران[4] آب مغفرت، بر جسدِ بی حسدش فروریزد، غبار زنگار جناب‌اجنبیّت، از آئینه وجودش، بمصقل شهود بزداید، عطر تحیّت در مجمر قربت بر آتش محبّت بنهاده بخور مجلسِ وی گردانند، آنگاه او را ازغِشاوهٔ «فَغَشِیَتْهُمُ الرَّحْمَة» لباسِ کفن ترتیب کنند و عبیر راحت بر وی ریزند، و گلابِ مرحمت[5] بروی افشانند، و بر تختِ لحد چون عروسان خوابانده، خطبهٔ «قل هوالله احد» برخوانند، اعمال صالحه را در صورتِ خوبترین، چون حورِعین، در خلد برین در پیشِ بالین وی بایستانند روحِ پرفتوح اورا باعلاعلیّین، با عرازِ تمام درصدرِ بزمِ انعام بنشانند، صدهزار

۱- د: بدون گویان.

۲- د: بینند مشکّل یابند. ح: در قبر او مشکلی بینند.

۳-ح: بر اصحاب کرم وزد. ٤- د: غسال عفو.

٥- راجه.

جامِ مدامِ اکرام از شرابخانهٔ «وَاللّهُ یَدْعُوْ اِلی دارالسّلام» هرصبح و شام، درکامِ جان او فروریزند، کدورات قالبی از جامِ جهان نمای «و نَفَخْتُ فیه من روحی[1]» مصقول گشته وعاملِ نفس اماره، از حکومت ولایت بنیت معزول[2] شده، ازعلت تعلق مبرّا گشته، و از لباس تملق معرّا مانده، در بزمِ شهود باریافته، و در خلوت‌خانهٔ تقرّب محرمیّت اسرار حاصل آمده، و نکات محبت دربارهٔ محبوب شنیده، و پرده شکیبائی به پنجهٔ شوق درهم دریده، طمع از نعیمِ مقیمِ جنت بریده، وجمالِ باکمال حضرت جل‌جلاله دیده، وباین مقال گویا گشته.

للشیخ الرومی - ابیات موافق مقال

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش

بازگشادیم خوش بال[3] وپرجان خویش

باز سعادت رسید دامن ما را کشید

برسرگردون زدیم[4] خیمه وایوان‌خویش

آن شکریرا که مصر هیچ ندیده بخواب[5]

شکرکه من یافتم در بُنِ دندان خویش

بی سروسر سروریم[6] بی حشمی مهتریم

قند و شکر میخوریم از شکرستان خویش

ای درویش[7] اگر یعقوب مر یوسف را گفت: «وکذلِکَ یَجْتَبیکَ رَبُّکَ» حق تعالی بخودی خود ترا گفت «هواجتباکم» بآنمقدار که یعقوب

۱- د: جام جهان نمای رومی مقصول گشته.

۲- د-ح: بلیت.

۳- د: بازگشادیم زهم بال و پر جان خویش.

٤- د: بر در. ح: برسرکیوان زدیم. ٥- د: این بیت در نسخهٔ اصل نیست.

٦- د: نی سر و نه سروریم نی حشم و مهتریم - ح: بی ز روسر سروریم.

۷- د: لطیفه.

مر اورا گفت « یجتبیک » از مملکت ، و نبوّت در نماند ، از این « اجتبا » که حق تعالی بتو نسبت فرموده ، از معرفت و مغفرت درنمانی ، یعقوب مریوسف را فرمود: « و یُعَلِّمُکَ مِنْ تَأویلِ الاحادیث » حق تعالی مراترافرمود « عَلَّمَ الانسانَ مالَمْ یعلَمْ » یوسف را بآن علم تأویل از چاه و بند و زندان خلاصی رسید ، وبر تختِ سلطنت مصر متمکن گشت[1]، ترا نیز اگر از برکت این تعلیم آزادی از چاه ویل و بند وسلاسل و زندان و دوزخ حرّاق کرامت فرموده برتخت جنّت بسلطنت بنشاند عجیب وغریب نباشد.

لطیفه[2]- یعقوب یوسف را گفت : « و یُتِمُّ نِعمَتَهُ عَلَیکَ » حق تعالی ترا فرمود « وَ اَتمَمْتُ عَلیکم نِعمَتی » اتمام نعمت مریوسف را،آن بود که ازتحت چاهش بتخت جاه آورده ، و از قید[3] بندگی به عز پادشاهی رسانید ، واز ذلّ غریبی بعزّ پیغمبری ترقی کرامت فرمود ، و اتمامِ نعمت دربارهٔ ما، آن بود « وَ کُنْتُمْ عَلی‌شَفا حُفْرَةٍ مِنَ النّارِ فَاَنقَذَکُمْ مِنها» یعنی شمارا دست‌وسوسهٔ شیطان در راه عرفان[4] ، بچاهِ عصیان ، انداخته بود ،تاشما را برسنِ انتباه، بردست یارهٔ[5] « تُوبُوا الی‌الله » از چاه گناه بیرون آوردیم ، و بر تخت عزت برگرد بالش محبتِ « اِنَّ اللهَ یُحِبُّ التَّوابینَ » نشاندیم‌واز منزلتِ بندگی[6] شیطانِ رجیم بعزّتِ خدمتِ رحمن‌الرّحیم (جلّ جلاله) فرمودیم ، تا از ذلّ فراق بعزّ وصال رسانیدیم .

لطیفهٔ دیگر[7]- ای درویش خاطرِ خویش خوشدار ، و دل برکرمِ حضرت خداوندی استوار میدار، که‌اگر یوسف را «اجتباء» دادند ترا متابعت محمدمصطفی

١- د–ح : بدون گشت.
٢- د: بدون لطیفه .
٣- د: بدون لطیفه .
٤- د: بدون قید و عز
٥- د: بدون چاه.
٦- د: بردست سیارهٔ.
٧- ح: مذلت.

دادند[۱]، اگر جمال یوسف را بالوان[۲] حسن و گلگونهٔ[۳] زیبائی گونه دادند، ترا در مقام «محبوبی[۴]» مرتبهٔ « یُحِبُّهُم و یُحِبُّونَه » دادند ، اگر یوسف را سلطنت مصر و خزینهٔ پر نقدینه ، دادندترا سینهٔ[۵] بی کینهٔ «هُوَالَّذی اَنزَلَ السَّکینة» دادند ، این و امثال این همه بدولتِ چاکری و خدمتکاری محمد(ص) ارزانی داشتند ، تا همه‌عالمیان دانند که چون خادِمان باین همه دولت وسعادت مستسعد گردند ، مراتب علیّه و درجات سنیّهٔ محترم را براین قیاس بدانند.

لطیفهٔ شریفه ـ ای درویش ارباب اشارت میگویند که‌آفتاب وماه و کواکب بحضرت یوسف فرستادند به بندهٔ[۶] مؤمن نیز هر سه کرامت فرمودند بلکه بهتر و خوبتر، و تحقیق این آنست که حق تعالی دل بندهٔ مؤمن را بنور توحید بیاراست و توحید بآفتاب مانندکرد چنانکه آفتاب را سراج خواند « و جعلنا الشَّمس سراجاً » توحید را بسراج تشبیه فرمود « مثل نوره کمشکوة فیها مصباح » و بعد از آن سینهٔ بنده را بنور اسلام منشرح گردانید که « اَفَمَنْ شَرَحَ اللهُ صَدرَهُ لِلاِسلام » و اسلام را بماه نسبت کرد ، چنانکه ماه را نور داد که « هُوَالَّذی جَعَلَ الشَّمسَ ضیاءً والْقَمَرَ نُوراً » اسلام را نیز نور کرامت فرمود که « فَهُوَ عَلی نورٍ مِن رَبِّه » آنگاه ضمیر[۷] بنده را بمعرفت بیاراست ، و معرفت بکوکب مانند کرد «کَاَنَّها کَوکَبٌ دُرِیٌّ »، و کواکب‌را نیز زینت‌داد که « اِنّا زَیَّنّا السَّماءَ الدُّنیا بِزینَةِ الکَواکِب » و نور معرفت‌رانیز زینت داد[۸] « وزیَّنَهُ فی قُلوبِکم» پس ازین تقریر، دانستی که‌چنانچه خورشیدوماه و کواکب درآسمانها نهاد،توحید و اسلام و معرفت در باطن بندهٔ مؤمن ودیعت[۹] نهاد و این‌سه که دراینجانهاد بهتر

۱- بدون دیگر.　۲- د: بدون دادند.　۳- د: انواع حسن.
۴- ح: گلفونه. در نسخهٔ اصل بمعنی گلگونه است.
۵- د: مجنون.　۶- د: سکینهٔ
۷- ح-م: بمؤمن.　۸- د-ح: بنده بمعرفت.
۹- د: نهاد.　۱۰- د: بدون ودیعت.

از آن سه بود که آنجا نهاد ، این سه که آنجا نهاد از برای تو نهاد ، و آن سه که دراینجا نهاد از برای خود نهاد . نورِ آن سه برآب و خاك میتابد ، ونورِ این سه برعالم پاك ، نور آنها به هبوط میل دارد ، ونور اینها به صعود ، آنجا آفتاب و ماه و ستاره پیش یوسف از آسمان بزمین آمدند ، اینجا آفتاب و ماهتاب وستاره‌پیش تو بآسمان میروند . کَاَنَّه سبحانه و تعالی یقول : بندهٔ من آفتاب و ماه و ستاره بیوسف سجده نمودند تا پدر تعبیر وی نمود ، اینجا توحید و اسلام و معرفت بتو انعام فرمودم و خود معبّر تو باشم ، یعقوب تعبیر خواب وی باجتبا فرمود « و کذلِکَ یجتَبیک رَبُّکَ » من ترا میگویم « اِجتَبَینا هُمْ وَهَدَیناهُم» یعقوب مر یوسف راگفت « و یُتِمُّ نِعمَتَهُ عَلَیْکَ » من ترا میگویم « و اَتمَمتُ عَلَیْکم نِعمَتی » اگر یعقوب یوسف راگفت : « و علی ابَوَیکَ » من ترا گفتم « ملّةَ ابیکم ابراهیم » . اگر یعقوب یوسف راگفت « اِنَّ رَبَّکَ عَلیمٌ حکیمٌ » من تراگفتم : « اِنَّ اللهَ عَلیمٌ حکیمٌ » . یعقوب یوسف راگفت : «لاتَقصُصْ رُؤیاکَ عَلی اِخوتِک » . من ترا گفتم : « قُلْ بِفَضْلِ الله وَبِرَحْمَتِه فَبذلِکَ فَلیَفرَحوا » ، اوگفت : مگوی که حسد کنند ، من میگویم : بگوی تا حسد برند .

ای درویش آنچه حق تعالی را راست با بندگان خاص عوام ازفهم ادراك آن عاجزند و از تحقیق این معنی شمهٔ مرقوم‌رقمِ بیان میگردانم ، خاطر شریف‌بمن مصروف[1] دارید .

بدانکه چون آئینهٔ دل صیقل[2] کمال پذیرد ، و پذیرای انوارِ عالم غیبی گردد ، پرتوِ انوار صفاتی ، از ورای‌حجبِ روحانی و قلبی ، عکس برآئینه‌دل‌اندازد ، و بقدرِ صفای آن دل ، در وی جمال نماید . اگر دل بقدرکوکبی صفا یافته باشد ، آن نور بقدرکوکبی مشاهده می افتد ، و چون آینهٔ دل از زنگارطبع بتمام زدوده

۱- د-ح: معروض .

۲- د: در صفا .

گردد ، در صورت قمر مشاهده افتد ، و چون آئینه بکمال صافی شود، وبنور ذکر جلائی برجلا یابد ، در صورت خورشید مشاهده افتد ، و اینها همه عکس پرتوِ انوارِ صفات ربوبیّت است ، که در آینهٔ دل مشاهده میافتد و لیکن از پس حجابِ روحانی و قلبی بود ، لاجرم در صورتهای ِ مختلف جمال نماید ، و بعد از آن افول پذیرد که عارف، خلیل وار، تیغ «لاا ُحِبُّ الآفلین» برفرق ِ حادثات میزند، تاحجاب روحانی و قلبی از میان محبّ و محبوب مرتفع گردد ، جمال ذات بی حجاب درآینهٔ صفات جاوه نماید ، تا نقابِ صفات نیز در هم نوردیده شود ، تانورِ ذات بیوسایطِ[1] مرایاو صفات دیده شود ، و حقیقت این معنی ظهور پذیرد .

* * *

خاص و عام و وحدت و کثرت برفت
هر چه بود[2] از غیر آن حضرت برفت
از میان یکسو[3] شد افعال و صفات
ذات ظاهر گشت هم ازعین[4] صفات

عاشقان دانستند که دیدهٔ خفّاش را طاقتِ مشاهدهٔ جمال آفتاب نیست، هم نظر محبوب را بر جمال او گماشتند[5] و خود از میان بتمام بیرون رفتند ، اکنون ای عزیز من بشنو :

* * *

رائی و مرئی همه ذات ویست
وین صفات و فعل مرآت ویست

۱- د: بیواسطهٔ مهر او باو.
۲- د: بود آن. ۳- د: بگشود.
٤- د: ذات - ح: ذات ظاهرگشت هم ازعین ذات.
٥- د: بگشایند.

آنکه خود بیند جمال خویشتن
فیض گیرد از وصال[1] خویشتن
در میان آئینه بیگانه[2] شود
هر چه غیر است از میان بیرون رود

و هم از این معنی است که شیخ رومی نفس زده است.

* * *

بر آنم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره
چه آید آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
دلا نقاش را بنگر، چه بینی نقش گرمابه
مه وخورشید را بنگر چه گردی گرد سیاره[3]
اگر مخمور اگر مستی ببزم او رسی رستی[4]
که شدعمری که در غربت‌زخان‌ومانی‌آواره

«لَقَدْ کانَ فی یُوسُفَ وَ اِخْوَتِهِ آیاتٌ لِلسّائِلین» هرآینه بدرستی که در قصهٔ یوسف و برادران او نشانیهاست مر پرسندگانرا، یعنی دلیلها است دالّ بر کمال قدرت و صنعِ خداوندی جلّ جلاله، و لطایف افعال و عجایب حکمتِ او سبحانه و تعالی‌مرآنهارا که سؤال میکنند از واقعهٔ یوسف و برادران او، ودرتبیین آیات و تعیین علامات علمارا اقوال است.

بعضی گویند این سایلان، مشرکان بودند که بتلقین یهودان از حضرت رسول(ص) از قصهٔ یوسف سئوال کردند، چنانکه درصدر سوره در سبب نزول مبیّن شده.

وگروهی گویند صحابه بودندکه بعداز نزول امر و نهی و حدود و احکام،

۱- د: جمال.
۲- د: در میان چون غیر بیگانه شود.
۳- د-ح: استاره.
٤- د: این بیت در نسخهٔ اصل نیست.

آرزوی سورهٔ بردند که در وی بیان قصهٔ فقر[۱] و حکمت و موعظه بود ، و از امرو- نهی خالی بود و از حضرت رسالت این طلبیدند و این قول نیز سمت گذارش یافته .

قول دیگر- ابن عباس میگوید : که جهودان نزدِ حضرتِ رسالت آمدند تااز احوالِ یوسف از وی خبری پرسند ، دیدند که حضرت رسول نشسته است و قصهٔ یوسف چنانکه درین سوره مبین است میخواند تعجب نموده گفتند این قصه تراازکجا معلوم‌شد[۲]، گفت حضرت پروردگار من‌مرا تعلیم‌فرمود ، جهودان بنزد اقران‌خویش آمدند و گفتند که محمد(ص) قصّهٔ یوسف بعبارهٔ تازه چنان میخواند که موافقست بآنچه بزبان عبری در توریهٔ مذکور است ؛ پس باین تقدیر معنی چنان شود که این آیات است برصدق نبوّتِ تو مر سایلانرا یعنی جهودانرا .

قول دیگر آیاتست مر سائلانرا یعنی آئینه‌ایست که در وی جمالِ عفت از زلّت نمودار است و کدورتِ خجالت از خیانت[۳] در وی پدیدار ، تا ارباب فلاح سرانجامِ صلاح دانسته ، زمام‌تقوی‌ازدست بنگذارند، واصحاب فسادوخامتِ عاقبتِ حُسّاد[۴] دیده، راه سداد پیش گیرند .

قول دیگر «آیات لِلسائلین» یعنی در وی دلالتیست دالّ بر الطاف ربّانی جل‌جلاله بنگاهداشتن دوستان خویش از نافرسانی .

قول دیگر «آیات للسائلین» یعنی دراین قصه بشارتی است مبنی بر کمالِ انبساطِ محبت و اشارتیست مبنی از شدت‌ارتباط محبّت با مُحبّ .

قول دیگر «آیات لِلسائلین» یعنی درین قصه‌عبرتست مر شاکرانرا[۵] تادانند که در نعما شکر کردن موجب بهروزی است ،که یوسف در بلا صبر کرد، وهم‌در نعمتِ وصال شکر گفت ، یعقوب نیز در محنت‌فراق صبر کرد، در نعمت وصال‌شکر بجا آورد ، لاجرم از بلا رستند و به نعمتهای ابدی پیوستند .

۱- د-ح: قصص و حکمت.   ۲- د-ح: گشته.
۳- د: ازجنایت.   ٤- د: جسارت دیده.
٥- د-الف: مر صابرانرا تا دانند که درصبر کردن بلا مستلزم ظفر و پیروزی‌است.

قول دیگر درین قصّه عبرتست مجرسانرا که برادران یوسف چندانکه با برادر آن جفا و بیمروتی نمودند، آخرالامر از یوسف در برابر هرجفائی و بی مروتی صد وفائی دیدند، و در محاذات هر کدورتی صد صفا مشاهده کردند. مولی تعالی بعاصیانِ محمدی(ص) مینماید، که یوسف کریم بود، امانه چون من، هرچندبرادران در حقِ وی جفا کردند، از ایشان درگذرانید و از برادران بیزاری نکرد، تو هر جفا که کردهٔ در حق خود کردهٔ، نه در حق من، ومن که «اکرم‌الاکرمین وارحمُ الرّاحمین» هستم از تو درگذرانم و بعد ازآشنائی‌بیگانه نگردانم، برادران‌هرچند جفا کردند نام برادری از ایشان برنخاست[۱]، بندهٔ مؤمن نیز اگر بعصیان نام مؤمنی از وی برنخیزد چه عجب.

قول دیگر ای درویش در این قصه عارفانرا زیادتی معرفتست، تائبانرا امیدواری‌مغفرتست، صابرانرا نویدراحتست، محسنانرا امید رحمت است، متوکّلان را وعدهٔ زیادتست، متحملانرا مژدهٔ سیادتست، داعیانرا بشارتِ اجابت است، محتاجانرابرآوردن حاجت است، محزونان‌را تقرب[۲] بشارت است، مغبونانرا برحمت اشارتست، کاشفانِ اسرار را ملامتست، حافظان اسرار را کرامتست، مکارانرا غَرَامَتَسْت، بدکارانرا ندامت‌است، معصومانرالباسِ سلامتست، محرومانرا پلاس شآمتست، مخلصانرا یارای درکشیدن بار امانتست، محبّانرا دلداری در رسیدن سنگهای ملامتست.

عاشقانرا[۳] هر زمان سنگ ملامت میرسد
لیکن اندر هر ملامت صد کرامت میرسد
هر کسی را زیر دندان شکر شادی نهند
عاشقانرا غیر انگشت ندامت [۴] کی‌رسد

۱- د: بر نخواست. ۲- دس‍: بقربت.
۳- د: آسمانرا.
۴- د: ملامت می‌رسد.

قول دیگر «آیات للسائلین» دلیلست بر شرفِ سئوال، یعنی با هر که نشینی سایل باش تا درجهٔ سایلان دریابی ولیکن در سئوال ادب نگاهدار، اگر با عالمان نشینی سئوال بزبان کن، و اگر با حکما نشینی سئوال برمز کن، و اگر با محبّان نشینی سئوال بدل کن، و اگر با عارفان نشینی سئوال بسرّ کن. «اذقالُوا لَیُوسُفُ وَاَخُوهُ اَحَبُّ اِلی اَبینا مِنّا» چون گفتند برادران یوسف هرآینه یوسف وبرادر وی بنیامین دوست تراست نزد پدرما از ما «ونُحْنُ عُصْبَةٌ» و حال آنکه جماعتی ده تن از اقویائیم و به محبّت سزاوار تریم، از این دو کودک ضعیف بنیت بی - کفایت، «اِنَّ اَبانالَفی ضَلالٍ مبینٍ» بدرستی و راستی خطائیست بزرگ که پدر ومادر ما محبّت این دوفرزند آشکارا بگزیدند، وخطائیست گزیدن دوتن ضعیف را برده تن قوی قوله تعالی «اِذقالوا» ظرفیست متعلق بفعل مقدر تقدیر چنان شود که «اُذکر یا محمد» یادکن ای محمد آنوقت راکه گفتند «لیوسف» این لام اگرچه لام تأکید است و مناسب آنست که بر صفت درآید نه بر اسم تاچنین مودّی گردد که «یوسف و اخوه لاَحَبُّ اِلی ابینا منّا» اما در آمدن لام اینجا در نظم احسن والیق بود، لاجرم چنین مذکور شد، و میشاید که لام قسم باشد بمعنی «واللهِ لَیوسُفُ و اخوه» نظیر و «لخلق السموّات والارض اکبر من خلق النّاس» قوله تعالی «واخوه» مراد بنیامین است و همه اگرچه برادران یوسف بودند اما یوسف و بنیامین از یک مادر بودند لاجرم باخوّت یوسف مخصوص گشت.

کشف[1] - ویامین بلغت ایشان خونین[2] را گویند، و چون مادر وی درنفاس فوت شد بدان سبب موسوم به بنیامین و ابن یامین گشت.

قوله تعالی «ونحن عُصبة» بدانکه عصبة گروهی را گویند که از ده کمتر نباشند و اگر زیاده باشد تا به چهل همه را عصبة گویند، و تعصب وقوت‌نمودن

۱- د: بدون کشف.

۲- ح: و ابن یامین در لغت خون را گویند.

در وی منظور است ، میگویند : ما جماعتی هستیم ده تن، همه اقویا و توانائیم و میتوانیم که مضرّت از پدر دفع کنم و شرّ هر ذی‌شرّی از وی باز داریم ومراورا از ما منفعت بسیار است که تعهّدِ مواشی ، ما میکنیم ، و ضبطِ اموال ما مینمائیم و بیع وشری و تحصیل امورِ معاش و غذا همه بما مفوّض است ، و یوسف وبرادر وی صغیر و ضعیف و متعهد هیچیک از این امور نه ، ازآنجا که قیاس عقلی است میباید که دوستی و محبت به نسبت بما زیاده باشد ازآن که بایشان.

آری اخوان پنداشتند که دوستی بکثرت و بسیاری است ، یا بقوّت و خدمتکاری‌ندانستند که دوستی نتیجهٔ افضال حقست (سبحانه و تعالی) نه بکسب و اختیار خلق.

در خبر است که چون پادشاه عالم بحکم عنایت رقم محبت بر ناصیهٔ بنده برکشد ، منادی بفرماید تا ازورای سراپردهٔ جبروت بملائکهٔ ملکوت ندا دردهد که « اِنَّ اللهَ اَحَبَّ فُلاناً فَاَحِبّوهُ » الله تعالی فلان بنده را بدوستی برگزید شما نیز بموافقت، آن بنده را دوست دارید، فرشتگان حلقه محبتش درگوش کنند و جرعهٔ مودّتش نوش کنند، آنگاه بفرمان الهی قطرهٔ محبتش بربحار واودیهٔ دنیا ریزند ، هرکه ازآن آب‌شربتی‌بیاشامد در روضهٔ جانش اورادِ محبّت وشقایق‌مودت آن بنده بشکفد.

القصه ـ اخوان از حقیقتِ این معنی ذاهل مانده خودرا بمیزان قیاسِ عقل می‌سنجیدند و چون معامله پدر را مطابق آن نمیدیدند میرنجیدند.

وبالجمله بعد ازآنکه ترتیب این مقدمات نمودند پدر را نسبت به ضلال کردند « اِنَّ اَباناﻟَﻔﻰ ضَلالٍ مُبین » اَیْ خَطاء بیّن.

سئوال : فرزندان یعقوب به نبوّتِ پدر اقرار داشتند یانه؟ اگر داشتند وبه نبوّتش معترف بودند تخطیهٔ پیغمبر چگونه مینمودند ، و اگر مقرّ نبودند حکم‌بکفر شوند ، وآن ممکن نیست.

جواب ـ فرزندان به نبوت پدر معترف بودند، و اورا برسالت معتقد اماتوّهم

آن میداشتند که شاید دراین‌امر اجتهادی[1] از نزدِ نفسِ خود نموده باشدومجتهد را دراجتهاد خطا ممکن است، ولیکن‌خطا ایشان کردند که محبت‌را معلول بعلت داشتند، اگر دوستی بعلت بودی ایشان بمحبت سزاوارتر بودندی از یوسف که رنج و محنت ایشان می‌بردند وبخدمتِ پدرکماینبغی قیام مینمودند، اما دوستی‌معلول بعلت نیست لاجرم قیاس عقلی اینجا عقیم افتاد.

سئوال- اگر کسی گوید که محبت هرچند معلول بعلت نیست اما بی سببی هم نیست محبت یوسف وبرادر وی به نسبت به پدر چه‌بوده؟

جواب این برچند وجه بزرگان گفته‌اند[2] و تقریر فرموده‌اند.

وجه اول در تیسیر و تفسیر کبیر میگوید که یوسف و بنیامین از مادر خرد مانده بودند، و شفقت و مهربانی نسبت به کودکی که مادرش فوت گشته زیاده است از آنکه بفرزندانِ بزرگ مادر دار. گویند مادر یوسف، راحیل در وقتِ وضعِ حمل بنیامین فوت شد، و از میان ازواج ممتاز بود بحسن صورت و صفایِ سیرت و رعایتِ قواعدِ خدمت بدین سبب یعقوب را به نسبت به وی محبتی زیاده‌ازازواج دیگر میبود.

نقلست: که در وقت‌ولادت بنیامین چون شدت مخاض استعلا یافت،وسورت طلق ازحد تجاوز نمود، راحیل دانست که ازاین درد نجات نخواهد یافت و جان در سرِ کار آن فرزنددلبند خواهد کرد.

اشاره- حکما گفته‌اند که در هر ولادتی چندین نوبت طعم مرگ باید چشید تا فرزند متولد شود و در هردردی از شدت و صعوبت تمنّایِ مرگ در ضمیر مادر مصمم میگردد، چنانکه مریم گفت: «یا لَیتَنی مِتُّ قَبْلَ هذا وَکُنتُ نَسیاً مَنسیّاً» اما چون نظر برجبین فرزند افتاد همه‌دردها فراموش کرد.

ای درویش ولادت دو است، یکی ولادتِ اشباح و دیگر ولادت ارواح، و

۱- ح: اجتهاد... باشند.

۲- د-ح: گفته‌اند و تقریر فرموده‌اند.

و این هردو ولادت مقرون برنج ومحنت است ، چون در ولادت اولی نظر بر جمال فرزند افتاد دردها همه براحت مبدّل گشت ، در ولادت ثانیه هرچند شدتِ نزع و حسرت قبر و فضاحتِ قیامت دیده باشد چون بمقتضای « وُجُوهٌ یَومَئِذٍ ناضِرةٌ الی ربها ناظرة » برجمالِ باکمال حضرت احدیّت افتد ، همه ناراحتیها و محنتها براحت ولذت منتقل گردد، بلاها بعطاها مبدّل گردد ـ . رجوع بنقل نمائیم[1] .

القصه ـ چون راحیل دل از حیات برکند و دانست که از این مهلکهٔ جان بسلامت بیرون نخواهد برد یعقوب را بخواند و اشکِ حسرت در فراقِ آنحضرت بر جبین راند وگفت ای محرم راز ، وای همدمِ هم آواز، من چشم از دنیا فراز میکنم ، وسفر آخرت را ساز مینمایم ، اکنون وداع توو فرزندان میکنم، وتاقیامت در پردهٔ غیب ستواری میمانم ، اگر میخواهی که تا درگور از تو خوشنود باشم فرزندان مرا نیکودار و یتیمان مرادر دست[2] بیرحمان اسیر مگذار، که فرزند بی‌مادر نزد پدر و خویشان،خوار و بی مقدار می‌باشد، زنهار روانداری که برادران بر جگر گوشگانِ من درشتی کنند ، و برین فقیر کان، ستم ودرشتی نمایند، اکنون وصیّت با تو، آن دارم که همواره روح و روان مراباحسان به نسبت باین فرزندان شاد میدار و در هیچ حال این وصیّت مرا فرومگذار ، یعقوب را دل بروی بسوخت وازاندوهِ مفارقتش آتشِ حسرت درکانونِ جان برافروخت ، چون راحیل وصیت بتقدیم رسانید ، از عالم انتقال نمود وفرزندان را غریب ومهجور گذاشت .

یعقوب بمقتضای وصیت آن پاکدامن ، طریق مهر و شفقت با این دو نور دیده و این دو فرزند ارجمند پسندیده میورزید، و سبیل محبّت و مودّت مسلوك میداشت ، سبب محبّت و زیادتی شفقت وی به نسبت بیوسف و برادرش از اینجا بود .

وجه دویم ـ از وجوه اسباب محبت[3] یوسف آن بود که یوسف هم بحسن خلق

۱ـ ح: رجوع به قصه. ۲ـ د: بدون در دست.

۳ـ ح: بدون محبت.

آراسته بود و هم بحسن خلق پیراسته ، حسن خلق آن بود که شمهٔ درصدر کتاب مبیّن شد ، واز حضرت رسول‌الله روایتست : که « اِنَّهُ کانَ اذا نَظَرَ اِلی اَلوجه الحسن سَرَّهُ و اِذا نَظَرَ اِلَی الوَجهِ القَبیح ساءَهُ » زیرا که نیکوئی صورت نشان فضل خداوند است، (سبحانه وتعالی) چون نشان فضل در جبین کسی مشاهده فرمودی بمقتضای « قُلْ بِفضلِ اللهِ و بِرَحمَتِهِ فَبِذلک فَلْیَفرَحوا» شادمان گشتی، که اثر فضلِ خداوند دربارهٔ وی بیشتر دیدی ، و چون زشت روئی دیدی غمگین‌شدی، که اثر فضل دربارهٔ وی کمتر دیدی تا آن شادی نه از میل طبع‌است و نه این غم ازکراهت طبع ، وحسن خلق آن [1] آنکه برادران با وی جفاکاری کردند و وی با ایشان طریق‌وفاداری پیش برد چنانچه در محل خود مبیّن گردد و آدمی مجبول است بر آنکه جفاکارانرا دوست ندارد ، و وفاداران را بدوستی برگزیند.

آری دیدهٔ یعقوب مکحّل بنورِ توفیق‌بود ، و دل منشرح بسرورِ تحقیق تا آن دیده، جزجمال پسندیده نمیدید و آن دل جزخصال حمیده نمی‌پسندید،لاجرم دیده متوجه ظاهرش شد ودل متوجه باطنش گشت.

وجه سیّم ـ آنست که حق تعالی میخواست تا یعقوب [2] را در بوتهٔ محبّت بگدازد ، و یوسف را ارغنون ناله و محنت میشایست ، لاجرم آتش محبتش در کانون سینهٔ یعقوب بر افروخت ، و یوسف را در بازار بلا و محنت ، هفده درم بفروخت، هردورا از این ممّر بمقصد و مقصود اصلی رساندند.

وجه چهارم ـ که او جه وجوه است ، آنست که حضرت یعقوب مدتِ مدید و عهد بعید سر بر زانوی مراقبت در مقام انتظار نشسته بود ، تا آفتابِ جمال محبوب ازکدام روزنه در می‌تابد ، وکوکبِ وصالِ مطلوب از چه مطلع طلوع میکند ، که ناگاه آن حسن وجمال از آینهٔ کمال یوسف بوی نمودند ، و آن نور از

۱ـ د: بدون آن.

۲ـ ح: تا یعقوب را درعین بلا ومحنت بنوازد.

جام جهان نمای وجود فرزند ارجمند بر وی جلوه دادند ، بصد هزار دل مهر یوسفی ورزیده، محبّت وی برمحبت دیگران بواسطه این معنی برگزید.

آورده‌اند که شیخ سری سقطی مگر روزی خدشهٔ[1] بخاطر وی گذر کرد، مضمون آنکه درجهٔ انبیا من کل الوجوه از مراتب اولیا مقدم است ، و جمهور اولیا برین[2] متفق‌اند که در ساحت هر دلی که سلطان عشق الهی نزول کند در آندل مهر غیر را گنجایش نیست.

* * *

مرا در دل بغیر از دوست چیزی در نمیگنجد

بخلوتخانهٔ سلطان کسی دیگر نمیگنجد

شیخ سری سقطی میگوید : که چون این خطره در خاطرم خطور کرد ، دل را از این معنی فتوری پیدا شد که یعقوب با رفعتِ شأن و وضوحِ برهان ، باوجود نبوّت و کمالِ محبّت‌حضرتِ عزّت جلّ وعلا، محبّت یوسف‌دامن[3] جانش بگرفت و آوازه محبتش در اقطار واکنافِ عالم منتشر گشت ، تا بمرتبهٔ که از اندوه فراق وآتش‌اشتیاق‌چشم[4] جهان بینش مکفوف گشت[5] . «و ابْیَضَّتْ عَیناهُ مِنَ الحُزن» . همان شب حضرت یعقوب را بخواب دیدم، و از وی این اشکال باز پرسیدم، گفتم ای برگزیدهٔ دوست ، چون میدانی که مستحق محبّت او است ، این چه شور است که در جهان افکندهٔ و شب و روز ، حدیث یوسف وردِ زبان ساختهٔ، ندائی شنیدم که یاسری، دل نگهدار و زبانِ ملامت درکامِ ندامت درکش ، باری چشم بگشای تا دانی که ملامت را گنجایش نیست، نظر کردم جمال یوسف برمن مکشوف گردانیدند بعزّت و جلال او که در خلوات متعاقبه و طی مقامات عالیه آنکه در یک نظر از

۱- د: خطبهٔ . ۲- د: بدون و جمهور اولیاء .

۳- د: گریبان جانش . ٤- د–الف: بدون چشم .

٥- د: مکشوف .

جمال یوسف بر من ازحقایق غیبیه مکشوف شد، حاصل نگشته بود، نعرهٔ بیخودانه زدم و از هوش برفتم تا مدت سیزده‌شبانه روز از لباس عقل عاری، وبکسوت‌جنون متواری بودم، بعد از آن که بهوش بازآمدم ، ندائی شنیدم که این جزای آنکس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند.

***

ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند

که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم

لاجرم همواره یعقوب آثار انوارِ تجلّیات ربّانی در لوح پیشانی یوسف مشاهده میکرد و اظهار اسرارِ تنزیلات [1] سبحانی در صحیفهٔ طلیعهٔ او مطالعه مینمود ، و معانی نهانی « تَبارَکَ اللهُ احسَنُ الخالقین» بر صحیفهٔ جبههٔ روی او مشروح بود وابواب مغلّقهٔ « خَلَقَ اللهُ تعالی آدَمَ عَلی صُورتِه » بر وجود نظّارکیانِ جمالِ او مفتوح بود ، عکس جمال حقیقی بود که در آینهٔ حسن یوسف جلوه میکرد، ظهور نورِ لایزالی که از روزنهٔ کرشمهٔ یوسفی صبر و قرار یعقوبی‌را ذره وار بغارت میبرد ، نمونه گلشن سرای جنّت بود سایه برعالم آب وخاك افکنده ، ندیم حریم‌بزم‌قربت بود آرامگاه دل یعقوبِ مکروب گشته ، هرگاه یعقوب‌را آرزوی سایهٔ طوبی بودی، درقد موزون او نگاه کردی ، و چون تمنّای اقداحِ شراب طهوری درخاطر خطور کردی از لعل میگون او نکتهٔ [2] استفسار نمودی ، و چون چاشنی چشمهٔ رحیقِ مختوم خواستی در چشمهٔ دهان مکتوم او دیدی ، چون نمونهٔ زواهر جواهر جنت بایستی در غرستان منظوم [3] او دیدی، روح مجروحِ یعقوبِ مکروب، فوایح روایح ملکوت، از نفس یوسف شنیدی، و طایر [4] خطایر جبروت را رفیق شفیق او یافتی

۱- د: تنزلات.		۲- د–ح: شکفته استفسار فرموده.

۳- د: بدون منظوم.

٤- د: وقطاس جبروت را رفیق. ح: طایر خسایر جبروت را.

پس ای درویش اگر چه محبت یعقوب بحسب ظاهر به نسبت با یوسف بود اما فی‌الحقیقه منسوب بجناب قدس خداوندی بود.

ابیات موافق حال [1]

بشکفت ببوستان رازش	گلهای حقیقت از مجازش
چشمه ز شکاف سنگ جوشید	دریا شد و سنگ را بپوشید
یوسف طلبی او درین جوش	بر شاهد عشق بود روپوش
عاشق که ز مهر دوست کاهد	مه گوید و روی دوست خواهد

اما بیان کیفیت وقوف یافتن برادران برخواب یوسف - در عرایس ثعلبی آورده است: که چون یوسف نزدِ پدر تقریرِ خواب خود فرمود، و از پدر تعبیر بشنود، مادر شمعون که حلیلهٔ یعقوب بود در پس در، چنانکه داب زنانست ایستاده بود یک بیک از خواب وتعبیر می‌شنود و از حسد غیرت بر غیرت میفزود [2]، تا شبانگاه فرزندانِ یعقوب ازکار ها فراغت یافته هرکدام پشتوارهٔ هیزم همراه بخانه بازآمدند، و از ماندگی بافتادند، مادر شمعون پیش پسر آمده گفت: «اَلتَّعَبُ لَکُمْ وَالْاَجْرُ لِغَیْرِکُمْ» محنت شمامیکشید و مزد دیگران می‌برند، پرسید که این سخن ازکجاست؟ مادر گفت شما برنج و محنت میگذرانید و یوسف بصفاء مودت و سیادت در دنیا وآخرت مبشر میگردد، برادران تجسس نموده از مادر کیفیت‌واقعه معلوم کردند، و بر تعبیر پدر وقوف یافتند. و روایتی آنست که برادران جمع گشته [3] پیش یوسف آمدند وگفتندای یوسف تو دوست ترین خلقی نزدما، ومحبوب‌ترین اولادی نزد پدر، وهرگز سخنی که خلاف واقع بوده باشد از تو مسموع نیفتاده [4] میخواهیم که از برای ما خوابی که دیدهٔ تقریر نمائی، و این عقده از خاطر ما بتمام بگشائی، یوسف‌سر مبارك پیش‌افکنده، دل باندیشه داد ودر این‌امرمتفکر،

۱- د: بیت.
۲- د: واز غیرت حسد برحسد میفزود.
۳- د: بجمع پیش یوسف.
۴- د-الف: نافتاده.

که اگر اظهار واقعه کند مخالفتِ فرمان پدر است ، و اگر به ِ ابا و انکار تشبّث بنماید ارتکابِ کذب کرده باشد[۱] و آن مناسب مرتبهٔ صدیقان نیست، چون تفکرش بطول انجامید ، گفتند بحقّ آباء گرام ابراهیم و اسحق و یعقوب که ما را از واقعهٔ خویش آگاه گردان ، بضرورت تمام کیفیّت واقعه برایشان تقریر کرد، و ایشان را نیز بر تعبیر رؤیا وقوف بود و مرجع و مآل آن بدانستند ، لاجرم دواعی غیرتِ اخوان اشتدّاد یافته نایرهٔ[۲] غضبشان زبانه زدن گرفت ، گفتند پسر راحیل بر بنی‌اسرائیل ریاست و تفوق میطلبد و چیزی راکه بخواب نخواهد دید دربیداری تصور مینماید[۳]. و پدر را بخواب دروغ فریفته و دل شیفته میگرداند ، اکنون تدارکِ این واقعه از اهمّ مهماتست و بر پدر ظاهر کردن که چراغ این واقعه بیفروغ است و بنای این خواب بر دروغ .

مجموع پیش روبیل که به اصابتِ رأی از سایرِ اولاد ممتاز بود حاضر شده گفتند : پسر راحیل خوابِ عجیب ساخته‌وبدان خواب خاطرِ انورِ پدر راازجانبِ ما بازپرداخته .

روبیل از مقالاتِ ایشان تعجب نموده گفت : « اِنّی لا اَرَی وَجْهَهُ وَجْهَ الکاذِبین » وچون اثر اقبال بر ناصیهٔ احوال او پیداست چه عجب اگرنهالِ سعادتش بر جویبار آمال نشو و نما یابد ، و هلالِ جمالش بر سپهر جلال، بدری[۴] تمام گردد . واکثر اخوان از خواب یوسف و استماع سخن روبیل بیخواب میبودند و در تحیّر و تفکر آن واقعه شب و روز نمی غنودند ، تا بعد از انقضای یکسال باز یوسف در خواب دید که از سَرِ اصابعِ همایونش آب زلال میچکد و بعد از آن، آن آب روی هوا گرفته ، بر مفارق برادرانش میبارید ، چون این واقعه را بمعرضِ عرضِ پدر بزرگوار رسانید ، یعقوب دانست که این معنی نمودار ایام قحط است

۱- د: مقرر است. ۲- د: نوائر.

۳- د: بخواب نخواهد دید در بیداری بخواب دیدن خواهد به بیند.

۴- د: بدر .

که دریای پنج شاخِ دست احسانش بفیضِ مکارم، و امتنانِ کشت زارِ امید برادرانِ تشنه لب راسیراب گرداند، وتآویل این خواب را موقوف داشته، باخفای آن نیز وصیت فرمود، و باز چون برادران از کیفیت واقعهٔ دوم واقف شدند و مزید اختصاصِ اورا بپدرِ مهربان ملاحظه نمودند، داعی حسد بر ضمیرشان استیلا یافته عزیمت بر قصدِ یوسف مصمّم گردانیدند، چنانچه در این آیه گفت و شنید ایشان مذکور شد و داعیه و اندیشهٔ ایشان بظهور پیوست. کما قال الله سبحانَه و تعالی «اِذقالوالَیُوسُفُ و اَخُوهُ اَحَبُّ اِلی اَبینامِنّا، الایه».

بعد از آن، جمله اجتماع کرده و اسبابِ دفعِ اورا حیلتها اندیشیده، در آن کوشیدند که یوسف را البته ممنوع گردانند، یکی گفت که بر قتل وی مبادرت میباید نمود بعد از آن جبر آن نقصان بتوبه و انابه[1] باید نمود، دیگری گفت اورا بزمینی باید مدفون ساخت و بعد ازآن بتهیهٔ اسباب کفارتِ آن بایدپرداخت، چون از نظر پدر یکچندی غایب شود و مردمِ[2] چشمش از نظارهٔ جمالِ یوسف بازماند یاد او از خاطر عاطر[3] فراموش گردد، آنگاه دست مراد درآغوش درآید، چنانکه حق تعالی ازین گفت و شنید ایشان در قرآن مجید بیان میفرماید قال‌الله‌تعالی «اُقتُلُوا یُوسُفَ اَوِاطرَحُوهُ اَرضاً یَخلُ لَکُم وَجهُ اَبیکُم» گفتند برادران که یوسف[4] را بکشید (وگوینده[5] این سخن شمعون بود و بقول دیگر ران بود، وبقولی روبیل) ویااورا دور اندازید از زمین پدر تا صافی شود محبت پدر مرشما راوبکلیه خاصه ازآنِ شمابود[6].

و مفسّران میگویند مراد اینجا از وجه‌دلست‌چنانکه‌آنجا[7] فرمود: «اَقیموا

١- دـح: جبران نقصان بتوبه و انابه.

٢- د: و مردم چشم

٣- دـالف: از خاطر عاطر.

٤- د: بکشید یوسف را.

٥- د: این قول.

٦- د: ازآن شما شود.

٧- د: میگویند اینجا چه میگوید و مراد دلست چنانکه فرمود.

وُجُوهُ کُم وَ وَجَّهتُ وَجْهِيَ وَ اَقِم وَجْهَکَ » مراد همه اینها نیّت و قصد است و « تَکُونُوا مِنْ بَعدِهِ قَوْماً صالحین » و باشید بعد از این در قتل یوسف ویا دور افکندن وی از نزد پدر گروهی تایب، یعنی ازین عمل خود بعد از وقوع ، توبه کنید.

و در بعضی از تفاسیر آورده است. که قائل باین قول ابلیس علیه اللعنة بود که برادران مجتمع گشته بودند و گفتگوی یوسف در میان بود ، ابلیس بصورت پیری برایشان گذر کرد و گفت ای فرزندان یعقوب، شما را یوسف عاقبة الامر بندهٔ خود خواهد ساخت ، و محکوم فرمان خود خواهد گردانید ، اکنون چون ملکان او ناز میکنند وشما چون بندگان کار میکنید. فرزندان یعقوب گفتند ای شیخ تدبیر این امر چیست؟ گفت : «اقتُلُوا یُوسُفَ اَوِ اطرَحُوهُ ارضاً» بکشید یوسف را ویابزمینِ دور افکنید ، ومراد وی از زمین بیابانی بود که در وی ددان بسیار باشند تا ویرا هلاك کنند.

اگر کسی سؤال کند که بر تقریر آنکه قائل باین قول برادران بوده باشند دلالت بخون ناحق ویا اجلاء برادر و اندیشیدن غم و اندوه پدر مناسب مرتبهٔ نبوّت نیست ، نه بعد ازنبوّت و نه پیش ازآن. جواب آنست که باتفاقِ بزرگان وعلما این واقعه بعداز نبوّت نبوده وپیش از نبوّت، انبیا ازبعضی از زلاّت معصوم نبوده اند والله اعلم بحقیقة الحال.

و بزرگان گفته اند : که دراین کلام تنبیه است بر اینکه گناه نکنی، و اگر مبتلا شوی در تو به تسویف جایز نداری ، و زود توبه کنی که برادران یوسف پیش ازگناه قصد توبه کردند و « تَکُونُوا مِنْ بَعْدِهِ قَوْماً صالِحین » گفتند مراد از صلاح اینجا توبه است چنانچه در آیات دیگر فرمود « اِلاّ الذّینَ تابُوا وَ اَصْلَحُوا وَ مَنْ تابَ مِنْ بَعدِ ظُلْمِهِ وَ اَصلَحَ » و امثال آن :

و بعضی از مفسران گویند مراد از صالحین اینجا باصلاح آوردن امر است به نسبت با پدر یعنی بعد از وقوعِ قتل یا اجلاء بتمهیدِ مقدماتِ عذر، اصلاح خاطر

پدر نمائیم ، و در استرضای او کوشیم « قال قائِلٌ منهم » گفت گویندهٔ از ایشان:
« و اَلقُوه فی غَیابَتِ الجُبِّ » در افکنید اورا در چاهی.

کشف ـ بعضی گویند یهودا بود که وی از همه عاقل‌تر و بر یوسف مشفق‌تر بود.

و بعضی گویند روبیل بود که برادر بزرگتر بود و ازهمه[1] صایب رای تر ، و قوی‌تر بود.

کشف ـ مجاهد میگوید که شمعون بود و گفت «لا تَقتُلُوا یُوسُفَ» نکشید که خون ناحق امری است بزرگ و گناهیست عظیم[2] «یَلتَقِطهُ بَعضُ السیّارة» تا اورا برکشند ازچاه بعضی راه گذریان « اِن کُنتُم فاعِلِینَ » اگر عمل میکنید بمشورت من، چنین کنید « قوله تعالی وَ اَلقُوه فی غیابَتِ الجُبِّ ».

[3] بدانکه غیابت در اصل لغت چیزیست که غایب گرداند چیزیرا از نظر و بپوشاند آنرا.

[4] و مراد از غیابت جبّ قعر اوست که هرچه درآنجا افتد ازنظر پوشیده گردد و فایده در ذکر غیابت اینجا آنست اگر مثلاً «القوه فی الجبّ» گفتی احتمال آن داشتی که در موضعی از مواضع چاه افکندی که از نظر غایب نبودی ، پس چون بغیابت تقیید فرمود دلالت کرد که اورا در قعر چاه مظلم جائی که از نظرِ ناظران مستور باشد بیندازند.

[5] ولام «الجبّ» از برای عهداست یعنی آن چاه معیّن که نزد ایشان معلوم بود.
بعضی گویند چاه بیت‌المقدس بود.

[6] و وهب میگوید چاهی بود در زمین اردن.

۱ـ د: بزرگتر بود وازهمه صایب رأی.
۲ـ « والقوه فی غیابت الجب » و در افکنید اورا در چاهی .
۳ـ د: کش مف. ٤ـ د: کس.
٥ـ د: مف.
٦ـ د: مف.

و مقاتل میگوید چاهی[۱] بود در سه فرسنگی کنعان از منزل یعقوب.

[۲] وگویند تعیین آن چاه از برای آن بود که ممّر قوافل بود ومقصودآن‌بود که کاروانیان او را بیرون آورده از آن دیار بدیار دیگر برند که دیگر بزمین کنعان انتقال ممکن نگردد. «قوله تعالی ان کنتم فاعلین» بدو معنی حمل کرده‌اند یکی آنکه «اِنْ کُنتُمْ فاعِلینَ بمشورتی» چنانکه مذکور شد و معنی دیگر آنکه اولی آنست که این کار نکنید واگر البته تفریق یوسف از یعقوب چاره نیست،باری بچاه افکندن اکتفا کنید، و بقتل مرسانید، و نظیر این آنست که در آن آیهٔ دیگر فرمود «و اِنْ عاقَبْتُمْ فَعاقِبُوْا بِمِثْلِ ماعُوقِبْتُمْ بِه» یعنی: «الاولی اَنْ لاتُعاقِبُوْا».

اشاره - یهودا باین مقدار که برادرانرا از قتلِ وی منع فرمود وگفت در چاه اندازید. «فانّ بَعضَ الشّر، اَهونُ مِن بعضٍ» حق تعالی‌از وی یادی‌میفرماید و شکرگزاری میکند و اینجا نکته‌ایست[۳] که یهودا یک سخن گفت از روی مردمی، حق‌تعالی ثنای او میکند، بندهٔ مؤمن که پنجاه سال کلمهٔ حق (لااله‌الاالله)میگوید و طریقِ بندگی میپوید اگر بکمالِ کرم از وی بیزاری نکند چه عجب.

اشارهٔ دیگر - یهودا گفت اورا مکشید ولیکن‌در چاه افکنید تا هم اوازکشتن برهد وشماهم از دیدار وی رسته باشید، گویند این نمودار حال عاصی است در روز قیامت حق تعالی فرماید ای مالک بندهٔ من بواسطهٔ معاصی مستوجب عذاب و عقوبت گشته، او را بداغ بیزاری و مفارقتِ پروردگاری جلّ ذکره عقوبت‌مکن، ولیکن اورا بچاهِ دوزخ افکن، تا کاروان انبیا و اولیا و علما و شهدا، جوق‌جوق، برآنچاه خواهند گذشت و اورا برسنِ شفاعت ازآنجا برکشند تا هم گناه او سوخته شود[۴] و هم خاطر محمد(ص) نگاه داشته شود.

نقلست: که چون عاصی را بشامت معاصی در دوزخ باز دارند وگروه‌گروه

۱- د: این کشف تا کنعان از منزل یعقوب در نسخهٔ اصل نیست.
۲- د: کس مف. ۳- نکته آنست. ٤- د: باشد.

از انبیا و اولیا بر پل صراط میگذرند، در میان فوجی از ایشان عالـِمی باشد تاجی‌از نور بر سرنهاده ، و دواجی از نور در بر کرده ، و برمرکبی از نور نشسته، درفضایِ عرصات سواره میراند، تا بنزدیکِ عرش عنانِ خویش‌باز کشد ، پس فرمانِ جناب قدس ، متوجّه او گشته ، فرماید « یا ولی‌الله » قرآن و علم در دل‌تو نهادم ، مگر اینکه دربارهٔ تو اراده خیر داشتم، بعد از آن بجبرئیل خطاب فرماید که‌ای‌جبرئیل، این عالـِم از جملهٔ ملازمانِ محمد(ص) است ، اورا بحضرت مخدومِ او برسان ، جبرئیل مرآن عالـِم را بنزد حضرت رسالت آرد ، رسول بعد از اعزاز و اکرام مر آن عالـِم‌را از حوض کوثر آب دهد ، و با جبرئیل بجانب جنّت روانه سازد ، و خود بجهة دستگیری درماندگان بصحرایِ عرصات آید ، آن عالـِم با متابعان خویش بر پـُلِ صـِراط گذر کند ، مردی از دوزخ ندا کند،که ای بزرگوارِ دین بفریادم رس عالم گوید توکیستی که بمن اغاثت مینمایی؟ گوید من‌ترا دردنیا دوست میداشتم اکنون بوسیله آن محبـّت میخواهم که بشفاعتم مستسعد گردانی.

آن عالـِم بجناب خداوندی توجه نماید فرمان جـلال احدیـّت در رسد کـه شفاعتِ تو در حقِ آن بنده قبول کردم ، و اورا از چاه دوزخ بحبلِ متینِ شفاعت بیرون آر.

عالـِم متحیر شود که بچه طریق ازجهنمش بیرون‌آرد، خطاب در رسد که ردای خودرا در دوزخ فروگذار تا تشبـّث بآن نموده اورا از قعر جهنم بیرون کشی، عالـِم ردای خود بدوزخ فروگذارد ودرهر رشته‌از رشته‌های ردای وی هفتاد تن از اهل دوزخ التجا جویند وهمه فریادبرآرند که ما را نیز به‌ذریعهٔ شفاعت‌از ورطهٔ هلاکت بساحلِ نجات رسان، از ایشان پرسد که بچه وسیلت طلب شفاعت میکنید ، گویند ای برگزیده جنابِ قدسِ خداوندی ، اگر چه در دنیا بشرف ملازمتت مستسعد نگشته‌ایم اما بمجردِ استماع نام تو محبـّت در صمیم قلب مصمـّم[1] میداشتیم ، فرمان آیدکه راست میگویند ایشانرا نیز بشفاعتِ تو از این مهالک رهانیدیم و

۱- د: منضم.

همه را در کار تو کردیم ، از قعر چاه جحیم بذروهٔ جاهِ جنةالنعیم‌شان برسان، همه را بیکبار از قعرِ دوزخ برکشد در نهرالحیوانِ[1] ریزد ، و آنگاه خطابِ مستطاب ربّ‌العزّة بجبرئیل آید که ای جبرئیل اینها به محبّت عالمی که در غیبت نام او شنیده‌اند بشفاعت وی از عقوبت نجات می‌یابند ، عاصیان امّت محمد(ص) که مارا نادیده رقم محبّت بر عنوانِ منشورِ عامله خود کشیده‌اند سزاوار تر ، که ایشانرا برحمت بیغایت بفریاد رسم و از برزخِ دوزخ نجات داده برفعت درجات جنتشان فایز گردانم .

۱- د: در بحرالحیوان.

فصل

اما بیان قصهٔ برادران و سبب غصهٔ [1] ایشان و استدعا نمودن از پدر واجازت دادن پدرِ وی

[1] علمای تواریخ درکتب عالی شماریخ خود ، چنین ایراد فرموده‌اند که‌چون محبّت پدر به نسبت به یوسف، برادرانرا به تحقیق پیوست ، و سبب این معرفت ابتدا آن بود که یعقوب رعایت جانبِ یوسف مرعی میداشت ، و او را به سه چیز که اشرف اشیاء موروثهٔ آبا و اجداد نبوّت شعار ، فتوت‌آثار بود ، اختصاص‌فرموده بود یکی کمربند اسحق بود ، دیگری پیراهن‌ابراهیم ، دیگر قضیبی بود ازخیزرانِ بهشت ، و واقعه کمربند اسحق چنان بود که بمیراث بعمهٔ یوسف رسیده بود ، و بجهت‌آن کمربند باقی‌اولاد مر خواهر را عزیز و مکرم‌میداشتند، و هر کجادردمندی و معلولی بود بآن کمربند برکت جسته از علل شفا میبافت و این کمربند بعد از وفات عمه ، بیوسف تعلق گرفته بود چنانکه در صدر کتاب با واقعهٔ عصا و کیفیت آوردن از بهشت برای یعقوب باسم یوسف سمت گذارش یافته.

قصّهٔ پیراهن چنان بود که چون‌ابراهیم را برهنه کرده در آتش‌می‌انداختند، جبرئیل بفرمان ربّ جلیل پیراهنی از بهشت آورده در خلیل پوشانیده بود تابسبب آن پیراهن ازآن و آسیبِ آن محفوظ ماند.

نقلست : که روز عید بود و اولاد یعقوب جامهای جدیدِ پوشیده بودند و عزیمتِ عیدگاه کرده ، یوسف پیش پدر آمد ، و جامهٔ نو استدعا نمود ، یعقوب

۱- د: قصهٔ ایشان.

۲- د-ح: و اجازت دادن یوسف را بهمراهی ایشان.

فرمود پیراهن جدّ خویش که تفاخر و مباهاتِ این خاندان بآنست تفویض بتونمایم درپوش، و کمربند پدر، اسحق که خواهرم به کمالِ اشفاق بتو مسلم داشته بر میان بند، و عصائی که جبرئیل از خیزران بهشت برای من هدیه آورده است در دست گرفته، بعیدگاه خرام، تا بهمه چیز تفوّق تو بردیگران معین و محقق گردد.

گویند که چون برادران یوسف را بدان زیب و زینت آراسته دیدند باین علامت، محبّت پدر به نسبت به پسر معلوم کردند و روزبروزاسباب وعلامات، یقین بر یقین می‌افزود تاخواب یوسف وتعبیر پدر مقوّی آن[1] آمده ودر تدبیر امور افتراق وی از پدر با یکدیگر مشورت نموده بدلالتِ شیطانِ گمراه بافکندنِ یوسف در چاه جزم کردند، آنگاه بخدمتِ پدر شتافتند و معروض رأیِ پدر بزرگوار گردانیدند، که ای پدر در کاریوسف چرا با ما بدگمانی بری، و حال آنکه محبّت ما زیاده از آنست که شروع گردد وچون دراین‌امر تأمّل‌فرمائی، و صدقِ این مقال بر ضمیر منیرت ظاهر ولایح گردد، اکنون ما را چنین برادری باشد بحسن صورت آراسته، و بصفایِ سریرت پیراسته، و بسنّ دوازده سالگی رسیده، و نخل قامتش برکنارِ جویبارِ نضارت قد کشیده، و هنوز از کنار پدر ازحجره بدر نیامده و طریقِ زندگانی بر ابنایِ روزگار ندانسته، و گرم وسردِ جهان ندیده، وفردا چون‌بزرگ شود در میان مردم متوحش باشد، و بجبانت، و عدمِ متانت، در روزگار از کار فروماند، اکنون اورا با مابصحرا، بیرون فرست تا با ما بچراگاهِ گوسفندان آید، وبازی کند و بتماشا وگشت صحرا، نشاط بیفزاید، وما اورا نگاهبان و دوستان‌باشیم[2]، وساعتی اورا بی‌حافظ و رقیب نگذاریم حق تعالی ازین حال و ترتیبِ مقالِ ایشان خبر میفرماید «قَالُوا یا أَبَانَا مَالَکَ لاتَأْمَنَّا عَلَی یُوسُفَ» گفتند ای پدرِ ما، چیست تراکه مارا استوار نمیداری بریوسف و بر ما ایمن نمی باشی درکار او «وَ إِنَّالَهُ لَنَاصِحُونَ» وبدرستی‌وراستی که مااورا هرآینه نیکخواهانیم. «أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَداً یَرْتَعْ وَ یَلْعَبْ» بفرست یوسف را فردا با ما تا مواشی‌خودبچرانیم

۱- ح: مقوی آمد. ۲- د: و دوستاریم.

و بازی و نشاط کنیم « وَ اِنّا لَهُ لَحافِظُونَ » و بدرستی و راستی که ما او را نگاهبانیم .

بعد ازآنکه فرزندان از حضرت یعقوب ، التماس نمودند که یوسف را همراه ایشان بصحرا فرستد، یعقوب در جواب ایشان فرمود «قالَ اِنّی لَیَحْزُنُنی اَنْ تَذْهَبُوا بِهِ » بدرستی و راستی که‌مرااندوهگین میدارید اینکه شما یوسف‌راببرید « وَ اَخافُ اَنْ یَأْکُلَهُ الذِّئْبُ » ومی‌ترسم که‌اورا گرگ بخورد «وَ اَنْتُمْ عَنْهُ غافِلُونَ » و شما از او غافل باشید . « قالُوا لَئِنْ اَکَلَهُ الذِّئْبُ و نَحْنُ عُصْبَةٌ وَ اِنّا اِذاً لَخاسِرُوْنَ) فرزندان در جواب پدر گفتند اگر گرگ یوسف را بخورد و ما ده تن باشیم بدرستی وراستی که ما آن‌هنگام از جمله زیان‌کاران باشیم.

فصل

اما اللطایف و الاشارات فی هذه‌الآیة

قوله تعالی « قالُوا یا اَبانا مالَکَ لاتَأمَنّا عَلی یُوسُفَ » . مفسران میگویند که این کلمه بر سبیلِ عتاب از ایشان به‌نسبت با پدر ورود یافته. ومقاتل مفسر میگوید : که در این آیه تقدیم و تأخیریست ، تقدیر چنین میشود که‌ایشان گفتند : « یا ابانا مالَکَ لاتامَنّا » و به بعضی روایات آنکه چند نوبت از پدر، استدعایِ این امر نموده بودند و مقرون باجابت نگشته بود ، این نوبت بر سبیل عتاب‌باین‌خطاب‌تکلّم نمودند .قوله‌تعالی« اَرسِلهُ مَعَنا غَداً نَرتَع وَنَلعَب » اینجاپنج‌قراءتست .ابن کثیرنَرتَعِ بنون‌وکسرعین خوانده از «ارتعا» بمعنی‌محافظت «ای‌نَتَحارَسُ ونَحفَظُ بَعضنابَعضاً» و «یَلعَبُ» به«یا»نیز میخواند، اسناد به یوسف ، یعنی محافظتِ اموال و حراستِ یکدیگر میکنیم و یوسف بنشاط و لعب مشغول باشد که او خوردسال و در طلبِ ابتهاج احوالست.

نافع هردو را بیا میخواند بکسر عین تا هم ارتعا وهم لعب مستند بیوسف باشد ، یعنی گاهی بما موافقت نموده برعیِ مواشی و محافظت آن اشتغال نماید ، وگاهی که از آن خاطرش را ملال گیرد بلعب و نشاط ، رفعِ ملال خود نماید . ابو عمرو ابن‌عامر هردو را بنون خوانده‌اند بجزم عین «نَرتَع» و اسناد هر دو بجمع کرده‌اند. و از ابن‌اعرابی منقولست که گفت: مراد از «رتع» اینجااکل است یعنی با یکدیگر طعام بگشایش و توسعه بخوریم و « یلعب » و نشاط خاطر او را خوش داریم.

از ابی عمروقاری سئوال کردند که لهو و لعب مناسبِ مرتبهٔ نبوّت نیست بچه معنی اسنادآن تجویز نموده‌اند.

جواب گفت ایشان هنوز در سلک انبیا منخرط نبودند و این نوع معاملات سابقاً، در نبوّت لاحقا، قادح نیست.

و بعضی دیگر گویند که آن لعب ایشان از جمله مباحات[1] بوده است، و یا بعضی تخصیص باستباق نموده‌اند و دلیل آنکه نزد پدر چنین عذر گفته‌اند که: «اِنّا ذَهَبْنا نَسْتَبِقُ و تَرَکْنا یُوسُفَ عِنْدَ مَتاعِنا» واستباق ازبرای ممارست در مقاتله و محاربهٔ با کفار از جمله طاعاتست، ولیکن ایشان تعبیر به لعب ازبرای آن کردند که صورت آن بلعب مشابهتی دارد. «و قال النبیّ لَیْسَ مِنَ اللّهو ثلاثَةٌ مُلاعَبَةُ الرَّجُلِ بِامْرَءَتِه و رمیة السهم عن القوس[2] وتادیب فَرَسِه و کان رسول‌الله یسابق عایشة بالاقدام» کذافی التیسیر.

قرائهٔ چهارم[3] اهل کوفه هر دو را بیا خوانده‌اند بجزم عین یرتع منسوب به یوسف.

قرائهٔ پنجم «یرتع» بیا و «نلعب» بنون، یعنی که یوسف برعی مواشی اقدام نماید وایشان بلعب پردازند و این قرائهٔ بغایت بعید است «کذافی المفاتیح».

و در بعضی از تفاسیر آورده‌اند که چون برادران گفتند که یوسف‌را بمابفرست تا سیر کند، و بلهو ولعب و نشاط برآساید ساعتی دل ویرا خوش داریم و با وی بازی و تماشا کنیم و در دشت وصحرا چرا نمائیم، یعقوب گفت اگر از بهر کارش میبرید کودکست و مرد کار نیست و اگر از بهر بازی می برید در بازی هیچ چیز نیست، بازی کردن کار نادانانست «فَذَرْهُم یَخُوضُوا و یَلعَبُوا» وچرا کردن فعل ستوران است «یأکُلُونَ کَما تَاکُلُ الانعام» و هر کرا کار، چون کار نادانان و فعل، چون فعل ستوران بود فردا بی‌شبهه از کار و کردار خود پشیمان بود.

حکایت - آورده‌اند که ابراهیم بن هشام[4] همراه استاد خویش شیخ عبدالله

۱- د: مباهات.

۲- د: و رمیته عن قوسه. و تأدیبه فرسه.

۳- د: بدون چهارم. «قراءت». ٤- د: ابراهیم‌بن شیبانی - ح: ابراهیم‌شیبانی.

مغربی بصحرا بیرون شدند، بکنار مرغزاری بنشستند و نظارهٔ آثار صنع الهی جلّ و علا مینمود، ابراهیم دست فرابرد و گیاهی از زمین بر کند و ساعتی در دست گردانید، و بعد از آن بینداخت، شیخ فرمود ای ابراهیم آنچه کردی برسبیل رسم و عادت کردی و دراین یک ساعت پنج[1] خطا از تو بصدور پیوست. گفت یا شیخ آن کدامست گفت[2] یکی آنکه مُسبّحی را از تسبیح بازداشتی، دویم آن که تن را ببازی ولعب ساعتی بازگذاشتی، سیّم آنکه دیگری را باین معامله راه گشادی چهارم آنکه بی عبرتی برداشتی، پنجم[3] بی حجتی بینداختی، اکنون کسی که بیک لحظه از وی پنج خطا در وجود آید قابلیّت صحبت ندارد و از من مفارقت نمای، باین مقدار عمل، یکسالش از صحبت خویش مهجور گردانید و از بساطِ مجلس خودش دور ساخت.

موعظه - ای درویش هر مباح که بر سبیلِ غفلت در وجود آید صحبت مخلوقیرا نشاید، کسی که اکثرعمر در لهو و لعب بلکه به فسق و فجور گذرانیده، وصال حضرت جلال احدیّت جل وعلا راکی شاید «قوله تعالی انّی لَیَحْزُنُنی اَن تَذْهَبُوْا بِه و اَخافُ اَن یأکُلَهُ الذِّئبُ» حضرت یعقوب درعذرخویش تمهید دو مقدمه فرمود یکی اظهار حزن خویش درمفارقتِ فرزند و بی صبری در جدائی وی اگرچه ساعتی باشدو دیگر خوف آنکه مبادا، ورا مساهله نموده‌ازحال او غافل شوند وگرگ او را بخورد و علما را در سبب دراین خوف دو قولست، قولی آنست که درآن صحرا گرگان بسیار میبودند و بمواشی و اطفال تعرّض مینمودند سبب ِ خوف آنحضرت این بود.

قولی دیگر مروی از ابن اسحق وابن عباس است که یعقوب این‌سخن‌ازبرای آن گفت که در واقعهٔ دیده بود که خود بر سرِ کوهی ایستاده و یوسف در بطنِ وادی و ده گرگ بقصدِ وی گرد وی درآمده هرچند یعقوب میخواست[4] که ازآنکوه

۱- د: دراین یک امر خطا کردی.

۲- د-ح: بدون گفت. ۳- د: بی جهتی.

۴- د: خواست.

فرود آید و دفع آن گرگان کند نتوانست و راه فرود آمدن بر وی مسدود گشت [۱]، بعد ازآنکه از رهانیدنِ یوسف از آن گرگان نومید شد دید که آن گرگ بزرگتر مر یوسف را در حمایت خویش گرفت [۲]، و از آن گرگان دیگر او را باز ستاند، ناگاه زمین منشق گشت و یوسف بدان شکاف فرو رفت و بعد از سه روز از آنجا بیرون آمد. یعقوب بهول تمام چون از خواب درآمد، یوسف را درکنارِ خوددیدازکمال ابتهاج گفت الحمدلله که این واقعه در خواب روی نمود نه در بیداری، امیدواثق که عاقبت این رؤیا بخیر انجامد ولیکن در تعبیر این واقعه بغایت محزون و مجروح بود.

اما ابن عباس تعبیر چنین فرمود که آن کوهِ بلند حال یعقوب بود و آن ده گرگ اشاره به برادران بود که قصدِ یوسف کرده بودند، و آن گرگ مهین اشاره به یهودا بود، که یوسف را از دستِ دیگر برادران ستانیده از قتل برهانید [۳] و آن زمین شکافته چاهی بود که یوسف رادر درونِ خویش جاداد.

و از ابن عباس پرسیدند که تأویل این خواب یعقوب را معلوم بود یا نی [٤]؟ فرمود: معلوم بود. گفتند پس چرا یوسف را بایشان می‌سپرد؟ ابن عباس گفت: «أَما سَمِعتُمْ اِذا جاءَ الْقَضا عَمِيَ البَصَرْ».

سئوال - یوسف برادران‌رادر واقعه بصورت [٥] کواکب دید که «اِنّي رَأَيتُ اَحَدَ عَشَرَ كَوكَباً» و حضرت یعقوب بصورت گرگان دید حکمت درین چه بود؟.

جواب - آنست که یعقوب ایشانرا بخواب درصفت اضمار معصیت‌دیدلاجرم بصورتِ گرگِ درنده بوی نمودند، و یوسف ایشانرا بخواب در صفت استغفار و

۱- د–ح: بدون دفع آن گرگان کند.
۲- د–الف: دید که یک گرگ یوسف را در کنف حمایت خویش گرفت.
۳- د: برهاند. ٤- د: یانه.
٥- د–الف: بدون بصورت.

انابه دید لاجرم بصورت ستاره درخشنده بوی نمودند.

اشاره - یعقوب دو عذر گفت یکی در مفارقتِ یوسف اندوه[۱] خودرا و دیگری آنکه نباید که برادران غافل شوند و یوسف را گرگ بخورد و این هردو عذرسقوی ازدیاد بلا و اشتداد ابتلای او آمد.

اول چون گفت «اِنّی لَیَحْزُنُنی اَنْ تَذهَبُوْا بِه» اظهار محبت خویش کرد بیوسف و باین سخن نایرهٔ حَسَدِ ایشان در التهاب آمد و داعیهٔ ایشان در افتراق یوسف مصمم ترگشت.

دیگر فرمود: «اَخافُ اَنْ یَاْکُلَهُ الذِّئب» ایشان هم[۲] نمیدانستند که گرگ بخوردن آدمی مبادرت نماید، مدتی دراین اندیشه بودند که به چه طوریوسف را بچاه اندازند، و نزد پدر بچه بهانه تشبّث نمایند[۳]. چون از پدر این استماع نمودند، گفتند بهانهٔ یافتیم، یوسف را درمعرض تلف در آریم و بهانه بر گرگ نهیم.

کشف - و این چنانست که در مثل گویند «ذکرتَنی الطّعن وکُنتُ ناسیاً» ودرخبراست ازمحمّد مصطفی (ص) که فرمود: «لاتَلَقَّنُوا النّاسَ الکِذبَ فَیَکذِبوا فَانَّ بَنی یَعقُوْب لم یَعلَمُوْا اِنَّ الذِّئبَ یَاکُلُ الانسانَ فَلَمّا لَقَّنَهُم اِنّی اَخافُ اَنْ یَاکُلَهُ الذِّئبُ قالُوْا اَکَلَهَ الذِّئبُ[٤]».

اشاره - شیخ ابوعلی دقّاق گفت: یعقوب گفت «اَخافُ اَنْ یاکُلَهُ الذِّئب» گرگ را بر وی مسلط کردند و اگر گفتی «اَخافُ الله تعالی» هم گرگ رااز وی بازداشتی و هم برادران را کید کردن نگذاشتی.

دیگر گمان یعقوب آن بود که نگهبانِ فرزند خود او بود، لاجرم ترسید که چون از نزد وی غایب گردد در معرض تلف درآید اگر بر ضمیر مبارکش حفظ

۱- د-ح: یکی اندوه خود در مفارقت یوسف.

۲- د: هرگز.

۳- د-ح: ازمدتی دراین اندیشه تا تشبث نمودند ندارد.

٤- د: فلما علمهم‌الله.

الهی جل و علا مکشوف گشتی، و فرزند را تسلیم وی نمودی و استعانت و طلبِ حفظ از حضرت او کردی بداغِ فراق فرزند مبتلا نگشتی.

قوله تعالی «قالوا لَئِنْ اَکَلَهُ الذِّئْبُ وَ نَحْنُ عُصْبَةٌ اِنّا اذاً لَخاسِرُونَ» برادران در جواب پدر گفتند که اگر چنانچه گرگ یوسف را تعرّض رساند و حال‌آنکه ما ده مرد قوی هیکلیم و [1] بمحافظت وی قیام مینمائیم آنگاه ما از جمله مغبونان باشیم.

بعد از برای تسلی خاطر [2] پدر تمهید مقدمات مینمودند و از جمله آنهایکی آن بود که گفتند یا نبی‌الله گرگ در میان ما چگونه تواند آمدن وگستاخی نمودن و حال آنکه شمعون در میان ماست که چون غضبش مستولی گردد صیحهٔ از وی بظهور آید، که از هیبت و صلابت آن زنان حامل بار بیفکنند، و چون بخشم نعره بر آورد مقرعهٔ رعد آنجا طنین مکس انگبین نماید[3] و چون صدای صور، و ندای [4] ناقور، خفتگان بستر خاکرا در حرکت و اضطراب درآرد، و برادر دیگر یهودا چون در غضب شود، سباعِ بیابانرا بشوکتِ بازو بدو نیم بشکافد، وبقوتِ دست از خرطون پیل غشوم بازوبند تواند ساخت، و از خام [5] شیر دلیر وقت انتقام انبان‌استخوان تواند پرداخت، ما گروهی باشیم که اگر سایه شکوهٔ ما بر بیشه‌افتد، شیران آن بیشه از آتش آن اندیشه برخود بلرزند، و اگر ثعبان دمان، بر سایهٔ عصای ما بگذرد، هیبت ما مهره‌اوراازقفا بدنبال او برون کشد، باین نوع سخنان خاطرِ پدر را تسلی میدادند، و دم فسون در وی میدمیدند، تا پدر را از امتناع مطلق بجواز مقید میل دادند.

۱- د: بدون هیکلیم. ۲- دـح: بدون خاطر.
۳- د: باشد. ٤- د: چون صدای صور وادی.
٥- دـح: و ازدحام شیر در وقت انتقام داند پرداخت.

فصل

اما بیان کیفیت واقعه بتفصیل و ذکر بیرون آمدن یوسف بصحرا و در چاه افکندن او

بدانکه علمای تواریخ و قصص، در کتب معتبرهٔ شاملة القصص [1]، چنین ایراد فرمودند، که چون برادران بر تفریق فرزند ارجمند، از پدر بجان پیوند، عزیمت مصمّم ساختند، و بترتیب مقدمات این مهم وخیم العاقبة پرداختند بکرّات و مرات معروض رأی شریف نبوّت شعاری میکردند تا یوسف را اجازه داده بیرون فرستد و حضرت [2] یعقوب تجویز این امر نمیفرمودند، و اصلاً ملتمس ایشان مقرون به قبول نمیگشت، تا روزی از نزد پدر مأیوس بازگشتند، و مقبوض و محزون نشسته بودند، که ابلیس بصورت پیری ناصح برایشان بگذشت، و خودرا درلباس ناصح امین برایشان نموده از ایشان استفسار حال نموده، موجب قبض و اندوه باز پرسید، کیفیت واقعه با پیر درمیان نهادند، و گفتند ای پیرك مدتیست که سررشته تدبیر خود گم کرده‌ایم، و روزگار باندوه و محنت بسر برده‌ایم، اکنون غرض آنست که برادر کهتر را از نظر پدر دور اندازیم، تا بواسطه غیبت او لحظهٔ بحضور خود پردازیم، و چندین نوبت از برای تدبیر این امر تدبیر ها ساخته، و بهانه ها پرداخته، تا شاید پدر اجازت فرماید، و همراه ما اورا بصحرا فرستد، از حصول مراد محروم مانده‌ایم و ابا و امتناع پدر در اجازت دادن یوسف پیش پیر [3] تقریر کردند.

۱- د-ح: بدون شاملة القصص.

۲- د: بدون شعاری تا حضرت. ۳- د: بدون پیش پیر.

ابلیس گفت که همانا توقف در اجازت بجهت آنست که این التماس درغیر محل واقع شده، اکنون نه وقت صحرا است و نه هنگام تماشا است، چندانی بگذارید که ایّام بهار و موسم نضارت گلزار آید، وجهان سبز و خرم شود، ودشت وصحرا چون باغ ارم شود، ودلها مایل بصحرا و تماشا گردد، آن هنگام یوسف راترغیب به صحرا وتماشا کرده، بسیر لهو ولعب میل دهید تا خود از پدر استدعای اجازه نماید ومقصود و مراد برآید.

القصه ـ نقلست که چون[1] برادران این رأی را مستحسن داشته، قول پیرك باطل را قبول کردند، و روزی چند مکث نموده، دیده بر رهگذر باد صبا نهادند، و گوش بسروشِ اقبال، و پیغام نزول اجلالِ سلطان فیروزِ نوروز فرستادند، بعد از انتظارِ بسیار، که نوبت صولت بهمن بآخر رسید، و دوران حکومت دی ماهی بفرمانِ انهی جلّ وعلا باتمام انجامید، سپاه‌زاغان سیاه، که مقدمهٔ لشکرزمستانند، منهزم گشته، بساطِ انبساط در نوردیدند، پیک نسیم بهاری پیغام رسیدنِ سلطانِ نوروز بغارت زدگان بهمن و تاراج رسیدگانِ چمن رسانید، ایلچی نامه بَرِ بادپای بیاض صبا سوادِ منشور «فانظروا الی آثار رحمت‌الله» بر منزویانِ زوایای خمول در صحنِ باغ، و زاغ خواندن گرفت، وخسروانجُم به بیت‌الشرفِ خود خرامید، همه برادران به هیأت اجتماع، چون خنیاگران، رقص کنان، و چون بازیگران، معلق زنان، پیش یوسف آمدند و قولی را که در پردهٔ ناراستی، ساز کرده بودند در عمل آوردند، و بملاعبهٔ شیطانی و مداعبهٔ[2] نفسانی آن غنچه نورسته را چون گل نوشکفته بخندانیدند.

* * *[3]

زجد[4] هر چند صد اعجوبه سازی
نخندد طبع کودك جز به بازی

۱- د: بدون نقلست که.
۲- د—ح: بدون مداعبه.
۳- د: فرد.
٤- زحد.

آنگاه زبان به تفقد و تکلم بترغیب گشت و تماشا و تزئین دشت و صحرا بگشادند، و طریق[۱] سیر و نشاط و عروسی[۲] لهو و انبساط در نظر یوسف جلوه دادند، و میگفتند: ای یوسف بهاریست بغایت خرّم وتازه، وکوه وصحرا مزیّن بگلهای بی‌اندازه، و آثار بهار بقلم صنع کردگار، جل وعلا نقوش عجیبه برصفحهٔ روزگار، اظهار کرده، مصوّران قدرت، بخامهٔ فطرت، در نگارستان بوستان بدایع صور، و غرایب غرر، تصویر فرموده، نسیم عنبر شمیم صبا، بر مثال نفس جان‌پرور مسیحا، صد هزار لعبت مردهٔ پوسیدهٔ فرسودهٔ را از خاك چمن، کفن سمن در سر کشیده، برسی[۳] انگیزانده، فراش باد صبحگاهی، بفرمان الهی جل وعلا، سراپردهٔ زمردین سبزه را بطنابهای لعلی لاله برطارم فلك هوا بر میکشد: ساقیان سحاب از شراب ناب «وَ اَنْزَلْنا مِنَ السَّماءِ ماءً فَاَحْیا بِهِ الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِها» در مجالس باغ، و محافل راغ، پیاله یاقوتی لاله را پر می مروّق میگردانند، مشاطهٔ چابك سوار چابکدست شمال رخسارهٔ عروسان متواری، ودلیران[۴] حصاری را به قطرات گلاب شیشهٔ سحاب، چنان شسته گردد که دیدهٔ نظار گیان، درآن حیران میمانند، حجلگیان نبات و حُجرگیان ازهار اشجار، حلّه های حریری، و مقنع های خماری، پوشیده، سر از دریچهای اکمام، بصد[۵] ناز و اعزاز و اکرام بیرون کرده، دختران ریاض گلستانی که از امراض زمستانی از ضعف و ناتوانی در زیر لحاف برف دیده فراز باز نمیکردند، باعتدال مزاج قوای طبیعی و توسط هوای ربیعی بتفرّج ریاحین در صحن بساتین، بغمزه و ناز چشم باز کرده‌اند.

* * *

«تامَّلْ فی نَباتِ الْاَرضِ وَ انْظُرْ
اِلی آثارِ ما صَنَعَ الْمَلیكُ»

۱- د: و سبیل.	۲- د: و طریق.
۳- د: بر سی‌انگیزاند.	۴- د: دلیران.
۵- ح: اکماز.

« عُیُونُ من الحسن [الحین] ناظرات [1]
و احداق لها ذهب سبیک »
« علی قَصبِ الزَّبَرجد شاهدات
بانَّ اللهَ لَیسَ لَه شَریک »

ای یوسف این همه نقوشِ بدیعه [2]، و رقُومِ غَریبه که بر صفحهٔ صحیفهٔ روزگار مرقوم گشته چه باشد. اگر بموافقتِ برادران بگشت و تماشای صحرائی، و بیش از این به سخن پدر در این کنج زاویه‌نپائی که [3] جهانرا وقتِ تفرج و تماشا است، در ملاحظه ازهار بهارآرامشِ جانها، و آسایش دلها است.

* * *

بیا بباغ و تماشا چنانکه دلخواه است
بهار خیمه برون زد چه وقت [4] خرگاه است
بعهد این گل کوتاه عمر شاد بزی [5]
که قصهٔ تو دراز است و عمر کوتاه است
توبر زمانه همی‌خند چون سحاب [6] گریست
که خنده های گل ازگریهٔ سحرگاه است

القصه ـ چندان ازین افسونهایِ [7] سحر آشوب بر یوسف خوانده، که خاطر مبارکش بطوافِ صحرا مایل گشت، و ضمیر منیرش بنظارهٔ بنات نبات، هیجان پذیرفت، قال بعض الحکماء: « من لم یتهیجّه الربیع و ازهاره فهو فاسدالمزاج محتاج الی العلاج » بعد از آنکه یوسف در این قصه با اخوان همداستان شده،

۱- ح: عیون فی الحین ناظرات و احداق لها وهو سبیک. علی قصب زبرجد شاهدات.
۲- د: این همه نقوش غریبه و رقم عجیبه.
۳- د: چه جهانر. ۴- د: چه جای.
۵- د: بعهد این گل کوتاه عمر شادی بر.
۶- د—ح: چون بهار گریستی. ۷- د: افسانهای سحر آسا.

موقوف برخصت پدر گردانید ، ایشان پیش یعقوب آمده گفتند یا نبیّ‌الله ما را حاجتی است ، اگر اجازت باشد ، معروضِ رأیِ رفیع گردانیم. برادر بجان برابر ما یوسف را سودای تماشا بر سر افتاده ، و بمرافقت و موافقتِ ما تن در داده ، موقوف به اجازت‌شریف حضرت نبوّت پناهی‌است[1]، ملتمس آنکه اجازت فرمائی‌تاعلی‌الصباح بمیامنِ طلعت همایونش ابتهاج نموده باتفاقِ او بصحرا رویم ، که دشت و صحرا چون شمایلِ دوستان یکدل گشته ، و هوا چون مزاج تندرستان معتدل شده.

* * *

نقش خورنقست همه خاك و خارو دشت

فرش ستبر قسمت همه کوه و کوهسار[2]

اگرشرفِ دستوری کرامت فرمائی ، آنگلهایِ سوری که‌از پرده‌های‌فغفوری، بیرون آمده نظاره کند، وعروسانِ ریاحین را که‌در نگارخانهٔ بساتین، جلوه کرده‌اند، بطراوتِ دیدار خود رونق دهد « اَرسِلْهُ مَعَنا غَداً نَرتع وَ نَلعَب ».

چون یعقوب این التماس از ایشان استماع فرمود جواب داد که : « اِنّی لَیَحزُنُنی اَنْ تَذْهَبُوا بِه و اَخافُ اَنْ یَاکُلَهُ الذِئب » و بستگی من باین فرزند چنانست که اگر او را از پیش من ببرید ، حرقت غم و اندوه ، الیف بدنِ نحیف و قلبِ ضعیف من گردد ، مع‌ذلک میترسم که او را گرگ بخورد و شما غافل باشید.

گفتند : ای والد بزرگوار گرگ را چه محل و مقدار که در حریم حرم ، گستاخی کند ، سگی را چه مجال و اقتدار آن بود که در مقابلهٔ ده نفر پیل تنِ شیر دلِ پلنگ صولت ، جرأت نماید.

۱- د: باجازت شماست.

۲- د: در نسخهٔ اصل این بیت نیست. ح: همه خور نقشست و همه حال و خوار و دشت و فرش ستبرقست وهمه کوه سارا.

در اثنای این مقال، یوسف درآمده گفت: «یا اَبَتا اَرْسِلْنی مَعَهُمْ» یعقوب فرمود: «اَتُحِبُّ ذلِکَ یا بُنَیَّ» البته میخواهی که ترا اجازت دهم بر طبقِ مدعای اخوان، از پیر کنعان اجازت طلبیده، متقبل شد که در مراجعت مسارعت نماید.

یعقوب این معنی را مکروه‌داشته خواست که بعذری تمسّک جوید، که‌ناگاه یوسف درگریه شد و اضطرابی‌عظیم نمود، یعقوب رادل بر وی بسوخت، ازضرورت، شرف رخصت ارزانی داشت، و برادرانرا بمرافقت و موافقت و مراعاتِ خاطر وی مبالغه نموده، بانجاح آن مأمول نوازش فرمود، و فرزندان از نزدِ پدر بیرون آمده بمنازل خود قرارگرفتند واز غایتِ فرح همهٔ شب ستاره میشمردند، تا کی باشد که سیاه بافِ شب حلّه[1] اندر روزِ صبح . بافتن گیرد و آفتاب منیر، چون جمال محبوبانِ دلپذیر، از جیب‌فلکِ اثیر تافتن گیرد، و روی روز قصب نوروز پوشد، و صبح مستطیر از دریچهای مطالع تنویر مستنیر بیرون خرامد، این زنگی پروین دندانرا[2] که در دودهٔ[کذا] شب آتش بازی میکند به خندهٔ صبحدم فرو رود واین قطب کبود خرقه طیلسانِ نور و ردایِ ضیاء در سر کشد واین چشمه خورشید روی نموده، طلعت‌ماه در قعر چاه افول وغروب پنهان گردد، یعقوب نیز همه شب‌بیدار مانده بنیان آنشب را چون عمر یوسف دراز میخواست و از سفیدکاری صبح بزاری امان درخواست میکرد، و چون عاشقی که بخیال خورسند میبوده و اکنون بشبِ وصال پیوند گرفته، از دمیدن صبح میترسید و بر خندیدن او میگریست، و بزبان حال باین مقال تکلّم مینمود.

***

امشب شب پرده داری تست ای صبح
امید همه بیاری تست ای صبح

۱- ح: حلهٔ شب اندر روز صبح بافتن گیرد.

۲- ح: دندان که دودهٔ.

عالم بر سا سیاه و تاریک کن

زانجا که سفید کاری تست ای صبح

آخر کار صبح، بیوفائی آغاز نهاد، و به روشنائی روز آفتاب عالم‌افروز بر آن خورشید فلک معانی ظلمانی شد، اولاد یعقوب بحضرت پدر شتافته انجاز[1] وعده را متقاضی گشتند، یعقوب یوسف را پیش خواند و در بشرهٔ همایونش فرصت غنیمت شمرده، بنظرِ حسرت سینگریست، و بر مفارقت رخسارِ فرخنده آثارش میگریست.

* * *

مپوش روی ز خسرو که‌ا تا ذخیره هجر

رخت به بیند چندانکه در نظر گنجد[2]

بعد از آن همگی خاطر محزون بزینت آن قامت موزون مصروف داشتند، موی دلجوی وی بشانه مطرّا گردانید، و پیراهن ابراهیم خلیل در بر وی کرد، و جامهٔ ازصوف سفید در وی پوشانید، و عمامهٔ اسحق نبیّ بر سرش نهاد، و کمربند اسحق بر میان او بست، و ردای شیث بر دوش میمونش[3] افکند، نعلین آدم صفی در قدم با قدرش کرد[4]، و عصای معهود که جبرئیل از بهشت برای وی آورده بود بدست وی داد، و پسرانرا وصیت فرمود که «اُوصِیکُمْ بِتَقْوَی اللهِ تعالی و حبیبی یوسف اَستَکُکُم بِالله اِنْ جاعَ یُوسف فَاَطعِمُوهُ و اِن عَطِش فَاسْقُوهُ و قُومُوا عَلیه و لاتتخذلُوهُ وکُونُوا مُتَواصِلین متراحمین».

آنگاه یوسف را در بر گرفت، و میان دو چشمش را ببوسید، و گفت: «اَستَودِعُکَ بِرَبِّ العالَمینَ جَلَّ ذِکرُهُ» ویعقوب‌را ظرفی بود که‌ابراهیم زاد اسحق در وقتِ سفر در وی مینهاد، از بهر یوسف زوادهٔ ترتیب فرموده، در

۱ـ د: آغاز وعده را.

۲ـ د: نگنجد. ح: مپوش‌روی زخسرو که در ذخیرهٔ هجر	رخت به بینم‌وچندانکه در نظر گنجد.	۳ـ د: همایونش.

۴ـ د: در آورد.

آن ظرف نهاد و تسلیم لاوی نمود ، و مطهرهٔ پر آب بدست شمعون داد و روبیل یوسف رابر دوش گرفت و رو به یهودا آورده گفت یوسف‌را بتو میسپارم و درمحافظت جانبش[1] امید بتوسپدارم ، باید از رعایتِ حالِ او غافل نباشی، همه‌مفارقت‌چندین سال از اینجا بود که توقّع مراقبت و حفظِ یوسف از غیر ملک حفیظ نمود،چنانچه در آثار آمده است که حضرت جلال اَحَدیّت جلّ وعلا وحی فرستاد . به یعقوب نبی که : « اَتَدْری لِمَ فَرَّقْتُ بَیْنَکَ وَ بَیْنَ یُوسُف قال : لا ، یا رب فقال‌الله تعالی لِاَنَّکَ خِفْتَ اْلذِّئبَ وَلَمْ تَخَفْ عَنّی و نَظَرتَ اِلی غَفْلَةِ اِخْوَتِه وَلَمْ تَنْظُر الی رِعایَتی لَهُ وَ اخْتَرتَ عَلی مُحافِظَتی لَه غَیْری » چنین گویند که بر درِ شهر درختی بود که آیهٔ « اصلُها ثابِتُ وَ فَرْعُها فِی‌السَّماءِ » گوئیا ناظر باحوال او بود که دوستان یکدیگر را در پای آندرخت وداع کردند.

چون یعقوب بااولاد بدان موضع رسید ، توقّف نموده یوسف را درکنارگرفت و باضطراب و بیقراری تمام اورا وداع فرمود و باز سفارش وی به یهودا مؤکد گردانید، آنگاه توجه بیوسف نموده ، گفت‌ای فرزند وصیّت من بشنو ، میشاید که انجامِ فراق بطول انجامد و اوقاتِ هجران از آنچه متصوّر است بیشتر استدادیابد، ترا وصیت میکنم که زینهار حق تعالی را فراموش نکنی ، و چون بارانِ بلا ازابر ابتلا، باران گردد ، پناه جز بدرگاه حضرت‌او نبری ، جدّ تو را چون درآتش می انداختند ، دست‌در حبل‌متین عصمت الهی زد، و اعتصام بِعُروَةُ الوثقای کرم خداوندی جلّ و علا نمود و گفت: «انی‌ذاهِبٌ اِلی ربّی‌سَیَهدِین» وپدربزرگوار ترا چون کارد بر حلق نهادند خود را در خوزهٔ صابران افکند ، و گفت «سَتَجِدُنی اِنشاءالله مِنَ الصّابِرین ».

آری اطفال مهد نبوّت چون از رحم[2] عصمت متولد شدند جز بر بستر ابتلا

۱- د-ح: از اجانبش.

۲- ح: چون از رحم متولد شد.

پرورش نیافتند ، وبجز در مهد بلاو تیرباران ابتلا، بالس ننمودند. ترا نیز اگربسهام بلا و تیرباران ِ ابتلا درمقام ِ امتحان در آرند تشبّث بذیل کرم الهی ، والتجابغیر او سبحانه و تعالی نجوئی، آنگاه درکنارش گرفته ، گفت وصیّت دیگر آنکه بهرحال که باشی باید پدر را فراموش نکنی که وی نیز ترا فراموش نکند ، و تا روی من نبینی وظیفه آنکه بر روی هیچکس نخندی که پدرت تا رخسارهٔ تو نبیند دهان بخنده نخواهد گشاد.

آنگاه سرشک [۱] بسیار از دیده ببارید و یوسف را وداع کرد و دیگر باردر کنارش گرفته گفت : « حسبی‌الله حلیفی علیک » و بعد از آن از یکدیگر افتراق نمودند .

* * *

بگذار تا بگریم چون ابر [۲] نو بهاران

کز سنگ گریه [۳] خیزد روز وداع یاران

فاریابی در نوادر القصص خود آورده که چون یوسف و برادرانش گامی چند بازگشته و براه افتادند یعقوب نعرهٔ زد و بیهوش شد ، فرزندان چون صورت حال مشاهده کردند مجموع بازگشته برگرد اوصف کشیدند و چون بهوش بازآمددیگر پاره یوسف را درکنارگرفت و نوبت دیگر روایح محبّت ازگلبرگ جمالش استشمام نمود ، درعقب آن آه ِ سرد از سینهٔ پر درد برآورد وگفت « هذه رایِحةُ الفراق هذه رایِحَةُ الْفراق » و روی مبارك بر دوش آن ثمرةالفؤاد نهاده چندان بگریست که پیراهن او تر شد.

* * *

چون درد فراق در جهان چیست بگو ؟

عاجز ز فراق [۴] نا شده کیست بگو ؟

۱ـ د: سرشت. ۲ـ د: در بهاران.

۳ـ دـح: ناله خیزد.

گویند مرا که در فراقش مگری
آن کیست که از فراق نگریست بگو

بعد از آن یوسف را محجوب برادران روان فرموده خود بر سر راه بایستاد و در مفارقتِ فرزند ارجمند آب تحسّر از دیده گشاد بمضمون این مقال مترنم شد.

***[1]

ایکاش بعمر نوح سن زیستمی
تا از غم هجران تو بگریستمی

نقلست که تا برادران در نظر پدر بودند یوسف را چون گل دسته برسردست از یکدیگر بمهر میربودند، چندانکه از نظر پدر غایب گشتند دست جور و اعتساف برگشودند و کینهٔ دیرینه را در معرض ظهور در آوردند.

***

فغان زین چرخ دولابی که هر روز
بجائی افکند ماه[2] دل افروز
غزالی در ریاض جان چرنده
نهد در پنجهٔ گرگ درنده
چه یوسف را بهمراهان سپردند
فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا می نمودند
ز یکدیگر بمهرش می ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی
که این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چه پا بر دامن صحرا نهادند
برو دست جفا کاری گشادند

۱- د: فرد. ۲- د: ماهی.

گویند که آن قوم که ازبادصبا تیزروتر بودندو از سایهٔ سوار پیاده[۱] روتربودند آن آفتاب را چون سایه بر زمین انداختند، و چون خاك لگدکوب جفا میساختند، آن چشمهٔ آفتاب چون چشم سحاب ازکردارِ بد ایشان غم‌دار شد، و آسمان بهزار دیده برکار آن قومِ پریشان روزگار شکوفه بارگشت، ازین واقعه چشمهٔ آفتاب، چون سیمات سیلرزید، و خیمهٔ آسمان چون طناب بر خود می‌پیچید، و دریا ها از آن غم بجوش آمد، و وحوش و طیور در خروش، با وی بغایتی دستِ جفا بر گشادند که ملك بر فلك انگشت تحیّر بدندان تعجب گرفته براحوال ایشان افسوس میخورد، و چنان[۲] بیدادی پیش بردند که بهرامِ خون آشام از جور این قومِ بی انصاف خنجرِ تغلّب و اعتساف در نیام مرحمت و اعطاف در آورد، یکی دست بضربِ و ایذاء برآوردی، دیگری در زیر قدمش از پای درآوردی، خلعت ها که پدر بصد ناز و اعزاز در وی پوشیده بود بخواریِ تمام از وی درکشیدند نعلین از پا و عمامه از سر برداشتند.

* * *

برهنه پا قدم بر خار میزد
بگل از خار و خس مسمار میزد
فکنده کفش [و] ره بر خاره[۳] میکرد
کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پائی که میبودش ز گل تنگ
ز خون در خار و خارا گشت گلرنگ
چه پس‌ماندی ازآن ده[۴] سخت پنجه
طپانچه کردیش رخساره رنجه

۱- د-ح: پیاره روتر بودند.
۲- د: بدون وچنان.
۳- ح: برخواره میکرد.
۴- ح: ره سخت پنجه.

چه رفتی پیش کردی زخم سیلی
قفایش چون رخ بد خواه نیلی
چه با ایشان شدی پهلو به پهلو
رسیدی مالش گوشش ز هر سو
بزاری هر که را دامن کشیدی
به بیزاری گریبانش دریدی
بگریه هر که را در پا فتادی
بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر کرا آواز کردی
نوا های مخالف ساز کردی
چه شد نومید از ایشان گریه برداشت
بخون دیده بر گل لاله میکاشت
گهی در خون گهی در خاك میخفت
ز اندوه دل صد چاك میگفت
کجائی ای پدر آخر کجائی
ز حال من چنین غافل چرائی
گلی کز روضهٔ جانت دمیده است
برو باران احسانت چکیده است
چنان از تشنگی در تاب مانده
که نه رنگ اندر و نه آب مانده
نهال تازه پرورده بهشتی
که در بستان سرای عمر کشتی
چنان از باد غم افتاده بر خاك
کزو جوید بلندی خار و خاشاك

مهی کز [1] وی شبت را نور بودی
ز ظلمت های دوران دور بودی
رسیدش از فلک زان سان وبالی
که جوید طعمهٔ نور از هلالی

گویند که آنچه پدر از برای یوسف بایشان سپرده بود در محاذاتِ وی میخوردند و یوسف گرسنه بود و لقمهٔ بوی نمیدادند از حرارتِ هوا و آتش جور و جفا، گلبرگِ طری رخسارهٔ یوسف غرق‌عرق گشته بود، و قطره قطره خوی‌ازعارض لطیفش چون گلاب از گل‌چکیدن گرفته ، ضعفِ تشنگی بیوسف بمرتبهٔ استیلا یافته بود که زبان از دهان بیرون افتاده بود، و دل از حیات برکنده روی‌عجز وبیچارگی بر برادران آورده میگفت : ای برادران ، پیش از آنکه روح از بدن مفارقت کند رشحهٔ آبی بر آتش عطش من ریزید [2]، هرچند استغاثه مینمود ملتفت احوال وی نمیگشتند .

منقولست که یعقوب قدری آب در مشربه کرده بود با مقداری شیر آمیخته و بدست شمعون [3] سپرده تا در وقتِ عطش بیوسف رساند ، یوسف در وقت تشنگی استدعای امانت نمود، بنا بر آنکه روزگار در چشم مردم [4] خاکِ بی‌شفقتی پاشیده بود ، شمعون آب بشیر آمیخته را بر زمین ریخته و قطعِ صله رحم انگیخته ، با وی گفت : که از تشنگی چندین چه مینالی که همین لحظه بمقراضِ انتقام رشتهٔ حیاتِ تو را قطع خواهیم کرد، از غایت‌عطش ومجاعت و کثرت ایذاءِ فظاعت [5] وازدیادِ خوف و خشیت ، از هوش برفت . یهودا رابر وی رحم آمده ، سر وی در کنار گرفت یوسف بهوش باز آمد و از برادران زنهار میخواست ، یهودا گفت ای برادر از قتل مترس که من متضمن شده‌ام ، و تو را در پناه گرفتم ، یوسف گفت من میدانستم

۱- ح: مهی کز او.
۲- د: زنید.
۳- د: و بشمعون.
۴- د: سروت.
۵- د: فضاعت.

که از اهل بلا و محنتم ، و از خاندان [1] محنت رسیدگانم ، ولیکن گفتم مگر محنت من از بیگانگان بود ، کی دانستم و کجا گمان بردم که محنت از برادرانم بینم .

* * *

من از بیگانگان دیگر ننالم [2]
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

نکته - ای درویش عقل دیوانه که خانه‌زاد حضرت است برهنمونی او بسر احکام قضا چون وچرا نتوان کرد ، وبپیک اندیشه که پا شکسته [3] این بیشه‌است بدلالت او این راه بسر نتوان برد .

* * *

سرّی است خدای را و گرنه هرگز
کافر لب و دندان پیمبر شکند ؟

نقلست که هرگاه یوسف از زخم طبانچه این در و آندر میگریخت و از دستکاری آن [4] ازین میگریخت وباری میخواست ، آن جماعت بفسوس وسخره میگفتند که آن آفتاب و ماه که درآنگاه ترا زمین بوس میکردند ، اکنون کجایند که ترا فریاد نمیرسند و آن یازده ستاره که پیش تو رخ برزمین بوس مینهادند ، بچه کار مشغولند که ترا دراین اسیری دستگیری نمیکنند .

نقلست که چون کوکب اقبال یوسف ، در محاق ادبار افتاد ، و برادران هریک بنوعی به ایذای وی مشغول گشتند ، که بضرب [5] ایذا اندام وی خون آلود شده ، از پای درآمد شمعون پای برسینهٔ وی نهاده تیغ بیرون آورد و بقصد قتل یوسف مبادرت مینمود و یوسف بر سبیل استغاثه چنگ در دامن روبیل زده پناه باو

۱- دـح: خواندان. ۲- د: هرگز ننالم.

۳- ح: و بپیک اندیشه که با شکستهٔ.

٤- د: و از دست ستمکاری. ظاهر.

٥- ح: و بضرب طپانچه اندام وی خون آلود شد از پای درآمد.

آورد روبیل بضرب و طرد از خودش دور کرد روی بهر کدام که آورد ، باوی همین معامله پیش بردند چون یوسف دانست که برادران ، بر قتل جازم گشته‌اند دست تظلم در دامن ترحم یهودا زده گفت : ای برادر پدر مرا بتو سپرده و اعتماد بر اشفاقِ تو کرده ، بگوی گناه من چیست ، و تقصیر من کدامست ، اخوان درجواب میگفتند : « وجُودُكَ ذَنْبٌ لایُقاس بِذَنبٍ ».

درین وقت یوسف خنده‌ای زد، یهودا پرسید که این حال که ترا پیش آمده است چه جای خنده است یوسف گفت : موجب خنده آنست که میان من والله تعالی سرّی است که انبساطِ من از آنست.

یهودا گفت آن سرّ کدامست گفت : هربار که در شما برادران میدیدم بشما مینازیدم که مرا چنین برادران رفیق و شفیق‌اند ، که در قوّت و شدت یکتا و بی همتااند ، و هیچ دشمن را بامداد و معاونت این برادران بر من دست تعدی[1] دراز نتواند شد ، اکنون بشومیِ آن اعتقادِ فاسد واعتمادِ کاسد بوده است که حقّ تعالی شمارا برمن مسلط گردانید ، تا بیقین بدانم که اعتماد به حفظ وحمایت حقّ جل وعلا باید کرد ، و هیچکس غیر الله تعالی اعتماد را نشاید ، باین سخن اندك رحمی در دل یهودا درآمد و یوسف را در زیر دامن خود گرفته ، در کنفِ حمایت درآورد ، و دیگران را از قتل و ضربِ وی منع میکرد ، برادران گفتند : یهودا مگر از عهد خود رجوع کردهٔ و یا از سر پیمان خود برگشته‌ای ، گفت این عهد عهدی است که رجوع از وی بهتر است از وفانمودن ، و این همان پیمان‌است که شکستن آن درست‌تر است از پیوستن، تا مادام که جان در تن من‌است،نگذارم که بتیغ کینش مقتول سازیدو ازسریر حیات زندگانیش معزول گردانید، و اومردی بود که چون شیرِ حمتیش[2] پنجهٔ سیاست برکشیدی ، پیل تنان میدان شجاعت ازصولتِ هیبتش چون ثعالب در غارِ خمول و زاویه ذهول مختفی گشتی، وچون گل رویش از شعلهٔ آتش غضب سرخ گشتی ، سوی اندامش چون پیکان‌خار برتن

۱- ح: دست تعدی نباشد. ۲- ح: همیتش.

راست بایستادی ، برادران چون صولت و سیاستش دیده بودند ، چون از وی این سخن بشنیدند و [1] حکایت حمایت وی نسبت بیوسف فهم کردند ، از بیم یهودا دست تعدّی در آستین ادب کشیدند ، و از وی دربارهٔ یوسف چاره جوی گشتند ، یهودا گفت من بقتل یوسف رضا ندهم و بکشتنِ او همداستان نباشم چه قتل بغیر حق گناهیست بغایت عظیم و مستوجبِ عذابِ الیم ، اگر موافقت مینمائید بازگردیم و این امانت به پدر بازسپاریم . گفتند : بردن یوسف نزد پدر امری است محال چه او برسرّ ضمیر ما آگاه شد ، و از مکنونِ باطنِ ما وقوف یافت و بیشک چون بخدمت پدر رسد، جفاهای ما را مشروح بعرض او رساند، یهودا تامّل نموده گفت: مصلحت آنست که اورا در چاهی افکنیم و حال او از دوحال بیرون نخواهد بود[2] یا ودیعت حیات را بقابض ارواح[3] سپارد و یا کسی اورا بیرون آورد و بطرفی برد و بهر تقدیر بی‌مباشرت قتل او مقصود ما بحصول پیوندد .

القصّه مجموع این رای را مستحسن دانسته، در سه فرسنگیِ کنعان چاهی پیدا کردند که عمق‌آن ببعضی روایات چهارصدگز بود، و بروایتی هفتصد وباصح روایات هفتادگز بود .

۱- د: و از این.　　۲- د: شد.

۳- د: اجل.

فصل

اما بیان کیفیت احوال یعقوب بعد از وداع یوسف

نقلست[1] که چون فرزندان از نزد پدر بیرون آمدند ، یعقوب بمشایعت ایشان بیرون آمده ، در عقب ایشان میدید ، تا از نظر پدر غایب گشتند ، پدر از غایت قلق و اضطراب همچنان بر سر راه ساعتی بنشست ، و دل به اندیشه داده چشم انتظار بر راه نهاده تا آرام دل و مونس جانش کی مراجعت نماید.

آورده‌اند که یوسف را خواهری بود « دینه نام » در آنوقت خفته بود در خواب دید که یوسف را گرگان در میان گرفته‌اند ، ویک‌یک برگرد او میگردند و بانیاب خویش اندام‌نازنینش را مجروح و آزرده میسازند ، از خواب ترسان ولرزان برجست ، و گریان و نالان بنزدیک پدر آمده از حال یوسف استفسار نمود ، پدر گفت به برادرانش تسلیم کرده بجانب دشت و صحرا فرستادم . گفت ای پدربزرگوار از شما عجب که بد بردن او رضا دادید و دوست را بدشمن سپردید ، همچنان سر و پا برهنه، در عقب برادران دوید، دست در یوسف زد و خواست که اورااز برادران بستاند ، برادران هجوم کرده اورا مأیوس بازگردانیدند ، نزد پدر آمد و افسوس کنان میگفت ای پدر آنرا که دوست داری بدست دشمنانش چرا سپاری .

* * *

نه روی بهی نه جای فریاد مرا

نه یار کند بوصل خود شاد مرا

۱- د: روایت است.

بنگر که به عاقبت چه افتاد مرا
معشوقه بدست دشمنان داد مرا

پس یعقوب گفت : ای فرزند گروهی و اندوهی بخاطر راه مده ، که بازآید، دینه گفت : آری بازآید ولیکن مدتِ فراق دراز آید. گفت : ای فرزند وعدهٔ مراجعت نماز شامست ، گفت : ای پدر حال تو نیز در نماز شام مثل حال من خواهد بود.

یعقوب را غم و اندوه زیاده گشته رو بمحراب مناجات آورده بود ، بدو زانو برجای نماز با تأمّل نیاز سبحهٔ توحید و تقدیس میگردانید ، در اثنای آن لشکرِ نعاس بر مقدّمه دماغ تاختن آورده ، اطباق دیدهٔ را فراهم آورد ، در خواب با او نمودند که کسی میگفت هفتاد هفتاد هفتاد هفتاد چهار نوبت باین کلمه تکلم فرمود یعقوب از خواب در آمد و تعبیر خواب نیکو میدانست ، گفت آه یوسف از بر من هفتاد سال وهفتاد ماه وهفتاد روز وهفتاد ساعت رفت ، از خانه محزون بیرون دوید، و بر سر راه ایشان منتظر و چشم براه ایشان افکند ، و تا شبانگاه بر سر راه ایشان بنشست تا کی آن نوردید بچشم در آید و این دیده بمطالعهٔ انوار دیدار دوست منوّر گردد.

***

هر دم غم دیگرم پیاپی برسد
نادیده بهار محنت وی برسد
یار از بر من رفت و کنون بر سر راه
من منتظرم نشسته تا کی برسد
بود آندم[1] که یار ما برسد
دل مجروح را دوا برسد
منتظر گشته[2] چشم بر راهم
تا کی آن یار دلربا برسد

١- د—ح: آیا. ٢- د: نشسته.

دل شکسته نشسته بر سر راه
تا کی این خسته را شفا برسد
چشم من آن زمان شود روشن
که ز نور رخش ضیا برسد
دوست را طالبان چه بسیارند
بمنِ بی نوا کجا برسد
نعمان را چه نعمت است نصیب
قسم من محنت و بلا برسد

فصل

اما نصایح ولطایف و اشاراتی که در ضمن این واقعه مندرج است

بدانکه سه پیغمبر برگزیده، سه چیز[1] به سه کس سپردند سه حالتشان پیش آمد.

اول ـ موسی چون بمیقات میرفت، امّت را به برادر خود هارون سپرد چون بازآمد امّت گوساله پرست شده بودند.

دویّم ـ سلیمان انگشتری مملکت بجاریهٔ خویش[2] سپرد، بدست دیو افتاده در دریا انداخت.

سیّم ـ یعقوب یوسف را به برادران سپرد یوسف بچاه و زندان مبتلا گشت.

سه کس دیگر سه چیز بحق تعالی سپردند، بسه چیز مؤیّد گشتند.

اول ـ مادر موسی اورا بحقّ تعالی سپرد باز امانت وی بسلامت بوی باز سپرد، و موسی را ببرکت آن ودیعت قربت و نجات رسید که «وَ قَرَّبْناهُ نَجِيّاً».

یعقوب بنیامین را بخدای تعالی سپرد و «فَاللّٰهُ خَيْرٌ حافِظاً» گفت حق تعالی امانتِ وی بوی باز بسلامت[3] سپرد وابن یامین نیز بدولت صحبت یوسف وملاقاتِ وی مشرّف گشت.

حضرت رسالت صلی‌الله علیه و آله نیز[4] امّت خود را بحقّ تعالی سپردند

---

۱ ـ د: برگزیده سه چیزند و سه چیز را به سه کس سپرده‌اند و از آن سه چیز سه حالشان ظاهر گشته.

۲ـ د ـ ح: بدون مملکت وجاریهٔ خویش.

۳ـ د ـ الف: بدون باز بسلامت.   ٤ـ د: بدون رسالت صلی‌الله.

« الله خلیقتی من بعدی » حق تعالی نیز درقیامت بسلامت بوی بازسپرد ، و است آن نیز به برکت این معامله بهشت پرنعمت و لقا ورؤیت یابند که « اَلَّذِینَ اَحْسَنُوْا الحُسنی » و زیاده.

پس ای درویش تو هم امروز ایمان خودرا بحضرت خداوندی جل و علا سپار تا در روز احتیاج مندی بسلامت بازسپارد.

نقلست که چون حضرت رسول(ص) بحرب بدر مبادرت میفرمود [۱] ، یکی از انصاریان عزیمت مصمّم گردانید، که در رکاب همایون بخدمت آنحضرت استسعاد نموده ، درین غزوه همراه باشد ، چون زاد و راحله ترتیب نمود عیال دست در دامن وی زده ، سوانح پیش آورد یکی آن بود که فرزندی در راه داشت ، گفت درین خطر که مرا در راهست تنهامیگذاری و شاید که مراجعت میسرنگردد و اندوه ومحنت من استداد پذیرد ، اکنون مرا رهین محنت [۲] و بیم مکن و فرزند خودرا یتیم مساز، آن مرد چون ارتکاب این امرلله وفی سبیل الله نموده بود باین امرها [۳] متقاعد نگشت وگفت : ای زن تو دل فارغ دارکه این کودك را بکسی سپرده‌ام که او را ضایع نگذارد . زن گفت بکه سپردیی گفت : سلّمته‌الله تعالی و وداع زن کرده از خانه بیرون آمد و بملازمت آنحضرت بغزوهٔ بدر مبادرت نمود، چون از غزوه باز آمد عیال بدارِ بقا انتقال نموده بود ، و فرزند را با خود بگور برده ، مدتی برآن بگذشت مرد با غریو بر سر [٤] قبر او آمد و امانت خودرا از حق تعالی بازخواهان شد سرقبررا بگشاد آوازی شنید که گویندهٔ میگفت « خُذِ الأمانَةَ » دست بلحد در آورد و پسری دید دوماهه گشته ، و ناف بریده ، و در لفافه پیچیده ، مادر مرده و ریزیده، وکودك در این مدت انگشت خود بجای پستان می‌مکیده ، پدر فرزندرا برداشت و بزبان تضرّع بجناب خداوندی جلّ و علا این نیازمندی معروض گردانید، که ای قادری که‌این کودك را درگورِ تنگ و تاریک از عرصه تلف نگاه داشتی ، میتوانستی که مادر

۱- د: میفرمود.	۲- د-ح: منت.
۳- د: عذر.	٤- د: غریوان بسر.

را نیز از برای این فرزند از هلاکت بازداری ، از گوشهٔ لحد آوازی شنید که « اِنّا ضمینٌ اَمینٌ ماتَسلَّمتَ اِلَّی تسلَّمتُ اِلَیْکَ ۱ » در ابتدا این سهو، ترا افتاد ، که فرزند را تنها بماسپردی و مادر را نام نبردی، به پروردنی پروردم و بهسپردنی سپردم۲ تابدانی که آنچه بحق تعالی سپاری بهرجا طلبی حاضر یابی و آنچه بخلق سپاری تلف وضایع یابی.

اشارهٔ مقرون بنصیحت - چون برادران، از برای بردنِ یوسف از پدرالتماس کردند تا دستوری دهد وی گفت « اِنّی لَیَحزُننی اَنْ تَذهَبُوابِهِ » حزنِ وی بجهت مفارقت بود و خوف خوردن گرگ بر آن بیفزود لاجرم غم و اندوهِ وی بنهایت رسید.

حصهٔ تو در این قصه آنست ؛ که چنانچه هیچ محبوب نزد یعقوب از یوسف خوبتر و مرغوب تر نبود ، هیچ محبوبی نزد تو از جان تو دوست تر نیست لاجرم بفراق وی اندوهناکی و اگر عیاذاًباالله خوفِ تلف روح که عبارت از گرفتاریست بعذاب ابدی با آن منضم گردد ، آن هنگام اندوه و بیم بنهایت رسد ، امروز عنان اختیار از دست مده و جانرا بدشمنان نفس و شیطان و اتباع ایشان بازمگذار تا عاقبةالامر پشیمان نشوی و در وقت مردن از حزن و اندوه و مفارقتِ جان وخوفِ زوالِ ایمان مصون و محفوظ مانی که «اَلا اِنَّ اَولیاءَ اللهِ لاخَوفٌ عَلَیهِم ولاهُمْ یَحزَنُونْ ».

اشارهٔ دیگر مشتمل برنصیحت ؛ یعقوب فرمود : «وَ اَخافُ اَنْ یَأکُلَهُ الذِئب » ازگرگ بترسید و قاعده آنست که هر کس از هرچه بترسد همان را براو گمارند ،که اگر این خوف مستند بجناب قدس خداوندی جل و علا بودی اگر همه گرگانِ عالم جمع آمدی یک سَرِ موی گزند بیوسف رساندن نتوانستی ، حصّه تو نیز دراین قصّه آنست که تو نیز همواره از ملک الموت میترسی حق تعالی هم

۱- د: ما سلمت الی فسلمت الیک.

۲- د: پروردنی را پروردم و سپردنی را سپردم.

او را برتو خواهد گماشت که « قُل یَتَوَفّیکُم مَلَکُ المَوْتِ الّذی وُکِّلَ بِکُمْ » و اگر چنانچه واسطه از میان برداری و از خدای تعالی ترسی اونیزواسطه را از میان بردارد وبخودی خود قبض روح تو نماید. که « اللهُ یَتَوَفّی الأنفُسَ حینَ مَوتِها ».

نصیحت مقرون بحکایت - یعقوب گفت من اندوهگین میشوم بفراق یوسف و میترسم از خوردنِ گرگ، چون این سخن بر زبان مبارکش رفت همان اندوه بر دل وی مستولی گشت و همان خوف بر ضمیرِ وی غالب آمد زیرا که سخن انبیا حق است، و عبرت در این قصه آنست که در کل احوال زبان را از مقال نگاهداشتن ضروری است.

که بزرگان گفته‌اند: «مقتل الانسان فی حَرَکةِ[1] اللِّسان فَاِنّ اللِّسانَ وَ اِنْ کانَ جِرمُهُ صغیراً کانَ جُرمُهُ کبیراً ».

حکایت - مردی پیش شریح قاضی آمدو سخن بسیارگفتن پیش آوردوشریح فرمود ای مردنفس خودرا نگاه‌دار واز سیم عزیز تر دار، چون سیم در کیسه اندازی چندین مهر بر وی نهی تا تلف نشود اینجا نیز سخن در دهانست، بند بردهان‌نه، تا سخن مفضی تصلف نشود.

و ارباب اشارت گفته‌اند که خاموشی را مزیّتِ بسیاراست نه‌بینی که‌حاجب چندانکه بر درگاهست هرچه خواهدبگوید، چون در ملازمت وحضور پادشاه‌است، زبانش ازگفتگو کوتاه است.

ای درویش یکی برطور آواز برآورده بود و چشم گشاده که « رَبِّ أرِنی أنظُرُ إلَیْکَ » دیگری بر بساطِ نور زبان در دهان کشیده بود و چشم فرو- خوابانیده « ما زاغ البَصَرُ و ماطَغی » آن یکی را مزیّت لن ترانی رسید و این را شربتِ « ادن منی[2] » آنرا حواله بکوه آمد « وَ لکِن انظُر إلی الجَبَل » و

۱- د: محرکةالسان.
۲- ح: و ان منی.

این را اشارت بخود آمد « اَلَم تَرَ اِلی رَبِّکَ » با آن گوینده سخن میگفت و با این خاموش اسرارمی‌نهفت، گوینده را فرستادند تا باغیر سخن گوید «اِذهَب اِلی فِرعَونَ » خاموش را در گوش رازها در دادند و از افشای آن منع فرمودند « فَاَوحَی اِلی عَبدِهِ ما اَوحَی ».

اشاره - یعقوب فرزندان را گفت « اَخافُ اَن یَأکُلَهُ الذِّئبُ وَ اَنتُم عَنهُ غافِلون » ایشانرا بغفلت عیب کرده بود، همان غفلت عذر ایشان شد تا از غفلتِ خویش باین عبارت تعبیر کرده‌اند که « یا اَبانا اِنّا ذَهَبنا نَستَبِقُ وَ تَرَکنا یُوسُفَ عِندَ مَتاعِنا ».

اینجا ارباب اشارت چنین گفته‌اند که یعقوب فرزندان‌را پیش از وقوعِ واقعه تلقینِ عذر میفرماید، و بجهت شفقت پدری عذرشان‌میآموزد، تا در وقتِ اعتذار تشبث بذیل غفلت نموده، همان را عذر خود سازند، نظیر این آنست که‌الله‌تعالی با بندگانِ عاصی جانی همین معامله میفرماید و در باز خواست تلقین عذر مینماید که « یا اَیُّها اَلانسانُ ما غَرَّکَ بِرَبِّکَ اَلکَریم ».

ای آدمی ترا به پرورد گار کریمت چه چیز مغرور کرد تا چنانچه فرزندان یعقوب را هم‌غفلت، عذرِ ایشان شد ما را نیز هم کرم او عذر خواه ماباشدتاجواب گوییم که الهی مارا پرورد گار کریم مغرور کرد.

بیت

گر جهان پر گناه ما باشد کرمت عذر خواه ما باشد
از زمین تا به آسمان هر چند نامهای سیاه ما باشد
زان گناهان چه غم بروز شمار چون محاسب اله ما باشد
گرچه گم کرده‌ایم راه نجات آستانش پناه ما باشد
گرچه[1] پس مانده‌ایم آخر کار فضل او پیشگاه ما باشد

۱- ح: ورچه.

اشارت لطیفه [۱] - ای درویش یوسف عزیز یعقوب بود همیشه او را عزیز داشتی و بنام هم عزیز خواندی ، هر چند برادران بر وی خواری کردند آخرالامر عزیز آمد ، هم بجاه و مکنت چنانکه فرمود « وَکَذلِکَ مَکَنّا لِیُوسُفَ » و هم بنام و حشمت « یا ایُّهَاالعَزیز مَسَّنا وَ اَهلَنا اَلضُّرُ » .

یعقوب پیغمبر بود فرزند خودرا عزیز خواند و آن مجاز سر بحقیقت نهادوآن عزت لازم ذات او آمد ، حق‌تعالی مؤمنانرا عزیز کرده و عزتشان درکلام‌نام‌برده « وللهِ العِزَّةُ وَ لِرَسُولِه وَ لِلمُؤمِنینَ » آنجا هرچند برادران خواستند تا او را خوارگردانند ، و عزتش را بخواری مبدل کنند ، نتوانستند، اینجا عزیز کردهٔ حق سبحانه و تعالی را شیطان لعین کی تواند که خوار گرداند.

* * *

عزیزی و خواری [۲] تو بخشی و بس

عزیز تو خواری نبیند ز کس

ای درویش چون یعقوب یوسف را به برادران سپرد و حق‌تعالی نپسندید ، و هشتاد سالش بفراق مبتلا گردانید ، تا گویند روزی در میانِ بلا از غایتِ رنج و عنا فریاد برآورد که الهی عزیز من بمن باز رسان ، جبرئیل آمد و گفت دوست حقیقی سلام میرساند و بعد ازآن میفرماید که اگر عزیز تو بود چرا دادی، و چون دادی اکنون چرا باز میخواهی.

نکته - اکنون حق تعالی باز مینماید که من از یعقوب نپسندیدم ، که عزیز خودرا بکسان داده، کی پسندم که عزیزخودرا بدست شیطان اسیر گردانم.

اشارتی درغایت لطافت بشنو - ای درویش این واقعه که یعقوب رابایوسف روی نموده ، نمودارِ احوال تست ، زیرا که بدل نسبتی است ویوسف را به ایمان اشارتی ، آنجا یوسف محبوب بود و محبّ یعقوب ، و اینجا دلِ محبّ استوایمان

۱- ح: نکته.

۲- ح: توخواری نه‌بیند.

محبوب ، آنجا یعقوب یوسف را دربر گرفته بود و بزیور آراسته ، اینجا یعقوب دل یوسف ایمان را در بر گرفته ، وجمال با کمالش را بحلیهٔ[1] طاعات و عبادات در زیور گرفته ، دیدهٔ رمد دیدهٔ خودرا بمطالعهٔ دقایق حسنش آبی میدهد[2] و رشتهٔ جانرا بهر تاری از جعدِ مسلسل حبل متینش ، تابی میدهد ، بیت‌الاحزان سینه بنور و جمال یوسفِ ایمان روشن،وخارستانِ عصیان بآب‌نوال ونسیم‌بهارِ وصالش گلشن، برادران پانزده گانه حسد و عداوت و حقد وغفلات[4] و غضب و بغض[5] وطمع‌وبخل و مکر و خیانت و مخادعت در قصد[6] یوسفِ امانت[7] ، چاه ضلالت ترتیب داده، وگرگ شیطان مدتیست که بقصدِ یوسف ایمان دندان خذلان تیز کرده ، اخوان صفاتِ ذمیمه هرلحظه تیری از جعبهٔ تدبیر بجانب یعقوب دلت می‌اندازند. بقصد آنکه یوسف ایمانرا از یعقوب دل وجان جدا سازند، گاهی‌بمکر و حیله یعقوب دلرا میخواهند بفریبند وگاهی بسحر وفسون یوسف ایمانرا بلهو و لعب مفتون گردانند، گاهیش بازهار و انوار بهار حیات فانی به صحرای آمال واماني خوانند، وگاهیش بفریب و غرور در چاه ظلمانی شهوات نفسانی در اندازند[8].

هان وهان واقف باش تا یوسف ایمانت را ازین فریبندگان نگاه داری ، و اگر عیاذاً بالله بچاه گناه افتد فی‌الحال بحبل‌متین « لا اِله الاالله» از آن چاه‌بیرون آوری ، و اگرنه آن بودی که یوسف ایمان درکَنَف و حفظ و حمایتِ ملک‌دیّان بودی ، یک نفس ایمان، از چنگ گرگِ شیطان ، امان نیافتی آنجا یعقوب رقیبِ یوسف بود ، لاجرم برادرانش ازکنار پدر بدر بردند، اینجا مقلب‌القلوب جل‌وعلا حافظ و نگهبانِ ایمان تست لاجرم درکَنَف عصمت رَحمَتِ رحمانست ، و فارغ

۱- د: بحلی طاعت وعبادت. ۲- د-ح: و رشتهٔ جانرا.

۳- د: بنور جمال یوسف ایمان روشن است.

۴- د: غل ۵- د: بقضا.

۶- د: در صدق. ۷- د: ایمانست.

۸- د-ح: اندازند.

از زحمت مکر و خداع شیطانست ، آنجا یعقوب یوسف را نزدیک خود میداشت که « اَلاَوْلیَ اَن یَکونَ الْحَبیبُ عِندَ الحَبیب» اینجا خدای تعالی ترا نزدیک بحضرت خود میدارد که « و اذاسَئَلَکَ عِبادی عَنّی فَاِنّی قَریبٌ ».

ای درویش چنانکه گرگ حمله کند هر روزی سیصد و شصت نوبت گرگ شیطان بر دل بندهٔ مؤمن حمله آرد ، چون سواطع نور ایمان بیند پرتو اندازد [۱] از حوالی دل، عنان بگرداند، زیرا که بندهٔ مؤمن را نوری داده‌اند که اگر یک لمعه از آن نور ظاهر گردد ، قاف تا قاف عالمرا بهجت و نور فرو گیرد [۲].

نقلست : که در بنی اسرائیل مردی بود گوساله پرست ، روزی میخواست گوساله را سجده کند، ابری تیره برآمد ، و رعد بانکی کرده گوساله از هیبت آواز رعد بگریخت ، در دل وی قباحتِ این فعل ظاهر گشت ، و حسن ایمان، جمال نمود ، فی‌الحال بجناب قدس خداوندی جل وعلا سر فرود آورده گفت : ای خداوندِ ابر ترا می‌پرستم و از افعال ناپسندیده خود شرمسارم توبه کردم و بحضرتت مراجعت نمودم توبه من قبول نمای ، وگناهان مرا بیامرز، و مرا در سلک دوستانِ خود درآور ، و بعد از اینم ازگناه نگاهدار.

بموسی وحی آمد که ای موسی این بیچاره را بگوی که آنچه گفتی شنیدم ، بلی خداوند تو [۳] منم و خداوند همه‌چیزها منم ، آنچه گفتی از من [۴] توبه قبول کن کردم ، وگفتی گناه من بیامرز آمرزیدم ، و در سلک دوستانت در آوردم، اماآنچه گفتی ازگناهم نگاهدار این نخواهم کرد ، زیرا که مرا خزاینِ رحمت بسیارست، و دریاهای لطف‌وکرم بیشمار، اگر ترا ازگناه نگاهدارم ، از اینهمه خزاین‌ودفاین محروم مانی ، و دوست آنست که دوست را از نعمتها محروم نگرداند.

موسی پیغام الهی بآن فقیر رسانید آن دردمند از غایتِ شادی ندانست که

۱- د: بیند.
۲- د: که اگر لمعان‌لمعهٔ ازآن نور ظاهر گردد در آفاق عالم را بهجت نور فرو گیرد.
۳- د: ابر منم. ۴- دح: آنچه گفتی توبه.

بکدام زبان شکر الهی و نعمت خداوندی جل وعلا را بتقدیم برساند گفت : الهی من از دنیا همین گوسفندك چند دارم که تعهد ایشان مینمایم اگر تو گوسفندنداری بیا تا آنچه دارم با تو مناصفه نمایم و اگر داری بفرست تا از برای تو رایگان نگهدارم[۱] موسی را این سخن دشوار آمد[۲] ، بانگ بر وی زد ، ندا آمد که‌ای موسی چه بانگ بر وی میزنی ، بگذار ، که وی مغلوبِ شوق ماست هر آنکس که شوق ما بر دلش غالب آمد کس را بر وی حکمی نیست ، ای موسی اورا بگوی که خدای تعالی میفرماید که تو و گوسفندان تو هم ملك من است ، آنکه گفتی مناصفه کنم از تو قبول کردم ، و در عوض آن زکوة ، گوسفندان بتو بخشیدم ، و آنکه گفتی گوسفندان خودرا بفرست تا شبانی کنم ، بعبادت هفتاد ساله برداشتم ، موسی را ازین سخن عجب آمد و گفت الهی سیاهی را این همه مرتبه از کجا و این نوع عذرخواهی از برای چه ؟

خطاب آمد که ای موسی در سیاهی رنگش منگر در نور دلش نظر کن بعزت و جلال من که اگر نور دلش آشکارا کنم ، از قاف تا بقاف جهان همه از نور روشن گردد .

ای درویش نور یکساعت ایمان گوساله پرستی از بنی اسرائیل باین مرتبه است ، تا نور هفتاد ساله خداپرستان امّت محمد(ص) چگونه باشد .

در خبر است که حق تعالی بنده مؤمن را بده نور منوّر و مزین گردانیده .

اول ـ نور هدایت «یَهْدِی اللهُ لِنُوْرِهِ مَنْ یَشاءُ» .

دویم ـ نور محبت « وحَبَّبَ اِلَیْکُمُ الایمان » .

سیّم ـ نور زینت « و زینَةٌ فی قُلُوبِکُم[۳] » .

چهارم ـ نور تقوی « اُولئِکَ الَّذینَ امْتَحَنَ اللهُ قُلُوبَهُم لِلتقوی » .

۱ـ شبانی کنم .

۲ـ دـح: در نسخهٔ اصل از دشوار آمد تا موسی را از این عجب آمد ندارد .

۳ـ د: و« زین فی قلوبکم الایمان » .

پنجم- نور حیات حقیقی « او من کان میتاً فاحییناه ».
ششم - نور الفت « و لکن الله الف بینهم ».
هفتم - نور شفا « و یشف صدور قوم »[۱].
هشتم - نور سکینت « هو الذی انزل السکینة فی قلوب المؤمنین».
نهم - نور ذکرالله « الا بذکرالله تطمئن القلوب المؤمنین[۲] ».
دهم - نور اسلام « افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه » ، دزد شیطان از میان اینهمه‌انوار، نور ایمان راچگونه تواند تعرض رساند.

اشارت شریفه[۳]- ای درویش بدانکه هر چه غیر حضرت او است سبحانه و تعالی بنظر محبت در وی دیدن ، و مهر وی ورزیدن ، خطاست ، از اینجاست که هر که با غیر حق تعالی مواصلت سازد ، غیرت محبت میان او و محبوب مجازی او مفارقت اندازد ، و نه بینی که هر که در این عالم دلش بچیزی بسته است ، عاقبةالامر دلش به تیغ هجران خسته است. آدم دل در فرزند بست ، بدست قابیل کشته شد «فقتله فاصبح من النادمین» خلیل دل در اسماعیل بست بقربان او فرمان آمد. « انی رایت فی المنام انی اذبحک » عیسی دل در مادر بست مادر را از پیش وی برداشت ، سید عالم دل در مکه بست جور و جفای بیگانگان بر وی گماشت تا مکه را با خان ومان خود بازگذاشت ، یعقوب نیز دل بر یوسف بست ، برادرانرا بر آن داشت تا از پیش وی برداشتند ابن یامین را خلف روزگار او ساخت اورا نیز پیش اونگذاشت، آری حق تعالی درحق بیگانگان صبور است ولیکن در حق دوستان غیور.

در رساله قشیریه میگوید که : « ان من غیرة الله تعالی مع اولیاءه انهم اذا ساکنوا غیره اولاحظوا سواه یشوش علیهم ذلک ».

۱- د: قوم مؤمنین. ۲- د-ح: بدون مؤمنین.
۳- د-ح: اشارة لطیفه.

نقلست: که طالبی از کوه[1] لبنان آمد جوانی را دید تنش بباد سموم‌سوخته، و دلش بآتش عشق افروخته میگوید که چون نظر این جوان برمن افتاد[2] گریزان شده در پی وی میرفتم و از وی نصیحتی میخواستم روی واپس کرده با من گفت: «احذر فانه غیور لایُحِبُّ ان یری فی‌قلب عبده سواه» نیک‌باحذر باش که دوست بس غیور است، نمیخواهد که در دل بنده غیر اورا گنجایش بود.

***

مرا در دل بغیر از دوست چیزی در نمیگنجد
بخلوتخانهٔ سلطان کسی دیگر نمیگنجد
درون قصر دل دارم یکی شاهی که گرگاهی
ز دل بیرون زند خیمه به بحر و بر نمیگنجد
بصدر مسند هر دل خیالش کی زند خیمه
که مهد کبریای او بهر منظر نمیگنجد

رابعه قدّس سرّها بیمار شد، سبب بیماری پرسیدند او گفت بگوشه چشم دل نظری به بهشت انداخته‌ام اکنون در بوتهٔ آنم[3] میگدازند، شیخ سری‌سقطی گفت: مدتی‌در طلب صدیقی بودم، ناگاه گذر من بر کوهی افتاد وجماعتی مریضان دیدم هریکی بعلتی گرفتار، آنجا جمع آمده بودند از حال ایشان‌پرسیدم گفتند دراین کوه‌غاریست ودر وی‌محرم اسراری، هرسالی‌یکبار ازصومعهٔ خویش‌نزول مینماید وبر این بیماران گذری مینماید، بنفس وی، مثل عیسی، همهٔ معلولان شفا مییابند شیخ میگوید که من نیز خود را در میان بیماران افکندم و چشم انتظار بر راه آن بزرگوار نهادم، ناگاه بشکوه‌تمام از آن کوه فرود آمد، و دمی‌براین معلولان‌دمید، فی‌الحال بیمن نَفَسش از همه‌علتها رستند، و بجمله‌اصحّاپیوستند، چون آن عزیز بصومعهٔ خود بازگشت، من بر اثر وی قدمی چند رفتم وگفتم مرا نیز علّتی است

۱- د ـ ح: بکوه. ۲- د: از من گریزان شد.
۳- د: در بوتهٔ اویم.

میخواهم که معالجهٔ آن کرم کنی ، گفت یا سری « خَلِّنی عَنّی فَاِنَّهُ غَیورٌ لایَراکَ تُساکِنُ غَیرَهُ فَتَسقطَ عَن عَینِهِ » گفت یا سرّی با من میامیز که وی بس غیور است ترا به بیند که با غیر اُنس گرفتهٔ و بدان[1] از نظر وی بیفتی.

لمؤلفه

چه چشم از غیر بر دوزی[2] همه دیدار او بینی
ز ذرات جهان تابان همه انوار او بینی
ز مرآت جهان باری توان عکس رخش دیدن
اگر بی پرده نتوانی که در رخسار او بینی
درون قصر دل در رو که تا از وی خبر یابی
بسرّ خود نکو بنگر که تا اسرار او بینی
توئی ظاهر توئی مظهر توئی ناظر توئی منظر
بحبیب خود فرو کن سر که تا دیدار او بینی

« فَلَمّاذَهَبُوا بِهِ وَاَجمَعُوا اَن یَجعَلُوهُ فی غیابَتِ الجُبِّ » چون ببردند برادران مر یوسف را و اتفاق کردند[3] که اورا در چاه افکنند « وَاَوحَینا اِلَیهِ لَتُنَبِّئَنَّهُم بِاَمرِهِم هذا » ووحی کردیم مابیوسف که تو خبر دهی برادرانرا باین امر که با تو پیش بردند « وَهُم لایَشعُرُونَ » و ایشانرا خبر نبود « فَلَمّا ذَهَبُوبِهِ ».

در اتصال این آیه بآیه متقدمه محتاجیم باضماری ، و تقدیر چنین است که چون برادران گفتند که « لَئِن اَکَلَهُ الذِّئبُ وَنَحنُ عُصبَةٌ اِنّا اِذاً لَخاسِرون فَاَذِنَ لَهُ وَاَرسَلَهُ مَعَهُم » یعنی بعد از عذری برادران، یعقوب مر یوسف را اذن فرمود و با ایشان روان کرد ، پس چون مر او را بردند و اتفاق

۱- د-الف: بدان مقدار. ۲- د: بر بندی.
۳- د: براینکه او را.

کردند بر این که درچاهش‌افکنند، اینجا نیز جوابی مقدّر است تا تقدیر چنین‌شود «فَجَعَلوهُ فیها» چون در چاهش افکندند بانزالِ وحی مستعد گشت.

علما را اختلاف است که مراد ازین وحی، وحی رسالت است و یا مراد الهام است، چنانکه‌فرمود: «وَ اَوْحَینا اِلی اُمِّ مُوسی،وَ اَوْحَی‌رَبُّکَ اِلی‌النَّحلِ» و آنانکه قائلند به نبوت، اختلاف نموده‌اند که در آنوقت یوسف بحدّ بلوغ رسیده بود یا نه، بعضی گویند بالغ بود و بسن هفده سالگی رسیده بود، و گروهی بر آنند که وی صغیر بود ولیکن کاملُ‌الْعَقل بود و صلاحیّت قبولِ وحی و نبوّت داشت چنانکه مر عیسی رابود قوله «لَتُنَبِّئَنَّهُم بِاَمْرِهِمْ هذا وهم لایشعرُونَ، ای لایَحزَنُون اِخوَتُک بِصنیعِهِم هذا بَعدَ هذَاالیَوم» بشارت داد مر یوسف را باین که سر اورا ازین محنت نجات و رهائی پدید خواهد آمد و استیلای وی به برادران تحقق خواهد پذیرفت و مقهور و مغلوب وی خواهند گشت و مصداق این سخن آن بود که درسال قحط چون برادران بطلب گندم نزد یوسف آمدند «فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنکِرُونَ» یوسف ایشان را بشناخت وایشان مر یوسف را نمی‌شناختند. صاعِ خویش را بطلبید و دست بر وی زد طنین ازصاعِ پدید آمد یوسف گفت که این جام مرا خبری میگوید، که شما را برادری بود یوسف نام، و اورا در چاه افکندید و پدر را گفتید که ویرا گرگ خورده است، از واقعهٔ گذشته ایشان را [1] خبر داد «وَ هُمْ لایَشعُرُونَ ای وهم له مُنکِرُون» و ایشان مر یوسف را نمی‌شناختند و بعضی از علما گویند: که این کلمه دلالت میکند بر اینکه یوسف مأمور بود به ستر احوالِ خویش از پدر در تمامی ایّامِ مفارقت، و مقصود تادیب حضرت‌یعقوب بود، در تکثیر غموم وتشدید هموم تا بتمام‌از تعلق‌بماسوی مجرّد گردد و بتوجه بجناب‌قدس‌خداوندی مؤید باشد که وصول بدرجاتِ علیّه بی تحمل[2] مشقتهای کلیّه دست نمیدهد و دولت مشاهدت[3] بی‌محنت مجاهدت میسر نمی گردد.

۱- د: چنین خبرداد. ۲- د: بی تأمل. ۳- د: شهادت.

* * *

مشتاق توام بی همه جوری و جفائی
محبوب منی با همه جرمی وخطائی
صاحب نظران لاف محبت نه پسندند
وانکه سپر انداختن از تیر بلائی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت
دشنام تو بهتر که زبیگانه دعائی

اما واقعهٔ در چاه افکندن یوسف چنان[1] بود که اولاً برادران بر قتل وی اصرار می‌نمودند و بکشتن وی عزیمت مصمم کرده بودند و آن تذکرهٔ اشراف را بعد از استخفافِ بسیار در عرضه کشتن در آورده یهودا چون یوسف را در آنحال بدید در آن بیابان فریاد برآورد که با من بعهود و مواثیق تأکید کرده‌اند که معامله باینطریق[2] پیش نبرید وخون معصومیرا مباح مشمارید، اگر شما آن عهد رابشکنید و آن میثاق را براندازید، من این نفاق نیز براندازم و با شما در این فکر[3] همداستان نباشم وهر آینه صورتِ حال‌را چنانکه در آینهٔ افعال و اقوالِ شما معاینه دیده‌ام، بحضرت پدر بزرگوار بازگذارم [کذا]. گفتند مااشارت تراامتثال‌نموده، و اوامر ترامنقاد گشته‌ایم صوابدیدتو رااصلاً انحراف نخواهیم ورزید. بعداز آنکه یهودا برادرانرااز قتلِ یوسف منع فرمود و یوسف را در کنفِ حمایت گرفته بود، برادران گفتند ما را از قتل وی باز میداری و بسلامت بردن وی‌نزدِ پدر خود به هیچگونه ممکن‌نیست[ا] کنون‌تدبیر وی چیست؟ یهودا تأمّل نموده. گفت مصلحت آنست که وی را در چاهی افکنیم تا اورا رهگذریان‌بیرون آرند و یا همانجا بمیرد بهر تقدیر بی مباشرتِ قتل‌او،مقصود به تحصیل پیوندد و مجموع این رأی را مستحسن داشتند در سه فرسنگیِ کنعان

۱- ح: چنانچه اولاً برادران بقتل.

۲- د—ح: با وی.

۳- د—ح: مکر و داستان.

چاهی بود که گویند سام‌بن نوح[۱] حفر فرسوده بود و آنرا اَحَبُّ الاخبار گفتندی.

وگروهی گویند که شداد بن عاد کنده بود و آن چاه در اردن بود میان‌مدین[۲] و مصر بر کران راه واین چاه‌بغایت مغاك وتاریک بود، قعر آن گشاده، وسرآن تنگ.

القصه - چاهی بغایت مهیب و پر وحشت و محل موذیات و مقام عقارب و حیّات.

* * *

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره
ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهائی
پی قوت از برون مردم ربائی
درونش چون درون مردم آزار
برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطهٔ اندوه[۳] دورش
برون از طاقت و اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور
هوایش پر عفونت آب آن شور
نفس زن گر، در او یکدم نشستی
نفس را، بر نفس زن، ره به بستی

وگویند بجهت وسعت قعر و ضیق رأس[۴] او هیچ جانور که در آنجا افتادی امکان بیرون آمدن نبودی و مغاك وی بروایت جمهور هفتاد گز بود.

القصه - چون یوسف را به سر چاه آوردند، خواستند که آفتاب جمالش را در

۱- د: شدادبن عاد کنده بود و آن چاه در اردن بود. ظ: اجب‌الآبار.

۲- مدینه.

۳- ح: اندوده دورش.

۴- د: سر او.

غیر جهت[1] به آن‌چاه اندازند. چنگ در دامن ِ شفقت برادران‌زده ، تمسک‌بحبل‌متین خلق ایشان نمود ، گاه بزرگی حال پدر را شفیع می آورد، گاه خورد سالی خود را بر ایشان عرضه‌میداد، هرچند تشبّث بذیل‌شفعاء نموده، نزد ایشان استغاثه میکرد اصلاً بسخنان او التفات ننموده وپیراهن‌آن پاکدامن را چون گریبان‌وار! از تن عزیزش بر کشیدند دست و پای اورا بستند ، و یوسف هرچند درخواست نمود که پیراهن را بمن گذارید تا دراین منزل پروحشت برهنه نباشم درجواب میگفتند: که به‌ستارگان بگوی تا جامه از جامه‌خانهٔ غیب ترتیب، خلعت اعزاز وتشریف، بتوارزانی دارند[2] و آفتاب و ماه‌را بخوان تا دراین چاه، تاج ِ عزّ وجاه بر فرقت نهند ، آنگاه ریسمان بر میان وی بسته ، اورا درچاه آویختند ، دید که نیازمندی وعرض مستمندی‌نزداخوان اعتباری ندارد ، و در برابر هر درخواستی سرزنش و باز خواستی دارند ، درعجز و اضطرار بیچارگی خود دیده آب حسرت‌از جویبار دیده جاری گردانید و دل محزونش بآتش اندوه بریان گشته، عرض نیاز غایبانه به‌پدر فرستاده میگفت ،

* * *

کجائی ای پدر آخر کجائی
ز حال من چنین غافل چرائی
مرا در چنگ بی مهران فکندی
غزالی در کف گرگان فکندی
عزیز خویش را خود خوار کردی
بدست دشمنان افکار کردی
بیا بنگر به بین تا در چه حالم
بدست این حسودان پایمالم
سهی سروی که در باغ امانی
به پروردی به آب زندگی

۱- د: درعین حمیه آن.	۲- جامه از جامه خانه غیب بتو ارزانی دارند.

بدست جور از بیخش بکندند
بخواری برده در چاهش فکندند
سَرُ و رُوْ از طپانچه رنجه گشته
چهار ارکان نشان پنجه گشته
خش و خاشاك در راهم فشاندند
ز عزّ و جاه در چاهم نشاندند
کنون در خاك و خون افتاده‌ام من
ز دیده جوی خون بگشاده‌ام من
اگر یک شمه از حالم بدانی
بکامت تلخ گردد زندگانی

نقلست: که چون یوسف بتنگی[1] چاه رسید برادران ریسمان ازدست بگذاشتند، تا درچاه افتد، خطاب حق تعالی در رسید. که ای جبرئیل بندهٔ مرا دریاب، جبرئیل کمتر از طرفة‌العینی از «سدره» بمیان چاه رسید، یوسف را بر بالِ اقبال خود نشانده، بقعر چاه بسلامت فرود آورد، و بر بالای سنگ سفید که از میان آب، مرتفع گشته بود بنشاند.

و به بعضی روایت آمده است که آن تختی که از برای جدّ وی خلیل الرحمن در میانِ آتش نمرود از بهشت فرستاده بودند، جبرئیل بفرمان ملک جل جلاله در قعرِ چاه از برای آن ماه آورده، برآن تختش بنشاند، ونیز پیراهنی بود که برای خلیل از بهشت آورده بودندودر آن‌وقت که نمرودش برهنه کرده بود، درقامتِ بااستقامتش پوشیده بودند، یعقوب آنرا تعویذ ساخته بر بازوی یوسف بسته بود، جبرئیل ازغلافش بدر آورده بدن مبارکش به‌آن بیاراست، بعد از آنکه یوسف بر سرسنگ قرار گرفته حشرات چاه یکدیگر را ندا کرده گفتند: که برجای خود آرام گیرید، که یکی‌از کبار معصومان بمهمانی ما آمده و مجموع تسکین یافته، تا یوسف درآن چاه بود ازمحل

۱- د ـ ح: بمیان چاه.

خود جنبش ننموده، و جبرئیل دعای فرج که دراخبار و آثار وارد گشته بیوسف تعلیم فرمود ، و بر مداومت آن وصیّت نمود و از آنجا بازگشت.

و روایات در تعیین دعا مختلف آمده. در تیسیر میگوید که آن دعا این بود.

« اَللّهُمَّ یا کاشِفَ کُلِّ کُرْبَةٍ ویا مُجیبَ کُلِّ دَعْوَةٍ ویا جابِرَ کُلِّ کَبیرٍ و یا مُیَسِّرَ کُلِّ عَسیرٍ ویا صاحِبَ کُلِّ غَریبٍ و یا مُونِسَ کُلِّ وَحیدٍ لا اِلهَ اِلاّ اَنتَ سبحانَکَ اَسْئَلُکَ اَنْ تَجعَلَ لی [1] فَرَجاً و مَخْرَجاً و اَنْ تَقْذِفَ حُبَّکَ فی قَلبی حَتّی لا یَکونَ لی هَمٌّ [ولا] غیرك و اَن تَحفَظَنی و تَرْحَمَنی یا اَرحَمَ الرّاحِمین ».

و در بعضی از تفاسیر آورده است، مثل کشف الاسرار و غیرآن که یوسف درچاه این دعا کرد که : « یاصَریخَ الْمُسْتَصرِخین یا غیاثَ الْمُسْتَغیثین ویامُفَرِّجَ کَربِ المَکرُوبین قَدتَری مَکانی و تَعرِفُ حالی ولا یخفی عَلَیکَ شَیءٌ مِن اَمری » فرشتگان آسمان آوازی شنیدند همه بغلغله افتادند و گفتند خداوندا آواز بکائی میشنویم ، و ندای دعائی بسمع ما میرسد بکاء وی به بکاء صبی میماند ، و دعاء وی بدعاء نبی . الله تعالی فرمود که این آواز یوسف است . پسر یعقوب پسر ابراهیم، خلیل فرشتگان بردرد یوسف صدیق بگریستند، حوریان جنت بناله درآمدند خطاب رب الارباب در رسید که ای ملائکه تسکین گیرید.

مصراع

که لطف دوست همان [2] کند که بهبود است.

هیچ گنجی بی رنجی میسر نمیشود، و هیچ گلی بیخاری نشکفد.

وهیچ راحتی بی‌مشقّتی دست ندهد، و هیچ نعمتی بی محنتی روی ننماید.

***

دل به سوز عشق و داغ یار یابد پرورش
چون زر خالص که اندر نار یابد پرورش

۱- د: سبباً فرحاً. ۲- د–ح: همه آن.

دل ز نخل قامتش در زیر بار آمد ولیک
میوه آن بهتر که اندر بار یابد پرورش
هیچکس بیخارغم یک گل در این بستان نچید
گل میان صد هزاران خار یابد پرورش

کعبه که مأمن خایفانست، بیابان پر آفتش در راه است، بهشت که مقصد سطیعانست، دوزخ و پل صراطش بر گذرگاه است، صبح منوّر را شب مکدّرمقدمهٔ لشکر است، عمارت‌بوستانیِ روحانی‌را، خرابی‌شورستان نفسانی مقرر است، ای‌ملائکه دولت‌نبوّت ومنصب رسالت‌را از کشیدن بار بلاچاره نباشد، یوسف ماه آسمان‌رسالت است، و آفتاب سپهر جلالت، ماه و آفتاب را گاهی غروب است، و گاهی طلوع، ماه گاهی بخسوف مبتلا گردد، و آفتاب بکسوف، ماه جمال یوسفی بنهایت کمال رسیده‌است، و ازخسوف چاره ندارد، چون ازخسوف چاه‌بیرون آید، بر اوج‌سپهرعزّت[1] جاه، بدرِ تمام نور خواهد بودن، واز آفتاب نبوّت نور وحی و الهام خواهدفزودن.

در کشف‌الاسرار میگوید که چون یوسف در چاه قرارگرفت چاه ظلمانی نورانی گشت، وآب تلخ و شورش خوشگوار چون آب زندگانی‌شد، قعرچاه، بیت‌الشّرف‌آن ماه گشته، بمرتبهٔ اتساع یافت که چندانکه چشم افتاد وسعت او آمد و الله تعالی فرشتهٔ بمؤانست وی‌درآن چاه فرستاد، جبرئیل دریمین، ومیکائیل در یسارقرارگرفتند وآن چاه رابرای وی‌روضهٔ خضرا گردانیدند، سبزه زاری بانواعِ ریاحین آراسته،مزیّن به سبزه‌های نوخواسته، این فرشتگان به‌غمگساریِ وی‌ازمنازلِ علوی نزول‌فرموده، وهریک اورا به بشارتی مبشر گردانیده.

چون هنگام آن رسید که نیّر اعظم در بئر ظلمانی مغرب متواری گردد،یهودا که به نسبت به یوسف گاهگاهی‌اظهار شفقتی‌مینمود و بتفقّدی، خاطر یوسف‌راتسلی میداد برادرانرا مشغول کرده، و فرصت نگاهداشته، خود را برسر چاه رسانید، و ندا کرد که « یا اخی یوسف احیٌّ انت ام میّت ».

۱- ح: بدون عزت جاه.

یوسف جواب داد : « لافیِ الاَحیاء ولافیِ الاَموات » ای متفقد احوال غریبان تو کیستی که از بیچارگان می‌پرسی و از مضرتِ برادرانم نمی‌ترسی.

یهودا گفت : منم برادر تو بگوی : که حالت چونست و روزگارت برچه سان میگذرد. یوسف جواب داد چگونه باشد حال کسی که از مادر جدا مانده ، و از پدر دور افتاده ، و به قید برادران گرفتار گشته ، و به تن برهنه و بلب تشنه و بشکم گرسنه بود و در قعر چاه ظلمانی بی مونس و یار و بی همدم و غمگسار و بصد هزار بلا مبتلا باشد. یهودا را از شنیدن این حدیث عنانِ تملک از دست رفته، قطرات عبرات از دیده ببارید، و در مقام عذرخواهی درآمده با وی گفت: ای یوسف من ازین معامله که با توبرادران پیش برده‌اند بغایت رنجورم واز خجالت، عذر آن خواستن نمیتوانم.

یوسف گفت حکم خداوند تعالی چنین ورود یافته ، و قضایِ الهی سبحانه و تعالی چنین استحکام پذیرفته و بر حکم و قضای الهی اعتراض نیست اکنون وصیتی دارم که میخواهم که باین وصیت من عمل نمائی.

اول آنکه اگر غریبی و بیکسی وضعیفی، گرسنه و تشنهٔ بینی، البته در امداد و معاونت وی تقصیر ننمائی و لطف ومهربانی به نسبت به وی دریغ نداری.

دیگر آنکه هرجا جوانی بینی البته از جوانی من یاد آری و چون به یتیمی بی مادر و پدر رسی از یتیمی من فراموش نکنی ، و چون غریبی بی کسی ترا پیش‌آید از غریبی و بیکسی من براندیشی.

دیگر وصیت، آنکه چون بخانه روی‌برادرم بنیامین را و خواهرم دینه‌راسلام من برسانی و ایشانرا بنوازی و در خاطرجوئی[1] ایشان تقصیر نکنی و زنهار که از فضاحتِ احوال و کیفیت معامله برادران با من چیزی بسمع ایشان نرسانی ، که مبادا پدر بشنود وبرایشان دعای بدگوید ومن‌امید میدارم که از این ورطه، بسلامت بیرون آیم و از برادران درگذرانم پیش از آنکه برحال ایشان اطلاع یابد و از نظر عنایتش محروم گردند. شفقت بیغایت و کرم بینهایت مشاهده کن که طبع کریم پیوسته

۱- د: خواطر.

تقاضای احسان کند و پاکیزه اخلاق همواره اظهار اشفاق نماید.

حاصل، از استماع این کلمات فریاد از نهاد یهودا برآمده غوغای گریه ونفیر اوبگوش سایر اخوان رسید، مجموع ایشان نزد یهودا آمده با او عتاب کردندوسنگی بزرگ سرِ چاه استوار کردند و از آنجا باز گشتند.

یوسف چون آنحال مشاهده کرد نطاق طاقتش گسسته [۱] گشت و از طلاطمِ امواج محن، و تراکمِ تاراج‌فتن، بغایت دل شکسته شده، امید از حیات برداشته و لوای حاجت ونیاز بدرگاه واهب‌العطایا برافراشته، چون دود آه درد آلود یوسف‌بآینهٔ زر اندود فلک‌رسید، همای «سدره» آشیان‌رافرسان شد، که ازاوجِ افلاک بدان‌تیره‌مغاک رود، و ساعتی بندیمی‌آن ذات کریم پردازد، لاجرم امین از فراز طاق مقرنس‌افلاک بسطح مسدّس کرهٔ خاک‌نزول فرمود، ودر قعرچاه خودرابیوسف نموده، نخست‌خوان[۲] کرامت پیش وی نهاد، و بعد از آن شربتِ ملاطفت ارزانی فرموده، خاطر انور آن حضرت را درآن چاه تاریک به بشارتِ فرح‌وسرور مبتهج و مسرور گردانید و گفت‌زود باشد که‌بازار حاسدتو کاسد شود، وشب محنت‌رنجور بروز موفورالسرور نشاط وبهجت مبدل گردد و تو پشت به مسند سلطنت نهاده، برادران جفا کار در صف خدمت بر فرش مذلّت بایستند و نامه اعمال آن جماعت برایشان خوانی، و اخوان بخطاهای خود معترف آیند و ذلک قوله‌تعالی « وَاَوحَینا اِلَیْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُم بِاَمرِهِمْ هذا وَهُم لایَشْعُرُونَ ».

نقلست: که چون یوسف را در چاه‌می‌انداختند، دست مبارکش برسنگی که‌از دیوار چاه بر آمده بود مجروح گشت، و ازآنجهت المِ تمام بیوسف ملحق‌شد، ازآن درد مینالید، جبرئیل‌حال وی باز پرسید، جراحت خویش بر وی‌عرض کرد، جبرئیل فی‌الحال معاودت نموده مقداری کافور بهشتی آورد و بر جراحت وی مرهم ساخته تشفی تمام حاصل آمد. گویند مقداری از آن کافور فاضل [۳] آمده بود جبرئیل بفرمان

۱- د: طاقتش طاق گشته. ۲- د: خوانچه.

۳- د: فاضل آب.

ربّ جلیل[۱] آن کافور فاضل آمده را بر سر کوهِ قاف نهاد ، تا دست تصرف خلق ازآن کوتاه باشد و مقصود از آن ، آن بود که در دنیا دردمندان بسیار خواهند بود که شبها بدرد و اندوه، براحت و استراحت نپردازند، هر سحر که نسیم سحرگاهی بفرمان الهی بدان کافور بهشتی بگذرد روح و راحت اکتساب نموده عرضهٔ آفاق را بفوایحِ روایح آن معطر گرداند ، و ساحتِ قلوب را براحت آن مشروح[۲] سازد و بوی عنبر دلپذیر چنان در جهان منتشر گردد که نسیم سحری در بساطِ بساطین شمامهٔ کافوری بیزد[۳] و نسیم تسنیم از خزانه جنّةالنعیم در فضایِ گلستان و صحن گلزار بر مفارق اوراد و ازهار سونش زر وسیم ریزد، دلهای پژمرده را از آب حیات عالم ارواح رشحهٔ بخشد ، جانهای افسرده را از شراب ناب قدس جرعهٔ رساند ، آری ارواح مکروبه را ، راحت از نسیم سحری است ، و اشباح مغلوب را استراحت از نسیم[٤] صبحگاهیست ، پیک نیک پی عاشقان، نسیم سحریست، اوراق بر اغصان واشجار، در رقص ازحرکت نسیم سحری است ، اوراد بر سریر زبرجدی ، بی نقص از برکت نسیم سحری است ، نسیم سحر نخل بلندیست که چون نقاشان در اطرافِ صحن چمن و[٥] اصنافِ سمن و و نسترن ، هرگونه شاخی و برگی میاندازد ، نی نی زرگریست که چون جوهریان در جواهر[٦] اعلا برسندان هوا بضرب پتک صبا گوشوارها از شکوفه میسازد و چنانچه در عالم ظاهر، صدهزار خلعت دیبادر بر عروسانِ حجلهٔ گلستان میپوشاند، در عالم باطن نیز صدهزار طلعت زیبا از ورای استار غیب بمشتاقانِ لاریب مینماید ، چنانکه آن طالب گفته است.

***

۱- د: الهی.	۲- د: مروح سازد.

۳- د: در نسخهٔ اصل ازکه نسیم سحری تا بیزد ندارد.

٤- د: شمیم.

٥- د—ح: از اصناف.

٦- د: جو.

ای نسیم سحری بوی وصالش بمن آر
تامن از شوق قفس را همه درهم شکنم

ای درویش چنانکه ظاهر را راحت از وزیدن نسیم سحری است ، باطن را نیز استراحت از نسیم سحری است ، حضرت داود پیغمبر از جبرئیل سئوال کرد : که از اوقات شب کدام فاضل‌تر، جبرئیل گفت : نمیدانم الاّ آنکه در وقت سحر عرش در حرکت میآید ، و تا مستغفران‌سحری‌را نمی‌آمرزند ، آرام نمی گیرد ، شیخ‌سفیان‌ثوری میگوید : که حق‌تعالی نسیمی آفریده که آنرا صبیحه میگویند در وقت سحر میوزد و اذکار و استغفار بندگان تباه روزگار را بجناب قدس حضرت پروردگار جل و علا عرض میکند و از آنجا نوید قبول و وعده وصول بمهجوران زوایای هجران میرسان.

لامیر خسرو دهلوی

باد آمد و زان سرو خرامان خبر آورد
در کالبد سوخته جان دیگر آورد
امروز هم از اول روزم سَرِ مستی‌است
این بویِ که بودست که باد سحر آورد
ای‌دیده[1] فرو ریز هر آن آب که داری
کین آتش اندوه ز من دود بر آورد
من آب طلب کردم ازین دیده در این‌سوز
او خود همه پر گاله خون جگر آورد

و در بعضی از تفاسیر آورده‌اند که چون یوسف بقعر چاه قرارگرفت برادران ، از بالا آواز دادند که تا بر موت و حیات وی اطلاع یابند یوسف بر مظنّه آنکه‌شاید ازین فعل ندامتی در دل ایشان پدید آمده باشد ، و از این معامله پشیمان گشته

۱- د: ای دیده .

باشند ، جواب داد ، چون حیات وی دانستند سنگی عظیم آوردند تا بر سروی‌افکنند، یهودا پیش آمده دست ایشان بگرفت و از افکندن سنگشان منع کرد ، و تذکار عهد قدیمشان نمود ، وگفت او را در قعر این چاه چندان بقائی نخواهد بود ، بقتل وی مبادرت نمودن اکنون جهتی ندارد .

بدانکه علما را در سبب افکندنِ یوسف در چاه اقوالست :

بعضی گویند که سبب آن بود که عاقبت کار وی چون بسلطنت و فرمانروائی مقرر گشته بود ، و از لوازم پادشاهی است بحبس و زندان حکم فرمودن در ابتدای حال اورا بچاه و زندان مبتلا گردانیدند تااز احوال محبوسان خبردار بوده غافل نماند و بر دردِ دلِ دردمندان بخشاید .

و در احسن‌القصص : قشیری آورده است که : آن چاه را شداد بن عاد کنده بود و هزار سال‌از حفر وی گذشته ودر آنزمان مردی بود که به هود نبی ایمان‌آورده و وی نیز مسمّی به هود بود و در صحف شیث پیغمبر توصیف یوسف مذکور بود ، و بمطالعهٔ این مردِ مسمی بهود رسیده بود ، از بسیاری اشتیاق بملاقات یوسف دعاکرد، که « اَللهُمَّ اِنّی اَسئَلُکَ اَن تُؤَخِرَنی و لا تَقبِضَ رُوْحی‌حَتّی اَرِنی یوسف [1] » .

حق‌تعالی دعای وی اجابت فرمود، و هاتفی مر او را گفت ترا در چاه‌شدادبن عاد متوطن باید شد ، تا بوقت رسیدن یوسف که موعد ملاقات وی با تو درآن چاه خواهد بود[2] ، هود آن چاه موعود را صومعهٔ خود گردانید ، هر روزی یک انار از باغستانِ عالم غیب از برای وی میفرستادند ، و قندیلی از نورِ ملکوت برای وی برافروخته بودند ،که محتاج بفتیله و روغن نبود .

گویند مدت هزار و دویست سال در قعر آن چاه انتظارقدوم یوسف میبرد ، بعد از آنکه یوسف بچاه نزول فرمود، هود یوسف را برسینه‌خود منضم ساخته، نفسی

۱- د: دعای وی اجابت فرمود. یوسف دعا کرد و مستجاب‌الدعوة بود.

۲- د: که موعد ملاقات ترا خدای متعال با وی درآنجا مقرر فرمود.

سردبرآورد و گفت: «ما اَطوَل شَوقی اِلی لِقائِکَ[1] یاحَبیبی و رِیحانَةَ قَلبی» یوسف زنهار که از برادران خود شکایت نکنی که حق تعالی ایشانرا وسیلهٔ وصول ما وتوساخته وچون کمالِ شوق من بوصال تو دانسته ایشانرا سبب ملاقات، باتو گردانیده، بعد از آن گفت: «اَستَودَعُکَ اللهُ[2]» و جان بداد.

۱ـ د: و اطول شوقاً الی اقائک.

۲ـ د ـ ح؛ استودع الله.

فصل

اما ذکر مراجعت اسباط بملازمت پدر بزرگوار وآگاهی یعقوب ازین واقعهٔ هایل [1]

آورده‌اند که چون برادران، یوسف را بچاه افکندند ، از آنجا مراجعت نموده بخیمه خود فرود آمدند ، و بزغالهٔ کشتند وپیراهنِ یوسف را بخون او ملطخ ساختند و بعد از آن ساعتی تأخیر کردند تا بیگاه‌تر شد ، آنگاه بصوب خانه توجه نمودند و معهود چنان بود که قبل از غروب آفتاب اسباط از سیر و شکار بمنزل باز می‌آمدند ، و چون رجوعِ ایشان این نوبت بعد از غروبِ آفتاب افتاد ، خاطر یعقوب مشوّش گشته ، کنیزك صفرا نام را گفت: دستم بگیر تا باستقبالِ فرزندان بیرون روم وبه‌بینم که موجب دیر آمدنِ ایشان چیست ، و چون یعقوب از خانه بیرون آمد ، مسافتی قطع فرمود ودر بالای تلی‌برآمده بایستاد و دیده بر راه نهاد، بَرید امیدباستقبال‌جمال یوسف فرستاد ، و انتظار میکشید تا از کجا آن نور چشم را که از چشم دور افتاده از دور به بیند و در آینهٔ جمال او ، صورت حال را از زخم چشم بد نیکو مشاهده کند و مترصد آنکه تا مردم‌دیده بچشم خانه باز آید ، و جانِ رسیده بجانب جسم‌چگونه گراید و مُنهیان بارگاه تقدیر بگوش ضمیر او میگفتند .

***

بیرون ز کفایت تو کاری دگرست
در عالم غیب اختیاری دگرست

ای یعقوب در پردهٔ‌تقدیر نوائی ساز کرده‌اند ، که زیر و بم تزویر در آن‌تدبیر،

۱- د—ح: هایله .

محرم نیست و نقشهائی انگیخته‌اند که نقاشان گنبد خانهٔ افلاك را قلمِ فهم و ادراك در تصویر آن‌نقوش‌ازکار بیکار گشته، گنجهایِ حکمت، درضمن رنجهاتعبیه کرده‌اند، نوشهای لذتِ وصال در نیشهایِ محنتِ فراق باز بسته‌اند وچون انتظار از حد گذشت و تیرگی شب بنهایت انجامید یعقوب را اضطراب زیاده گشته گفت: ای صفرا ازین سودای فاسد دلم چون شفق پر خونست و چشمم چون فلق از انتظار و قلق سپید گونست خاطرم چون بنات‌النعش متفرق و باطنم چون آئینه خورشید متزلزل است، آری قاعدهٔ محرمان سراپردهٔ قرب آنست که آنچه بر سبیل تفصیل در مستقبل معلوم خواهد شد دل مستغرق ایشان در حال بر سبیل اجمال برآن گواهی میدهد.

القصه - در اثنای غلبهٔ مادهٔ شوق، یعقوب [1] به صفرا، التفات فرموده، گفت: ای کنیزك فرزندان مرا ندا کن باشد که پیش از ملاقات صدای ایشان بشنوم، و بجواب روح افزامتسلی و بهره‌مند شوم، صفرا بر حسب فرمان فریاد بر آورد که ای اولاد یعقوب اینک والدِ بزرگوار در انتظار قدوم شما است، بشتابید و خودرا بوی رسانید واسباط را نعرهٔ صفرا بگوش‌آمده مانند خروس سحری در خروش وفریادشدند، و جامه‌ها را بسان صبح کاذب چاك زدند و خاك برسر افشانده آوازِ وایوسفاه وندبهٔ واحبیبا، برآوردند، یعقوب فرمود ای کنیزك این چه‌فریاد است، سبب این ناله و تغییر چیست؟

صفرا گفت از صدایِ این ندا و فحوای این غوغا چنین مفهوم میشود، که برادان در فراق یوسف می‌نالند و برجدائی او میزارند تا این خبر موحش از صفرا استماع فرمود از پای درافتاده وبیهوش گشت.

* * *

بیتو چکنم من این دل سوخته را
وین جانِ به تیر هجر بر دوخته را

۱- د: سواء یعقوب به صفرا.

انصاف بده که سخت مشکل باشد

بیتو دل و جان با تو آسوخته را

چون کنیزك بیهوشی یعقوب مشاهده کرد.

فریاد برآورد که ای فرزندان بشتابید تا دیدار پدر به بینید که دلش بالتهاب نارفراق سوخته و تنش بسموم غموم هجران افسرده گشته، بعد از استماع این مقال متعاقب این حال فرزندان رسیدند و پدر عزیز را بر خاك تضرّع افتاده دیدند یهودا بخدمت والد مبادرت نموده پیش رفت و سر مبارکش را از خاك برداشت و برکنار نهاد، وزبانِ عتاب به نسبت‌به برادران بگشاد که این چه بود که‌ما کردیم، آبروی خویش در پیش پدر ریختیم و خاك بیمروّتی بر فرقِ خود بیختیم، برادر را در چاه انداختیم و پدر را بر باد داده نفس‌خودرا به‌آتش خجالت بگداختیم‌از کدام عاقل این نوع کار و کردار ظاهر شده و کدام متفتن بامثال این افعال قیام نموده، پدر را برداشته بوثاق آوردند و آنشب، همه شب یعقوب بیهوش بود و چون نسیم سحر در وزیدن آمد و سلیمان صبح از برای دفع عفریت شب بر تخت مشرق‌برآمدن گرفت اندك افاقتی بحضرتِ یعقوب روی نمود بجانب فرزندان نظر کرده گفت ای عزیزان نور چشم من کجاست؟ و مردمک دیده‌ام چه شد که ناپیداست [۱]؟.

***

سروی که بباغ جان روان بود کجاست

وان گل که چراغ بوستان بود کجاست

من میروم از جهان خبر باز دهید

کان یار که در تنم چو جان بود کجاست

« و ذلک قوله تعالی و جاءُوا اَباهُمْ عِشَاءً یَبْکُونَ » و اسباط آمدندنزد پدر خویش شبانگاه گریان . (و عشا آخر نهار را گویند تا به نیم شب و یبکون

۱- در نسخهٔ اصل باضافه و آن گل که چراغ بوستان منست ناپیدا چراست.

اینجا در معنی حال واقع شده) اگر گویند حکمت در شب رفتن ایشان چه بود.

جواب آنست که بر اعتذار دلیر باشند که در روز شایستی حیا ایشانرا مانع آمدی از عذر و دروغ، و از اینجا گفته‌اند «لاتَطْلُبِ الْحاجَةَ بِاللَّيلِ فَاِنَّ الحَياءَ فِيالعين ولاتَعْتَذِرْ بِالنَّهار فتَلَجْلَجُ فِي الاِعتذار فَلاتَقْدِرُ على اتمامِهِ [1]» یعنی چون حاجت از کسی خواهی در شب مخواه، که حیا در چشم است، تا چون دو چشم در برابر یکدیگر افتد یکی‌را شرم آید یا سائل را ترک کند[2] و یا مسئول عنه را نومید باز نگرداند و چون عذر گناه خواهی بشب خواه‌تا زبانت از کار باز نماند و عذر خود تمام کردن تواند لاجرم بشب آمدند و باز همه گریان آمدند و بزرگان گفته‌اند که گریستن مردمان بتخصیص چون متّهم بکذب باشند نشان خیر [3] نباشد.

و در خبراست که چون نفاق مردمان بکمال رسد مالک شود هردو چشم خودرا تا بگرید هر گاه که خواهد.

کشف [4]- و مجاهد از شَعبی نقل میکند که زنی‌نزد شریح قاضی آمد گریان، شخصی [5] گفت یا ابا امیه دراین مسکینهٔ‌باکیه نگاهی کن که چگونه‌میگرید.

شریح گفت برادران یوسف را نشنیدی که چگونه میگریستند وحال‌آنکه‌دربارهٔ برادر ظلم کرده بودند و عذری بدروغ بر هم بافته بودند و این بیت انشا نموده.

* * *

«اَغَرَّكَ من شاع [6] بكاءٌ مُمَلَّقَةٌ
اَمِ اللحْيَة البيضاء لِلنَّتْفِ مُطَلَّقَةٌ؟

۱- د: فی‌الاعتذار علی‌لسانه.

۲- د: یا سائلی را ترک سؤال کند و مسول عنه را.

۳- د: نشان خیر نباشد. ٤- د: مف کش. ٥- د: شعبی گفت.

٦- د: ساغ بکاء وسملقة ح: اغرك صاع بكاء و سملقة ام للحبيب بيضاء مطلقه فان‌اولاد یعقوب جاؤ اباهم - عشاءهم زور او معرفة.

«فَاَنَّ بَنِی یعقوبَ جاؤُا اَباهُم عشاءً[1] وَهم یَبْکونَ زوراً وسحرقَةً[2]»

وگفته‌اند که گریهٔ ایشان به حقیقت بود نه بمجاز به‌سه‌معنی، یکی آنکه‌پیری یعقوب و بلای صعب او دیدند و اندوه و حزن وی در درجهٔ اعلا مشاهده کردند. دانستند که اورا در غم و بلای صعب افکندند. دویم کودکی و بیگناهی یوسف‌یاد آوردند. سیّم برکرده خود پشیمان شدند و اصلاح کار نمیتوانستند نمود از ابن‌جهة محزون و مجروح گشته میگریستند.

۱- عشاءهم.	۲- د: زوراً و سخرقة.

فصل

و ارباب اشارات را درین آیه لطایف بسیار است

لطیفهٔ اولی - «قوله تعالی و جاؤُا آباهُم عِشاءً یَبْکُونَ» چهار کلمه است و در هر کلمه فایده است.

اول فرمود «جاؤُا» یعنی آمدنداشاره بآنست که هرچنداز بنده، گناه کاری و تباه روزگاری آمده باشد، میباید که پیش ازآنکه اورا بدرگاه آورند خود بیاید، که فرقست میان آنکه خود بیاید یا اورا بیارند، آنکه خودمیآید امید عفو است، و آنکه اورا بیاورند بیم عقوبت.

و تحقیق این در دو صورت جمال نماید.

یکی آنکه چون بنده ازگناه در وقت فراغت وعافیت توبه کند چنانست که خود آمده و چون از بیم بلا و خوفِ ابتلا ازگناه بازایستد اینجا چنانست که او را موکلی فرستاده بدرگاه آورده‌اند. صورت دیگر آنکه چون بنده در ایامِ حیات وصحبت بجناب حضرت عزّت جل و علا بازگردد خود آمده است و چون موکل «قُلْ یَتَوَفَّیکُمْ مَلَکُ المَوْتِ اَلَّذی وُکِّلَ بِکُمْ» برسربالینش فرستند وطلاطم امواج محن وفتن متعاقب گردد بنده در اینحال بجناب حضرت عزت بازگردد خطاب آید که «الآنَ وَ قَدْ عَصَیْتَ قَبلُ».

نقلست: که در عهد امام[1] حسن بصری جوانی بود خرمنِ طاعت سوخته و علم معصیت بر پا افراخته، عمر شریف در پی هوای نفس گذرانیده و روحِ پاك را مغلوب نفس دنی گردانیده در اثنای این معامله[2] بعرض مرض گرفتار گشته عزیمت

۱- د-ح: حسن بصری. ۲- د: در عرض این حال.

توبه در باطن مصمم گردانید، زبان بمعذرت بگشاد گفت «الهی اَقلِنی عَثْرَتی و اَقمِنی مِن صَرْعَتی[1] فَاِنَّنی لا اُعُود».

خداوندا گناهان من نابوده انگار و از این افتادگی بردار دیگر گستاخی نکنم، بافعال ناپسندیده معاودت ننمایم مر او را شفا کرامت فرموده باز اسبابِ معصیت ساخته و بنیادِ توبه و انابه برانداخته، قاعدهٔ قدیم بنیاد نهاد و سنّة سیّئهٔ فسق و فساد بر طریقه ماضیه احیا کرد، کرّت دیگرش باز به پنجه بیماری گرفتار کردند و در شکنجهٔ درد و علّت باضطرار آوردند، باز از طریق نیازسندی بجناب قدس خداوندی جل وعلا مراجعت نموده، تمهید مقدمات توبه پیشه آورد، حق تعالی بلطفِ عمیم از آن مهلکه‌اش رهانیده بصحت و عافیت قرین گردانید، و باز همان معاملهٔ قدیم آغاز نهاد دیگر باره سر به بستر ضعف و بیماری نهاد برادرش بخدمت حسن بصری آمد و عرض حال آن جوان کرد گفت: یا امام[2] آن جوان گستاخ که بکرّاتِ مرات، صیقلِ موعظت، آئینهٔ زنگار خوردهٔ دلش را میزدودید، و او راباز بدم وسواس شیطانی و هواجس نفسانی، تیره و مکدر میگردانید، اکنون در عرصه هلاکت درآمده و اجلش نزدیک رسیده، هیچ امکان دارد که قدم رنجه فرمائید و بر سر بالینش آئید شاید بنفسِ شریفت آثارِ سعادتش پدید آید و ابواب قبول بر وجوه[3] آمالِ وی بگشاید، امام اجابت فرموده چون بدرِ خانه آن جوان آمد، مادرش باستقبال آمده عذرِ قدومِ شریف حسن معروض داشت و میگفت چون تو پاکی را با این ناپاك چه آشنائی مخلصان را با مفلسان و صادقانرا با فاسقان چه نسبت، امام فرمود ای پیره زن دل خوش دار و زمام رجا از دست مگذار که رحمتِ خداوندی بیشمار است و دریای لطف و کرمش بیکنار، امید چنانست که از وی درگذراند، بعد ازآنکه حسن بر سر بالین جوان بنشست جوان چشم بگشاد امام را برسربالین خود دید، آب حسرت در دیده گردانید حسن فرمود ای جوان درِ توبه بسته نیست،

۱- د: و اقمنی من زلتی. ۲- د-ح: یا حسن.
۳- د-الف: در وجوه.

از معاملات ناپسندیدهٔ خود بازگرد جوان گفت: من در این درگاه‌بی‌اعتبار شده‌ام، بارها توبه کرده و باز شکسته‌ام اکنون من سخن توبه گفتن نمیارم، اگر شما قدم شفاعتی پیش می‌نهید و اثر قبول مشاهده میفرمائید من خود توبه را آماده‌ام.

حسن[1] بجانب آسمان توجه نموده واقعهٔ جوان و توبه وی معروض جناب قدس گردانید، هاتفی آواز داد که «جرّبناه[2] مراراً وَجدناه کَذّاباً» بارها او را آزمودیم بیوفا یافتیم، چون امام این سخن از هاتف بشنید از سربالین برخواسته بیرون آمد، بیچاره جوان از سرِ حسرت روی سویِ مادر کرد و گفت: ای مادر اگر چه ظاهر را بمعصیت آلوده‌ام اما باطن از خبثِ شرک و لوث کفر بیزارم در ایمان صادقم، و بکمالِ کرمش واثق، اکنون وصیّتم با تو آنست که چون مرغ روح من از قفسِ قالب پرواز کند روی مرا بر خاك نهی و موی سفید خود بگشائی ومرا از حضرت حق سبحانه و تعالی درخواست نمائی، شاید که از گناه من درگذرد ومرا بتو بخشد جوان چون وصیّت بتقدیم رسانید قالب تهی کرد، پیره زن وصیّت بجای آورد آوازی شنید که «یا اَیتُها المَرأةُ اِنّ الله تعالی قَد رَحِمَ وَ لَدَكَ وَ وهَبَ لَكَ ذَنبَهُ».

لطیفهٔ دیگر: فرمود «جاؤُا اَباهُم» میگوید سبحانه و تعالی که هر چند به نسبت با پدر بیوفائی نمودند و در جفاکاری فزودند، امّا هنوز نسبت پدر فرزندی میان ایشان قایم بود، پدر پدر ایشان بود و ایشان فرزند وی کذلك بندهٔ عاصی هرچند طریق جفاکاری رود همچنان حضرت خداوند تعالی جل وعلا خدای وی باشد و وی بنده او و این نسب میان ایشان منقطع نگردد و نقلست: که مردی نزد حضرتِ رسالت آمد و گفت یا رسول‌الله شما را ادعیه و اوراد بسیارست و من مردی عاجزم و استحضار آن بتمامی نتوانم، میخواهیم که بتعلیم کلمهٔ مرا از همه مستغنی سازی، یعنی کلمهٔ بیاموزی، که چون بگفتن مبادرت نمایم چنان باشد،

۱- د: امام.

۲- د: خبرناه.

از روی ثواب که بهمه دعاهای شما مستسعد گشته باشم، فرمود : بگوی « اَللّٰهُمَّ اَنْتَ رَبّی وَ اَنَاعَبدُکَ » تراهمین کلمه کفایت کند، آن مرد عجمی بود ضبط آن کلمه نتوانست نمود، شب و روز این کلمه را بر عکس میگفت چنین میخواند که « اللّهم اَنتَ عبدی و اَنارَبُّک » و هر بار این کلمه بر زبان میراند، ولوله در ملکوت میافتاد ، و ملائکه از سیآت این گستاخی و جهالت میترسیدند ، روزی جبرئیل بیامد و گفت یا رسول‌الله آن درویش عجمی‌را کلمهٔ فرموده و او بر حقیقتِ معنی وی اطلاع نیافته بر وجهی ادا میکند که صاحبِ شرع تکفیرِ وی مینماید، حضرت آن مرد را بطلبید سبقِ وی باز پرسید ، گفت یا رسول‌الله بتعلیم شما بغایت شادم ، و دل بر ثواب جزیل وی نهاده‌ام ، و هر دم باین کلمه تکلم مینمایم « اللّهُمَّ اَنتَ عَبْدِی وَ اَنارَبُّکَ » حضرت فرمود آنچه تو میگوئی عکس آنست که من بتو تعلیم کرده‌ام زنهار چنین نگوئی که کافر گردی آن درویش بغایت مجروح گشت ، و غمِ گذشته‌ها بر دل وی مستولی شد ، وگفت یا رسول الله مدتی من نادانسته کفر میگفته‌ام ، و عینِ ایمان می پنداشته‌ام ، اکنون تدارکِ آن چگونه نمایم؟

خواجهٔ کاینات ، در این باب متامل شد ، جبرئیل درآمد که حق تعالی میفرماید که اگر بر بندهٔ من غلط رواست بر من روانیست ، من نظر بر دلِ بنده دارم « اِنَّ اللهلا یَنْظر اِلی صُوَرِکُم وَ اَعْمالِکُم بَلْ یَنظُرُ اِلی قُلوُبِکم» اگر سهوی بر زبان وی گذرد و دل وی بر حقیقت مستقیم باشد، ما آن خطایِ او را بصواب برداریم و بمنتهای همتّش رسانیم.

اشارهٔ دیگر [۱] : در کلمه « اباهم » اگر کسی سئوال کند که فرزندان با وجودِ آنکه با پدر خود جفا کردند و زیاده از این کدورت ممکن نیست که بخاطر مبارك پدر رسانیدند ، بکدام روی پیش پدرِ خود آمدند حق جواب میفرماید که پیش پدر

۱- ح : لطیفهٔ دیگر.

خود آمدند و نزد بیگانه نرفتند [۱] تا همه بدانند که اگر فرزند [۲] فرمان بردار نباشد ویا عقوق ورزد نسبت پدر فرزندی میان ایشان باقی است، نه اینرا از او چاره است و نه اورا از این گریز؟ چندانکه از فرزند ترك ادب بینَد بر پدر است که دامن کرم از وی برنچیندو دراصلاحِ امور و تفقّداحوال وی‌اجمال‌رواندارد «والتقریب‌ظاهرة»

لطیفه دیگر: فرمود «عِشاءً» اشاره است بآنکه فرزند هر چند طریقِ جفا سپرد و برخلاف فرمانِ پدر سبیلِ عقوق مسلوك دارد، روز همه روز بلهو و لعب پردازد و باو امرو نواهی پدر التفات ننماید چون طلیعهٔ آفتاب، چهره جهانتاب، در نقاب «حتی تَوارَتْ بِالْحِجابِ» از نظر اصحاب محجوب گرداند، و غبار ظلامِ تیره فامِ شام، آینهٔ هوا را در غلاف ظلمت‌متواری سازد، کودك از بازی‌ملول گشته روی بخانهٔ پدر آرد، پدر نیز هر چند از وی گرفته خاطر باشد در بر روی وی نبندد، و شفقت و احسان دربارهٔ وی دریغ ندارد.

کذلك عاصیانِ تباه روزگار که تمامیِ روز، عمر بعصیان و نسیان‌ومخالفت فرمان گذرانیده‌اند چون آفتاب حیات روی بمغرب [۳] ممات آرد، و عالم تن و جهان بدن بظلمت فوت [۴] و تاریکی موت «ظُلُماتٌ بَعْضُها فَوقَ بَعْضٍ» پذیرد، بندگانِ نافرمانِ گناه‌کار از معاملات خودشرمسار، روی بدرگاه پروردگار خود آورند که «اِنّا نَحنُ نُحیِیْ وَ نُمیْتُ وَ اِلَیْنا الْمَصیر» تافرشتگان [۵] گویند که این بنده باوجود این همه نافرمانی بکدام وسیله وبچه‌رو بجناب قدس‌خداوندی روی آورده، در جواب ایشان فرماید که این بنده، بندهٔ ماست و ما خداوند او، در مردگی و زندگی ناگزیر، اگر او بدرگاه ما نیاید بکجا رود، اگر ما نیز ابوابِ سعادت و قبول بر روی وی نگشائیم بر روی که گشائیم.

۱- د: بکدام روی پیش پدر خود آمدند و نزد بیگانه نرفتند تا همه دانند.

۲- د: که اگر فرمان.

۳- د: بقرب. ۴- د–ح: قوة.

۵- د: تا اگر فرشتگان.

نقلست : که روزی امام انام [1] حسنِ بصری در راهی میرفت، کودکی را دید که بر سر راهی نشسته بود و میگریست. گفت: ای کودک سبب گریه چیست؟ گفت : ای امام مسلمانان مادرم مرا از خانه بیرون کرده و هرجا که میروم هیچکس مرادر باز [2] نمیکند، امام [3] همانجا بنشست وبر موافقت کودک [4] درگریه شدو گفت: کودکی را که مادر میراند هیچ جا بار نمیابد، کسیرا که حضرتِ عزّت عیاذابالله براند کجا باریابد ، بعد از آن امام خواست که از وی درگذرد وبرود ، کودک دست در دامن امام زد ، و گفت یا امام المسلمین چه شود که اگر شفیع من گردی تامادر از من راضی شود ، امام دستِ کودک گرفته بدر سرای مادر آمد ، و زبان بشفاعت بگشاد تا از فرزند خوشنود شود ، مادر کودک گریان شد و گفت « یا اِمام نِعم الشفیع اَنتَ » اما پیش از تو نیز شفاعت آورده‌اند [5] « اَولادُنا اَکبادُنا » و این فرزند مرا شفاعت کرده‌اند ، اما ای امام مسلمانان مدتیست که اورا از بازی منع میکنم ، منزجر نمیشود اکنون ای شیخ واقف باش که اگر دیگر بی اجازتِ من از خانه بیرون آید ، و ببازی اشتغال نماید ازو علقه مادر و فرزندی قطع کنم. شیخ گفت بلی چنین باشد.

گفت یاامام بر مضمون آنچه گذشت برمکتوبی ثبت فرمای تا دیگربا کودکان بازی نکند ، و اگر کند وی نه فرزند من باشد و من نه مادر وی . امام مکتوبی بنوشت و مادر دست کودک گرفته با خود بخانه برد ، ساعتی امام منتظر درگوشه بنشست ناگاه دید که کودک از درخانه بیرون دوید و با کودکان محله ببازی مشغول گشت مادر از وی روی درکشید ، و در بروی وی دربست ، چون کودک از بازی باز پرداخت و کودکان هر کدام روی بخانهٔ خود آوردند و او تنها بماند بدرِ خانهٔ مادر آمد ، هرچند در را بکوفت مادر در نگشاد ، روی بدر سرای هریک از اهل

۱- د: روزی حسن بصری.	۲- د: باز نمیدهد.

۳- د: حسن بصری.	۴- د-ح: او نیز درگریه شد.

۵- د-الف: شفعاء.

محله نهاد و درد دل خود با هر یک [1] بیان کرد ، از آنجا نیز هیچ دری نگشود [2] متحیر فروماند باز روی بجانب خانهٔ مادر نهاد هرچند در زد، فتح الباب میسر نگشت، گفت: ای مادر اگر بر درِ سرای بیگانگان بار نیافتم، روی بازگشتن داشتم، اکنون از این در روی بازگشتن ندارم ، از سردرد و سوز وناله گریه [3] روی بر خاک نهاده در خواب شد مادر از سر بام منتظر فرزند است ، تا احوال وی برچه منوال میگذرد، چون دید که فرزند غریب وار روی برخاك رهگذار بخواری و انکسار نهاده ، خود را از بام فرود انداخت و سرِ فرزند از خاك مذلّت برداشت ، وگرد راه از روی جگر گوشه بگوشه مقنعهٔ خود پاك كردن گرفت وکودك همچنان در خواب ، چون از خواب بیدار شد نظرش بر جمال مادر افتاد. گفت ای مادر اگرم آب و نان ندهی روا دارم ، و اگرم گوشمال دهی سزاوار و اگرم در گریه و سوز وگداز، با کی ندارم ، همین درخواست دارم که مرا از درگاه خود بدر غیر نفرستی ، امام حسن چون واقعه مشاهده کرد، جامه در تن بدرید ، وگفت مرا از این واقعه دو چیز معلوم شد یکی آنکه بنده را بجزدرگاه خداوند جل ذکره درِ دیگر نیست ، دیگر علقهٔ محبت بهیچ چیز منفك نمیگردد.

لطیفهٔ دیگر : فرمود « یبکون » بزرگان گفته‌اند که گریه هرچند دروغی بود خالی از فایده نبود باری کم از آن نیست که [5] آشنا و بیگانه بر وی رحم کنند.

نقلست : که یحیی بن زکریا ابلیس را روزی گریان دید شفقتش بجنبید ، گفت : ای بیگانه چرا میگرئی و با این زاری چرا می‌نالی ، گفت : چندین هزار سال حلقه بدین در زدم بامید آنکه بازکنند آخرالامر ندا آمد که بار نیست، گفتم: تا کی گفت هرگز، یحیی را دل بروی بسوخته دعا کرد که الهی این بیگانه بدین زاری میگرید ، چه بود اگر درِ آشتی بگشائی، و توبهٔ او قبول فرمائی، خطاب آمد

۱- د: با یکیک. ۲- د: فتح بابی حاصل نمیشد.
۳- د: امر درد سوز وناله وگریه آغازکرد.
٤- د: حسن. ٥- دـح: کم از آنکه آشنا.

که ای یحیی وی بدروغ میگوید میخواهد که بندگان مرا بفریبد ، اگر خواهی آنرا بدانی بگوی تا برسر قبر آدم رود ، و خاك اورا سجده کند ، توبه‌اش قبول کنم ، و ابواب صلح بر روی او بگشایم ، یحیی بجانب وی آمده بشارت آورد و گفت مژدگانی بر تو که کارت رو بصلاح دارد . گفت: چه میباید کرد ؟ گفت: حق تعالی میفرماید که وی را این انقلاب بواسطه آدم افتاد ، گفتم : سجده کن نکرد ، اکنون تدارك آنست که قبر اورا سجده کند تا باز بمقام خود بازآید . گفت : ای یحیی آندم که آدم زنده بود و بر مسند اعزاز و اکرام تکیه زده بود اورا سجده نکردم اکنون که مرده و زیر خاك پوسیده کی سجده کنم ، ندا آمد که یا یحیی دانستی که گریهٔ وی دروغ بوده است .

رجوع به قصهٔ مذکور

آورده‌اند که چون اسباط گریان بنزد پیر کنعان آمدند، و آن حضرت بعد از افاقه از فرزندان پرسید: که قرّة‌العین من کجا است که با شما همراه نیست، مجموع متفق‌الکلم گفتند: «قالُوا یا اَبانا اِنّا ذَهَبْنا نَسْتَبِقُ» ای پدر، ما [1] برفتیم تا تیر اندازیم و اسب تازیم «وَ تَرَکْنا یُوسُفَ عِنْدَ مَتاعِنا» و بماندیم یوسف را نزد رختهای خویش. «فَاَکَلَهُ الذِّئب» پس او را گرگ بخورد «و ما اَنتَ بمؤمنٍ لنا» و تو راستگو [2] نمیداری ما را «ولو کُنّا صادقین» و هر چند ما راستگو باشیم. و بدانکه علما را در استباق اقوالست، بعضی گویند مراد از آن تیر انداختن است، و اصل در اطلاق این لفظ بر رمی آنست که تیر انداختن از برای امتحان است تا کدام تیر سبقت میگیرد برآن دیگری، بعضی گویند مراد اسب تاختن است تا کدام اسب پیشی گیرد بر آن دیگر و (سدی و مقاتل) میگویند که مراد عدواست یعنی دویدن وپیشی گرفتن.

سئوال ـ اگر کسی پرسد که دویدن و بر یکدیگر سبقت گرفتن چه مناسبت دارد با مردمان بالغ که این نوع افعال مناسب احوال اطفال است و ملایم اوضاع کودکان.

جواب ـ آنست که در میان آن‌قوم از کثرت مراعی این نوع مهمات از اهم معاملات [3] میبوده، تا اگر گرگی از رمهٔ ایشان گوسفندی برباید، در عقب وی

۱ـ د: ای بابا. ۲ـ دح: ما را نداری.

۳ـ د: در میان آن‌قوم که اکثر مراعی بوده‌اند که این نوع معاملات از اهم مهمات میبوده است.

توانند دوید و گوسفند از چنگال وی بیرون توانند آورد ، پس بنا بر این تقدیر از برای ممارست در دویدن با یکدیگر مسابقت مینموده‌اند.

قوله تعالی « وَما أنْتَ بِمُؤمِنٍ لَنا وَ لَوكُنّا صادِقینَ ».

حاصل کلام آنست که تو ما را تصدیق نمیکنی هرچند که ما راست میگوئیم.

نقلست : که چون فرزندان این بهانه بسمع یعقوب رسانیدند از غایت صعوبت این امر و سورت و شدّت فراق یوسف، از سر سوز و گداز آهی بر کشید و باز مدهوش گشت .

* * *

از فراق[1] یار اگر آه از دل و جان بر کشم
صد علم زین[2] آتش دل از فلک برتر کشم

یوسفم رفته ز پیش و خون او بر پیرهن
وقت آنست ای رفیقان کین زمان دم در کشم

ابجد لوح صبوری شویم از سرخاب چشم
رشحهٔ از نوک مژگان بر خط و دفتر کشم

نغمهٔ زان نوحه اندر گوش مه خواهم فزود[3]
سرمهٔ زین ماتم اندر دیده اختر کشم

خسرو اهل فراق اکنون منم در ملک هجر
چتر عباسی ز آه خویشتن بر سر کشم

بعد از فرصتی که فی‌الجمله بخود بازآمد ، پرسید که ای فرزندان، من کجایم و چنین مدهوش چرایم؟ گفتند: در منزل کرامت خود نزول فردهٔ و در مستقرّ عزت خویش آسودهٔ : گفت یوسف من کجا است؟ گفتند : غایبست، یعقوب فرمود که چون یوسف غایبست پس حاضر کیست؟

۱- ح: در فراق. ۲- ح: از آتش دل.
۳- د: فرو.

***

در دست من آن زلف دو تا بایستی
عالم همه از رخش [1] نکو بایستی
از گلبن [2] وصل رنگ و بو بایستی
اینها همه هیچ نیست او بایستی

گویند که از میانِ اسباط، روبیل روکرده گفت: «ایها الوالدُ العزیز جَزاكَ الله تعالی عن یُوسفَ خَیرَ الجزاء» ای پدر ما به تیر انداختن و اسب تاختن مشغول بودیم و یوسف را نزد متاع خود نشانده که گرگ قصد آن معصوم کرده، تن نازنین اورا لقمهٔ خود گردانید. یعقوب از هیبتِ این سخن و صعوبت این واقعهٔ هایله[3]، نعرهٔ بر زد و چون مصروعان طپیدن گرفت.

***

بازم نمکی بر جگر ریش آمد
تیری بدلم زان بت بدکیش آمد
بیچاره دلِ بی سر و سامان مرا
از هر چه بترسید همان پیش آمد

آنگاه برادران پیراهنِ خون‌آلود که بگواهی بر صدق‌مدعای خویش‌ترتیب کرده بودند پیش یعقوب آوردند و گفتند ای پدر بزرگوار نشانی از یوسف برای تسلی خاطر آورده‌ایم و نیز گواهست بر صدق قول، چنانچه حق تعالی از آن خبر میدهد «و جاؤاعَلی قَمیصِهِ بِدَمٍ کَذِبٍ» ای (ذی کذب بمعنی مَکذُوبٌ فیه کالشِّقه یُراد بِه‌الموثُوقُ بِه اولِلمُبالِغة) و آنرا خون دروغ خواند زیرا که خون بزغاله بود و آنرا خون یوسف میگفتند.

نقلست: که چون پیراهن نزدِ یعقوب آوردند یعقوب آن پیراهن پیش خود

۱- د-ح: عالم همه چون رخش. ۲- د: از مسکن.
۳- د: هایل.

طلبید و آنرا ببوسید و گفت این بوی فرزند من نیست بگوئید که با فرزند من چه کرده‌اید ، گفتند: ای پدر اورا گرگ بخورد گفت : سوگند بخدای جل و علا که گرگی ازین حلیم‌تر ندیده‌ام که فرزند مرا در درون این پیراهن بخورد چنانکه [1] این پیراهن پاره نشود ، من این گرگ را بیوسف از شما مهربان‌تر می بینم همین گرگ گواهی میدهد که این سخن خلافِ واقعست اگر راست میگوئید آن گرگ‌را بحضور من آرید تا کیفیت واقعه از وی معلوم کنم، ایشان بصحرا رفته گرگی‌بدست آوردند و دهانش را بخون بیالودند ، و بنظریعقوب آوردند و بخون یوسف‌آن گرگ بیگناه را متهم ساختند ، یعقوب بجانب گرگ نگاه کرد ، فی‌الحال آب از دیدهٔ گرگ ببارید یعقوب رو بجانب آسمان کرد و گفت « الهی و سیّدی اسألُکَ بحق جَدّی ابراهیم خَلیلِک و اسحقَ ابی ذبیحِکَ وَ اسمعیلَ عمی [2] صفیِّک اَن تَطلُقَ لِسانَ هذا الذّئبَ بِالکَلامِ » از حقّ تعالی درخواست نمود تا گرگ را با وی بسخن درآورد. وحی‌آمد که ای یعقوب دست بر سر گرگ فرود آر و دیگر هرچه از وی سئوال کنی جواب تو گوید.

القصه : چون یعقوب [3] دست بر سر وی‌فرودآورد از وی پرسید که‌ای گرگ، گرگ گفت: لبیک لبیک یا نبی‌الله یعقوب گفت : از تو سئوال میکنم و ترا سوگند میدهم بدان خدائی که ترا با من بسخن درآورد که راست بگوی ، توئی که ثمرة الفواد و قرة‌العین مرا خوردهٔ؟ گرگ بزبان‌فصیح گفت السّلامُ علیک یا نبی‌الله معاذالله که از من این فعل قبیح در وجود آید [4]. و چون مرا مجال آن نیست که بحوالی گوسفندانت آیم و [5] در اغنام تو تصرّف نمایم ، چگونه قصد فرزند عزیزت توانم نمود و بخوردنِ او مبادرت توانم جست و حال آنکه لحوم انبیا بر ما حرام مطلق است، و آزار خاطرِ شریفشان‌در مذهب ما گناهی‌عظیم است وخطائی‌فاحش،

۱- د: که. ۲- بدون عمی.
۳- د: بدون القصه یعقوب. ٤- د: صدور یافته باشد.
٥- د: آمده.

پرسید که اکنون اینجا از کجا افتادی و بچنگ فرزندان من چگونه گرفتار گشتی ؟ گفت من گرگ پیری ضعیفم، در صنعای یمن میباشم برادرِ رضاعی داشتم به بیت‌المقدس آمده است، من در طلبِ وی باین دیار گذری کردم ، بمن رسید که ترا چنین مصیبتی افتاده است، مراواجب نمود عزا پرسی‌تو، اکنون آرزوی ملازمت‌تورا داشتم که فرزندانت مرا گرفته نزد تو آوردند.

ای یعقوب من گوسفند ترا از فرزند خود دوست‌تر میدارم بفرزند ارجمندت هرگز گزند نه اندیشم بعد از آن گرگ روی باولاد یعقوب کرده گفت ای اولاد یعقوب شما آنجا حاضر بودید و بعین‌الیقین دیدید که من یوسف را خوردم ؟ چون ایشان فصاحت و بلاغتِ گرگ را دیدند، از فضیحت خویش اندیشیده گفتند ما ندیدیم که یوسف را تو خوردهٔ ولیکن چونکه اورا گرگ خورده و در آن حوالی تو بودی که سیر میکردی گمان بردیم که‌این بیخردی‌تو کرده‌باشی، گرگ زمین‌خدمت بوسیده گفت یا نبی‌الله من غریبم و بجهة تفقد احوال برادر باین‌دیار افتاده‌ام چون بیگناهی من نزد حضرت شما ظاهر شد اکنون اجازت فرمای تا بوطن‌خودبازگردم.

یعقوب از سخن گرگ متأثر شده روی بفرزندان آورده فرمود گرگی از صنعای یمن از برای [1] تفقد احوال برادر رضاعیِ خویش به بیت‌المقدس میرود وصعوبتهای سفر اختیار میکند وشما بدست خود برادر نسبی خود راضایع میکنید و بهلاکتش میسپارید بعد از آن یعقوب ازگرگ پرسید که هیچ میدانی که فرزند من مرده است یازنده؟ گفت: دانم گفت:چرا نمیگوئی گفت: ازپیغمبری معزول‌نشدهٔ چرااز جبرئیل نمیپرسی یعقوب گفت پرسیدم جوابی‌شافی نگفت. گفت : چون جبرئیل بافشای این سرّ مأمور نیست مرا چه زهره و یارا که توانم گفت و کشف این سرّ توانم‌نمودن و پرده از روی این پردگی[کذا] گشودن.

آنگاه یعقوب علیه‌السلام با گرگ گفت چه شود که در جوار ما قرارگیری و

۱- د: از برادر.

بصحبت ما مؤانست جوئی تا من در فراق پسر زاری کنم و تو در هجران برادر سوکواری نمائی، گرگ روی مسکنت بر خاك تواضع نهاده گفت یا نبی‌الله خدمت تو کیمیای سعادتست اما مرا فرزندگانند که معیشت ایشان باز بسته بحضور منست آنگاه یعقوب مر اورا رخصت داده بوطن خود مراجعت نمود.

صاحب تکملة اللطائف می‌آورد: که چون گرگ از پیش یعقوب بیرون آمد بربالای تلی برآمده فریاد کرد که ای ابنای جنس اگر فرزند یعقوب را قصد هلاك کرده‌اید و ای بر شما که بایذای پیغمبری از پیغمبران مرسل مبادرت نموده‌اید و اگر چنانچه جانب شما ازین تهمت محروس است زود باشید بدرگاه یعقوب آئید و حجت در عذری که دارید بگوئید، و ساحت احوال خودرا از غبار این جریمه پاك سازید.

راوی میگوید که گرگان بسیار در حوالی وثاق یعقوب جمع آمدند و خروش و زاری برآوردند تا یعقوب از خانه بیرون آمد آن بی‌زبانان برو در افتادند و سر ها بر زمین نهاده بزبان حال میگفتند: که حاشا که از ما به‌نسبت به فرزند ارجمندت این نوع جسارتی بوقوع پیوسته باشد یا بی ادبی بتقدیم رسیده بود، وخودچگونه این معنی صورت بندد که حیات مابیرکت وجود تو است، و معاش ما از آثارانعام وجود تو، یعقوب عذر ایشان مقبول داشته توجه بفرزندان نموده با ایشان گفت: « بل سَوَّلَتْ لَکُمْ اَنفُسُکُمْ اَمْراً ».

ابن عباس گفت « بل زَیَّنَت » بیاراست نفسهای شما را نزد شما کاری مستقجی همچنین را[1].

کشف: وبعضی گویند «سولت‌ای سهلت»[2] یعنی آسان نمودشما رااین کار.

گروهی گویند « هَوَّنَتْ فِی اَعیُنِکُم اَمراً عَظیماً » کاری بزرگ را در نظر شما خورد نمود. و تقدیر چنین شود که نیست چنین که میگوئید ای فرزندان، یوسف را هیچ گرگی نخورد بلکه نفسهای شما کار بزرگی همچنین را پیش خود

۱- د: بدون همچنین.

۲- د—ح: بعضی گویند « ای سهلت ».

خورد نموده ، تا باین امر خطیر اقدام نموده‌اید ، وآتش فراق درکانونِ سینهٔ من بر افروخته‌اید.

آنگاه یعقوب از غایت استیلای نیرانِ فراق و استعلای التهاب نایرهٔ اشتیاق از مقام خودبیخودانه برخواست و میان دربست ، و فرق مبارك برهنه کرد، وعصا برداشته رو بسوی وادی نهاد ، وفریاد برآورد که « وا یُوسُفاه یا وَلَداه یا قُرَّةَ عیناه یا قُوَّةَ قلباه فی ای جُب طَرَحُوك وفی اَیِ بحرٍ غَرَقوكَ بایِّ سَیفٍ قَتَلُوكَ [1] و بایّ ارَض دَفَنُوكَ.

***

رفتی و ز دل نقش جمال تو نرفت
و ز دیدهٔ غم دیده ، خیال تو نرفت
این عمر که میرود بتلخی فراق
افسوس که در روز وصال تو نرفت

چندانکه به اطراف و جوانب جستجو نموده و یوسف طلبید ، جز حرمان و خسران چیزی نیافت، گاهی روی باسمان آوردی که قبله‌گاه دعاست ، وگاهی روی بر زمین نهادی که سجده‌گاه انبیاء واولیا است، گاهی در خاك ازقلق و اضطراب میغلطیدی ، وگاهی از باد خبر آن پاك نهادمی‌پرسیدی، که :

***

ای باد ازآن بهار خبر ده که تا کجا است
وی دیده زآن نگار خبرده که تا کجا است
من همچو گل بسوختم از آفتاب هجر
زان سروسایه دار خبر ده که تا کجا است
ای پیک تیز پی برو آن ماه را به بین
باز آی زینهار خبر ده که تا کجا است

۱- د: فی ای رض.

ای مرغ نامه بر، پر تو گر نبسته‌اند
بر پر، وزان دیار خبر ده که تا کجاست
دل‌چون چراغ کشته شدازیاد سروخویش
زان شمع روزگار خبرده که تا کجااست

نقلست: که در اثنای این جزع وفزع ، جبرئیل نازل شده خطاب‌فرمود که یا نبی‌الله مقدسّان ملاء اعلی را بگریه آوردی، و مسبحان صوامِـعِ قدسی رابنوحه انداختی ، حقّ تعالی میفرماید که تا کی فرشتگان را بگریانی و دلهای معصومانرا بآتش فراق خویش بسوزانی . گفت : ای جبرئیل پس چکنم گفت مهمات بصبر برآید ، و مستعجل بسر درآید.

یعقوب گفت ای برادر بعد از این بصبر[1] گریزم و شکیبائی و تحمل کشیدن بار جدائی از حق تعالی‌درخواهم ، قوله تعالی « فصبرٌ جمیلٌ » (ای صبری صبرٌ جمیلٌ) یا چنین تقدیر کنیم که « صَبـرٌ جَمیلٌ » . (اجمَلُ مِنَ الجَزَعِ) «وَ اللهُ المُستَعانُ عَلی‌ماتَصِفُونَ » یعنی یاری از خدای‌تعالی طلبم، که یاری دهندهٔ وی است مرا برآنجه صفت میکند.

و بعضی از مفسران گویند که معنی وی آنست که از حق‌تعالی یاری خواهم تا برمن‌مکشوف گرداند امر شمارا و این شبهة از پیش من بر نخیزد.[2] ، تا حقیقت حال برمن مکشوف گردد.

آنگاه یعقوب بخانه درآمده در بروی خود دربست و سر بر زانوی تفکّر نهاد و پای در دامـن صبوری درکشید ، و حوش صحرا و طیـور هـوا و دواب و هـوام زمین کـه از این حـال خبر یافته بودند از هر جنس جوق جوق میآمدند ، و زمین

۱- د: در پناه گریزم.
۲- دسح: برخیزد.

ادب بوسیده عزاپرسی مینمودندو باز می گشتند و وی در مقام اصطبار شعله های آتش فراق بسینه فرومیخورد و مجال آه و ناله نداشت.

* * *

دل شد ز تو صد پاره و فریاد که این قوم
نعره زدن و جامه دریدن نگذارند

نقلست: که یعقوب صومعهٔ ساخت و آنرابیت الاحزان نام نهاد، چون خواست که در آن صومعه شود، بزاری بگریست، چنانکه کنعانیان جمله مردان و زنان بر اندوه وی بگریستند، آنگاه بزبان حسرت بگفت: ای یوسف درین بیت الاحزان باندوه فراق تو میروم و تا ترا نه بینم نه خندم و نه شادی کنم و از گریستن چشم خودرا بازدارم، واگرهمه عمرخون گریم در مصیبت هنوز حق آن بجا نیاورده باشم.

* * *

ابیات موافق حال [1]

گر بقدر سوزش دل چشم من [2] بگریستی
جان من [3] در تن چه شمع اندرلگن بگریستی
جام دل از چون لبانت [4] کاش بتوانستمی
چون صراحی در میان انجمن بگریستی
از دل پر درد، در سوز فراق یار خویش
نوحه ها کردی که بر من مرد و زن بگریستی
نوحهٔ من گر شنیدی حور و رضوان بهشت
ارغنون نالیدی و درّ عدن بگریستی

۱- د: بیت. ۲- د: چشم دل.
۳- د: جان درون تن.
٤- د: جان دل پرخون لبانت کاش بتوانستمی- ح: جام دل پرخون لبالب.

شعلهٔ آهم اگر بر کوه و صحرا تافتی
سنگ خارا بر دل پر درد من بگریستی

آورده‌اند : که چون یعقوب دل برمصابرت استوار کرد، و پای ِ تحمّل بدامن ِ اصطبار درکشید ، زبان را ازگفتگو بربست ، و پا از جستجو بازداشت ، و در مقام صبر و تحمل قدم بیفشرد ، چون دیدند که درشکیبائی متمکن و مستقیم‌الحالست باز از آنجا که کرشمهای محبوبست ، خواستند که اورا در اضطراب درآرند ، و بازخواست و عتاب محبوبانه‌اش ممتحن گردانند ، درمیان ِ غم و اندوه ساعتی چشمش را بخواب به غنودند ، و جبرئیل را فرمودند ای جبرئیل یعقوب میان بمصابرت بر بسته است ، و میخواهد که در مقام مصابرت تمکن ورزد ، اورا از آن پندار بیرون‌آر ، که این دعوی بسربرد؟ مبادا بعجب مبتلا گردد ، گفت: خداوندا هرچه فرسائی بدان‌قیام نمایم ، فرمود: برو و در خواب خودرا بصورت یوسف‌آراسته در نظر وی درآر ، جبرئیل در صورت یوسف هفده ساله حلهٔ سبز پوشیده ، قضیب ِ جنّت در دست گرفته، بزیب و زینت آراسته وپیراسته در پیش ِ [1] دل ِ یعقوب گذر کرد و یعقوب بدیدار وی ابتهاج نموده ، بزبان حال باینمقال گویا شد.

* * *

ماها ، ز کدام آسمان آمدهٔ
سروا ، ز کدام بوستان آمدهٔ
اندر تن مرده ام چو جان آمدهٔ
زان سان که دلم خواست چنان آمدهٔ

ازکمال استعجال هر دم با وی این خطاب میکرد.

توئی برابر من یا خیال در نظرم
که من بطالع خودهرگز این گمان‌نبرم

۱- د: درمحاذی.

بعد از این چون خواست، تابا خیالِ یوسف آرام گیردباز غیرت عشق بتازیانهٔ ناز، لشکرِ نعاس را از ساحتِ دماغش بیرون راند، یعقوب از خواب درآمد بجایِ آب سراب دید، وبجای حوض انگبین، زهرناب، درد فراق و سوزاشتیاق، ناله وفریاد[1] برآمد ، و چون خنیاگران این نوحه سرائیدن گرفت.

* * *

در خواب خیال تو مرا یاد کند — آید برِ من ، دل مرا شاد کند
دل پندارد که من تو را یافته‌ام — بیدار شود هزار فریاد کند

وچون یعقوب ازکمالِ حسرت و اندوه ،[1] ناله و فریاد برآورد ، و آه دردناك از سینهٔ غمناك بذروهٔ افلاك رسانید ، فی‌الحال جبرئیل بیامد که جبّار عالم‌میفرماید که ای یعقوب نگفته بودی که جزع نکنم، یعقوب بغرامت این بازخواست مشتی خاك برداشته بدهن مبارك افکنده وگفت الهی توبه کردم. فرشتگان آسمان به‌ناله و فریاد آمدند ، ندا آمد: که یا جبرئیل یعقوب را بگوی که خاك از دهن بیرون کن که ما ترا معذورداشتیم ، چندانکه خواهی بنال ولیکن از ما منال.

[2] ابن ثابت[3] گوید که ابروی یعقوب بنوعی پالیده بود که حدقهٔ چشم را پوشیده بود، چون خواستی درکسی نگاه کند، ابرو را از رویِ حدقه تا برنداشتی دیدار آنکس میسر نشدی ، روزی شخصی از وی سئوال کرد که یا نبی‌الله این مو ها چرا چنین پالیده است؟ گفت : بواسطهٔ امتدادِ روزگار ، و غم و اندوه بسیار ، وحی آمد که ای یعقوب نه شرط کرده بودی که ازما گله و شکایت نکنی این چه بود که اکنون بر زبان راندی ؟ گفت : خداوندا بر سبیل خطا بود بکمال کرم از من درگذران.

۲- د—ح: از درون جانش فریاد.
۲- د: کشف.
۳- د—ح: حبیب بن ثابت.

ای درویش : در این نوع عتابها محبانرا لذتیست[۱] که به نعیم کونین برابر نکنند زیراکه باهر که کاری دارند اورا در قید درآورده چون شیران محفوظ میدارند و آنرا که ازساحت قرب دور انداخته اند چون سگان محله سرگردان میگردانند.

* * *

عاشقی رنج است مردانرا بسینه راحت است

سلسله بند است شیرانرا بگردن زیور است

۱- د: محبوبانرا لذتی است.

فصل

اما شمهٔ از اشارات و لطایف و عبارات و مواعظ و نکات که در این آیات بینات مندرج است

« قوله تعالی : « قالوا یا اَبانا اِنّاذَهَبْنا نَستَبِقُ وَ تَرَکْنا یُوسُفَ عِنْدَ مَتاعِنا » . برادران آمدند که ما بدویدن و اسب دوانیدن مشغول بودیم ، و یوسف را نزد متاع خود گذاشته بودیم اورا گرگ خورد .

نصیحت : ای عزیز من، هر که بلهو ولعبِ دنیا مشغول‌شود و پی دنیاروان گردد ، و دل را یوسف وار ، نزدِ متاع دنیا گذارد ، و بر حطامِ دنیا ، دل بندد ، اگر یوسف دلش را گرگِ شیطان ببرد ، غرامت آن بر خود واجب داند ، و ملامت آن بنفس خود راجع شناسند ، قوله تعالی « و ما اَنتَ بِمُؤمِنٍ لَنا وَ لَوْ کُنّا صادِقین » یعنی تو ما را راستگوی نمیداری اگرچه مردم همه تصدیق ما میکنند و قول ما درهمه باب مصدّق میدارند .

اشارت ـ ای درویش یعقوب منبع زلال نبوّت بود و مطلع نجومِ هدایت و همه اولاد و احفاد ، استفاضه از فیوض او مینمودند ، دل مبارکش آینهٔ مجلّوهٔ عالم غیب بود ، و جام گیتی نمای اسرار لاریب ، و مرتبه وی فوق مراتب اولاد بود ، اگرچه مراتب اولاد برمراتب عوام خلایق متفوق بود ، لاجرم همه تصدیق ایشان مینمودند ، زیرا که بر کنه احوال ایشان مطلّع نبودند ، و حضرت یعقوب قبول نمیفرمودند چرا که کیفیت احوال ایشان کماینبغی میدانستند .

اشارت اینجا آنست که اعمال مربیان[1] بظاهر چون اعمالِ مخلصان آراسته و

۱- د: مبرائیان.

پیراسته مینماید ، تا هر که می‌بیند ، می‌پسندد ، و مقرون باخلاص می پندارد ، تا بحدّی که ملائکه نیز بر صفحه قبول ثبت میسازند ، و از آسمانها در میگذرانند ، چون بنزد حضرت عزّت جل‌جلاله میرسانند ، فرمان میرسد که این عمل را بر روی بنده‌من باز زنید که بردل [1] بنده مطلّع منم، این عمل خالص از برای من نبوده‌است و در قرائت « اِنّی وَجَّهْتُ وَجِهی » محلی بحلیهٔ صدق و اخلاص نبود.

قوله تعالی « وجاءُو علی قَمیصِه بِدَمٍ کَذِبٍ ».

بسط [2] سخن - بدانکه پنج پیراهن پنج کس را خجل گردانیده.

اول پیراهن‌آدم که آدم راخجل گردانید وآن چنان‌بود که چون بأکل‌شجره اقدام نمود ، پیراهن از بر وی گریزان شد و بدن مبارکش عریان گشت « فَبَدَت لَهما سَوْآتِهما » ولیکن عورتشان همه بر ایشان مکشوف بود نه بر غیر ایشان بقرینه لهما.

دویم - پیراهن موسی بود که کافران را خجل گردانید ، و واقعه آن‌چنان‌بود که موسی از بسیاری حیا که بر وی غالب بود پیش‌مردم جسد خود برهنه‌نمیکرد، کافران گفتند که موسی بعلت برص گرفتار است از جهت آن از دیدنِ مردم احتراز میکند ، روزی پیراهن از بر بیرون کرده، بر بالای‌سنگی نهاده بود درآب درآمد،چون از آب بیرون‌آمد، خواست تا پیراهن در پوشدآن سنگ بقدرتِ کاملهٔ الهی‌دردویدن آمد ، موسی در پی وی دوان شد آن سنگ چون بمیان کفار رسید قرار گرفت ، موسی همچنان برهنه درمیانِ کافران درآمد، پیراهن خود دربر گرفت، اندام مبارکش‌را ازجمیع علتها مبرا دیدند و ازگفتار خود خجل گشتند.

سیم - پیراهن چاك شده یوسف زلیخا راخجل گردانید « اِنْ کانَ قَمیصُهُ قُدَّمِن دُبُرٍ الایه ».

چهارم - پیراهن خون‌آلود یوسف ، که برادران اورا خجل گردانید که چون

۱- د: بر بنده.

۲- د: بساط.

نظر یعقوب بر پیراهن آمد و آنرا درست دید گفت عجب گرگ حلیمی بوده است که یوسف را در این پیراهن خورده که هیچ آسیب به پیراهن نرسیده از این سخن برادران خجل گشتند.

پنجم- پیراهنِ محمّدمصطفی‌بود که پسر عبدالله‌ابن‌سلول؟ را خجل گردانید و آن چنان بود که پسر وی[1] نزد حضرت رسول آمد گفت پدر من بیمار است‌وپیراهن شما را میطلبد تا بدرقه به قیامت برد حضرت‌رسالت(ص) دست بر گریبان برد تا گره بگشاید هر گرهی که می گشاد باز بسته میشد تا برهمه‌حاضران نفاق وی‌ظاهر گشت و از آن خجالت به پسر وی ملحق گشت.

اشاره : ای درویش فردای قیامت شیطان یاران محمد (ص) را که هریک یوسف وقت خود بودند گوید : که اورا گرگ معاصی‌و زلات هلاك گردانید ودلیل آنست که پیراهن توحیدشان آلوده است اما نقصان بآن نرسیده حق تعالی گوید ، ای شیطان تو بآلودگی گناه مینگری و رحمت ما بدرستی توحید مینگرد. یعقوب تا پیراهن درست دید امید نبرید ، بنده هرچند عاصی باشد امید نبرد[2] «لاتَقنَطُوا مِن رَحمَةالله » ، یعقوب در ابتدای حال نظر بر پیراهن کرد فریاد « یا اَسَفا عَلی یُوسُفَ » برآورد و چون نظربدرستی‌پیراهن کردصدای ندای « اِذهَبُوا فتجسسُوا من یوسف » در عالم در داد ، همچنین چون بنده در معاصی و زلات خود بیند،فریاد برآرد که : « یا حسرتا علی ما فرّطت فی‌جنب‌الله » و چون دردرستی توحیدومعرفت نگاه کند[3] امید مواصلت محکم کند که « قل یا عِبادِیَ الَّذِین اَسرَفُوا عَلی اَنفُسِهِم لاتَقنَطُوا من رحمةالله » و برسبیل صدق و اخلاص میگوید.

* * *

امیّد مرا قاعدهٔ محکم است

گرچه بدی بیش و نیکی کم است

۱- د: آن.

۲- د: بدون بنده هرچند عاصی باشد.

۳- د—ح: و معرفت بیند، فریاد برآورد.

آنجا سبب درستی پیراهن یوسف بیعقوب رسید، فریاد برآورد که «قَدمَنّ اللهُ عَلَیْنا» اینجا نیز امید آنست که چون پیراهن توحید سالم باشد عاقبت بنده بحق تعالی واصل گردد و ندا در دهد که «یالَیتَ قَوْمِی یَعلَمُون بِما غَفَرلی رَبّی وَ جَعَلَنی مِنَ المُکرَمین».

و قوله تعالی: «بَلْ سَوَّلَتْ لَکُمْ اَنفُسُکُمْ اَمراً» اسناد این امر، بنفس ایشان فرمود زیرا که آدمیرا نفسی است وروحی، روح از عالم پاك آمده‌است، و نفس از عالم خاك، روح به نیکوئی دلالت کند، و نفس به بدی، روح بطاعت کشد، و نفس بمعصیت، پیرایه‌نفس‌غرور است، و پیرایهٔ روح بنور، نفس[1] هاروت و ماروت چاه ناسوتست، روح‌شاهباز بلند پروازِ فضایِ هوایِ عالمِ لاهوت است، نفس صاحب علتی است، که مضطجع‌مضاجع فنا و فوت است، روح صاحب‌خلعتی است، که طراز اعزاز و اشارت بشارت، «کُلُّ نَفسٍ ذائِقَةُ المَوْت»[2] است نفس متاعِ پر عیبی است، و روح گلبرگ گلستان عالم غیبی است.

* * *

نفس پیرایه کمالاتست　　روح سرمایه سعاداتست
نفس پا بسته هوا و هوس　　روح شایسته کمالاتست
تا که ازفعل[3] و از صفات گذشت　　سیر او در تجلی ذاتست
نورحق از جبین او پیداست　　کنت کنزا دلیل سرآتست[4]

حاصل‌الکلام، چون‌ارواح ابنای یعقوب مؤیّدبتأئیدات الهی بودند، وقابلیّت قبولِ اسرار نبوّت داشتند، این امرِ شنیع بارواح ایشان مناسب نبود، وچون‌نفس بلّذات شریر است، و امارهٔ بسوء، لاجرم بنفوسِ مأیوس ایشان اسنادفرسود، قوله تعالی «فَصَبرٌ جَمیلٌ» ای درویش یعقوب گناه ایشانرا بنفس حواله کرد

۱- د-ح: سرمایه روح تجارت و بنور نفس.
۲- د: یذوقون فیهاالموت.　۳- د: ناله ز افعال.
۴- ظاهراً برآنست.

«بل سَوَّلَت لَکُم اَنفُسُکُم اَمراً» درد[1] خودرا بصبر دلالت فرمود «فَصَبرٌ جَمیلٌ» یعنی اگر شما کید و اندیشه کردید، ما نیز صبر پیشه کنیم، زیرا که کایدانرا، حرج نصیب است، وصابرانرا فرج عنقریب[2]، بدانکه بزرگانرا درد وصبر جمیل اقوالست؟

بیت

تا شوی در روزگار صابران — رو مکن از دیدن سختی گران
روی خودرا گر ترش سازی بلا — خویش را ازصابران مشمر هلا

در حدیث آمده است: که صبر جمیل آنست که در وی شکایت نباشد یعنی از حق تعالی نزدِ خلق شکایت نکند، و اگر در دل داشته باشد هم با حق تعالی گوید، چنانکه فرمود «اِنَّما اَشکُوا بَثّی وَ حُزنِی اِلَی الله» محمدبن علی الحکیم الترمذی میگوید: «اَلصَّبرُ الجَمیل اَن یَلقِیَ العَبدُ عِنانَهُ الی مَولاهُ ویُسَلِم اِلَیهِ نَفسَهُ» صَبر جَمیل آنست که زمامِ اختیار خویش بقبضهٔ اقتدار پروردگار نِهی، و در مقام تسلیم تنِ خود بقضاهایِ وی سپاری، و در بلا و عطا یکسان باشی.

شیخ یحیی بن معاذ رازی میگوید: که صبر جمیل آنست که بدل شادان و بلب خندان، به بلاهایِ وی استقبال نمائی.

در خلاصة الحقایق آورده است که حضرت رسالت فرمود: که حق سبحانه و تعالی فرمود: «اذا وَجَّهتُ الی عَبدٍ مِن عبادی مصیبةً فی ماله اَو اَولاده اَو بَدَنِه فَاستَقبَلَ ذلِک بصَبرٍ جَمیلٍ استَحییتُ مِنه یومَ القیمةِ اَن اَنصَبَ له میزاناً اوَانشُرَ لَهُ دیواناً» باری تعالی میفرماید: که چون بندهٔ از بندگان خودرا مصیبتی متوجه گردانم، یا در اموالِ وی یااولاد یا بدنِ وی، واو بصبر جمیل استقبال آن نماید شرم کرست مرا که روزِ قیامت ازبرای او ترازوی نهم،

۱- د: بل سولت.. امراً او خود را بصبر دلالت فرمود.
۲- د: کایدان را حرج... وصابرانرا فرج. ح: صابرانرا فرح.

و یا نامهٔ از برای او بگسترانم یعنی بی حساب و بی کتابش به بهشت رسانم.

و در رسالهٔ قشیری آورده است: که صبر جمیل آنست که صاحب مصیبت را از غیر او باز نشناسد، پس مفهوم از کلام و حدیث آنست که صبر بر دو گونه است. جمیل و غیر جمیل.

بزرگان بر آنند: که صبر جمیل آنست که در حین نزول بلا مولای خودرا [۱] بشناسد و فرستنده بلا را بداند و چون بعلم‌الیقین دانست که آن بلا را حق تعالی فرستاده است، و وی مالک‌الملک است بر مالکی که در ملک خود تصرّف نماید اعتراض ممکن نیست، و دیگر حکیم است و هیچ کاری بی حکمت نکند، و دیگر علیمست، هرچه کند از روی علم و دانش کند، و دیگر آنکه رحیم و مشفق است تا صبر بنده در آن نباشد، در حق وی آن بلا تقدیر نکند، چون بنده در آن معانی تأمّل کند لاجرم در شهود نور مبلی چنان مستغرق گردد، که بشکایت نپردازد و هرچه از حق‌تعالی رسد بدل وجان بدان رضا دهد.

***

بهر بلا که تو خواهی بیازمای مرا — که در مشاهدهٔ تو بلا نمی بینم

ز من بهر چه کنی یاد راضیم حقّا — که هرچه از تو رسد جزعطا نمی‌بینم

اما صبر غیر جمیل آنست، که صبر نه از بهر رضا به قضا باشد، بلکه مبتنی‌به غرض باشد از اغراض، پس هر که را صبر لله و فی‌الله باشد، صبر جمیل عبارت از آنست، وهرچه ماورای آنست آن نه صبر جمیلست، وفرق میانِ آندو صبر آنجا ظاهر شود که آن‌صاحب دولت فرمود. «مَن اَحَبَّ اللهَ تَعالی لِنِقمائِه[۲] زالَ حُبُّه اِذا اَنزَلَ بَلْواهُ وَ مَنْ اَحَبَّ اللهَ بِعِنایَتِه زادَ حُبُّه اذا اَنزَلَ بَلْواه».

ما نمیگوئیم که نعمت یا بلا خواهیم وبس
بلکه ما دایم رضای دوست را خواهیم وبس

۱- د: مبلی. ۲- د: بمعناه.

گر رضای دوست ما را در بلا خواهد رسید
ما همیشه خویشتن را مبتلا خواهیم و بس
خلق از حق نعمت و فضل و عطا جویند و ما
از خدا صبر جمیل اندر بلا خواهیم و بس
هر کسی از تو بقدر خود مرادی خواسته
ما مراد خویشتن از تو، ترا خواهیم و بس

و در حدیث آمده که صبر بر سه گونه است. صبر بر مصیبت و صبر برطاعت و صبر از معصیت، صبر بر مصیبت، آنست که بشکایت و جزع نکشد در هر صبری از بنده سیصد درجه کرامت فرماید[1] وهر که برطاعت صبر کند ششصد درجه بردارد و هر که از معصیت صبر کند نهصد درجه‌اش بردارد.

۱- دسح: در این صبر بنده را حق تعالی سیصد درجه بردارد.

مقدمهٔ معاملات بنده

معاملات: بنده از چهار وجه بیرون‌نیست، معامله‌ایست با خلق؛ و معامله با دین، و معاملهٔ با مولی جل جلاله و معامله با نفس.

ای درویش معامله تو با خلق باز بسته بمایهٔ خلق است، و معامله با دنیا بسرمایه زهد، و معامله با مولی تعالی برأس‌المال شکر، و معامله با نفس بدست مایهٔ صبر.

اول گفتیم که معامله با خلق سرمایهٔ‌آن شفقت و خُلق نیکو است، زیرا که معامله با خلق از دو بیرون نیست، یا جفا کنند و یا وفا ورزند، اگر وفا ورزند، شفقت‌واجب‌آید، واگرجفا کنند واجب‌تر زیرا که‌بندهٔ[1] خود سازند، و بجفاازبندگی آزاد کنند، چون در برابر نیکوئی شفقت‌باید کرد، در برابر بدی بر شفقت‌بایدفزود، ودیگر آنکه اگر نیکوئی کنند بمکافاتِ آن مشغول باید شد اگر بدی پیش برندترا ازمنّتِ خود فارغ گردانیده از تدارکِ مکافات بیغم گردانند، اما آن معامله که میان تو و دنیا است، سرمایهٔ آن زهد است، زیرا که حطام دنیا از دو بیرون‌نیست، یا حلالست یا حرام، اگر حلالست برنج حساب نیرزد، واگر حرامست به محنت[2] عذاب وفا نکند پس بهرحال از دنیا کناره‌گرفتن اولی، تاهم از حساب فارغ باشی، و هم ازعذاب ایمن.

اما آن معامله که میان تو و مولی تعالی است رأس‌المال آن شکر است زیرا که معامله حق‌تعالی با بنده از دو بیرون نیست یا بنده را یه بلا مبتلا گرداند و یا بعطا مشرف سازد.

۱- د: زیراکه بوفا ترا بندهٔ.   ۲- د: بدرد.

اگر عطا دید شکر واجبست و اگر بلا فرستد واجب تر، زیرا که عطا سرمایهٔ این جهانست و بلا رأس‌المال آن جهان، و چون بر نعمت این جهانی شکر واجب بود، بر نعمت آن جهانی واجب تر، زیرا که عطا سبب آلایش تست، و بلا موجب زدایش تو، آلایش عطا کرامتست «كَلَّا إِنَّ الْإِنسَانَ لَيَطْغَىٰ أَن رَّآهُ اسْتَغْنَىٰ» و زدایش بلا اکرام[1] «وَلَنَبْلُوَنَّكُم بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ» آنجا که فرمود «وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ الَّذِينَ إِذَا أَصَابَتْهُم مُّصِيبَةٌ» چون بر سبب آلودگی شکر واجب آید، بر سبب پاکی و زدودگی بطریق اولی.

و اهل تحقیق گفته‌اند که نعمت را سه شکر است، و محنت را شس شکر، آن سه شکر آنست که آن نعمت با آشنائی است[2] نه با بیگانگی، دیگر بی‌منت است نه با منت، دیگر از حلالست نه از حرام، و آن شش شکر محنت آنست.

اول ـ شکر گوئی که این محنت دنیویه است نه محنت اخرویّه.

دویم ـ آنکه از حق تعالی است نه از غیر.

سیّم ـ آنکه گذرنده است نه پاینده.

چهارم ـ آنکه بحد طاقتست نه بیرون از طاقت.

پنجم ـ آنکه در برابر آن ثواب موعودست وضایع نیست.

ششم ـ آنکه بر تن است و بر دین نیست.

پس اگر در نعمتی شکر کنی[3] زیادت یابی «وَلَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ» و اگر در محنتی شکر کنی[4] فرج یابی «مَا يَفْعَلُ اللَّهُ بِعَذَابِكُمْ إِن شَكَرْتُمْ وَآمَنتُمْ».

اما آنکه گفتیم معامله با نفس بصبر است.

اهل تحقیق گفته‌اند: «تَجَرَّعِ الصَّبْرَ إِنْ عِشْتَ عِشْتَ حَمِيداً وَإن

۱ـ د: آلایش عطا کدام. و زدایش بلا کدام. ۲ـ د: باشنائی.

۳ـ د: شکر کن تا.

٤ـ د ـ ح: شکر کن تا فر.

مِتَّ مِتَّ شهيداً » يعني جرعهٔ زهر صابری نوش کن تا اگر زنده مانی حمید باشی، و اگر بمیری شهید باشی.

و بعضی از عارفان گفته‌اند که: صبر بر دو گونه است، صبرِ عابدان، وصبرِ عاشقان، صبر عابدان آنست که محفوظ باشد، یعنی در مقام صبر استوار باشد، وصبر عاشقان آنست، که مرفوض باشد، یعنی کمال صبر عاشقان در بی‌صبریست، چنانچه مراد ایشان در نامرادیست.

روایت است [1] که یعقوب در صباح بود که وعده صبر فرموده گفت « فَصَبْرٌ جَمِيلٌ » و شبانگاه‌بود که فریاد برآورده‌بود، که « یا اسفا علی یوسف » از این معنی است که شیخ اوحدی فرموده است:

* * *

گر صبر و دل [2] بودی مرا کارم چو زر میشد زتو

بی صبر ار نه کار من نوع دیگر میشد ز تو

زانروی همچون مشتری گر پرده بر میداشتی

روی زمین پر زهره وشمس و قمر میشد ز تو

شیخ یحیی بن معاذ رازی گفت: که « صَبْرُ الْمُحِبِّينَ اَشَدُّ مِنْ صَبْرِ الزّاهِدِين » صبر عاشقان دشوارتر است از صبر زاهدان، زیرا که زاهد در فراق مشتهیّات نفس صبر میکند، و محبّ در فراق محبوب، و این از آن بمراتب صعب‌تر است، چرا که سالها برآید که عاشقانرا نه نفس بخاطر گذرد و نه هوی، و طرفته‌العین از محبوب غافل نتواند بود، و همه کس داند که چیزی که سالها بر خاطر خطور نکند صبر از وی آسان تر باشد از صبر چیزی که لحظهٔ از دل بیرون نرود.

* * *

۱- د: از اینجا است.
۲- ح: گر صبر بودی.

گهی که از رخ تابان نقاب زلف گشائی
ز عاشقان بنگاهی هزار دل بربائی
میان پرده درون شو وگرنه پرده بر افکن
که نیست سوختگانرا دگر شکیب جدائی
چگونه صبر توان کرد در فراق جمالت
که هر زمان بدلم صد هزار بار درآئی

ای درویش با وجود آنکه فراق محبّان سخت ترین فراقها است ، عاشق را دایم درد فراق وطن است ، زیراکه وصال لایق مرتبهٔ محبوبیست، و فراق در خور مرتبهٔ عاشقی ، از آنست که معشوق همواره در مقام ناز است ، و عاشق همیشه در گداز ، او همیشه در اوج تعزّز و کبریاست ، و این پیوسته بر خاك خواری قرینِ درد و بلا ، ولیکن تعزّز اوراتذلّل این، برای ظهور درکار است تا « سِرُّالاَشیاءِ تَتَبَیَّنَ بِاَضدادِها » پدید آید ولیکن اینجا سرّی است، بغایت لطیف و آن آنست که گاه میباشد که صفاتِ عاشق در معشوق فانی‌شود و در محوِ دویم باقی‌باوصافِ معشوق[1] گردد ، و اگر عاشق راگاهی وصال جمال نماید ، دراین حال تواند بود.

و حاصل کلام آنست که تا مادام که عاشق عاشق است ، در بوتهٔ فراق درگدازش‌است ، چون عاشق معشوق شود گدازشِ او بنوازش مبدل گردد، ونیستی او رو به هستی آرد .

* * *

در عشق اگر نیست شوی ، هست شوی
در عقل اگر هست شوی پست شوی
این بوالعجبی نگر که از بادهٔ عشق
هشیار گهی شوی که سرمست شوی

۱- د ــ ح: فانی شود در محو دوم باقی باوصاف معشوق گردد.

ای درویش لذتِ وصال ، مشاهدهٔ جمالست ، و آن با وجود حجاب بشریت محال است، چرا [1] که جمال‌را ظهور کمال‌نیست، نی‌نی بلکه دیده راقابلیت‌مشاهدهٔ آن جمال و جلال نیست.

* * *

خونابه از ان همی نبارد چشمم؟ کاهَلیّت دیـدنت ندارد چشمم
دیدن نتوان ازآن پس صد پـرده بی پرده چگونه تاب آرد چشمم[2]

آنچه دیده را تحمّل مشاهدهٔ آن بود ، در سرایاء آثار و مظاهرِ آیات بنمود ، و آنچه طاقت مشاهده آن‌نداشت، آنرا در پردهٔ غیب محتجب گـردانید، و از بـرای مشاهده‌آن دیدهٔدیگر در دل ودیعت‌نهاد، وآن دیده‌راقوت مشاهدهٔ آن دیدار کرامت فرمود ، چنانچه فقیر تو میگوید :

* * *

ازمطلع دل زد عَلَم یک لمعه از رخسار او
شد ذرّه ذرّه هستیم در پرتـو انـوار او
با آنکه ذرّات تنم هر یک هزاران دیده شد
یک ذرّه هم دیده نشد از پرتـو رخسار او
حُسنش چو آید جلوه‌گر طاقت نیارد چشم سر
از دیدهٔ دل کن نظـر تا بنگری دیدار او
عشقش نهال باغ جان میوه وصال جاودان
گرتو [3] نخواهی‌خورد ازآن‌هم‌اوست‌برخوردار ازاو(؟)
بگذرزکوی آب وگل در رو بقصر جان ودل
با سرّ خود بین متصل سرّی هم از اسرار او

۱- د–ح: نه آنست که.
۲- د–ح: دیدن نتوانم زپس پرده ولی بی پرده چگونه تاب دارد چشمم
۳- د: تو بر بخواهی‌خورد.

اسرار حسن دلبری، سی بین ز هر [1] مه پیکری
پیداست در هر مظهری آن‌حسن وآن اظهار او
خواهد [2]،کند در خود نظر آئینه سازد از بشر
بازش کند زیر و زبر حیرانم اندر کار او
پرشد جهان‌یکسر ازاو شدنیک وبد مضطر ازاو
مؤمن از او کافر ازو درقید نور و نار او
ترسا سویت بشتافته، بوی از چلیپا یافته
زلف تو بر هم بافته زان حلقهٔ زنّـار او
مسکین معین در یک غزل بنمود اسرار ازل
بشنو کلام لم یزل در کسوت گفتار او

۱- د—ح: سی‌بین زهرچه بنگری.
۲- د: از خود کند در خود نظر.

رجعنا الی القصة

نقلست : که از میان اسباط یهودا را به نسبت به یوسف نوعی مرابطه بود که بجهت‌آن گاهی تفقّداحوالِ یوسف مینمود، و درآن چند روز که در چاه‌محبوس بود، هر روز بر سر چاه میآمد و استفسارِ احوال وی میکرد یوسف‌نیز چون‌خبرسلامتی خود باز دادی ، حال‌پدر از یهودا باز پرسیدی، یکنوبت از نزدیوسف پیش‌برادران آمده ، گفت ای برادران از اطوارِ احوال یوسف چنان گمان می‌برم که خواب وی راست خواهد شد، گفتند بچه دلیل دانستی؟ گفت می‌بینم که‌آن چاه با وجود آنکه بغایت مظلم و تاریک بود ، روشن و نورانیست ، و هر بارکه بر سر چاه میروم آواز کسی میشنوم که با وی سخن میگوید، و آن کس رانمی‌بینم، اکنون مصلحت‌چنان می‌بینم که اورا از چاه بیرون آریم و از وی عهدِ پیمان بستانیم ، که حال با پدر نگوید ، و اصلاً اظهار ماجرا نکند ، و اورا باین پیر بیچاره فراق زده رسانیم ، که نزدیک است ازسورتِ فراق و شدّتِ اشتیاقِ وی ، هلاك گردد و چند روز است نه طعام خورده و نه شراب آشامیده، و در خانهٔ تاریک رفته و در بروی‌خویش‌بسته و بمرتبهٔ‌مستغرق عشق ومحبت‌یوسف گشته که وردِ زبانِ وی همه یوسف است،اگر بر میخیزد میگوید یوسف ، و اگر می نشیند میگوید یوسف ، تا بحدیکه تکمه بر گریبان وی میبایست دوخت مر دوزنده را میگفت که این یوسف بر یوسف من دوز اگر میگویند چه میخوری؟ میگوید یوسف و اگر میگویند چه مینوشی؟ میگوید یوسف ، از هرچه میپرسند جواب وی همین است ، اکنون صواب آن مینماید که یوسف را از چاه بیرون آریم و به پدر رسانیم ، و مرهمی بر جراحت وی نهیم شاید

که تلافیِ تقصیرات گذشته تواند بود ، برادرانرا نیز رحمی بدل درآمده عزیمت کرده بقصدچاه قدم در راه‌نهادند،شیطان باستقبال ایشان پیش آمده ، پرسید که کجا میروید؟ عزیمت خود با وی بیان کردند ، گفت عجب که اگر درعقل شما قصوری درنیامده است. اوّل پدر را گفتید که یوسف‌را گرگ خورده‌واین خبر بهمه کس رسیده و مهمّ بر شما قرار [1] یافته وازغم و اندوه‌یوسف‌بتمام باز [2] رسته‌اند، اکنون که‌پیش پدربرید دیگر شما را هیچ‌عذر نماند، و نزدِ مردم بدنام گردید ، وهیچکس رابرشما اعتماد نماند ، و تا پدر زنده باشد مهر و محبّت با او ورزد ، و باشما طریقِ عداوت مسلوك دارد ، و این ننگ و عار بر شما تا بقیامت بماند ، اکنون نصیحت من‌قبول کنید و این عزیمت فسخ کرده ، بازگردید و اگر نه ، پشیمانی بسیار بشما ملحق گردد ، و اسباط تصدیق وی نموده‌فسخ عزیمت کردند وهم از راه بازگشتند حقّ تعالی، خواست که‌بی‌وضع منّت ایشان، یوسف رانجات کرامت‌فرماید. جبرئیل رابه نزد وی فرستاد که : ای یوسف خلاصی ازین چاه میخواهی. گفت : بلی . گفت : بگو « یا صانِعَ کُلِّ مَصنُوعٍ وَ یا جابِرَ کُلِّ کبیرٍ وَ یا حاضِرَ کُلِّ مَلاءٍ و یا شاهِدَ کُلِّ نَجوی وَ یا قریبَ غَیرِ بَعیدٍ وَ یا مونِسَ کُلِّ وَحیدٍ و یا غالِبَ غَیرِ مَغلوبٍ وَ یاحیّاً لایَموتُ و یا مُحیِ‌الموتی لا آله الاانتَ‌اللّهُمَّ انی اَسئَلُکَ بِانَّ لَکَ الحَمد لا اله الاّ انْتَ بَدیعُ السَّموات و الارضِ یا ذَاالجَلالِ وَالاِکرامِ وَ اَسئَلُکَ اَنْ تصلّی عَلی مُحَمَّدٍ و آل‌مُحَمَّدٍ وَ اَنْ تَجعَلَ لی مِن اَمری فَرَجاً وَ مَخرَجاً وترزُقنی من‌حَیثُ لایَحتَسِب» چون یوسف این دعا بر زبان راند ، حقّ تعالی فرج کرامت فرمود. چنانکه درقرآن مجید مبیّن گردانید.

قوله تعالی « و جاءَت سیّارةٌ فَاَرسَلُوا وارِدَهُمْ فَادْلی دَلْوَهُ » وآمد

۱- د: و مهم قراری یافته. ۲- دـح: رسته‌اند.

۳- د: یا حابر کل کبیر.

کاروانی پس فرستادند پیش رُوِ خودرا بطلب آب ، چون بسر چاه رسیدفرود افکند دلو خودرابچاه، فی‌الحال جبرئیل بیامدو گفت یا یوسف تعلق باین دلو نمای گفت: ای جبرئیل مرا شرطیست که‌تعلّق بغیر دوست ننمایم ، فرمود: که این نیز بفرمان دوست است ، دست در حبل زده، در دلو در آمدچون نظر دلو دار [۱] بر جمال یوسف افتاد حیران شد، «قالَ یا بُشری‌هذاغُلامٌ» گفت : ای شادی مرا اینک غلامی [۲]، و چه غلامی « وَ اَسَرُّوهُ بِضاعَةً » و اورا پنهان کردند، ازکاروانیان، و بضاعتی ساختند « وَ اللهُ عَلیمٌ بِما یَعْمَلُون » وَ اَلله تعالی دانا بود بهر چه میکردند قوله تعالی « وَ جاءَتْ سَیّارَةٌ » (ای رَفقَةٌ تسیرُ لِلسَّفَرِ [۳]) و مسافرانراسیاره‌از برای آن گویند که سیر بسیار میکنند ، لاجرم بصیغهٔ مبالغه تعبیر کنند. «فَاَرْسَلُوا وارِدَهُمْ » مراد از وارد کسی است که پیشتر از غافله بطلبِ آب میرود تاتعیین آب نموده قافله‌رامنزل‌معیّن‌سازد «فَاَدْلی‌دَلْوَهُ» «ادلی» عبارتست ازفروگذاشتن دلو تا پرآب کنند [٤] و «تدلیه» عبارتست از برکشیدن دلو از چاه « قالَ یا بُشری هذا غلام ».

عاصم و حمزه و کسائی«بشری» بغیر الف وسکون «یا»میخوانند، و باقی قراء به الف و یاء اضافه « یا بشرای » خوانده‌اند ، و معنی « ندا » اینجا آنست که گوییا بشارتِ خود را ندا میکند که ای بشارتِ من‌اکنون وقت آمدن تست بیا، ومیشاید که باین‌تقدیر « بشری » که اسم بشارت‌است مرفوع المحل باشد به‌ندا چنانکه گوئی «یا رجل» خطاب به معیّن، و میشاید که منصوب‌باشدچون مرادجنس بشری باشد غیر معیّن چنانکه گوئی«یا رجلا ویا حسرةً علی‌العباد».

۱- د–ح: چون نظر وارد.

۲- د–ح: مرا نیک‌غلامی.

۳- د: ای رفقة تسیر للسفر.

٤- د: تا پر آب شود.

و سدی میگوید که « بشری » نام شخصی است که مصاحب بود مر واردرا، از غایت تعجب ندا! میکند و از استبعاد بوجدانِ این دولت اخبار مینماید، که «و اَسَرُّوه بِضاعَةً» یعنی وارد و اصحاب او پنهان ساختند مر یوسف را از اهل قافله از توهّم آنکه مبادا در وی‌مشارکتی ورزند، و «بضاعةً» حال واقع شده است « و اَسرُّوهُ جاعِلیه بِضاعَةً » و بضاعت بعضی از مال تجارب را گویند.

[۱] قولی دیگر آنست که ضمیر « و اسرّوه » راجع ببرادران یوسف است‌وگویند برادران آمده در حوالی آن چاه می‌بودند ، چون یوسف را از چاه برآوردند برادران آمدند و ازسیاره‌پنهان کردنداحوالِ او را واظهارنکردند برادری اورا، و اورابضاعتی ساختند و بفروختند.

[۲] و آن چنان بود که یهودا از برای وی طعام می آورد و بوی میرسانید آن روز بطریق عادت طعام آورده یوسف را در چاه نیافت ، تفحّص نمود کیفیّت واقعه معلوم کرده ، برادرانرا واقف گردانید بیامدند ویوسف را با کاروانیان دیدند، حریّت وی پنهان داشتند ، و بزبان عبرانی ویرا تهدید و وعید نمودند، که اگر بعبودیّت خود اقرار ندهی ، ترا بقتل رسانیم ، لاجرم یوسف اقرار عبودیت نموده گفت : « اَنا عَبدٌ » و مراد وی آن بود که « اَنا عَبدُاللهِ » پس اورا بضاعتی ساختندو بفروختند ، چنانکه کیفیّت آن عنقریب مبین گردد انشاءالله تعالی « و الله عَلیمٌ بِمایَعْمَلُونَ » و خدای‌تعالی دانا بود بآنچه بیوسف بیش می‌بردند.

و تحقیق این‌آنست که ابتداء خوابی که بیوسف نمودند و بواسطه‌آن‌ابوابِ بلا وانواعِ ابتلا بروی بگشودند و آتشِ حسد ، درکانون بواطنِ اخوان مشتعل گردانیدند ، و بانواع کید و مکرشان ، مشتعل ساختند ، خواستند تا بمکر و حیله ابطال آن امر مقدّر نمایند، هر عمل که بتقدیر میرسانیدندتمهید مقدّماتِ آن امر مقدّر، و آن خواب معتبر بود ، که بحصول میپیوست تا بسبب آن کید و

۱- د: کشف.
۲- د: کشف.

مکر ایشان بملک مصرش انتقال افتاد ، و بتدریج بذروهٔ کمال عزّ و جلال برمسندِ سلطنت ارتقا نمود و برادرانرا بقحط و مجاعت ، مبتلا کرده در پیش تخت وی بسجود درآوردند ، و قضای الهی جلّ و علا کار خود تمام کرده میفرماید . که خدای تعالی دانا بود که آنچه ایشان بیوسف پیش میبردند ، همه طریق وصول بتأویلِ رؤیای وی بود ، و ایشان پنداشتند ، که آن معاملهٔ ایشان قاطع طریقست و الله اعلم .

اما کیفیت واقعه- چنان بود که: مستخبرانِ اخبار، ومستبصران آثار، در کتبِ عالیمقدار، چنین تعیین فرموده‌اند، که چون یوسف بروایتی سه روز و بروایتی چهار روز و بروایتی هفت‌روز در چاه بماند در آن ایام هرروز جبرئیل میآمد، وملاطفات غیبی رسانیده، او را از [1] مآل وحال خبر میداد و یوسف را در آن خلوت، سلوتِ تمام دست‌میداد، تا مدّت حبس منقضی شد و زمان خلاصی متقارب گشت، از اتفاقاتِ حسنه آنکه جمعی از بازرگانان که از مدینه بمصر میرفتند و رئیس ایشان مالك بن ذغر بن [2] نویت بن عنقاء بن مدیون بن ابراهیم خلیل الرّحمن بود، مردی بود مسلمان و صاحب دولت وگویند که مالك در ایّام صغر که هنوز شجرهٔ نهال[3] او بحدّ کمال نرسیده بود، ونهال قامتش در مقام استقامت قد نکشیده، در خواب دیده بود که سیرش اتفاقاً بر زمین کنعان رسیده، و در آن مرز و بوم توقّف نموده، که ناگاه‌آفتاب از آسمان فرود آمد، و در آستین مالك در آمد و او آفتاب را از آستین بیرون آورده در پیش‌خود نهاد، ناگاه ابر سفیدی‌پیدا شدو برمالك دُرّ و گوهر نثار کردن گرفت و مالك آن دُرّ و جواهر بر میچید و در صندوق مضبوط و مربوط میساخت، چون‌از خواب درآمد به معبّری که در فن تعبیر مهارتی داشت، رجوع کرده تعبیر چنین کرد، که ای مالك در زمین کنعان غلامی به‌تحت تصرفت در آید که بنده‌ومملوك کسی نباشد، ولیکن برکت، و ثروت، و غنا، و بهجت، و ضیا بتو واولاد واحفاد

۱- د-ح: آمال حال.

۲- د: مالك بن زغر بن نویب بن عفقاء بن مدیان بن ابراهیم خلیل ومشهور به مالك خزاعی بود.

۳- د-الف: شجرهٔ نهادش.

تو عاید گردد، چنانکه اثرِ آن بفرزندان تو تا بقیامت ظاهر و لایح باشد، و دیگر آنکه در آن جهان نیز بدولت و سعادت اخروی از برکت دعای وی فایز گردی.

پس مالك چون از معبّر این بشارت استماع نمود، در تهیهٔ اسبابِ سفر در آمده عزیمت شام کرد چون بزمین کنعان رسید، در آنمقام فی‌الجمله توقف نموده، روی بآسمان آورد که قبلهٔ دعا است و گفت: وقت است اگر آنچه موعود است، بانجاز انجامد، هاتفی‌آواز داد که وفا نمودن بموعود بعد ازگذشتن پنجاه سالِ دیگرمیّسر خواهد شد، مالك از آنجا روان شد وهرسال‌بر سبیل تجارت مسافرت[1] اختیار میکرد و بزمین کنعان گذر میکرد، بطمع آنکه شاید چهرهٔ مقصود از تتُق غیب جمال نماید.

حاصل تامدّت پنجاه سال برین‌منوال بگذشت‌وسن‌مالك بشیخوخیّت؟ انجامید تا در این اوان که یوسف در چاه محبوس شده بود و مدت معهود گذشته کاروان مالك دراثنایِ قطع منازل[2] و مراحل‌راه گم کردند ودربیابان قیافیِ [کذا] حسرت[3] سرگردان شدند، آخرالامر قاید تقدیر عنان‌قافله را بسر آن چاه کشید و زمام کش قضا، ناقه عزیمتشانرا بجانب آن ینبوع سعادت حرکت داد چون بسر چاه رسیدند چهارپایان، بفرمان ملك دیّان جلّ و علا از عبور باز ایستاده همه زانو بر زمین نهادند، و آنجا نه جای فرود آمدن کاروان بود که آب آن چاه بتلخی معروف بود، فامّا ببرکت نزول یوسف شیرین و خوشگوار شده بود، وگویند بار افکندن چهار پایان و بزانو در آمدن بجهت آن بود که رایحهٔ[4] یوسفی بمشام ایشان رسیده بود لاجرم از بارها مجرّد گشته، در خاك میغلطیدند و مراغه میکردند، تا آنگاه که به مشاهدهٔ جمال یوسف فایز گشتند.

ای درویش حیوانی که بویِ وصالِ یوسف بشنود، از بار خود جدا میشود

۱- د: مسافت. ۲- د: مفاوز.

۳- د: و در قبالی حیرت و سرگردان شدند.

۴- دح: رائحهٔ جان فزای.

و در قلق و اضطراب بی‌آرام و بیقرار میگردد ، تا عاقبت به مطلوب خود میرسد ، مؤمن چون بوی وصال حق‌تعالی شنود باید که از کلّ علایق مجرد شود، تا بعزّ وصال مؤبد، مستسعد گردد و بدولت لقای دوست‌فایز آید.

* * *

تا ترک علایق و عوایق نکنی
یک سجدهٔ شایسته و لایق نکنی[1]
هرگز به مراد خویش واصل نشوی
تا ترک خود از جمله خلایق نکنی

چون مالک‌باز ایستادنِ مراحل از سیر مشاهده کرد، مردی زیرک بوددانست که در ضمن این واقعه سرّی پوشیده است[2] بفرمود تا کاروانیان بار فرو گرفتند ، و بطلب آب درآمدند ، مالک گفت من در این حوالی چاهی دیده‌ام ، ولیکن آب آن تلخ است ، امشب بهرطریق باشد بگذرانیم علی‌الصبّاح به‌بینیم که از ورای پردهٔ غیب چه ظاهر میشود ، چون از سراسیمگی و گم کردن راه خلاصی یافته آن شبِ دیجور بر کاروانِ شام برآمد[3] ، و غافلهٔ ظلام بدیارِ مغرب توجّه نموده رخت بر بست.

آنگاه مالک دوغلام را برسرِ آنچاه فرستاد تا آب بر کشند ، بروایتی یکی از آن دونفر بشیر نام داشت، و باتفاق اربابِ تواریخ دیگر به بشری موسوم بود ، و چون بشیر دلو در چاه فروگذاشت ویوسف پنداشت که‌برادران آمده‌اند تا ازچاهش برآورده بنیان قصر شریفش را از پای در آرند ، در این اثنا جبرئیل رسیده فرمان حضرت عزّت جلّ و علا رسانید که ای یوسف برخیز و در این دلو نشین که این

۱- د: بدون بیت اول.
۲- د: سری تعبیه است.
۳- د: در آمد.

کاروان را برای تو سرگردان کرده‌ایم و خاطرِ [1] جمع این طایفه رابچندین الـم و و مشقّت بجهت استخلاص تو پریشان ساخته‌ایم، بنا بر فرمان ملک علاّم آن‌بدرِ تمام از درج انزوا ببرج‌دلو تحویل کرده، ، بحبل‌متین عنایت در آویخت و جبرئیـل امین بشیر را مدد و معاونت کرده کشیدن آن دلو را بر وی سبک گـردانید ، چـون یوسف‌نزدیک بسر چاه رسید شعاعِ نور رخسار وی بر دیوارهای چاه‌عکس‌انداختند، آن چاه ظلمانی را چون گلشن روشن و نورانی ساخته ، چون غلام آبکش آن حـور پریوش‌را بدیده، زایجهٔ طالع، وقت بر کشیدن، آفتاب رادر برج دلو یافت، که خانهٔ او عاقبت بیت‌الرجا بود، از آن حال فال گرفت، و ازغایت بشاشت بشیر [2] را بشارت داده گفت : رنج دوشینه مارا درِ گنجینه گشاد و بمحنت‌یک شبه گوهرشب‌افروزی بدست آمد «یابُشری هـَذاغـُلامٌ».

* * *

روزی نگر که طوطی جانم سوی لبش
بر بوی پسته آمد و بر شکر اوفتاد [3]

ای درویش تعبیه لطف الهی درحقِّ یوسف مشاهده کن چون یوسف درقعر چاه ظلمانی ، با دل سوخته ، و جانی‌با درد واندوه اندوخته ، از سر بینوائی‌ووحشت تنهائی بحق‌تعالی بنالید و سوز ونیازِ خویش بدرگاه بی نیاز عرضه کرد ، کـاروان مدین، در شاه راه ، بطریق قویم‌و صراط مستقیم میرفتند ، ناگاه راه بر ایشان‌پوشیده شد و شاه‌راه گم کرده ، از جاده انحراف نمودند ، ودر بیـراهی به آه و نـاله و زاری میفزودند امانمیدانستند که آن‌بیراهی‌از صدهزار راه بهتر وآن ناله وزاری‌ازصدهزار عیش ونشاط خوشتر.

و نظیر این چنانست که عیسی را دیدنـد ،که از خانه فـاجرهٔ بیرون می آید گفتند یا روح‌الله این خانه ، نه جای تست اینجا کجا افتادی گفت : مـرا عزیمتِ

۱ـ د: و خواطر. ۲ـ د: بشری را.
۳ـ این بیت در نسخهٔ اصل نیست.

زیارت صحرا [1] بود تا با حق‌تعالی مناجات کنم، راه بر من بپوشیدند ، و مرا بخانهٔ این زن رسانیدند ، این خود زنی بوده است در میان بنی‌اسرائیل بناپارسائی‌مشهور، چون نظرش بر جمال عیسی افتاد ، بالفور از راه فساد بطریقِ صلاح باز آمده، راه وفاداری پیش گرفت، به عیسی وحی فرستادند که ما خواستیم این زن را در سلکِ دوستان منخرط گردانیم ، ترا وسیلهٔ آن ساخته ، راه را برتو بگردانیدیم و بسر وقت این بیچاره رسانیدیم .

۱ - د: صخره بود.

رجعنا الی القصة

چون‌مالک ازین واقعه واقف گشت بر سر چاه دوید صورت حال دانسته گفت: این آن دولتست ، که بعد از پنجاه سال طلب کاری بدستیاری عنایت پرورد گاری جل ذکره بآن مستسعد گشته‌ام ، و بعد از آن در اخفای آن کوشیده ، اورا پوشیده بمیان قافله آوردند، کاروانیان اطلاع یافته بجانب مالک بشتافتند ، و سیاره چون ستاره بگرد آن ماه درآمدند ، و از احوالِ یوسف تفحّص نمودند و گفتند یا مالک این‌غلام ازکجاآوردی گفت : این بضاعتی‌است که دوستی بمن تسلیم نمود تابرای وی بفروشم، گفتند ای مالک این‌بغلامان نمیماند ، بلکه باابنای‌ملوك بیشترمشابهت دارد ، ظاهراً که این فرزند ارجمند را بر سبیل سرقت از میان قبایل بیرون‌آورده‌اند، و اکنون به بهانهٔ بضاعت میخواهی که اورا وسیلهٔ جاه و مکنتِ خویش گردانی ، میان ایشان مخاصمت پدید آمده ، و آوازه بلند کرده بودند.

وگویند که هر روز وقت چاشتگاه که زورقِ زرینِ آفتاب ، درین دریای‌معلق سپهر[1] روان گشتی و از سطح مُمَرّد آسمان وشمع جهان افروز، عکس تباشیر نور بر فرش مُمَهّد زمین افکندی ، یهودا بر سرآن‌چاه آمدی و از حال برادر تفحّص و تجسّس کردی ، و آن غمزدهٔ وحشتکدهٔ چاه را در آن حسرت آباد تنهائی و کلبهٔ بینوائی پرسیدی ، و احوالِ آن شکسته خاطر راتفقّد نموده ، با دیدهٔ پرآب وسینهٔ پُر تاب بازگشتی، و روز چهارم که بردستور معهود برسرچاه آمد چاه را ازوجود آنماه

۱- د: شهپر روان گشتی.

خالی دید. هرچند خطاب کرد جواب نشنید گمان برد که مگر مرده وجان شیرین به جهان‌آفرین‌سپرده ، بزاری بر احوالِ سوگواری‌او گریستن گرفت، وچون مردم راه‌گم کرده بهر طرف نگربستن [1] پیش‌آورد ناگاه از دور گروه انبوهی دید بر امر خطیر مجتمع گشته وگفتگوئی دارند چون بصوب آن جماعت[2] توجّه نمود ، دید که آن جماعت بر حوالی یوسف ، چون دایره برگرد مرکز محیط گشته، نه بلکه‌چون‌پروانه بر حوالی شمع در اضطراب افتاده ، و همه با یکدیگر در معرض خصومت درآمده فی‌الحال پیش برادران آمده صورت واقعه تقریر نمود و خبر خلاص یوسف بایشان رسانید فرزندانِ یعقوب از آنکه مبادا یوسف افشایِ اسراری نماید که در سینهٔ او مودّعست، و آن فرقه را بر واقعهٔ خویش مطلّع گرداند ، بتعجیلِ تمام آن مسافت قطع کرده ، بسر چاه آمدند و با غافله مباحثه آغاز کردند گفتند این بنده گریختهٔ ما است ، و چند روز است که از ما فرار نموده‌ناپیدا است ما هرچند بطلب او شتافتیم، خبر او کمتر یافتیم کاروانیان گفتند معاذالله که این شخص بنده باشد چه این گوهر از معدن اکابرِ اسلاف است[3] و این غصن شریف، آثار اصل امارت و اشراف دارد[4] برادران گفتند نه بنده است ، فاما در خاندان‌اشراف زاده است ، ودایهٔ کرم‌ودودمان سلف تربیتش داده ، چند روز است که از سنن فرمان‌برداری انحراف نموده ، خط جفاکاری بر فهرست مجموعهٔ وفاداری کشیده.

اصل این واقعه‌چنانست که‌این فرزندیست در کنار تربیت مادرما پرورده وپدر ما را باو محبّتی بافراط میبوده ، ما را غیرت و حمیّت برآن داشته تا اورا از میان برداریم و حال آنکه مادر او در ملک [5] مادر ما منخرط بوده و مادر ما اورا به ما ارزانی داشته و بر بیع او اذن فرموده ، زیرا که نمی‌خواست محبت پدر از مابجانب او مصروف گردد.

۱- د: نگاه دوانید. ۲- د: غوغا.

۳- د: اسلاف مینماید. ٤- د–ح: عمارت روضه اشراف دارد.

۵- د: در سلک ملک مادر ما.

چون کاروانیان احوال ایشان مشاهده کردند و اقوال ایشان استماع نمودند، هیئت ایشانرا مستحسن شمرده سخنان‌ایشانرا تصدیق نمودند و یوسف تمامی‌سخنان ایشان می‌شنید و مهر خاموشی بر دهان نهاده زبان معجز بیان به لا و نعم حرکت نمیداد بعد از آن احوال با کاروانیان گفتند، که این بنده را با این عیب میفروشیم، اگر می‌خرید قدمی پیش نهید، و الاّ بما تسلیم کنید، تجار چون حرکت[1] اولاد یعقوب و خاموشی یوسف ملاحظه کردند پنداشتند که در این قول صادقند، و از تهدیدات اخوان، یوسف بعبودیّت اقرار کرد، مراد وی اقرار بعبودیّت حق تعالی بود، لاجرم مالک‌بن ذعر یوسف را خریداری نموده از قیمت وی پرسید اسباط‌یعقوب گفتند: ای مالک ما در بهای این غلام با تو مضایقه نمیکنیم و بهرچه میدهی مسامحه[2] مینمائیم و مالک بدرسی‌چند ناسره که در کیسه داشت یوسف راازبرادران بخرید به سه شرط. یکی آنکه معیوب بعیب سرقت است بآن عیبش رد نکنید، و دیگر گریز پا است بند از پای وی برندارید، دیگر آنکه پلاسش پوشانید و نان جوینش نوشانید.

مالک گفت درین باب حجتی مرقوم باید گردانید، شمعون دوات و قلم حاضر کرده، حجّتی‌باین عبارت مثبّت ساخت و تسلیم مالک کرد وگویند که عبارتش چنین بود که:

«بِاِسمِ اِلهِ ابراهیم هذا ما اَشتَری[3] مالِکُ‌بْنُ ذَعْرُ عبداً مِنَ اَوْلادِ یَعقُوبَ اِسْمُهُ یوسُفُ وباعُوهُ باَنْ لایردَّه بِعیبِ السَّرقَةِ وَ الاِباقِ و اَن لایُطْعِمه الاّ الشَّعیرواَنْ لا یُلْبِسَه الاّ المَسح؟ و ان لایُطلِقَه عَن الوِثاقِ» و ثمن از وی گرفتند و یوسف را بوی تسلیم نمودند چنانچه حق‌تعالی از آن خبر داده «وشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخسٍ» و بفروختند یوسف را به بهای خسیس «دَراهِمَ مَعدوُدَةٍ» در می‌چند شمرده «وکانوافیه مِنَ الزّاهِدین» وبودند

۱- د: جرأت. ۲- د: مشافهه نمی‌نمیائیم.

۳- د: ما اشتری.

در یوسف آن بی رغبتان به بهای ارزانی [1] فروختن دریغ نداشته وضنّت [2] نکردند قوله تعالی «وَشَرَوْهُ» علما را اختلاف است که مراد از این «شری» خریدنست یا فروختن بعضی گویند مراد فروختن است و«شری» بمعنی بیع شایع است، باین تقدیر معنی چنان شود که بفروختند یوسف را. ودرتعیین فروشندگان دوقولست.

ابن عباس گوید که بایعان برادران یوسف بودند که اورا به بهای اندك فروختند.

وقول دیگر آنست که بایعان آنان بودند که یوسف را از چاه بیرون آوردند.

قومی دیگر برآنند که مراداز «شری» اینجا خریدنست یعنی بخریدند اورا به بهای اندك یعنی کاروانیان بخریدند بثمن.بخس.

و در بخس اقوالست. بعضی گویند بمعنی حرامست زیرا که ثمن آزاد حرام و متعفّن است و این قول مسند ، باین عباس است واصل بخس نقصانست و حرام را بخس از برای آن گویند که ناقص البرکة است.

و عکرمه و شعبی میگویند که مراد قلیل است.

وگروهی بر آنند که مراد نقصان است در قیمت ، نقصان ظاهر و بهر تقدیر «بخس» اینجا بمعنی مفعول است«ای بثَمَنٍ مَبخوس دَراهِمَ مَعْدودَةٍ» ومراد از «معدود» آنست که چون درهم اندك بودی میشمردندوچون بسیار شدی وزن میکردند وآن موزون چهل درم است که آنرا و قیه گویند یعنی معهود در میان آن قوم چنان بود که چون دراهم بچهل درم رسیدی وزن میکردند اگر از آن کمتر بودی می شمردند و در تعیین آن اختلاف است.

ابن عباس وعکرمه و عطیّه وقتاده میگویند که بیست درم بود، وبعضی گویند بیست ودو درم بودو بعضی هیجده گفته اند، وبعضی هفده نیز گفته اند والله تعالی اعلم.

و برآن قول که بیست درم تعیین نموده اند گویند که ده برادر بودند هر کدام دو درم میان خود قسمت کردند. « وکانُوا فیهِ مِنَ الزّاهِدینَ».

۱- د: وبودند در یوسف از بی رغبتان و به بهان ارزان فروختن.

۲- د-ح: و حیا نکردند.

مفسران را در تفسیر این کلمه اقوالست قولی آنست که ضمیر «کانوا» راجع باخوة است یعنی برادران در ذات یوسف بی رغبت بوده‌اند و نیز گفته‌اند که درثمن وی بی‌رغبت بوده‌اند، از آن بدرمی چندش بفروختند.

و قولی دیگر آنست که ضمیر، راجع بمشتریان است یعنی‌در خریدنِ وی بی رغبت بودند بجهت آنکه برادران بصفات ذمیمه‌اش منسوب داشته بودند و بدزدی وگریزپائی‌مر اورا عیب کرده بودند. وگروهی دیگر گویند که مشتریان در معاملهٔ با وی از جمله زاهدان بودند یعنی بخاطر هیچکس خطور نکرد که با وجودآن‌حسن وجمال، وصباحت وملاحتِ به کمال چشم‌خیانت[1] تواند که در وی نظر کند.

۱- د: صیانت.

فصل

اما شمهٔ از تحقیقات ولطایف و اشارات در این آیات ِ بیّنات

قوله تعالی « وَ جاءَتْ سَیّارَةٌ » بدانکه مراد از «سیّارة» مسافرانند که قطع مفاوز واودیة میکنند، درشب ِ تار، بیابانهای ِ خونخوار، در می نوردند و ارباب تحقیق میگویند: که مسافران بردو قسم‌اند ، مسافرانِ عالم صورت و مسافران عالم معنی. مسافران عالم‌صورت، بیابانها می پیمایند ، ومسافرانِ عالم معنی،آسمانهامیفرسایند. اینهامسافرانی‌اند که گاهی سیر میکنند و گاهی می‌آسایند و آنها سالسکانی‌اند که از سیر و سلوك طرفةالعینی تقاعد نمی‌نمایند و«کانُوا قلیلاً من اللیّل مـا یهجعون » [1] نشان مسافران‌فرشی است و «لاخَوفٌ عَلَیهِمْ وَلا هُم یَحزَنون» در شأن‌مسافرانِ عرشی است ، مسافران‌فرشی امینان‌اقطار و اکنافِ زمین‌اند، مسافران عرشی‌ندیمان اسرار «ونزّل به‌الرّوح‌الامین» اند مسافران‌فرشی را عوام‌وخواص شناسند، ومسافران عرشی را جز خاص‌الخاص نشناسند ، «اولیائی تَحتَ قَبائِی لایَعرِفُهُمْ غیری» شمّهٔ از اوصافِ کمال ایشان بزبان اربابِ اشارت ، بطریق مجاز و استعارت، سمت گدارش میباید ، گوش و هوش بمن‌دار ، و از فهم دقایق آن هیچ دقیقه نا سرعی نگـذار. ای‌درویش مسافران عرشی، گرم روانی‌اند، که در دم سراندازی، ازاستغراق و جد، بام‌عرش فرش تعلق [2] ایشانست، سوارگانی‌اند که کرهٔ افلاك درحال‌معاشرت جانان جانان[3] ، گوی، میدان شوق ایشانست، انوار سراج صفات‌اند، که در مشکوة ایات نموده‌اند، اطیار ارواحِ قدسی‌اند که دراقامهٔ اشباح انسی[4] آسوده‌اند، نار مقداح

۱- د: مایتهجعون.

۲- د: نعلین.

۳- د: جانان جان گوی.

٤- د: در انفاس انسی آسوده‌اند.

نفوسند [۱] که درحراقت‌صورت وَ محرَقه [۲] بشریّت افتاده‌اند، سوار بیداء قِدمند، که حال، در صحرایِ حدوث پیاده‌اند، نی‌نی بلکه پادشاهانی‌اند، که مطربان مجالس قدس‌در پردهٔ انس زیر وبم سرود وصفا بزَخمِهٔ نزهت[۳] روح‌مقدس ایشان‌نواخته‌اند، شاهانی‌اند که در عروسی‌سرای تجرید، درحین مواصلت جان با جانان به‌خلوت‌خانهٔ تفرید از اوباش طبیعت باز پرداخته‌اند ، بلبلان مست قیوسی‌اند که برگلبن حسن بر اغصان جمال‌درپروازند ، عندلیب گلستان‌دیموسی‌اند که باشاهبازان عرشی همراز و باکبوتران فرشی هم‌بازند.

شیخ رومی

بی‌جان شو در وحدت، درعین‌فناجا کن ؟
هر سر که‌دوئی دارد در گردن ترسا کن
اندر قفس خاکی این طایر عرش را
زان پیش که بر پرد از شکر[۴] شکر خا کن
اندر حَیَوان بنگر سر سوی زمین بردار
گر آدمئی آخر سر جانب بالا کن
چون سلطنتِ الاّ، خواهی تو برو [۵] لاشو
جاروب زلا بستان [۶] فراشی اشیا کن
میباش چو مستسقی کو را نبود سیری
هرچند شوی عالی تو میل باعلا کن
هم‌سر شو وهم‌محرم هم دم‌شو وهم همدم
ما را شو و هم ما شو، هم بندگی ما کن

۱- د: انورند. ۲- د–ح: بنیت بشریت.
۳- د: بزخمهٔ اسرار نزد.
۴- د–ح: زان بیش که بردارد طوطی شکر خا کن.
۵- د: بلا لاشو. ۶- د–ح: ردا بستان.

قوله‌تعالی « فَأَرْسَلُوا وارِدَهُمْ » آن قافله چون برحوالی‌چاه‌نزول کردند واردِ خودرا بطلب آب فرستادند ، وارد بأشهر روایات مسمّی به بشیر بود،وگویند وی غلامی بود سیاه در غایت سیاهی ویک چشم داشت و فقیر و محتاج بود ، چون بمعاونتِ جبرئیل یوسف را از چاه بیرون آورد نظر یوسف بر وی افتاد و وی را بدعای خیر مؤیّد گردانیده فرمود ، «بارَکَ‌اللهُ فیک فی‌الحال» گویند رویِ وُی از سیاهی به سفیدی منتقل گشت، وکدورتش بصفا مبدّل شد : و قوت باصره بدیدهٔ‌وی معاودت نمود، چون احوال وی بر خواجه ظاهر گشت، از ذل رقیّتش‌بعزّ حریّت ترقی داد، کریمهٔ خویش بنکاح وی در آورد و هرچه داشت از مال و منال با وی مناصفه قسمت کرد[1] .

نکته - ای درویش بشیر را از یوسف دو دولت روی نمود یکی آنکه منظور نظر وی شد ، و دیگر آنکه بدعای وی فایز گشت ، بندهٔ مؤمن بنسبت به حق‌تعالی بمراتب، از این زیاده یافت. اگرآنجا بشیر از یوسف یک نظر یافت ، مؤمن در هر شبانه روزی بسیصد و شصت نظر مؤیّد میگردد ، و دگر آنجا یک دعا در کار وی کرد. اینجا حقّ تعالی، درقرآن چندین‌دعا درکارِ مؤمنان بتعلیم وتلقین انبیا و اصفیا کرامت فرموده است ، اگر مؤمن نیز ببرکت این‌دولت ، از سیاهروئی ، در دنیا و آخرت برهد، و دیدهٔ دلش بنورِ بصیرت بینا گردد و بعزّت دارین مشرّف شود ، و سرمایه ایمان که میان بنده و حقّ تعالی است[2] پاینده دارد ، وکنیزکان و حور عین « کَأَمْثالِ اللُّؤْلُؤِ المَکْنُون » را در عقد ازدواج ایشان در آرد از کرم اوعجیب وقریب نباشد.

نقلست : که چون یوسف را از چاه برکشیدند نور روی وی بمثابهٔ بتافت که نور خورشید را مغلوب گردانید وگویند سه کس‌را حضرت جلال‌احدیّت جلّ ذکره

۱- د: قیمت کرد.

۲- د: پابنده دارد.

بنور جبین مخصوص گردانید، چنانکه نور روی ایشان بر نور آفتاب غالب آمد، یکی نورِ جمال یوسف که بعداز آنکه سه شبانه روز در منزل[1] چاه منزوی بود، نوری در جبین او ودیعت نهادند که بر نور آفتاب فایق آمد، چنانکه مبیّن شد.

دویم نور روی ساره خاتون بود. زوجه ابراهیم خلیل، که روزی چند در محبس صندوقی متواری بود، چون از صندوق بیرون آمد نور جمال وی برنورِ آفتاب راجح آمد و واقعه چنان بوده:

ابراهیم هجرت اختیار کرده بود بمملکت پادشاهی رسید، صاردف[2] نام، که بنظر خیانت در اهل وعیال رعیت میدید، و هر حلیله که بحلیتِ حسن و جمال محلات بودی، بوی چشم سیاه‌سی کرد[3]. و چون ساره را جمال بر کمال بود توهم آنکه مبادا، به قید کید آن ظالم گرفتار گردد در صندوقی در آورده بود چند روزی‌در آن صندوق مختفی بود چون از صندوقش بیرون آوردند، چندان نور از روی وی اشتعال یافت که نور آفتاب در جنب آن پست گشت.

سیّم حضرت کلیم‌الرّحمن موسی‌بن عمران، که در وقتِ مکالمه چندان، نور درجبین او ظاهر گشته بود که‌بر نورِ آفتاب میچربید تا بحدّی که هیچ دیده‌راطاقت دیدن آن نور نبود لاجرم چندان نور در جبین او ظاهر گشته بود که بر نور آفتاب زیادتی میکرد و نقابی بر روی خود فروگذاشته بود، چون صفورا که حلیله جلیلهٔ وی بود بنقابش محتجب دید خروش از درون جانش برآمد گفت: ای مولی.

* * *

نقاب از[4] پیش خود بردار و بگشا روی زیبارا

وزان رو مست گردان عاشق سرمست شیدا را

موسی فرمود: ای صفورا: دیده ات را طاقت دیدارمن نیست. گفت: مرا نیز بی دیدار تو زندگانی ممکن نیست.

۱- د: مجلس.
۲- د: صادق.
۳- د—: ح کردی.
۴- د: از روی خود.

بعد از مبالغه بسیار چون چهره میمون بگشاد ، فی‌الحال در مشاهدهٔ دیدار او دیده صفورا بگداخت و برخسارهٔ وی فروچکید، موسی دعا کرد باز حق تعالی دیده‌وی بوی بازداد ، دیگر بار تمنّای دیدارِ موسی کرد ، باز دیده‌اش بگداخت، و بدعای موسی معاودت نمود .

گویند هفتاد نوبت بآن ضعیفه این معامله پیش بردند، تا موسی در مناجات استدعا نمود، تا نور جبینش را بدست راستش انتقال دادند وآن نور بر آفتاب‌غالب آمد[1] چنانچه در تفاسیر مبیّن است .

سئوال ـ موسی را این نور کرامت فرموده ، حضرت محمد مصطفی را چه نور بود ؟ .

جواب ـ موسی رانور در دست‌نهادند و محمد مصطفی(ص) را در دل‌نهادند تا نور دل وی نور عرش مجید را مغلوب گردانید ، و گویند نور آفتاب جزویست از هفتصد جزو نور عرش ، در شبِ معراج بقدر ارتفاع آنحضرت تابمقام «قاب قوسین او ادنی» چندان نور در دل مبارکش شعله زدن گرفت که در نظارهٔ نور دل خود مستغرق گشت ، و همواره در آن نور محو گشته سر فرود افکنده بود و التفات بکس نمیفرمود روزی در دل صدیق گذشت که : آیا رسول‌الله چرا بجانب ما نظر نمیگشاید و نگاه کمتر میفرماید ، اندیشهٔ صدیق ازین، بر دل مبارکش عکس افکنده فرمود[2]: « یا صدیقُ لَوْ کُنْتُ مُتَّخِذاً خلیلاً ً لاَ تَّخَذْتُکَ خَلیلاً ً لکن شَغَلَنا الجبّارُ جَلّ َجلاله[3] مِنَ الاغیارِ » صدیق گفت: یا رسول‌الله نه مرا گفته بودی که تو بمنزله «سمعی و بصری» فرمود بلی ولیکن این حدیث پیش از وصول قاب‌قوسین بود ، اکنون سمع و بصر دیگر دارم « فاذا اَحْبَبْتُهُ کُنتُ لـه سَمْعاً و بَصَراً و لساناً و یداً بِی[4] یَسْمَعُ و بِی یَبصُرُ وبِی یَنطِقُ و بِی یَبطِشُ » صدیق

۱ـ د: میآمد.

۲ـ د: بدون یا ابابکر.

۳ـ د: لیکن‌شغلنا‌الجبار جل جلاله عن‌الاعیان.

۴ـ د: فی یسمع.

گفت یا رسول‌الله عرش رامشاهده فرمودی. گفت: بلی. گفت: با چندان نورچگونه دیدی؟ فرمود « غَلَبَ نوری نورَهُ » نور من برنور عرش غالب آمد.

* * *

جائی که نور احمد مرسل کند ظهور
خورشید و ماه کیست که لاف ازضیا زند
چون گرد سمّ مرکبِ راهش[1] رسدبعرش
عرش مجید بوسه بر آن خاك پا زند
آن عندلیب قدس که در گلشن وصال
در گلبن دنی فتدلی نوا زند

قوله تعالی: « یابُشرَی هذا غُلامٌ » به بشری خطاب کرد که اینست غلام و نه گفت غلامی یافتم زیرا که یافت بعداز طلب باشد و آن نقدی بود که بی‌جستجو بدست آمده بود.

ای درویش: دولت وصال حضرت احدیّت جلّ وعلا نیز از این قبیل است، زیرا که یافت بعد از طلب رسیدنست. بنوال بعد از سؤال و قاعده‌ایست در میان ارباب تحقیق که « اَلسُّؤالُ و اِن قَلَّ ثَمَنَ النَّوالِ وانجلّ »[2] تا گفته‌اند که حکمت درجواب لن‌ترانی در برابر سئوال « ارنی » این بود: که اگر دیدار بنمودی آن سئوال ثمن دیدار آمدی و دیدار خداوندی جلّ وعلا را بها نیست بلکه عین موهبت است.

کذلك وارد بطلب آب آمده بود، ناگاه بطالع میمون، و بخت همایون، بوصال یوسف مشرّف گشت ویافتِ این نوع سعادات بعنایتِ ازلی بازبسته است، تا بآن دولت وسعادت که فائز آید.

* * *

۱- د–ح: چاهش.
۲- د: و ان حل.

للشیخ الرومی

یاران سحر خیـزان تا صبح که دریابد
تا ذره صفت، مارا که زیر و زبر یابد [۱]

آن بخت که را باشد کاید بلب جوئی
تا آب خورد از جو خود عکس قمریابد

یا تشنه چو اعرابی در چاه فکن دلوی [۲]
در دلو یکی یاری چون تنگ شکر یابد

یا همچو سلیمانی بشکافته ماهی را
اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد

یا موسی آتش جو کارد بدرختی رو
خواهد که برد آتش صد صبح وسحریابد

یا چون پسر ادهم راند ز پی آهو
تا صید کند آهو خود صید دیگر یابد

یعقوب صفت که‌بود [۳] کز پیرهن یوسف
او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد

قوله تعالی «وَ شَرَوهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ» اگر کسی گوید که حکمت چه بود در آنکه «شروه» فرمودو نگفت «باعوه» جواب: آنست که بیع تقاضایِ ملکیّت کند «و شرا» را ملکیت شرط نیست، بلکه کسی شاید که جز ملک [٤] خود را بخرد چنانکه الله تعالی فرمود: «اِنَّ اللّهَ اشْتَرَی مِنَ المُؤْمِنین اَنفُسَهم» با آنکه نفوسِ مؤمنان، از آنِ حضرت او بود، از ایشان‌بخرید تادانی که‌در خریدنْ‌ملکیّت شرط نیست. پس چون یوسف ملک نبود لاجرم بشرا تعبیر فرمود نه به بیع.

۱- د–ح: تا در صفت ما را که زیر و زبر یابد.

۲- د–الف: در چه فکند دلوی. ۳- یعقوب صفت گر بود.

٤- د: چیز ملک خود را.

اشارت ـ ثمن بخس فرمود ، یعنی بهای اندك که بنسبت بیوسف هیچ مناسبت نداشت ، حقّ تعالی مذمّت فرمود برادران یوسف را که یوسفی همچنان را بدرمی چند ناسره بفروختند ، تا از این واقعه حصّهٔ از برای خود برداری ، وحصهٔ تو آنست که دین اسلام [1] از دین یوسف عزیزتر و دنیا عندالله تعالی از درمی چند ناسره[2] خوارتر ، هر که دین را بدنیا فروشد خسران و ملامت وی اضعافِ مضاعفة برادرانِ یوسف باشد.

موعظه ـ از صدیق منقولست که فرمود ای فرزند آدم، ابلیس همیشه در پیش روی تو ایستاده ونفس تو بردستِ راست تو، وهوا بردستِ چپ، ودنیا برپس پشت، واعضا وجوارح برحوالی، وجبار عالم جل وعلا برفوق، یعنی بحسب قدرت نه مکان ، چنانکه فرمود. «هُوَ القَاهِرُ فَوقَ عباده» ابلیس ترا بترکِ دین میخواند ، نفس ترا بمعصیت میخواند، وهوا ترا بشهوت دلالت میکند ، و دنیا ترا باختیارِ او بر آخرت ترغیب مینماید، واعضاء بانواع ذنوب میفرماید،وجبّارِ جل جلاله برحمت ومغفرت میخواند. قال الله تعالی : « اولئِكَ یَدْعُونَ اِلی النّارِ وَاللهُ یَدْعُوا اِلی الْجَنَّةِ وَالْمَغفِرَةِ » پس هر که اجابت ابلیس کند دین از وی مفارقت جوید، و هر که اجابت نفس کند روح از وی مباینت جوید و هر که اجابتِ هوا کند حسنِ خلق از وی گریزان گردد وهر که اجابتِ دنیا کند آخرت را بباد بردهد ، وهر که اجابت اعضا کند، بهشت از وی در حجاب شود ، وهر که اجابة الله تعالی کند همه بدیها از وی دور شود ، و بهمهٔ نیکیها واصل شود .

لطیفهٔ شریفه ـ نقلست که چون برادران، یوسف را در معرض فروش درآوردند مالك را نقدی چندان نبود و متاعی همچنان نداشت که بهای وی تواند بود دست در کیسهٔ خود برد درمی چند در تهِ کیسهٔ وی بود ناسره ، که هیجکس اورابهیچ

۱ـ د: دین اسلام را.

۲ـ د: ناپسندیده.

بر نمیداشت گفت با این درسی چند ناسرُه خریداری این گوهرِ ازهر نتوان کرد از ترددی که داشت در خریدن وی تسکین یافت برادران گفتند: یا مالک ما را مقصود نه بهاست بلکه مرادِ ما خلاصی از بلاست، این غلامی است بعیوب بسیار مبتلا و بصفاتِ ذمیمه موصوف، در امر بها و قیمت وی مساهله مینمائیم، وهرچه داری قبول میکنیم وغلام را بتو میسپاریم.

تقریب - این قصّه بدان ماند که فردا بنده را ازچاه لحد بیرون آرند، وبساطِ معدلت بگسترانند، و شادروانِ سیاست بسط کنند، و بهشت را یوسف وار حاضر گردانند، مفلسان بر مثال مالک ذعر گویند: که در کیسهٔ اعمال هیچ نقدی که ثمنِ جنّت تواند بود نیست، و دل از بهشت و درجات وی بحسرت تمام بردارند خطاب ربّ ارباب در رسد، که ای بندگان من نظر کنید که هیچ نقد شکستهٔ نیاز، درته کیسهٔ ازشمامانده است؟ ثمن بهشت همان پسندیده است، یک‌شعله از سوزسینه ویک‌قطره از آب دیده در ثمن چمن جنت کافیست بهمان مقدار هشت بهشت بااقطاع آن بشما تسلیم نمایم.

لطیفهٔ دیگرهم در این کلمه شریفه- نقلست: که چون رسول‌الله این آیه برخواندی که «وشَرَوهُ بِثَمَنٍ بَخْس» فرمود سبحان‌الله چه ارزان فروختند پیغمبر خدا را.

دراین باب نقلی درغایت لطافت بشنو - در بعضی از تفاسیر بنظر این فقیر چنین آمده که روزی عیدی بود و صغار وکبار، بفراغ بال، بنشاط و انبساطاشتغال مینمودند، حضرت رسول(ص) از مصلی بازگشته بودند، در راه جمعی ازکودکان دست در دامن حضرت سیّد انس و جان زده گفتند: یا رسول‌الله روزِ عید استمارا جوز می باید تاچنانچه رسم است با یکدیگر بازی کنیم، حضرت رسول از آنجاکه کمال شفقت و خُلقِ عظیمِ وی بود، فرمود: ای کودکان چیزی همراه ندارم، مرا بکس فروشید تا شما را جوز دهد، ایشان همچنان دامن مبارکِ آن حضرت از

دست نمیگذاشتند ، تا اتفاقاً فاروق[1] در رسیده گفت : شما را چه باید که دامن رسول از دست نمیگذارید. رسول فرمود یا فاروق[2] از من جوز میطلبند با من چیزی نبود، اکنون خودرا بایشان تسلیم کرده‌ام تا مرا بفروشند و به‌بهای من‌جوزبستانند، فاروق دانست، که مقام انبساط است، گفت : رسول خدا را بچند میفروشید ، گفتند بآنچه میسر گردد عمر نظر کرد بیست جوز با وی همراه بود، کودکان آن جوز ها گرفته دامنِ رسول رها کردند ، رسول تبسّم فرموده گفت: آخر هم برادران یوسف را به بیست درم فروختند ، و مرا نیز اکنون به بیست جوز میخرند.

اشارت - ای عزیز من اگر برادران یوسف قدر و قیمت وی بدانستی و او را به حقیقت بشناختی اورا به هیجده‌هزار عالم نفروختی تا به هیجده درم چه رسد.

تقریب - کذلک اگر بندگان عاصی قدر جناب قدس خداوندی جل و علا بدانستی یکقدم در مخالفت او ننهادی و دنیا و آخرت را در مقابله رضای وی‌بهیچ بر نداشتی.

حکایت - شیخ شبلی‌میگوید : که‌روزی در مجلس سیّدالطایفة جُنیدبغدادی حاضر بودم ، ضعیفهٔبا شوهرخویش نزدِ شیخ آمدند ، و زن از شوهر شکایت‌میکرد که مدتیست تا در عقد ویم و اکنون عزیمت آن دارد که بر سَرِ من زنی دیگر اختیار کند ، شیخ فرمود مردان را چهار زن رواست ، زن گفت یا شیخ اگر زنانرا کشف حجاب جایز بودی‌من پرده از رخ بر داشتمی تا شما مشاهده فرمودی‌وانصاف دادی که با این حسن وجمال که مراست دیگری بر سَرِ من اختیار کردن نه سزا است ، شیخ نعرهٔ زد و بیهوش بیفتاد ، و بعد از مدتی بهوش آمد ، شبلی میگویداز شیخ پرسیدم، که سبب‌نعره زدن و از هوش‌رفتن چه بود گفت : آن زن سخن‌میگفت میزان[3] سخن وی از جای دیگر میشنیدم که گوئیا حق تعالی میگوید که ای جنید

۱- د: عمر.
۲- د: یا عمر.
۳- د-ح: و من آن سخن وی.

اگر روا بودی که در دارِ فنا مرا کسی بدیدی، حجاب برداشتمی ، تا بندگان مرا بدیدی و بدانستی که هرکرا چون من خدائی باشد ، نسزد التفات بغیر من کند.

للشیخ الرومی[1]

چیست آن شهریار در پرده / شهر پرشور و یار[2] در پرده
همه گلها ازو شکفته و باز / رخ او غنچه وار در پرده
از پس پرده جمله حیرانند / نیست کس را گذار در پرده
همه را رخ بخون دیده نگار / نیست کس با نگار در پرده
از برون گر هزار بینی نیست / جز یکی زان هزار در پرده
هم توئی پرده[3] و بصیرت تو / خویشتن را مدار در پرده
پردهٔ خویش را بسوز و به بین / دوست را آشکار در پرده
هر که او اختیار خود بگذاشت / رفت بی اختیار در پرده

ای درویش اگر پادشاه عالم تعالی و تقدّس نقاب عبرت[4] از حقیقت جمال یوسف برداشتی نه برادرانرا زهرهٔ فروختن بودی و نه مالك را طاقت خریدن.

کذلک اگر ملک تعالی حجابِ جلال از چهرهٔ جمال برداشتی ، نه عاصی را یارای آزار بودی و نه مطیع را طاقت کردار .

در حقایق سلّمی نقلِ از امام جعفر صادق میکند، که از بیع برادران مریوسف را بثمن اندك تعجّب منمای که معامله تو ازین عجب‌تر است ، که تمامی حظوطِ آخرت را باندك مایهٔ از حظوط دنیویه بلکه بشهوتی از تمتعات نفسانیه میفروشی و به شآمت این معاملهٔ خاسره از دولت رضا و سعادت لقای حق تعالی محروم میگردی.

و از ابن‌عطا منقولست: که فرمود برادران دشمنان یوسف بودند اورا به‌بهای ارزان فروختند، تو که نفس خودرا دوست میداری با آنکه به ثمنِ غالی و قیمتِ

۱ـ د: اوحدی.
۲ـ د: دیده.
۳ـ ح: سیرت تو.
٤ـ د: عبرت.

عالی بحضرت ملک تعالی جل جلاله فروختهٔ «اِنَّ اللهَ اشْتَرٰی مِنَ الْمُؤْمِنینَ اَنْفُسَهُمْ وَ اَمْوالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ» باز بدشمنان خویش که عبارت از هواو شهوت‌اند باقلّ من القلیل میفروشی واز این مبایعهٔ باخسران هیچ نمی‌اندیشی.

لطیفهٔ شریفه - ای‌درویش عجب نه آنست که برادران مر یوسف را به‌بهای اندك بفروختند. عجب آنست که[1] یوسفی همچنان را به بیست درم ناسره بچنگ آوردند. آری ای درویش از آن نیز چندان عجب نیست، عجیب آنست که قوبی بهشت باقی را، به دنیای‌فانی بفروختند و عجیب آنست که بهشتی‌بدان بزرگواری و پادشاهی ابدی و لایزالی را، بقرصی که بر دست‌درویشی نهادند ویا خرمائی که در دهان مشتاقی در آورده بدست آوردند، ای عزیز من، دولت را بهائی نیست و کرامت حق تعالی جز عطائی‌نی.

اشارهٔ لطیفه - ای درویش برادران قَدرِ یوسف ندانستند لاجرم بارزانش فروختند و بعد از آنکه فروختند نیز پشیمان نشدند، اما آنروز که برادران بمصرآمده بودند و در پایتخت یوسف بعرض نیاز ایستاده میگفتند: «یا اَیُّهَاالعَزیزُ مَسَّنا وَ اَهْلَنَا الضُّرَّ» یوسف فرمود: خاموش باشید اگر من‌عزیز بودمی به‌بهای‌ارزان نفروختی، یوسف را اجازت رسید بود باظهارِ امر خویش، پرده از پیش جمال برداشت، و در حضور مصریان بابرادران خطاب فرمود: که ای مصریان این‌چنین صورتی را به بیست درم فروختن انصاف هست‌یانه، برادران را از این معنی‌خجالتی تمام، روی‌نمود، از برای تسلّی ایشان فرمود: «لاتَثْریبَ عَلَیْکُمُ الْیَوم». تقریب آنست که چون وقتی انکشاف استار جلال از جمال لایزال پدیدآید، وانوار تجلّی الهی ظهور کند هشتصد هزار سال، از سطوت انوار تجلّی، عاشقان بی شعور باشند چون نظر در جلال کنند میگدازند، و چون مشاهده جمال مینمایند سینوازند «اذا نَظَرُوا اِلی جَلالِهِ ذابُوا و اِذا نَظَرُوا اِلی جمالِهِ طابوا» بعد از آنکه هشتصدهزارسال، بگذرد خطاب‌آید: که ای مستنیران اشعهٔ شموش جلال وجمال،

۱- د: سیارهٔ.

و ای مستنشقان شمایم روایح ِ وصال، چه‌انصاف باشد، که همچنین جمال‌رابتمتعات دنیویه، بتنعمات اخرویه کسی بفروشد ، و از لذت اینچنین وصال محروم ماند.

* * *

هر نظر محرم دیدار تو نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌ هر دلی واقف اسرار تو نیست
لمعهٔ [1] نور تجلّی بر خواست ‌‌‌‌‌‌‌‌ دیده را طاقت انوار تو نیست
چونکه خورشید رخت جلوه کند ‌‌‌‌‌‌‌‌ ذرّهٔ کو که هوادار تو نیست
که کند در رخ خورشید نظر ‌‌‌‌‌‌‌‌ که نه [2] آئینهٔ رخسار تو نیست
رب ارنی نه همین موسی گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌ کیست کوطالب‌دیدار تونیست

۱- د: لمحۀ. ح: لمعه نور تجلی ویست.
۲- د: که نه آئینه.

اشارهٔ شریفه مقرون بحکایت لطیفه

ای درویش اگر برادران قدر و قیمتِ یوسف بشناختی ، بدنیا وعقبی نفروختی، و چون قیمتش نشناختند ، بدراهم معدوده بفروختند ، و این عار و غرامت برایشان باقی ماند تا بقیامت.

نقلست: که جوانی ضریر، بدست ذوالنّون مصری توبه کرد، و برسم هدیه دویست دینار زرِ سرخ بر مریدان شیخ نفقه نمود، و مدتی ملازمتِ شیخ بتقدیم میرسانید ، و از حضرت شیخ هیچ التفاتی نمیدید ، روزی بر سبیلِ شکایت نزدِ بعضی این حکایت اظهار میکرد ، و نام خدمت و عطیهٔ خویش بر زبان میآورد ، و با وجود آن بی التفاتی شیخ تقریر میکرد ، چون شیخ از این معنی وقوف یافت ، برخاطر شریفش بغایت گران آمد ، جوان را بطلبید ، و انگشترین باقیمت بوی داده فرمود ببازار برو ، برمقومان عرض کرده قیمت وی معلوم کن، و بعد از آن بفروش ، چون انگشتری را بنزد بقالان و کفش گران و اربابِ صنایع برده زیاده از ده درم قیمت نکردند، نزد شیخ آمد واقعه تقریر نمود ، شیخ فرمود که بچه طایفه عرض کردی؟ گفت : به بقالان وبزازان و خبّازان وامثال ایشان نمودم، شیخ خاتم از وی بستانیده بمرید دیگر داد تا بجواهریان برده بدویست دینار زرِ سرخ بفروخت ، و بها بنظر شیخ آورد ، وشیخ آن دویست دینار به جوان تسلیم کرده فرمود سر خود گیر و برو ، که معرفت تو در تصوّف چون معرفتِ تست در بیع خاتم ، وقتی که قدر و قیمت آن ندانی و بنا اهلان معروض گردانی ، قدر و قیمت معارف و حقایقِ ارباب تصوّف و اصحاب تعرّف کجادانی، ونگاهداشتن آن کی توانی؟

اما رجوع بقصه - بزرگان فنِ تواریخ در کتب عالی شَماریخ، چنین ایراد فرموده‌اند: که چون برادران یوسف را بفروختند، و اخذ دراهم‌معدودة نموده، مشتری بیع نامه از ایشان طلبید، شمعون دراین باب حجتّی مرقوم گردانید و درآن حجّت قید کرد، که مالک تا بمصر نرسد مملوك را از قید و حبس اطلاق نفرماید، چنانچه شمهٔ از آن مرقوم گشت، و در این اثنا یوسف در برادران بحسرت مینگریست، و از شدّت بی‌رحمی و سخت دلی ایشان و صعوبت مفارقت اخوان و خلان میگریست، و حاصل این کلمات بزبان حال معروض میگردانید.

* * *

رفت آن سخنان که باز گفتیم بهم
وصلی که ازآن[1] چه گل شکفتیم بهم
دردا که ز یکدیگر جدا افتادیم
تا بار دیگر کجا کی افتیم بهم

گویند برادران در حین بیع، با مالک گفتند که این غلام با وجود گریزپائی عیب سرقت‌نیز دارد، و از محافظتِ احوال[2] وی‌نتوان غافل بود، بنابراین سخنان، مالک فرمود تا بندِ گران برپای یوسف نهادند و غلامی بَدخُلق بقلوس[3] نام، بروی موکّل ساخته دوال انتقال[4] برطبلِ ارتحال فروکوفتند و چون کاروان روان شد، یوسف از مالک دستوری طلبید تا فروشندگان خود را، یکبار دیگر دیده به مراسم وداع پردازد، مالک گفت: ای‌غلام در بارهٔ تو هیچگه‌نه مهری و شفقتی‌نورزیدند، چندین رغبت به نسبت با این جماعت از بهر چیست ؟ یوسف گفت: «کُلٌ یُنفِق ماعِندَهُ» . (ازکوزه‌همان برون تراود که دراوست) پس مالک او را دستوری داده، یوسف زنجیر کشان نزد برادران‌آمد ویک یک را درکنار گرفت، و بر دست و

۱- ح: از اوچه گل.
۲- د: از محافظت اعمال وی.
۳- د: یقلوس نام. ٤- د: دوال بر طبل.

پای ایشان بوسها میداد، وهرچند تضرّع نمود مطلقا درِ رحمتی برروی او نگشودند[1]. ولطیفهٔ شفقتی درحق وی مبذول ننمودند، ویوسف ایشانرا بدعای خیر امداد نموده فرمود «سَلَّمَکُمُ الله تعالی وَاِنْ عَزَّلْتُمُونی، حَفَظَکُمُ الله وان ضَیَّعتُمُونی لاخَذَلَکُمُ اللهُ واِنْ تَرْجَمُونی[2]».

***

یارب که زعشق تو چها دیده دلم

چندین غم محنت و بلا دیده دلم

یارب که ترا هیچ غمی ناید پیش

هرچند که از توصد بلا[3] دید دلم

پس با دلِ شکسته و خاطر خسته بازگشت و به کاروان رسیده، بر شترش نشاندند، وبتعجیل تمام روی بمصر نهادند و یوسف برنجِ غربت وذُلّ عبودیّت، تن نهاده در فراقِ پدر مینالید و قطرات حسرات از دیده میبارید، و در اثنای آن حالت بمقابرِ آل یعقوب که مشهد مادر وی بود رسید خود را ازبالای شترافکنده، افتان وخیزان بسرِ تربتِ مادرآمده خاك راحیل را در کنارگرفت و به امثال بیکسان[4] کلماتی ترنّم مینمود که مضمون وی این بود که ای مادرمهربان، سرازخاك تیره بردار، و نظر براحوال فرزند خودگمار، به بین که چگونه بانواعِ بلیات مبتلا است وگرفتار اصناف[5] رنج وعناست، یا «اُمّاه» کاش مرا میدیدی، که چگونه پیراهن ازبرم کشیدند، وبآسیب طپانچه رخساره مرا رنجه گردانیدند و

۱ـ د : نگشادند.

۲ـ د : وان ضیعتمونی لاخذلکم‌الله وان‌لم ترجمونی. ح ـ وان‌اعتزلتمونی حفظکم‌الله وان‌صیعتمونی .

۳ـ د ـ ح : صدجفا دیده دلم .

٤ـ د : بدون بیکسان.

ه‌ـ د : اصناف .

مرا درچاه ظلمانی باندوه وحسرت وپژمانی[1] افکندند و بعداز آن اجراء اسم عبودیّت برمن نمودند وبدرمی چند ناسره، بفروختند ومرا چون اسیران بسلاسل مقیّدساختند، برپشت مرکب انداختند، ندانم تابکدام منزل ومأوایم میبرند[2] وبدرد غریبی‌واسیری مرا مبتلا می گردانند ، این نوع زاری وسوگواری عرض میکرد واشک حسرت از دیده میبارید ودر این مقام گفتِ وی بطول انجامید ، چندانکه قافله رفته و وی آنجا تنها ماند .

درکشف‌الاسرار نقلِ ازکعب‌الاحبار میکند که : دراثنای این گریه وزاری، از هواندائی شنید که « اصبرْ و ماصَبْرُكَ اِلاّ باللهِ » ویقلوس چون یوسف را برشتر ندید، بفرار وی‌جاذم گشته بالفور مراجعت‌نموده ، یوسف را دیدند نشسته برسر توده خاك، پیش اوآمد وازسرجهل طپانچهٔ برصورت نازنین او زد و تصدیق قول برادران کرده او را بگریز پائی متهّم داشته درحقّ وی جفاها کرد و آن شوربخت نمکی تازه برجراحت دل دردمندِ یوسف پاشیده تندیها نمود .

کشف[3] - نقلست که چون‌دست‌آن پلید شوم برجبین آن معصوم رسیدفی‌الحال دست وی خشك شد واز کار بازماند و حضرت یوسف ازآن برائت وسوء ادب بیطاقت گشته رو بجانبِ آسمان کرده بدرگاه « اَحْکَمُ الْحاکِمینَ وَ کَهْفُ الْمَظْلومین » جل ذکره تظلم نموده گفت:الهی اگر مرا شایستگی انتظام درسلك خاصان بارگاه احدیّت نیست ، بحق ابراهیم خلیل تو ، وبحق اسحق ذبیح تو، و بحق یعقوب اسرائیل تو ، که برمن ببخشای ، وبفریاد من برس ، همان لحظه رقعه نیاز وی بتوقیع اجابت موشّح گشته جبرئیل فرود آمد ودر پیش قافله پری برزمین زد ، بادی سرخ عظیم برخاست[4] وابرهای سیاه فامِ تاریك در هوا پیدا شدْ، شدّت

۱- د : بزمانی .

۲- د : منزل ومأوی میبرند.

۳- ح : بدون کشف .

٤- د : برخواست.

هبوط ریاح وتراکم سحب مُظْلِمه بمرتبهٔ انجامید که قافله ازحیات مأیوس گشته ، یکدیگر را نمیدیدند ، شتران راه فرار پیش گرفته ، زلزله برزمین افتاد، ملائکه بگریه درآمدند، تغییر کلی درعالم پدید آمد ، مالک ابن ذعر چون این حال مشاهده کرد . گفت: ای رفیقان نیکوتأمّل کنید که ازشماچه عمل ناپسندیده و کدام فعل قبیح صادر شده که ازآن توبه واستغفار کرده، رفع هائلهٔ مهلکه شود[۱] و هرآینه که این تیرگی افعال و کدورتِ اعمالِ ماست که درهوا اثر کرده است «اِنَّ اللهَ لایغَیّرُ مابِقَومٍ حتّی یُغَیّروا ما بِاَنفُسِهِم» کاروانیان گفتند ما ازخود گناهی نمیدانیم که مستحق این عقوبت باشیم ، آخرالامر غلام شوریده‌بخت گفت : همانا این محنت بواسطه شومی معامله من روی‌نموده واین صعوبت بنابر جسارتِ من دست‌داده، چه‌این‌ساعت طپانچهٔ برروی غلام کنعان زدم واو آب در دیده گردانید و روی بآسمان کرد و لب بجنبانید درحال دستِ من خشک گشت وزمین وزمان چنین که‌می‌بینید بهم‌آمد، مالک وسملوک باهمه کاروانیان بنزدیک یوسف صدیق آمدند ، ودر پای مبارکش افتادند عذ رها خواستند وباستغاثهٔ تمام ازوی استدعا نمودند تاجبراین نقصان کرم فرماید، یوسف معذرتِ ایشان قبول کرده ، روی بقبلهٔ دعا آورد واز باری تعالی فرج ایشان التماس نمود ، درزمان تموّج هوا تسکین یافت ، وعروس آفتاب نقاب، چهره گشاده عالم بقرار آمد ، مالک چون آن کرامت مشاهده نمود دست غلام گرفته نزد یوسف آورده درخواست نمود تا بقصاص خویش اورا ادب کند یوسف فرمود: چه‌جای این سخن است ، ماازاهل اغماض واحسانیم ودرجزای بدکرداران بغیر عفو و تجاوز چیزی ندانیم ازسَرِ گناه وی درگذشته رقم نسیان برجریدهٔ عصیانِ او کشید وازبهر غلام دعا فرموده دست وی بازبحالت اول[۲] بازگشته بگیرائی درآمد .

[۳] وبعدازظهورِ این خارقِ عادت ، یوسف را بند برداشتند و بچشم تعظیم و

۱- د : استغفار باید کرد وهرآینه.

۲- د: اولی ۳- د : کشف بعدازظهور.

احترام دروی نگریستند، بخلعتهای شریفش بیاراست ، ومرکوبی پسندیده از برای وی زین کرده، تعیین نمود وباعزاز واکرام تمام بجانب مقصد[1] روان گشتند.

[2] مالک گفت که درهیچ منزلی منزل نکردم ، واز هیچ مرحلهٔ ارتحال ننمودم مگراینکه خیرو برکت یوسف به‌نسبت به‌احوال خود مشاهده میکردم ، و هرصباح و شبانگاه آواز ملائکه میشنیدم که بیوسف سلام میکردند و در راه قطعهٔ ابر سفید میدیدم که برسر یوسف سایه میانداخت و لوای افتخار وی برذُروهٔ استظهار بر-می‌افراخت .

اما لطایف این قصه - نقلست: که چون بواسطهٔ جسارت آن غلام تغییر تمام درعالم پدید آمد وبه طپانچهٔ که برجبین نازنینش زداین همه‌صواعق متعاقب گشته، ملائکه گفتند: خداوندا صدهزار تازیانهٔ بلا براین کودك بیگناه زدی و هیچ تغییری درعالم پدید نیامد ، بیک طپانچه که از روی بیحرمتی، این غلام بر وی‌زد ، اینهمه بلا وآفت درعالم انداختی ، خطاب آمد : که تازیانهٔ که مابیواسطه بر وی زنیم‌عین تربیت باشد وچون واسطه درمیان آید ترکِ حرمت باشد ، آنچه ماکنیم پسندیده و هرچه غیرما کند ناپسندیده .

[3] ونظیر این آنست که ملائکه درلوح المحفوظ نظرکردند ، عیوب آدمیان و قبایح اعمال ایشان درلوح مثبّت یافتند ، ایشان نیز زبان بعیبِ آدمیان بگشادند که«اَتَجْعَلُ فیهامَن یُفْسِدُ فیها»جواب‌عتاب‌آمیز «اِنّیاَعْلَمُ مالاتَعْلَمون» بسمع ایشان رسانیدند وبعد ازآن خطاب‌بقلم آمد: که ای قلم طاعاتِ فرشتگان‌رابنام آدمیان مرقوم گردان ،که سنت ماچنین ورود یافته که‌هر که‌عیب کسی گوید طاعات اورا بدیوان‌آنکس‌منتقل نمائیم، فرشتگان بنالیدند که خداوندا : هفصد هزارعیب‌از عیوب[4] ایشان‌بیان فرمودی مانیزبااین‌جهت دلیری نموده عیب ایشان‌را براستی‌تقریر

۱- د : مقصود .
۲- د : کشف.
۳- د -ح : تقربب.
٤- د -ح : ازعیب.

کردیم ، اکنون طاعات ما بایشان میدهی ، خطاب آمد : که آری ما عیب بندگان خود گوئیم اما ازدیگران عیب کردن ایشان نپسندیم ، مارا دراظهار عیوب بندگان حکمتها است کسی بحکمتهای ما راه نبرد «اِنّی اَعْلَمُ مالاتَعْلَمُون».

اشارت - اگر کسی سئوال کند : که بیک طپانچهٔ غلام این همه صاعقه پدید آمد ، واز آن همه جفا که برادران باآن حضرت پیش بردند ، هیچگونه تغییر و تبدیل واقع نشد حکمت دراین چه تواند بود؟

جواب آنست که آری اگر چه برادران جفا کردند اما نسبت برادری میان ایشان صاعقه را مانع شد.

نکته - ای بنده اگرچند جفا کاری ، اما تا نسبت توحید برقرار است از خلودِ عذاب ودوامِ عقاب ایمن خواهی بود.

جواب دیگرآنست که برادرانِ یوسف اگرچه ظلم کردند درمیان ایشان یهودا ازطریق ظلم انحراف مینمود و راه وفاجوئی می‌پیمود ، ببرکت وفای وی جفای برادرانرا درگذرانیدند.

نکته - ای درویش وقتی که جفایِ نه تن را بوفایِ یکتن درمیگذرانند ، اگر جفای هفت عضو را بوفای دل درگذرانند که «اِنَّ فِی الجَسَدِ المُضْغَةُ اذا صَلُحَتْ صَلَحَ الْجسدُ و اذا فَسَدَت فَسَدَ البَدَن کلّهُ» از کرم الهی جل وعلا غریب نخواهد بود.

رجعنا الی القصة

نقلست: که چون قافله قطع منازل وطی مراحل نموده بنواحی مصر رسیدند موضعی سبزه پیدا کردند وقریب به‌چشمهٔ فرود آمدند ، وچون یوسف از تَعَبِ سفر متأثر گشته وزنگار غبار ، برآینهٔ جمال اونشسته بود مالک بفرمود تا در آن چشمه درآمده خودرا ازگرد راه شستشوی دهد ، یوسف متوجه چشمه گشته ، جبرئیل امین قبهٔ آدم صفی راکه قبل‌از وقوع زلّت باحوا درآنجا بسرمیبرد آورده بربالای چشمه نصب‌فرمود،تابدن همایونش ازچشم‌اغیار[1] مصون و از آفت عین‌الکمال‌مأمون‌ماند.

بیت

زمنزل چون[2] به چشمه گشت مایل
چو مه در برج آبی ساخت[3] منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب
چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان در آمد
به تن آب روان[4] را جان درآمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را
برخ زنجیر بست آب[5] روان را

۱- ر: بدون اغیار .
۲- د - ح: تابچشمه .
۳- د : کرد منزل.
٤- د : بچشم مرده گوئی جان درآمد.
٥- د : ابروانرا .

مهیا ساخت بهر صید خواهی[1]
معنبر داسی از سه تا به ماهی
گهی میریخت آب از دست بر سر
ز پروین ماه را می بست زیور
گهی میداد از کف مالش گل
ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی وچرگ ازتن فروشست
چو سروی از کنار چشمه بر رست
ز مفرش دار مالک[1] پیرهن خواست
بجلباب سمن گل را بیاراست

قصهٔ وارد شدن یوسف بمصر همراه کاروان مالک ذعر

از وهب منبّه روایتست، که چون یوسف[2] بآب درآمد، ماهیان چون رایحهٔ یوسفی بمشام ایشان رسید، روی بآن چشمه آورده تا بمساسِ بدن شریفش مبادرت مینمودند، وهر ماهی که بآن دولت مستسعد گشتی درمیان ماهیان افتخارمینمودی، وگویند که درنسل آن ماهیان این افتخار باقیست تاروز قیامت.

صاحب عین المعانی گوید: که چون یوسف زمانی نیک درآن مُغْتَسَل[3] بماند مالک را دل مشغول گشته، قاصدان فرستاد تاازآن ینبوعِ سعادت ومَنبَعِ کرامت خبری آرند وایشان درآن صحرا متفرّق شده، چندانکه طلبیدند هیچکس از وی نشان نداد، چه او درقبّهٔ[4] غیرت مستتر، و در پردهٔ عصمت محتجب بوده، چون فرصت منقضی شد کاروانیان دیدند که یوسف میآید بهیاتی که دیدهٔ ذوی‌الابصار درمشاهدهٔ خورشیدِ جمالش خیره ورخسارهٔ ماه، دربرابر عارض انورشِ تیره.
مالک گفت: ای یوسف کجا بودی که هرچند ترا بیشترطلبیدیم کمتریافتیم؟

۱- د: صیدماهی ۲- د: یوسف.
۳- د- ح: درآب. ٤- د: قبه.

خرد[1] خرده شناس درجواب وی میگفت: که هردیده را طاقت‌دیدن چشمه‌خورنیست وهر چشم را قوت مشاهدهٔ صورت جان نی.

فرد

چون پری از نظر خلق ازآن پنهانی
که توجانی ونظر محرم دیدار تونیست

بعداز آن یوسف بکاروان ملحق گشته متوجه شهرشدند.

ازعبدالله‌ابن عباس روایتست که چون مالک‌را نظر برجمال یوسف افتاد حسن وجمالِ وی برمزید مشاهده کرد بفرمود تا جامهٔ زربفت و حریر در وی پوشانیدند وعمّامهٔ بسیار لطیف برهامهٔ همایونش نهادند واو را در محَفّهٔ نشاندند وبرشتر بستند وروی بمصرآوردند.

کشف ـ و اتفاقاً در آن سال رود نیل ضَنَّتِیِ ورزیده ،آب وی به تنک افتاده بود ودرمیانِ مصریان عسرتی[2] پدید آمده ومردم محتاج به‌طعام گشته رسم مصریان چنان بود که چون قافلهٔ بمصر نزدیک رسیدی باستقبال قافله‌بیرون‌می‌آمدند، اکنون که خبر رسیدن قافله شنیدند وگفتند که طعام همراه دارند باهتمام‌تمام، خواص و عوام به‌استقبال کاروان بیرون آمدند.

گویند که پیش از رسیدن کاروان آوازهٔ آن بدر منیر ، بل شعشعهٔ آن آفتاب کشورگیر برتمامیِ مصر پرتو انداخته بود ، واهل آن‌دیار[3] بجملگی بتماشای جمال وتمنّای‌وصال یوسف‌روی‌بدان‌قافله‌نهادند، وهریک بزبان‌حال‌باین‌مقال‌ترنم‌مینمودند.

این شهرپراز حدیث آن روی نکوست
دلهای جهانیان همه بستهٔ اوست

۱ـ د : بدون خرد .خرده . ح : خردی خرد شناسی.

۲ـ د: تنگی :

۳ـ الف : ازصغار وکبار بتمنای دیدار فرخنده آثار آن‌نیرانور ، وبتماشای‌آن خورشید رخسار، روی بدان قافله‌نهادند.

ما میکوشیم و دیگران میکوشند
تا بخت که‌را بود که‌را خواهد دوست[1]

و در بعضی از قصص آورده‌اند که چون موکبِ شریفِ یوسف بیک‌فرسنگی مصر رسید، منادی غیب از فضایِ هوا، ندا درداد که ای مصریان مر شما را تهنیت باد، که مهمانِ عزیزی بشما اقبال مینماید که برداشتهٔ نظر لطف حق‌است، و هم آراسته نظر قبول خلق، در سیرت بر فرشته سابق است، و درصورت به جن و انس فایق، فرخ جمالی است که هر که در وی‌نگرد شاد گردد، وهر غم‌زدهٔ که‌دیدار وی بیند از غم آزاد گردد.

گویند چون این ندا باستماع سکان اوطان مصر رسید همهٔ مردان و زنان از پیر و جوان باستقبال وی بیرون آمدند و منتظر قدوم اجلال[2] وی میبودند، تا ازدور گرد سواران پیدا شد، و یوسف در میان ایشان بر شکل ماه تابان کلاه مذهّب بر سر و دواجی ملمع در بر، رخساره چون آفتاب تابان ساطع، و انوار حسن و جمال با کمال ازجبین مبینش لامع، و دو یاقوت سرخ از بناگوش آویخته، وگونه گونه الوان ازسمن ونسترن و ارغوان بر هم ریخته، چون نظرِ خلق بر جبین[3] وی‌افتاد، همه واله و حیران بیخودانه در پیش وی بسجود افتادند، یکی میگفت ملکی‌است از آسمان فرود آمده و دیگری میگفت روحی است ازعالم ارواح بدین جهان نزول فرموده. برحسب تفاوت نظر هر کسی از وی بنوعی خبر میدادند.

القصه - مصریان در رکابِ آن سلطانِ خوبان روان تا بدروازهٔ مصر رسیدند گویند لمعات بارِقاتِ جمالِ یوسف بر نورِ آفتاب فایق[4] آمد، ورایحهٔ فایحه‌اش با نسیم صبا همراه‌گشته تمامی ارجاً مصر را از طیب رایحهٔ خویش معطّر گردانید،

۱- ح: کرا خواهد بود.

۲- الف: آن صاحب اقبال میبودند.

۳- الف: مبین آن حضرت.

٤- ح: غبرا.

همهٔ اجزاء بسیط اغبر[1] از عطر روح پرورش خاصیّت[2] مشک و عنبر گرفت، آبها در جداول و انهار جاری گشت، اطیار بر اشجار در نغمه سرائی‌در آمدند، قوافل[3] غموم از مراحل قلوب رخت اقامت بیرون بردند، و عساکرِ فرح و سرور در بواطن ساکنانِ آن مواطن نزول کردند، وجمعیت وحضور در آن بلادر بقدوم شریفهٔ آن[4] حضرت مستزاد گشت.

نظیر این آنست که چون بندهٔ مؤمن را فرمان بهشت آید، فرشتکان با وی همراه روی به بهشت آرند، نسیمی‌از ساق عرش که آنرا نسیم لطف نامند بوزیدن در آید، برگهای درختان بهشتی را چون مطربان خوش آواز بنغمهٔ دلنواز درآرند، نوایِ مرغان بر سر شاخسار اشجار باصدای آب‌در جداول انهار مُمتّدآن گردد، غموم و همومِ بفرح و سرور مبدل گردد، مشام جان بروایحِ قدس معطّر شود و عاشقانِ جمالِ دوست چون صوفیان صفهٔ صفا در سماع آن نغمه ونوا در رقص و طرب‌دست بر افشانند، از لذّت این سماع جان عاشق شرابِ شوق‌چاشنی گیرد، و لاله عشق پرده از پیش جمالِ معشوق برگیرد، عاشق بیچاره در پرتو نور تجلّی، از کَون بی‌شعور گردد، و از هیبت نور ذات، بیم آن بود که اساس بنیاد بشریّت از هم فرو ریزد، حضرت جلال احدیّت[5] جل و علا بسماع سلامِ خویش اورا از غیبت باز بحضور آورده و گفت و شنید دوستانه در میان آورد، هیبت و عظمت جلال را بلطفِ مقال محتجب گرداند، بندهٔ دلداده را از مقام دهشت بگفتگوی اسرار عشق و محبّت به حضرت خود مشغول گرداند، از میانِ جانِ بنده این نعره بر آید.

* * *

۱- الف: فایز. ۲- الف: بوی.

۳- ح: و قوافل غمام در رواحل هموم از مراحل قلوب.

٤- الف: سلاله ارشاد مستزاد گشت.

٥- الف: عما یقول ویفهم‌الجاهلون علواً کبیرا.

بیت

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر
کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم :
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

در زبدةالتواریخ میگوید که باری تعالی جمالِ جهان آرایِ یوسفی را نوری داده بود که از یک روزه راه میدرخشید [۱]، و اتفاقاً در آن روز آفتاب بنقاب سحاب متواری گشته بود [۲]، تیرگی روی نموده بود، بلکه پیش از آنکه خورشید رخسار یوسفی نقاب بگشاید از طرّهٔ شب مثال او عکسی بر آن دیار افتاده بود.

غرض از تمهیدِ این مقدمه آنکه چون نورِ چهرهٔ تابانش از ورای حجاب لامع شد، جهان را مانند ضمیر ارباب صفا و باطنِ منیر اصحات کیاست و ذکا روشن گردانید.

مصریان چون روز تیره را روشن دیدند، انگشت تحیّر به دندان تفکّر گرفته تعجب مینمودند، تا خبر در شهر افتاد که همراه این قافله غلامیست که نورجمال وی بر نور آفتاب فایق است و بملاحت و صباحت بر حوریان جنّت سابق، این طیب طیّب رایحهٔ فایحهٔ او است. بر مشام مستنشقانِ شمایمِ عشق ومحبّت فایق آمده، و این نورِ جبین مبین او است که بر اطراف و اکنافِ مصر لایح گشته، دلهای مشتاقان در طلب و جانهای صاحبدلان از اشتیاق مقدم همایونش بلب

۱- الف: وهرگاه که آنحضرت بجائی توجه‌فرمودی طلیعهٔ آن نور از یک مرحله‌مانند لمعهٔ آفتاب میدرخشید.

۲- الف: وهوای مصر را بجهة آنکه ازشعاشع انوار چهرهٔ خورشیدی بهرهٔ نبود.

رسیده لاجرم باستقبال[1] کاروان بیرون آمدند ، و بعد از آنکه حدیث حُسن یوسف منتشر گشته بود ، ملک مصر را از این معنی خبر شد ، امینِ اعمال و امیرِ عمّال خودرا، که بقطفیر موسوم بود وپدرش برو[2] حیب ومصریان عزیزمصرش خواندندی، بخریداری یوسف بیرون فرستاد.

مالک چون هجوم مصریان مشاهده کرد یوسف را بعماری در آورده و بنقاب احتجابش محتجب گردانید ، و چون مصریان‌از وی استدعایِ مشاهدهٔ دیداریوسف نمودندی، وعده بِدَرِ آن‌شهر میفرمودی، بعد از آن او را بشهر در آورده ، بمنزلِ مناسب نزول فرمود.

ازابن‌عباس مروی‌است که وی گفت : آن‌روز مصر بغایت خراب وویران‌بود، و خشک سال و اختر مصریان در وبال و مردم سقلّ الحال ، بقدومِ شریف آن حضرت ، برکت در آندیار نزول نموده ، رودِ نیل پر آب شد ، و درختان بار برداشتند و قحط و جدب[3] بِخصب و رخا مبدّل گشت ، و غلاّت و محصولات فراوان شد و نرخ گران روی بارزانی‌نهاد ، و مردم میگفتند که از آنروز باز که‌قدوم شریف این غلام عبرانی در این شهر شرف وجود ارزانی فرمود که گوئی از فرزندان ملوك و نسل انبیا است. این نوع فتح و گشایشی وجهد و بخشایش روی نمود ، خِصب و رخا و نور و صفا ، در این شهر پدید آمد.

القصه ـ چون مالک یوسف را بحجرهٔ خاص فرود آورده ، بفرمود تابر بارگاه[4] خرگاهی بر افراشتند و منظر گاهی بالوانِ منقّش بیاراستند.

و روایتی آنکه قبهٔ ساختند و در آن قبّه غرفها و شرفها ترتیب نمودند ، و بانواع نقوش و صُوَر ملوّن و مزیّن گردانیدند، مصوّران چین‌بقلم تلوین،دراضلاع

۱ـ الف: آن نیر اقبال وسلطان حسن وجمال بجانب.

۲ـ ح: بروحبیب.

۳ـ ح: جذب.

٤ـ الف: بر در بارگاه.

زوایای او، بر قاعدهٔ حادّه و منفرجه نقوش بدیعه و صور غریبه بر کشیدند، صورِ طیور را ازغایت مهارت در حیّز طیران و اناسی رادر معرض تقریر وبیان در آوردند، چون قبّه و ایوان بر مثال کیوان ردای ترفع در سر کشید وخلعت اتمام در پوشید مالک بفرمود تاخلعت‌های پادشاهانه ترتیب کردند، قبای خزّ لعلی منسوج بطلای احمر چون صوف هزار میخی[۱] این چرخِ اخضر در وی پوشیدند، وکلاهی مکلّل بجواهرقیمتی، بر فرق او نهادند، وقصب پادشاهانه بر میان او بستند، وکرسی زرین مرصّع بدُرّ و یاقوت بر سرِ ایوان نهادند، وگِرد بالشی زربفت برآن کرسی انداختند، یوسف رابرآن نشاندند ودرپیش ایوان میدانی گشاده، ترتیب نمودند، که نظارکیان در آن مقام[۲] مجتمع گردند، پس منادی کردند که امروز روز عرض غلامست[۳]، هر که را آرزوی مشاهدهٔ دیدار او است بفلان مقام حاضر گردد، بعد از آنکه مصریان ازدحام نمودند، و خواص وعوام تشریف حضور ارزانی فرمودند، منادی ندا کردن گرفت که «مَن یَشتَرِی هذَا الغُلامَ الحَبیب مَن یَشتَرِی هذَا الغُلامَ اللَبیب» یوسف منادی را ازگفتن این سخنان منع فرموده وگفت چنین گوی که «مَنْ یَشتَری هذَا الغُلامَ الْکئیبَ مَنْ یَشْتَرِی هذَا الْغُلامَ الْغَریبَ[۴]» وخریداران ساعةً فساعةً زیادت میشدند، و مشتریان لحظه فلحظه در قیمتِ آنحضرت میافزودند، و صدیق این حال مشاهده کرده، نطاق طاقتش گسیخته ازجزع، دیده رشته‌های مروارید بر صفحاتِ رخسار[۶] فروریخته، ازین واقعه محزون، و ملول گشته سر بجیب تفکّر فرو برده در این اثنا جبرئیل امین از نزد ربّ العالمین پیغام آورد: که ای یوسف غم مخور و دل تنگ مدار بعزّت وجلال، که ترا ازین شهر یکقدم بیرون نبریم، تاداغ عبودیّت بر ناصیهٔ روزگار این قوم که بنظاره وخریداری تو آمده‌اند ننهیم.

۱- ح: منحنی.
۲- الف: آن مکان.
۳- الف: غلام عبرانی است.
۴- ح: من یشتری غلاماً غریباً کئیباً محجوباً محجوراً مظلوماً.

در تفسیر کشف‌الاسرار میگوید: که چون یوسف‌را درجلوه گاه بر تخت عرض، نقاب از جمال برداشتند هر کرا چشم‌بر روی وی‌افتاد همه مفتون وی گشتند وبهزار دل عاشق جمال وی شدند ولیکن با مشاهدهٔ جمال آن حضرت هیبتی همراه بود که از غایت عظمت و ابهت در وی نتوانستند نگریستن.

نقلست[1] که قطفیر که بعزیز مصر مشهور است، در این‌مجمع حاضر بودو گویند زلیخا که حلیلهٔ وی بود مسمّاة براعیل بنت رعابیل آوازهٔ حسن وجمال یوسف شنید، از عزیز اجازت حاصل کرده بر غرفه برآمده بود و نظارهٔ جمال یوسف مینمود ومراورا واقعهٔ پیش ازین روی نموده بود که همواره منتظر ظهور آن میبود.

کیفیت واقعه چنان بود: که وهب‌بن منبّه روایت کرده است که پادشاهی بود در مغرب زمین و روایتی آنکه نام وی طیموس بود، و بروایتی رعابیل چنانکه مذکور شد. و قول‌اول مختار[2] عبدالرحمن جامی است چنانکه فرمود:

* * *

چنین گفت‌آن سخن‌دانِ سخن سنج — که در گنجینه بودش ازگهر گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس — همیزد کوس شاهی نام طیموس
ز فرقش تاج را اقبال مندی — ز پایش تخت را پایه بلندی
زلیخا نام زیبا دختری داشت — که‌با او از همه عالم سری داشت
سهی سروان هواداریش کردی — پری رویان پرستاریش کردی
نه هرگز بر دلش باری نشسته — نه یکبارش بپا خاری شکسته
دلی فارغ ز لعب چرخ دوار — نبودی غیر لعبت بازیش کار؟
بدینسان خرّم و دلشاد بودی — ز غمهای جهان آزاد بودی

وهب‌بن منبّه میگوید که این زلیخا هفت ساله بود کهٔ مر اورا واقعهٔ غریب

۱- د: آورده‌اند. ۲- الف: آن بزرگوار سامی مخدوم‌الاناسی نورالملة والدین‌مولانا عبدالرحمن‌جامی نورالله تعالی مرقده‌المزکی وسقاه من‌الرحیق المختوم المصفا چنانکه فرمود.

روی نمود و آن چنان بود که شبی بناز و ثروت بر بستر عیش و عشرت خفته بود ، و رخسار گلبرگش بر حریر ناز [۱] سوده و دیدهٔ نرگسینش بخواب راحت غنوده ، بخوابش چنان نمودند، که جوانی چون حوریان جنانی، سیمین عذار وچون آب زندگانی لطیف رفتار.

* * *

همایون پیکری از عالم نور … باغ خلد کرده غارت حور
کشیده قامتی چون تازه شمشاد … بآزادی غلامش سرو آزاد
فروزان لمعهٔ نور از جبینش … مه و خورشید را رو بر زمینش

گویند چون نظر زلیخا در خواب برجمال [۲] این حوری پیکر افتاد چنان خاطرش بوی متعلق گشت که چون از خواب بیدار شد و از مستی هشیار گشت ، از مرادات و مَهویات [۳] خود بر کران شد و باعشق و جنون همعنان گشت.

بیت

گرفت از قامتش در دل خیالی
نشاند از دوستی در دل نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت
و زان آتش متاع صبر و دین سوخت

گویند صعوبت این امر در ذات زلیخا بمرتبهٔ تصرّف کرده بود که چون دیوانگان جامه بر تن میدرید و هر کرا میدید از [۴] وی چون پری میرمید ولیکن اظهار این مصلحت نمیدید و سر در گریبان صبوری میکشید.

۱- الف-ح: نیاز بسوده.
۲- د-الف: بر آفتاب جمال آنجناب افتاد چون ذرهٔ میناب از غایت اضطراب بنوعی بآن آفتاب عالمتاب تعلق خاطر وبستگی باطن وظاهر پیدا کرد که بی‌آرام وقرار چون ازآنخواب.
۳- ح: مهوبات.
٤- الف: صبر و شکیبائی.

بیت

فرو میخورد چون غنجه بدل خون
نمیداد از درون یکشمّه بیرون

لب او با کنیزان در حکایت
دل او زان حکایت در شکایت

زبانش با حریفان در فسانه
بدل از داغ عشقش صد زبانه

نظر بر صورت اغیار میداشت
ولی پیوسته دل با یار میداشت

گهی از گریه چشمش آب میریخت
چه جای آب خوناب میریخت

بهر قطره که از مژگان گشادی
نهانی راز او بیرون[1] فتادی

گهی کز آتش دل آه میکرد
بگردون دود آهش راه میکرد

بهر آهی که از دل برکشیدی
کسان بوی کباب دل شنیدی

بعد از آنکه تغییر تمام در حالِ وی[2] مشاهده گشت، کنیزان و ملازمان در صدد تحقیق[3] آن در آمده، هر کدام بظن و تخمین اسباب آنرا جهتی تعیین مینمودند، بعضی بعین الکمال باز می‌بستند و گروهی بسحر حواله میکردند، طایفهٔ[4] بجنون نسبت میکردند، و فرقهٔ از لوازم عشق ومحبت میدانستند.

گویند زلیخا را دایهٔ بود که در ساحری ید و بیضا مینمود، و در افسونگری نطاق از کمر جوزا میربود مدّتها عاشقانِ مشتاق را معشوق میبود، و در قرنها طریق وفاق را بعاشقی می‌پیمود. شبی پیش زلیخا آمده، اظهار محبت و شفقت و سبقتِ خدمت خویش به نسبت به زلیخا نمودن گرفت و تربیتها که در ایّام طفولیت بتقدیم رسانیده بود، یک یک تقریر کردن گرفت آنگاه گفت: که چندگاه است تا ترا متغیّرالحال[6] می‌بینم، گل رخسارت را زرد، و دم گرمت را سرد می‌یابم با وجود

۱- الف: بر رو فتادی.
۲- الف: آن نازنین دلارام.
۳- الف: و تفتیش.
٤- الف: و رهطی حمل برجنون مینمودند و گروهی بازیچه قرار میدادند و طایفهٔ بساختگی درست میساختند.
۵- الف: ومختل الاحوال.

آنکه خورشید اوجِ جمالی چون‌ماه‌در کاستن‌چرائی؟ باآنکه بدرِ فلک کمالی، هلال‌وار در ضعیفی انگشت نمای چرائی؟

* * *

یقین دانم که زد ماهی ترا راه
بگو روشن مرا تا کیست آنماه
اگر بر آسمان باشد فرشته
ز نور قدسیان ذاتش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنانش
که آرم بر زمین از آسمانش
و گر باشد پری درکوه و بیشه
عزایم خوانیم کار است پیشه
بتسخیرش عزایم ها بخوانم
کنم در شیشه و پیشت نشانم

چون زلیخا طریق مهربانی از دایه مشاهده نمود و فسون پردازی و افسانه خوانیِ وی دانست، طریق‌راستی مسلوك داشته گفت: ای مادر مرا امر غریبی روی نموده که تدبیر آن در غایت [1] اشکال و تقریر آن موجب ملال است، آنگاه تقریر واقعه خود نموده، خوابی که دیده بود بیان کرد.

دایه از برای تسکین خاطر وی گفت: که این خوابی‌بوده است شیطانی و کار دیو همه رنگ و ریو است، صورتِ زشت را زیبا نماید و بدان سبب آرام و قرار از آدمی برباید.

زلیخا گفت: دیو را چه یارا که صورتی همچنین دلارا بآدمی تواند نمودو دل و جان از وی تواند ربود؟

۱- الف‍ـ‍ح: کمال.

دایه گفت بهر حال این خیال از ضمیر بیرون کن و دل از اندیشه‌خالی گردان.
زلیخا گفت: اگر این کار بدست من بودی من خود را از این غم و اندوه برهاندمی.

* * *

کنون تدبیر کار از دست رفتست
عنان اختیار از دست رفتست
مرا نقشی نشسته در دل تنگ
که بس محکم تر است ازنقش بر سنگ

دایه دانست که این زخمی است که به نصیحت مرحم نمی‌پذیرد بالفور نزدِ پادشاه آمده و مجلس خاص گردانیده واقعهٔ دختر چنانکه معلوم کرده بود پیش پدر تقریر نمود، پدر از این حال اندیشمند گشت اطبا و منجمان و معبران بطلبید طبیبان نبض وی دیده گفتند از علّتها و امراض مبرّاست و از اوجاع وعلل معرّا، منجمان در طالع و مولود وی دیدند[1] گفتند آنصورت ملك مصر بوده است که در واقعه بوی نموده‌اند و وی فریفته ودیوانه وی است.

ملك گفت: این سخن را پوشیده دارید تا عاقبت آن بکجا انجامد.

گویند بر اینحال یکسال بگذشت دیگر باره زلیخا همان صورت درخواب دید که بوی اقبال نمود، زلیخا بوی تقرب جسته سوگندش‌داد که حال خود با من بیان کن و از حسب ونسب ومنزل و مکان خویش مرا نشانی بازده.

آن صورت دلربا با زلیخا میگوید: که من از اولاد آدمم و با تو در عالم‌غیب همدمم می باید که در وفای من باشی و بهر جفتی رضا ندهی که عاقبت من از آن توام و تو از آن من، من سرو ناز تو و تو بستان من، این بگفت و از نظر وی غایب گشت زلیخا از خواب درآمد چنان آشفته که از خورد و خواب برآمد.

۱ــ الف‌ــح: نظر کرده اظهار نمودند.

* * *

یکی صد گشت سودائی که بودش

ز حد بگذشت غوغائی که بودش

گویند زلیخا بمرتبهٔ آشفته احوال گشت که مهم وی به بند و زنجیرقرار گرفت تا گویند که ملک از برای وی قیدی زرین ساخته در ساق سیمین وی افکند و پای وی[1] را بزنجیر زرّین خلخال بر نهاد تا عارف جامی در تعریف آن بند چنین فرموده است.

* * *

بفرمودند پیجان ماری از زر

که باشد مهره وار از لعل و گوهر

بسیمین ساقش آن ماه گهر سنج

در آمد حلقه زن چون مار برگنج

زلیخا بود گنج خوبی ، آری

بود هر گنج را ناچار ماری

چه زرّین مار زیر دامنش خفت

ز دیده مهره میبارید و میگفت

مرا پای دل اندر عشق بند است

همان بندم ازین عالم پسند است

سبک دستی چرخِ عمر فرسای

بدین بندم چرا سازد گران پای

زلیخا را دیگر طاقت طاق گشته و ماه اضطبارش درمحاق افتاده نزد پدر آمد و نقابِ شرم از روی آزرم برداشته ، گفت : ای پدر اجازتم ده تا عزیمت مصر

۱- الف: آن سرو دل آرا.

مصمّم کنم که موعدوصال آنجا است. ملک گفت : ای‌دختر اگر واقعه‌ات راحقیقتی است از آنجا بخواستگاری خواهند آمد و چون داماد بحلیهٔ کفویّت آراسته باشد و عقد ازدواج متحقق گردد ترا همراه بمصر فرستم. زلیخا گفت : سوخته عشق[1] نتواند صبر کرد.

* * *

ای بر سر نام و ننگ خود کرده درنگ
از نام رمیده باش و با ننگ بجنگ
از نام خود و ننگ چه باشی دلتنگ
در کوی خرابات نه نام است و نه ننگ

نقلست : که پدر زلیخا از کمال اضطرار کس بجانب مصر فرستاده عزیزرا به-دامادی ترغیب کرد. گفت مرا دختری است بصفات کمال آراسته و بزیور حسن و جمال پیراسته چنانکه ملوك وارباب احتشام بخطبهٔ وی رغبت مینمایند ، مرا خاطر[2] بجانب تو[3] مایل است ، عزیز اشارت شریف سلطنت پناهی را سبب رفعت وشأن خود دانسته ، ترتیب امور خطبه نموده ، با هدایا و تحف بسیار بملازمتِ شریف پادشاه آمد ، و عقد ازدواج انعقاد پذیرفته ، بدامادی شاه طیموس سرافرازگشت،بعد از تشیید قواعد مزاوجت ، پدر جهاز دختر چنانکه رسم ملوك و سلاطین است ، ترتیب نموده با قطار های شتران در زیر بار زر وجواهر و مشك و عنبر بخروار با کنیزان ماه رخسار و غلامان سرو رفتار با خیل‌وحشم بسیار بمصرفرستاد. چون‌زلیخا بکریاس امارت مآبی[4] رسید ، ایوانی دیدبکیوان بر افراشته، بانواعِ نقوش واصنافِ صور بنگاشته ، چون بمنزل نزول‌فرمود ، سرابوستانی دید بفرش واوانی آراسته،تختی

۱ـ الفـد: را چگونه تاب و توانائی صبر و شکیبائی باشد.
۲ـ الف: اضطراب بر اضطرار.
۳ـ الفـد: بنابرجهتی و مصلحتی که اظهار آن مقتضی مصلت وقت نیست.
۴ـ الفـح: وکشرو حکومت قبابی.

زرین نهاده گرد بالشها از حریر و دیبا بروی آماده، بر آن تخت نشست و چشم براه داشت، تا کی عزیز از در درآید و بر ذروهٔ مقاصد و مطالب خود استعلا یابد، ناگاه عزیز از در درآمد چون زلیخا را چشم بر وی افتاد گفت، ! آه و دریغ که چهرهٔ مقصود در پردهٔ غیب متواری مانده وجز آب حسرت در جویبار ندامت هیچ چیز جاری نیست[1] این نه آن صورتست که من در خواب دیده‌ام وشیفته و فریفتهٔ وی گشته ، از غایت اندوه و دلتنگی مدهوش شد.

هاتفی بسمع وی ندا در داد: که‌ای زلیخا صبر کن[2] که اگرچه اکنون کار نه بر طبق مطلوبست اما مقدمهٔ وصول بذروهٔ وصال محبوبست.

زلیخا خودرا «بعسی ولعل» تسکین میداد وهمواره خاطر وی از عزیز متنفر میبود ، ولیکن این راز با هیچکس[3] نمیگشود و عزیز را برخلاف وی عشق ومحبّت زلیخا در صمیم دل مرکوز گشته، مهر و محبتش ساعةً فی ساعةٍ در ترقی بود ودوستی وی در دلش می‌افزود ولیکن هرگزش با زلیخا اتفاق صحبت نیفتاد[4].

بعضی گویند هر وقت اورا میل مباشرت[5] بودی حق تعالی در فراش وی جسدی پدید آوردی ، تا میان او و زلیخا حایل گشتی و زلیخا از تصرّف وی محفوظ ماندی، و بعضی گویند که عزیز عنیّن بود. بمعانقه و تقبیل اکتفا مینمود، ومقصود صیانت زلیخا بود از تصرّف غیر تا بکر بیوسف رسد.

۱ـ الف: و این ضعیفهٔ ناتوان را بغیر از حرمان درین گوشهٔ هجران یاری وغمگساری در سراپردهٔ دلداری نی.

۲ـ الف: وشکیبائی اختیارنما.		۳ـ الف: نمیتوانست گشود.

٤ـ الف: وهیچوقت وقوع ملاقات ومباشرت واقع نیفتاد.

۵ـ الف: مواقعه بودی.

رجعنا الی القصة

آورده‌اند از وهب بن منبّه که چون مالک ذعر، آن مالک ممالک حسن وجمال را بلباسهای فاخر و خلعتهای زاهر آراسته در صف «من یزید» در موقف اِماء و عبید در آورد و خریداران[1] بر یکدیگر میتاختند و بها زیاده میساختند و قطفیر که ملقّب به عزیز بود در آن زمان گنجور خزاین و دستور ملک ریان [2] بود که پادشاه زمان و فرمان گذار دوران بود، در آن مجمع حاضر آمده، زلیخا را نیز دستور حضور داده بر غرفه برآمده[3] تا نظرش بر یوسف افتاد صورتش را با آنکه[4] در خواب دیده بود موافق یافت، فی‌الحال سلطان عشق بر دل[5] استیلا یافته، دلش را مغلوب سرپنجه مهر خویش گردانید، چنانکه از هوش برفت و از عالم بی‌شعور گشت.

چون بعد از فرصتی بهوش آمد کنیزکش پرسید که ملکه را چه واقعه افتاد گفت: این آن مقصود منست که مدّت چندین سال در آرزوی دیدار وی میبوده‌ام، و این همه محنت در محبّت وی میکشیده‌ام.

آری عزیز من محبت را محنت لازم است[6].

نقلست: که یکی از شیخ شبلی سئوال کرد که: در این چه حکمت است که هر که دعوی محبّت الهی جلّ و علا کند او را بتازیانهٔ بلا ادب کند و محنت و

۱- الف: از هرطرف. ۲- ح: ودستور ملک ایشان بود.

۳- الف: بود تا نظاره آن هنگامه کند ناگاه نظرش.

۴- الف-ح: آنصورت دلربا.

۵- الف-د: آن ضعیفه ناتوان.

۶- الف: و عافیت را بلاملازم.

اندوه بر وی متعاقب گرداند گفت : از بهر آنکه هر کذابی دعوی محبت نکندوبلاف وگزاف برنخیزد [۱].

بیت

هزار تیغ بلا برکشیده غیرت عشق
که مدّعی نتواند بلاف بر خیزد
مخنثان نتوانند لاف مردی زد
نفیر جنگ [۲] چه روز مصاف بر خیزد
عجب مدار که در وقت دیدن ساقی
تفاوت از قدح درد وصاف بر خیزد

و روایتی آنست که زلیخا از غایتِ اضطراب بِقصدِ تسکینِ التهابِ آتش عشق، بصحرا بیرون رفته‌بود ، اتفاقاً آن‌روز، روز عرض یوسف بود و درحین‌مراجعت بخانه ازدحام خلایق در آن بارگاه مشاهده کرد ، کیفیّت احوال سئوال کرد گفتند غلامی است کنعانی در معرض من یزیدش در آورده‌اند ، دامن هودج بر انداخت چون نظرش بر یوسف افتاد بشناخت چنانکه‌عارف جام‌درسلك انتظام انخراطفرسوده:

بیت

زلیخا دامن هودج بر انداخت
چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
غلامی نه که رخشان آفتابی
بدارالملک خوبی کامیابی
بر آمد از دلش بیخواست فریاد
زفریادی که زد بیخود بیفاد
روان هودج کشان هودج براندند
بخلوت خانه خاصش رساندند
چه شد منزلگهش این خلوت راز
ز حال بیخودی آمد بخود باز

۱- الف: و بر اطراف و اکناف هرگدائی بی‌انصاف این جوهر صاف و این گوهر شفاف نریزد.

۲- الف: بروز.

از او پرسید دایه کای دل افروز
چرا کردی فغان از جان دلسوز
لب شیرین بافغان چون گشادی
بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفت ای مهربان مادر چه گویم
که گردد آفت من هر چه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی
ز اهل مصر و وصف او شنیدی
زعالم قبله گاه جان من اوست
فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبا او نموده است
شکیب از جان شیدا او ربوده است
به تن در تب بدل در تاب از اویم
ز دیده غرق خوناب از اویم
درین کشور ز سودایش فتادم
بدین شهر از تمنایش فتادم
ز خوان و مان مرا آواره او ساخت
درین آوارگی بیچاره او ساخت
ز کوه افزون بود بار من امروز
ندانم چون شود کار من امروز
مهِ من شاهِ ایوانِ که گردد
برخ شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد روشن از وی؟
کدامین خانه گردد گلشن از وی؟
که بازد حاصل خود در بهایش؟
که‌سازد کحل دیده‌خاك پایش؟
مرا به گردد از وی حال یا نه؟
رسد دستم باین اقبال یا نه؟
چه دایه آتش او دید بگریست
چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شمع سوز خود نگهدار
غم شب رنج روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری
مکن جز صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت بر آید
ز ابر تیره خورشیدت بر آید

در تفسیر کشف‌الاسرار آورده است که در وقت عرض یوسف ، ملك ریّان که پادشاه زمان بود حاضر بود و جمع شعاع انوار جمال یوسف بروی طالع گشت، گفت: عقل چنان دلالت میکند که این بندهٔ کسی نباشد ، زیرا که آثار رقیّت در ذات وی هیچ چیز مشاهده نمی افتد ومن از خریدن وی امتناع مینمایم ، نه از آنکه استطاعت آن ندارم، بلکه‌محال میشمارم که آدمی این‌چنین بندهٔ مقبول‌را خداوندی تواند بود.

این سخن بگفت وعنان بگردانید آنگاه رعـایا برغبت تمام فوج فوج میآمدند وهریکی بقدر استطاعت خود در بها می‌افزودند ، اول بازرگانی قدم پیش نهـاد و بده‌هزار دینار خریداری نمود ، دیگری گفت بیست هزار دینار بدهم ، وهمچنین مضاعف میکـردند و زلیخا بحکم ادب در مبایعت جرأت نمینمود تا شوهرش عزیز گفت: ای زلیخا مارا فرزند نیست اگر مصلحت دانی این غـلام کنعانی را خـریده و بفرزندی مخصوص گردانیم ، زلیخـا استحسان این رأی نموده گفت : مـرا نیز در خزانه نقدینهٔ بسیار است و در این باب با تو مددکاری نمایم ایشان دراین گفت و شنید بودند که ناگاه درمصر زنی بودقارعه نام، بنت طالون، بخریداری یوسف‌پیش آمد با هزار دانه مروارید، هر دانهٔ دومثقال و هزار دانهٔ یاقوت هر دانهٔ پنج مثقال و طبقی فیروزه ونمکدان بدخشی ، و این جواهر در برابر یوسف بمالک عرض کرد ، خواست که بوی فروشد زلیخا دلال را بطلبید و گفت : آنچه قارعه در بهای یوسف میدهد من بدهم و عقدی مروارید سی دانه هر دانـه شش مثقـال و دیگر همسنگ یوسف مشک‌وکافور و عنبر و صد جامه ملکی و دویست قصب، و هزار دبیقی برآن مزید گردانم، سخن زلیخا بر مالک عرض کرد آن جان‌جهان را باین بهای ارزان به زلیخا مسلّم داشت.

قارعه مضطرب گشته گفت: ای‌مالک آنچه زلیخا در بها نام برد من همهٔ آن تسلیم نمایم و صد رطل زر بر سر نیز بدهم.

چون ملازمان زلیخا آن مستزاد قارعه مشاهده کردند ازدحام نموده ، یوسف را از روی تخت در ربودند و بخانهٔ زلیخا در آوردند ، زلیخا بنا را بر عسی ولعل و ترتیب بعضی از امور نمـوده بود ، چنانکه از ایوان و بارگاه تا بصدرگاه بفـرش و اوانـی آراسته، وکرسی از صندل سفید نهاده، و پرده ها از دیبای رومی بر بسته، و بر اطراف بام جماعتی ازکنیزکان نیکو فام، پاکیزه انجام، باطاسهای مشک سوده ، وشیشه‌های پر گلاب‌آسوده؟ نصب فرمود.

چون یوسف را باعزاز و اکرام تمام در منزل مبارک فرجام با جمعـی کثیر و

جمّی غفیر در آوردند آن مشک وگلاب و دیگر نثارها از زرناب و دُرّ خوشاب، بر مفارق خاصّ وعام انتشار[۱] نمودند، و مالک ذعر را تعظیم و توفیر تمام نموده آنچه مقرر کرده بودند بآن وفا نموده تسلیم وی کردند.

نقلست: که چون قارعه از وصولِ بامُنیّت خودمأیوس گشت ازغایت اندوه و حسرت انبوه سودائی شد و جان در سر آن حسرت و اندوه کرد.

۱- الف: فانتشار.

اما اللطایف و النکاة والاشارات المناسبة [1] لهذا القصة

منقولست از ابن عباس که در آن روز که یوسف را در معرض من یزید در آورده بودند، آنروز سراپردهٔ افلاك یعنی آفتاب در نقابِ سحاب متواری گشته بود و تیرگی ابرِ بصائر ارباب‌نظر را از احساس اجناس‌نیرات محجوب ساخته ورشاش ظلامِ غمام شعلات نایرهٔ دایرهٔ آفتاب‌را بتمام مغلوب گردانید وحکمت در حجاب آفتاب آن گفته‌اند که اگر آنروز جرم نیّر آفتاب از افق فلك زبر جدی ، تتق جمال بنمودی و آئینه مثال در محاذات سواطع انوار حسن یوسف‌درآمدی، چنانچه شعاعِ آفتاب برآئینه افتد دیده‌ها را خیره میگرداند ، انعکاس شعاع انوار جمال یوسف‌بر آیینهٔ گیتی‌نمایِ آفتاب، دیده‌هارا از مشاهدهٔ دیدار یوسف بازداشتی ودقایق حسن‌و جمال و حقایقِ فضل و کمالِ وی بر بصائر ذوی‌الابصار مکشوف نگشتی و دیگر آنکه نور و ضیائی که مستفاد از جمال یوسف بود بشعاع آفتاب ملتبس‌شدی ، تا بر بعضی مشتبه شدی که‌آن نورِ جمال‌یوسف‌است ویا [2] خود نورِ آفتاب، لاجرم آفتاب را در نقابِ سحاب مختفی گردانیدند تاهر که آن نور به بیند داند که آن‌نورِشعاع حقیقتی است که در آئینهٔ جمال یوسفی میتابد و بزبان‌حال [3] میگوید.

* * *

۱- د: اما الاشارات‌المناسبة — ح: اماللطائف و نکات و اشارات مناسبه.

۲- الف—ح: وجود نور.

۳- الف—د: بگوش‌هوش هر عدیم‌المثال میرساند.

این چه نوراست،این که جان‌چون ذرّه سر گردان‌اوست[1]

آفتاب این نور کی دارد ؟ جمال اوست این

اشارهٔ دیگر : نیز مرویست از ابن‌عباس که‌در آن‌روز که یوسف‌را در معرض عرض در آورده بودند هیچکس از مصریان نبود مگر آنکه در آن عرضه گاه بودند ، حکمت در حضور مصریان آن گفته‌اند که در آنروز هر که به بیع یوسف رضاداده‌بود حقّ تعالی اورا در ربقهٔ عبودیّتِ یوسف در آن قحط سال منخرط گردانید و چون ارادهٔ ازلیت چنان سمت نفاذیافته بود که تمامی مصریان‌در سلک عبودیّتش‌منتظم گردند، لاجرم‌همه را درآن مجمع حاضر آوردند تا همه در حیطهٔ بندگیش درآیند.

اشارهٔ دیگر[2] ـ نقلست : که در آن روز که مصریان در آن مجمع جمع آمده بودند هیچکس نبود مگر آنکه تمنای خریدن یوسف میداشت و این خیالِ محال‌در ضمیرِ همهٔ ایشان جای گرفته بود ناگاه پیری ازگوشهٔ ندا در داد که « یا اَهلَ المِصرَ اُقصرُوا اَطمَاعَکُم فَاِنَّ هذاعزیزٌ لایَشتَریه اِلاّ عزیزٌ » ای اهل مصر طمع از وصالِ یوسف کوتاه کنید، که او عزیز ترین خلقست نزد حقّ تعالی ، بخریدن وی فایز نگردد مگر عزیزترین خلق .

تقریب[3]ـ ای درویش در ازل آزال که حضرت جلال احدیّت جل‌ذکره در بازار[4] تقدیر ذرّات ذریات آدم را درجلوهٔ[5] ناز بعرضه اعزاز در آورده بود که «وَ اِذا اَخَذَ رَبُّکَ مِن بَنی آدَمَ مِن ظُهُورِهِم[6] » هیچ یک از معتکفانِ خطایرِ علوی، و متوطّنانِ مساکنِ سفلی نماندند، مگر بخریداری این گوهر گرانبها بقدمِ صدق و صفا پیش آمدند ، فرشتگان ببضاعتِ طاعتِ خویش خریداری کردند

۱ـ الف: از اوست.

۲ـ الف: الاخری.

۳ـ الف ـ ر: التقرب. ۴ـ الف ـ ح ـ د: بادار.

۵ـ الف ـ ح: جلوه گاه ناز.

۶ـ الف: ذریتهم.

عرشِ مجید ، بنقدِ عظمت، در صدد خریدن در آمد، کرسی با سرمایهٔ وسعت، قدم پیش نهاد ، آسمان برفعت خویش، و زمین به سطوت[۱] خویش ، بهشت به نعمت خویش ، دوزخ بنقمت خویش، ابلیس بمعرفت خویش، وشیطان بشهوت خویش همه بمعرض خریداری مبادرت نمودند ، منهیانِ عالمِ غیب از فضایِ لاریب،ندا در دادند که‌ای خریداران مجازی ! ! دست طمع ازین بندگان حرم خاص کوتاه کنید که اینهاعزیزانند نزد عزیز حقیقی که «وَ لِلّهِ العِزَّةُ وَ لِرَسُولِهِ وَ لِلْمُؤْمِنین» مگر اینها را همان عزیز علی الاطلاق تواند خریدن که «اِنَّ اللهَ اشتَرَیْ مِنَ الْمُؤْمِنینَ اَنفُسَهُمْ وَ اَموالَهُم بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ».

اشارهٔ دیگر[۲]- اگر پرسند که: حق تعالی‌را چه حکمت بود تا صدیق خویش را بقید رقیّت مبتلا گردانید.

جواب آنست که والله‌تعالی اعلم[۳] که ائمهٔ سیرو آثار و اجلهٔ اربابِ تواریخ و اخبار چنین روایت کرده‌اند: که استحقاق استرقاق یوسف را سبب آن بود که در عهد قدیم ابراهیم خلیل از شام بمصر رحلت فرموده، در آنجا مقام کرد، زهّاد و عبّاد مصر بآن‌حضرت تقرّب نمودند ، و ملازمتِ اورابه تیمّن‌و تبرّك پیش گرفتند، بوقتِ رفعت ونهضت، زاهدان‌سجّاده‌نشین، وعابدان پاکدین، که چون‌آیت‌رحمتِ هدایت نمای، و چون رایت شریعت پا برجای بودند[۴]، و از خویش پیوند بریده و با نهالِ وحدت پیوند گرفته و چون مردم دیده از خویشتن بینی چشم‌بر دوخته ، و چراغِ روح را بآتشِ شوق برافروخته، گرمیِ ایشان از نفسهایِ سرد و سرمستیِ

۱- الف: بسطت.

۲- الف: الاخری اگر کسی سئوال کند که.

۳- الف–ح: که اما ثعلبی رح از ائمهٔ سیر وآثار و اجله تواریخ.

۴- الف: نمودند. ح: بوقت رجعت‌ونهضت‌زاهدان‌سجادهٔ یقین و... که چون‌آیهٔ هدایت نمای و چون رایت شریعت پا برجای.

ایشان از بادهای درد، این‌جماعت که وصف‌ایشان شنیدی، بمشایعت ابراهیم[1] مقدار چهار فرسنگ چنگ بر فتراك او زده برخار و خارا[2] پای برهنه بیرون آمدند، و خلیل‌الرّحمن بوقت وداع این درویشان و انقطاع از صحبت ایشان از مرکب فرود نیامد، و در وقت انصراف از آن طایفه ازجادهٔ مجاملت انحراف نموده، حضرت آفریدگار جلّ و علا با وی وحی فرستاد و از امثال احوال گذشته نهی فرموده گفت: ای ابراهیم تو خاصان حضرت مرا که باخلاص در ربقهٔ ارادت تو آمده‌اند خار داشتی و پنداشتی که ما انتقام این کار فروگذاریم.

اکنون بترك این دقیقه و فروگذاشت این‌طریقه یکی از فرزندان ترا درشهر مصر بنده‌گردانیم، و سالهای دراز در بند و زندان بداریم، پس بنا بر تقدیرتصحیح این روایت سبب رقیّت‌یوسف، انتقام سبک‌داشت خلیل‌باشد به نسبت بآن مقربان حضرت جلّ وعلا.

اشارهٔ دیگر- ای درویش چون یوسف را در بازار «من یزید» دلاّلان، در معرض فروخت درآوردند همهٔ حاضران را تمنّائی[3] بود که بدولت ملاقات وی مستسعدگردند، و امّا چون آن دُرّ گرانمایه حواله بخزینهٔ سنیّهٔ زلیخا بود لاجرم فایز گشت.

تقریب‌این‌بشنو- ای‌عزیزآن روز که آوازهٔ[4] نوازهٔ عرضهٔ«اِنّاعَرَضنا الاَمانَةَ» که نزدیک محققان‌عبارت ازگوهر ازهر عشق و محبّت است بذروهٔ سمع معتکفان خطایر ملک‌وملکوت رسانیدند، و دلاّلان عشق و محبّت در معرض من یزیدش در آوردند، صدهزاران‌هزار ملك مقرّب که همه‌متدرّعان درع عصمت‌ومتوّجهان

۱- ح: بیرون آمدند چنگ بر فتراك ابراهیم آورده.

۲- ح: و خاره.

۳- الف: تمنای آن بود.

٤- ح-د: ندای نوازهٔ اناعرضنا الامانة که نزد محققان عبارت ازگوهر ازهر.

جناب حضرت عزّت جلّ ذکره بودند، همه بقدم صدق و ارادت بقبول این سعادت مبادرت مینمودند ، اما چون نظر عنایت الهی جلّ وعلا متوجه این خاك دردناك بود شرر آتش عشق از مقدحهٔ عالم غیب بظهور آمده بود ، در حرّاقهٔ دل که سوختهٔ نار شوق بود درآویخته که « اَنَالَکُم شِئْتُم ام اَبَیْتُمْ[1] وَاَنْتُم بی شِئْتُم ام اَبَیْتُم» .

لمؤلفه

مژدگانی که مرا یار سوی خویش کشید
دست در گردن ما کرد و مرا پیش کشید
با[2] وجود همه شاهان که گدایان ویند
رقم عشق بنام من درویش کشید
همه کس طالب یارند ولی چتوان کرد
که دلش جانب این خسته‌دلان پیش کشید

در روایت دیگر آورده است که هر نقد در خزینهٔ عزیز بود از زر و سیم و جواهرِ زواهر همه درکفّهٔ نهادند ، ویوسف را درکفّهٔ دیگر هرچند که بسیار بود در جنبِ یوسف قلیل و بی‌مقدار نمود زیرا که یوسف حامل حمل نبوّت بود ومَهبطِ وحیِ الهی جلّ ذکره و تمام حطام دینا در برابر آن نقد گرانمایه ضرورة حقیر نماید .

تقریب این آنکه : یوسف مخلوق بود بواسطه نورِ نبوّت بر نقودِ خزاینِ عزیز بچربید[3]، کذالك در عرصاتِ قیامت چون میزان عدل بگسترانند و کلمهٔ توحید که مَهبطِ نورِ وحدانیّت حضرتِ عزّت است که درکفّهٔ نهند اگر چندبرابر آسمانها و زمینها گناه درکفّهٔ دیگر نهند کلمهٔ توحید برهمهٔ آنها راجح آید، حدیثی در این

۱- ح: انالکم شئتم امابیتم وانتم لی شئتم ابینم - د: انالکم شئتم ام انتم لی شئتم امرأ بینهم.

۲- الف: از میان همهٔ شاهان.

۳- الف: فایق آمد.

باب‌باستشهاد، مرقوم برقم کلک بیان گردانم.

نقلست: که چون حضرت جلال احدیّت جلّ وعلا بنی اسرائیل را از قید ذلّ فرعون نجات داد واعدا را بهلاکت مندفع گردانید.

موسی از حقّ تعالی استدعا نمود تا مر اورا بعملی که شکرگذاری نعمتِ خلاصِ ایشان از ذُلّ رقیّت فرعونیان تواند بود دلالت فرماید، الله تعالی فرمود «قُلْ لا اِلهَ اِلاّ الله» یا مُوسی موسی بتلقین الهی جل وعلا این کلمه بر زبان راند، و زیاده از آن عمل‌طلبید که نفس را مبادرت نمودن بآن فی‌الجمله مشقّتی و ریاضتی باشد.

حق تعالی، فرمود که یا موسی «لـوَجَعَلْتُ السَّموات و الارضون [1] وما بَینَهُما فی کَفَّةٍ و هذه‌الکَلمةَ فی کفَّةٍ اخری لَرَجَحَت عَلَیهِنَّ» [2] اگر این کلمه را دریک‌پله نهندوهفت‌زمین‌را درپلۀدیگر درآرند، با هرچه درمیان‌اینها است کلمۀ توحید براینها راجح آید.

اشارهٔ دیگر: نقلست که خزینه دار نقد مقرری بمالك ذعر تسلیم نمود، و خزینه بتمام از نقود وجواهر خالی‌شد وهنوز چیز دیگر میبایست تا استیفای بهایِ یوسف نماید.

خازن پیش عزیز آمده کیفیّت واقعه بیان کرد، عزیز ازین معنی متفکّر گشت، یوسف بنور نبوّت صورت حال دانسته، خازن را طلب کرد و از وی قطعه کاغذ و دوات و قلم خواست، و بر وی این کلمات ثبت کرد که «لا اِلهَ اِلاّ الله اِبراهیم خلیل الله اسحق ذبیح الله یعقوب اسرائیل‌الله» و فرمود این کاغذ پاره بر بالای نقدهادرآن کفّه نه، چنان کرد بیکبار برکت در آن کفه‌پدید آمد وبرآن کفّۀ دیگر بچربید، عزیز دل خوش گشت و ازآن اندیشه بیغم گشت.

۱- الف: والارض.

۲- الف: یعنی اگرهفت‌آسمان وهفت‌زمین وآنچه درمیان آن و اینست در پلۀ گذاشته شود واین کلمۀ طیبۀ شریفه در پلۀ دیگر هرآینه کلمۀ توحید برآنها همه راجح‌آید.

و نظیر این چنانست که در روز قیامت سجلاّت زلاّت عُصات را در کفهٔ نهند و طاعات را در کفهٔ دیگر نهند معاصی بر طاعت زیادتی کند بنده سر خجالت به پیش اندازد و دل بر عذاب نهد خطاب حضرت رب‌الارباب جلّ ذکره در رسد که بنده ما را به‌نزد ما امانتی است از زیر عرش بطلبید، چون بیارند کاغذ پارهٔ بیرون آرند که بر وی نوشته « لااله‌الاالله محمد رسول‌الله علیاً ولی‌الله» آنرا بر پلهٔ طاعت نهند وبر همهٔ معاصی راجح آید که « لا یَعلُو عَلَی‌الله شیئی ٌ ».

رجعنا الی القصة

در کتاب جامع اعظم که تاریخ تمام عالم دراو مذکور است. آمده که یوسف پیش از این مالک را وعده داده بود که کیفیّت[1] حال خویش با وی بیان خواهد نمود، در این وقت که مالک را وداع میکرد و بخانهٔ عزیز میرفت، مالک استدعا کرد که وعده فرموده بودی که کیفیّتِ حالِ خویش مبیّن سازم اکنون وقتست که بوعدهٔ خود وفا نمائی، گفت: بلی امابشرط اخفاء، مالک قبول کرد که آن سرّ با هیچکس در میان نیارد، یوسف گفت: منم یوسف صدیق‌الله ابن یعقوب اسرائیل‌الله ابن اسحق ذبیح‌الله ابن ابراهیم خلیل‌الله، چون اظهار این‌معنی رانمود، مالک بغایت‌مضطرب حال گشته گفت: ای یوسف چرا آن‌روز بر سَرِ چاه مرااز این‌حال آگاه نگردانیدی، تا ترا از وبالِ این حرکت و ذلّ رقیّت‌میرهانیدم، یوسف فرمود از قصه برادران و خوفِ جان، صورت واقعه را پنهان داشتم.

مالک گفت: گوئیا تو پسرآن پیری که در وقت آمدن اورا درهضباتِ[2] کنعان دیدم که میگریست و میگفت: «رَبِّ رُدَّ عَلَیَّ وَلَدِی و ثَمَرَةَ فُؤادِی» یوسف فرمود: ای مالک‌آن پیر را چگونه گذاشتی؟

گفت ای‌عزیز: احوال کسی کزچون توئی‌دور باشدآنرابچه‌نوع درعبارت‌آرم.

یوسف از شنیدن این حکایت بیطاقت شده، درگریه افتاد وگفت: آن پیر پدر مهربان من است و وی یعقوب اسرائیل‌الله است، مالک‌از صدیق عذرهاخواست وگفت حالا کار از تدبیر گذشته[3].

۱- الف: در وقتی که مقتضی باشد.

۲- ح: هضاب - د: حیضات.

۳- الف: و امر به تدبیر حواله گشته.

* * *

اکنون چه کنم که آبم از سر بگذشت

کار از لب خشک و دیدهٔ تر بگذشت

یوسف فرمود : ای مالک دل‌خوش‌دار که رضا بقضای از محاسن شیم ابرارو احسان[1] از صفت‌اخیار است.

* * *

خواه صلای خوف ده خواه بشارت امان

هر چه قضای [2] بود هست رضای مادر آن

القصة ـ بعد از آن مالک دُرِّ صدف نبوّت وگوهرِ معدنِ رسالت‌را شناخته و بر عُلّوِ نسب وکمال او بیش وقوف یافته و در حین جهالت از دست داده بغایت از این معامله پشیمان شد و هرچند دریغ و افسوس میخورد فایده بر آن متفرع نگشت.

دریغ سود ندارد چه رفت کار از دست.

اما در مقامِ عذرخواهی برآمده بدست وپای یوسف افتاد ، یوسف معاذیرش قبول کرده، قبالهٔ که برادران در حین بیع وی نوشته بودند طلب فرمود تا در وقتِ حاجت حجّت وی باشد و اخوانرا موجبِ خجالت وندامت باشد، مالک ملتمسش مقبول داشته حجّت تسلیمِ وی نمود و وداع وی کرد، از مصر مراجعت فرمود.

اشاره ـ ای درویش مالک یوسف را نشناخت، بحطام دنیا چشم سیاه کرده، گوهر معدنِ نبوّت و دُرِّ صدف رسالت‌را از دست داده بعد ازآن هر چند خواست تا تدارکِ آن نماید نتوانست، اکنون کسانی که رضای خدای تعالی را از رویِ جهالت بطریق ضلالت از دست داده ، و دل بزخارفِ دنیویّه بلکه بلطایف اخرویّه نهاده، در وقت انکشافِ استارِ جلال و اظهارِ انوارِ جمال همه در مقامِ

۱ـ ح: و احاسن اخیار.	۲ـ ح: هرچه مراد تو بود هست مراد من همان.

حسرت، انگشت ندامت بدندانِ غرامت گرفته ، فریاد برآرند که « واحَسْرَتا عَلَی ما فَرَّطْتُ فی جَنبِ اللهِ » .

* * *

آنها که داغ عشق ندارند و سوز یار

در روز حشر نعرهٔ واحسرتا زنند

نقلست : که چون عزیز هر مالی که در خزینه داشت درعوضِ یوسف صرف کرد بعضی از مردان مر اورا سرزنش میکردند که مملکت داری بی مال میسّر نمیشود و اکنون ترا در خزینه چیزی نمانده ترتیب امورِ مملکت بچه استعداد خواهی نمود؟ عزیز از این سخن متأثر گشته بخزینه درآمد تا تفحّص آن کند.

گویند : خزینه را از مال و نقود چنان مملّو دید که گوئیا هیچ نقصان بآن راه نیافته، خزینه‌بان را طلب کرده از وی‌استفسار نمود. گفت: هرچه در خزینه بود به بهایِ این غلام مصروف شد.

عزیز گفت: من حالا از خزانه میآیم چنان از نقود مملوّ است که گوئیا هیچ چیز از آن نقصان نیافته خزینه بان متعجب گشته گفت : سرّ این معنی هم از این غلام معلوم توان کرد که در آن ساعت که او را در کفهٔ ترازو نهاده بودند مرغی دیدم که از هوا درآمد و سخنی چند درگوش وی بلغت آدمیان‌ابلاغ نمود، چنانکه کسی از خداوند آدمیان جلّ وعلا پیغام آورده باشد.

وچون استماع سخن وی نمودم‌مضمون این بود که ملک تعالی میفرماید که آن‌روز که تو خودرا قیمت کردی بهایِ تو آن بود که بمالک ذعر فروختند ، امروز که من ترا قیمت کردم تمامی خزائن وخراج مصر بهای تو بر نیامد.

آنگاه عزیز مر یوسف را بخواند و کیفیّت واقعه از وی سئوال کرده وگفت : چه سرّ است که هرچه از خزینه به‌بهای تو داده‌ام همه را در خزینه موجودمی‌بینم یوسف فرمود : این از برای آنست که اگر از من ترکِ خدمت یا تقصیری درادای فرمان در وجود آید بتوبیخ و سرزنش معاقب نداری که چون هرچه در بهای

داده باشی باز مثل آن بخزینهٔ خود موجود بینی منّت بر من موضوع نکنی بلکه منّت از حقّ تعالی برداری که هم مال مر ترا مسلم داشت و هم مرا خلاص و مخلّص از آن توگردانید.

چون عزیز تحقیق این معنی‌نمود ویرا معلوم شد که آن از برکت یوسف بود.

اشاره : آن روز که یوسف را از ته چاه بدر می‌آوردند ، جبرئیل حاضر بود از جبرئیل سئوال کرد: که مرا بکجامی‌برند؟ گفت : آن‌روز یادداری که درآئینه نگاه کردی بجمال خود متعجّب‌آمدی؟ گفتی اگر من بندهٔ بودمی که توانستی بهای من دادن؟ امروز آن روز است که‌بهای خودبدانی،بعد از آنکه به‌بیست‌درم‌سیاهش بفروختند قیمت صورت دانسته ناظر سیرت خود گشت، لاجرم در مصرش به همسنگ وی جواهر قیمت کردند و این قیمت نیز از روی ظاهر بود.

چنانکه شیخ ابوعلی دقاق گفت یوسف را چون بفروختند جمال ظاهرش را بفروختند نه‌جمال باطن‌را ، که اگر جمال باطنش‌را فروختندی تمامی دنیا بلکه‌عقبی نیز بهای آن جمال برنیامدی.

تنبیه : ای درویش بحسن صورت غره نگردی[۱] که کار حسن سیرت دارد.

پیر طریقت گفت : خودرامبینید که خود بینی‌را روی نیست، خودرا منگارید، که خود نگاری را رای نیست، خودرا مپسندید، که‌خودپسندی را بار نیست،خود را منگارید که حقّ تعالی ترا می نگارد : « و زینة فی قُلُوبِکم » خود را مپسند که حق تعالی ترا می‌پسندد « رَضیَ‌الله عَنهم » خودرا مباش تا حقّ تعالی ترا بود « و ما رَمَیْتَ اذرَمَیْتَ » شب معراج با حضرت‌مصطفی این فرمود « کُن لی کمالم تکن فنَاَ کونَ لَـکَ کَمالَم اَزَل ».

ای درویش قیمت هر کسی بقدر همتِ او پدید آید ، اگر همتِ مرد دنیا است مر او را هیچ قیمت نیست ، زیرا که‌لقب دنیا لاشئی است، کسی را که همتش

۱-ح: حسن و صورت عزت نکردی.

ناچیز باشد قیمتش نیز مثل آن باشد ، و هر که را همت عقبی است قیمت وی نعیم عقبی است .

پیر طریقت گفته است که حق‌تعالی دنیارا بیافرید و بر قومی بیاراست‌وگفت: این جای بلا است، و آخرت‌را[1] بیاراست، و فرمود این نشان عطا است، و خود را بیاراست بر قومی و فرمود این عطای بر عطا است ، آنگاه گفت هر دوگیتی از آن ما است [2].

* * *

نه جویم جنّت ونه حور و نه انهار میخواهم
بتو ارزانی ای زاهد که [3] من خود یار میخواهم

شهان مملکت فردوس را با ری بدست[4] آرید
که من درویش عالی همتم دیدار میخواهم

حکایت : آورده‌اند که یکی از ملوك خراسان کریمه ملکی از ملوك فارس را خطبه کرده، بعقدِ خودمخصوص گردانید ومدتی مدید ترتیب‌جهازآن دختر نمودند، و بعد از آنش با دویست شتر در زیربار از اَقمِشَه و اَمتِعَه ودیبا وحریر ودرهم[5] و دینار و جواهرِ زواهر. و صد نفرغلام ترکی‌و هندی وچینی[6] و صد کنیزك ترکیه وارمنیّه[7] بهمراه عروس از فارس‌بخراسان فرستادند، داماد حاجبی را باستقبالِ ایشان فرستاد و با حاجب گفت : از فحوایِ معاملهٔ عروس کیفیّت اوضاع و علوّ همت و ارتفاع آن معلوم کرده ، بزودی مراجعت نمای. حاجب چون بشرفِ ملاقات فائز گشت ، عروس را دید در مَحفّهٔ زرین‌نشسته وگربهٔ در پیش خود نشانده، وقلاده

۱ـ الف: بیافرید و برقومی بیاراست.
۲ـ الف: و ما از آن آنکه ازین هردو برخاست.
۳ـ الف: همه من‌یار میخواهم - ر : نه جنت جویم و نه حور و نه انهار میخواهم.
٤ـ ح: باری به چنگ آرید.
ه‍ـ الف: دراهم و دنانیر. ۶ـ الف: حبشی. ۷ـ ح: ارمیه.

زرین مکلّل بجواهر ثمین درگردن این گربه کرده وتماسیِ همّت و همگی نهمت بملاعبه باین گربه باز آورده.

حاجب فی‌الفور مراجعت نموده ، شاه را صورت واقعهٔ عروس بازنمود ، ملك درساعت پنجاه هزار دینار که نصف مهر وی بود در پنج بدره کرده به پیش وی فرستاده و طلاق نامه مرقوم ساخته همراهِ آن فرستاد و گفت : از آنجا بازگرد که هرکه را همّت مشغول بگربه باشد به همان گربه بیش نیرزد و او را قابلیت صحبت ملوك نباشد.

نکته[1] - ای درویش کسی که دلش ناظرِ گربه باشد صحبتِ ملوك مجازی را نشاید ،کسی که بندهٔ سگ نفس خود باشد قابلیّتِ قبول پادشاه حقیقی جلّ و علا مر اورا کجا باشد.

للشیخ العطار

نقل کن از نفس سگ گر قرب آن میبایدت
در گذر زین چاه وزندان گر جهان[2] میبایدت
باز عرشی گر سر جبرئیل داری پر بر آر
ورنه در گلخن نشین گر استخوان میبایدت
ای[3] خر مرده سگ نفست بگلخن در کشید
پس چه عیسی بر فلك دامن کشان میبایدت
نفس را چون جعفر طیار بر کن بال و پر
گربه بالا بال و پر چون مرغ جان میبایدت

قال الله سبحانه و تعالی « و قال‌الذی اشتَریه من مِصْرَ » و فرمود او که

۱- الف: تنبیه.
۲- الف: چنان.
۳- آخر ان مرده سگ.

بخرید یوسف را در مصر «لِامْرَأَتِهِ» مر زن خویش را «أَکْرِمی مَثْویهُ» گرامی دارجای باشش این‌غلام را «عَسَی أنْ یَنْفَعَنا» شاید که روزی بکار آید مارا «اونَتَّخِذَهُ وَلَداً» یابگیریم اورا بفرزندی «وَکَذلِکَ مَکَّنّا لِیُوسُفَ فِی الْأَرْضِ» همچنانکه یوسف را از چاه خلاصی دادیم حکم اورا روا[۱] دادیم در زمین مصر «وَلِنُعَلِّمَهُ مِنْ تَأْویلِ الْأَحادیثِ» و تا اورا تعلیم نمائیم تعبیر خواب «واللهُ غالِبٌ عَلَی أمْرِهِ» وَ الله تعالی غالب آمد درکار یوسف و برهرکس که دربارهٔ او بدی‌میخواست «وَلکِنَّ أکْثَرَ النّاسِ لایَعْلَمُونَ»ولیکن بیشتر مردمان نمیدانند قوله عزّ و جل «وقالَ الَّذی اشْتَرَیهُ مِنْ مِصْرَ» بدانکه دو نوبت بر حضرت یوسف بیع رفته است یکی آنکه برادران بمالک فروختند و دویم آنکه مالک بعزیز مصر فروخت و مراد از مشتری مصر اینجا عزیز است‌ودر تعیین نامِ وی اختلافی‌هست.

بعضی گویند: اطفیر بود، وبعضی‌قطفیر گفته‌اند، و نام پدر وی روحیب[۲]بود. و در آنوقت بقول بعضی از علما پادشاه در مصر فرعون[۳] موسی‌بود ولدبن معصب‌بن ریّان. و این گروه استدلال باین آیه کرده‌اند که: «و لقد جائَکُمْ یوسُفُ من قبلُ بالبیِّنات» و بقول بعضی فرعون موسی دیگر بود و نام این[۴] ملک ریّان بود پسر ولیدبن‌نژدان[۵] بن‌اراشة بن‌فاران‌بن عملیق (فاران نام‌بیابان است که‌بنی‌اسرائیل آنجا گردش کردند وعمالق‌نام طائفه‌است ـ ازقاموس کتاب مقدس).

۱ـ ح‌ـد: رواجی دادیم درمصر.

۲ـ الف: روجیب بود و وی از قبطیان بود حاجب وخازن ملک مصر بود ودر آنزمان هرکه خزینه ملک در تحت تصرف وی بودی در همه مملکت حکم وی نافذ بودی و وی ملقب بعزیز گشتی و وزارت پادشاه بوی تعیین یافتی.

۳ـ ح: ولیدفرعون‌موسی بود، مصعب بن ریان.

۴ـ ح: و این ملک ریان دیگری.

۵ـ ح: ولیدبن تزاوان. د: ولیدبن تزول. الف: قراوانابی.

وگویند آن ملک بیوسف ایمان آورد و متابعتِ دین یوسف مینمود تا جان بقابضِ ارواح سپرد، یوسف بعد از او در زمرهٔ احبا بود و بعد از ملک ریّان قابوس بن مصعب بن معاویة بن نمیر بن بیلوان بن[1] فاران بن عمليق بر سرير سلطنت مستند گشت، حضرت صدیق چندانکه بدین توحیدش دلالت فرمود قبول نکرد.

القصه - چون عزیز بخریدن یوسف فایز گشت با زن خود زلیخا که مسمی «براعیل» بود گفت: «اَکرِمی مَثْویه» ای احسنی الیه فی جمیع حالاته من مأکولٍ و مشروبٍ وملبوسٍ.

اگر کسی سئوال کند که حکمت در ذکر مثوی چه بود با آنکه مراد اکرام نفس وی بود یعنی نفرمود «اکرمیه» و فرمود «اکرمی مثواه» جواب آنست که تعبیز باین نوع الفاظ، دلیل است بر تعظیم و اجلال چنانکه گوئی: «سَلامٌ عَلی المَجْلِس الاعلی[2]»، اگر کسی سئوال کند. که سبب چه بود در امر باکرام آنحضرت جواب این بوجوهی است.

وجه اول - در تیسیر میگوید: که چون مالک مر یوسف را به عزیز فروخت و ثمن غالی در برابر ذاتِ عالی معیّن و مقرر گشت، یوسف مر مالک را از رویِ نصیحت فرمود که ای مالک آنچه در بهای من مقرّر گشته است، از گرفتن آن امتناع نمای، که من از جمله احرارم وثمن حرّ گرفتن جایز نیست، وگویند در این وقت نسب خویش با مالک درمیان آورد. مالک گفت: ای یوسف درآن وقت که ترا بمن فروختند چرا اظهارِ این معنی ننمودی تا در استخلاصِ تو کوشیدمی و ازانخراط درسلکِ رقیّت مانع آمدی، فرمود درآن وقت امکان اظهار نبود که هم ازجانب برادران خوفِ ایذا و قتل مانع اظهار میشد و هم از جانب قدس امر به اخفاء وارد میگشت.

چون مالک برین واقعه مطلع گشت به پیش عزیز آمد وگفت من تاجری‌ام از تجار ولایت شما همواره در سایه دولت شما بفراغ بال مرفه‌الحال میباشیم، بنابراین

۱- ح: بلواس - د: بیلواس.

۲- ح: علی‌المجلس‌العالی.

معنی طمع سودا از ملازمانِ سلطنت شعاری نمودن خلاف مروّت مینماید من این غلام ارجمند را به بیست درم در سلک مؤانست خویش منتظم گردانیده‌ام و بهمان بیست درم قناعت دارم و زیاده از آن نمیخواهم و اگر نه آن بودی که از توهّم وضع منّت بر خاطرِ شریفِ شما اندیشه مینمایم و الاّ این بیست درم را نیز نام نمی بردم، ولیکن از ملازمان التماس آن دارم که در تعظیم و احترام و احسان و اکرامِ این فرزندِ ارجمند سعی بلیغ مبذول فرمائید که به یمن و برکت در قدم شریف او « وَ اَکثَرُ مِن اَن یُعَدَّ و یُحصی » مشاهده افتاده و اورا بذاتِ خود استحقاقِ این نوع کرامات متحقق است ، چون عزیز از مالک استماعِ این کلمات نمود لاجرم در تعظیم و اکرامِ وی این نوع مبالغه فرمود.

وجه دویم - این است که چون یمنِ قدم و رزانتِ عقل و اصابتِ رای وی دانسته بود و انتفاعِ کلی از وی متوقّع مینمود، لاجرم گفت: «عَسی اَن یَنفَعَنا» علّتِ اکرام ، توقّع نفع را ساخته در قیام نمودن یوسف باصلاح مهمّات وی. « او نَتَّخِذَهُ وَلَداً » یا اورا بفرزندی اختصاص دهیم وگویند عزیز را فرزندی نبود چه وی عنین بود و فرزند دوست میداشت ، پس بجهت این دو امر از زلیخا استدعای اکرام مثوای مینمود.

وجه سیم - گویند امر باکرام فرمود ، زیرا که یوسف موصوف به سه صفت [1] بود، که مقتضی نواخت وکرامت بود ، صباحت و غربت و عبودیّت، هم نیکو روی بود هم غریب و هم بنده بحسب ظاهر ، لطیفان خوبرویان را عزیز دارند و رحیمان غریبان را اکرام کنند وکریمان بندگان‌را نیکو دارند ، عزیز چون بصفت لطف ورحمت وکرم متصّف بود مر یوسف را که بآن سه صفت دیگر موصوف بود باعزاز و اکرام مخصوص گرداند.

اینجا ارباب اشارت لطیفهٔ ایراد فرموده‌اند: وآن آنست که بندهٔ مؤمن نیز

۱- ح: به صفتی بود.

بهمان سه صفت که یوسف موصوف بود آراسته است، صورت نیکو دارد « وصَوَّرَکُم فَاَحْسَنَ صُوَرَکُمْ » در دنیاغریب است « کُنْ فِی الدُّنیا کانَّک غریبٌ » بنده است « قل یا عِبادی » و الله تعالی لطیف است « الله لَطیفٌ بِعبادِه» و رحیمست « اِنَّه کانَ بِکُمْ رَحیماً » ونیز کریم است « یا اَیُّهَاالاِنسانُ ماغَرَّکَ بَرَبِّکَ اْلکَریم» آنجا عزیز که متصّف بآن سه صفت بود یوسف را که موصوف باین سه صفت بود گرامی داشت.

اگر حضرت جلال احدیّت سبحانه و تعالی که لطیف و کریم و رحیم حقیقی است بندهٔ خودرا بمقتضای « وَلَقَدْ کَرَّمنا بنی‌آدَمَ » گرامی داشته از ذل رقیّت شیطان برهانیده بعزّ حرّیت « اِنَّ عبادِی لَیسَ لَکَ عَلَیْهم سلطان » مشرف گرداند از کرم وی عجیب وغریب نباشد.

رجعنا الی القصة [1]

نقلست: که چون مالك ذعر یوسف را به‌عزیز تسلیم کرد، از فروختن وی بغایت پشیمان شد، و پشیمانی هیچ سودی نداشت، از برای تسلّی خویش پیش یوسف آمد و گفت: ای یوسف مرا بتو حاجتی است، میخواهم که حاجتِ مرابرآری پرسید: که حاجتت چیست. گفت: مرا فرزندی‌نیست میخواهم‌دعا کنی تا حق‌تعالی مرا فرزندی ارزانی دارد وجبرئیل‌حاضر بود یوسف در وی نظر فرمود.

جبرئیل گفت: « اُدْعُ اللهَ تعالی لِلتّاجِرِ فَاِنَّهُ قَریبٌ مُجیبٌ » یوسف گفت: ای جبرئیل بچه نام بخوانم تا جواب فرماید، جبرئیل فرمود: بگوی « یا مَنْ یُعِزُّ و یُذِلُّ یا مَنْ یَضَعُ وَ یَرْفَعُ یا من یُعطی و یَمْنَعُ یا من هُوَ عَلَی کُلِّ شیئٍ قَدیر اُرْزُق لِلشّیخ اَولاداً ذُکوراً ».

ابن‌عباس فرمود چون یوسف باین دعا مبادرت نمود حق تعالی بکمال کرم اجابت فرمود.

و مالك ذعر را دوازده کنیزك بود بمباشرت نمودن وی همهٔ کنیزکان حامله گشتند و ازهرکدام دو پسر متولد گشت، چنانکه بیست و چهار پسر باندك‌فرصتی حق تعالی بوی کرامت فرمود « کَذا فِی التّفسیر ».

در تفسیر کشف‌الاسرار آورده است که چون عزیز زلیخا را وصیّت باکرام یوسف نمود که « اکرمی مثویه » زلیخا در رعایتِ احوالِ یوسف و اکرام و احترامِ وی سعی تمام میداشت و در رعایت جانبِ وی ما امکن میکوشید اول آن بود که ازعزیز استدعا نمود تا در شکرگذاری استعداد بمصاحبتِ

۱- الف: الرجوع الی القصه.

یوسف، و اهتمام در اکرام وی اهل شهر را دعوتی دهد ، و درویشان و یتیمان و بیوه زنان را بنوازد ، و اشراف و خواص را به خلعتهای خاص اختصاص فرماید و عزیز بانجاحِ مأمولِ وی پرداخته ، امور ضیافت نمود ، و جشنی که وضیع و شریف به‌آن‌درخورد احوال‌خود بهره مند گردند بساخت، وبعداز آن از برای یوسف لباسهای فاخر و خلعتهای زاهر مهیا کرد و خیاطان زیبا صنعت که در فنِّ خیاطت مهارتی داشتند بطلبید ، و هفتاد قبا و بروایتی‌سیصد و شصت قبا از اطلس ودیبا برقدِ موزون آن سرو بالا تقطیع فرمود ، و صیاغانِ ماهر که در صنعتِ صیاغت جودتی به کمال داشتند بفرمود تا از برای وی‌تاج‌و کمربند مرصّع بجواهر زواهرِ ملمع‌ترتیب‌نمایند، و دیگر آنچه از زینت و زیور در خورد آن جمالِ باکمال تواند بود ترتیب‌نمایند.

امام قشیری : در احسن‌القصص خود آورده است : که پیراهنی در پوشید سفید، بهزار دانه مروارید آراسته ، قیمت آن‌هزار دینار زرِ سرخ، و عمامهٔ بر سر وی نهاد قیمت آن هزار دینار ، وکمر بندی مرصّع بیاقوت و زبر جد که قیمت آن الله تعالی دانستی.

یوسف گفت: که جامهای سید و مولای من یعنی عزیز باین تکلّف نیست ، و دستور متعارف، میانِ مردم آنست که : لباس بنده دون لباسِ سیّد و مولی باشد زلیخا در جواب‌او گفت: که سیّد ومولی توئی، وبنده فی‌الحقیقه او است‌لاجرم‌تکلّف در لباس تو ، زیاد باید نمود از ملابس وی. گویند : سیصد و شصت جامه در هر سالی نو [1] از برای‌یوسف ترتیب کردی تا هر روز جامهٔ نو پوشیدی وبخلعت خاص تلبّس [2] نمودی.

نکته - ای درویش زلیخا یوسف را دوست‌میداشت، به سیصد وشصت خلعت که هر روزی بخلعتی تازه زینتش دادی حق‌تعالی بندهٔ مؤمن را دوست دارد هر

۱- الف: که نو شدی از برای یوسف ترتیب نمودی تا هر روز جامه دیگر پوشیدی و بخلعت تازه ملبس گشتی.

۲- ح: و بخلعتی خاص ملبس شدی.

روزی به سیصد و شصت نظر عنایتش زیور و زینت میدهد و بهر نظر بخلعت خاصّی بیاراید.

نظم

تا رسیده نظری از تو بسوی دل من
صد درِ فیض گشاده است بروی[1] دل‌من
دلِ بریان بسر کوی تو آیم که مگر
سگ کوی تو کند میل به‌بوی دل من
گرچه بگریخت ز دام تو ولی باز آمد
بشکنج سر زلف تو بموئی دل من

اشارة - بعضی از ارباب تحقیق بر آنند که چون عزیز مر زلیخا را وصیّت به‌اکرام یوسف نمود که « اِکرَمی مثویه ». زلیخا نزول یوسف را در هیچ منزلی گرامی تر از دل خود ندید، لاجرم در آن مقامش فرود آورده ، بخدمتکاری کمربست طرفه کاری که برادران‌در گلخنش[2] انداختند و بیگانهٔ در دلش‌جای‌داد و ایشان به ثمن قلیلش[3] فروختند ، و زلیخا ازصمیمِ قلبش بخرید : قوله تعالی « وکَذلِکَ مَکَّنا لِیوسُفَ فِی الاَرضِ » چنانکه برهانیدیم مر یوسف را از چاه و زندان برسانیدیم اورا بکرامت ومنزلت.

وقیل بنزدیکِ عزیز مصر اورا تمکس‌دادیم و در مصر اورا والی نافذالحکم گردانیدیم.

وقیل اورا متصرّف و مالك اهل مصر ساختیم وهمهٔ مصریانرا بنده و مملوك وی گردانیدیم [4] ولِنُعلِّمَهُ مِن تأویلِ الاحادیث» این همه کرامت از برای آن

۱ـ الف: بسوی دل من.
۲ـ طرفه کاری که برادران درگلشن.
۳ـ الف: قلبش فروختند.

بود تا بیاموزانیم اورا تعبیر خواب، و دانا گردانیم اورا بآنچه در خواب بوی نموده بودیم، چنانکه سابقاً سمت گذارش یافت.

امام د میاطی گفت: مراد از احادیث، لغات خلایق است و آدمیان‌رانهصد لغت است و یوسف همهٔ آن لغتها میدانست، و بمجموع آنهاسخن میگفت. وگروهی گفته‌اند که مراد صحف ابراهیم وباقی کتب آسمانی است وسخنان ارباب‌حکمت‌است که مشتمل است بر انواع موعظة ونصیحت.

درکشف‌الاسرار آورده‌اند: که زلیخااز برای یوسف خانهٔ بیاراست، وفرشهای با قیمت درآنجا مفروش گردانید، و یوسف را درآن خانه بر بستر های پادشاهانه بنشانید، یوسف درآن‌خانه بر طریقِ زهّاد و عبّاد میان بطاعت و عبادت بر بست و بروزه و نماز مشغول شد و غم واندوه و گریه وزاری پیشه کرد و خویشتن را بآن تشریف و تبجیل مغرور[1] نگردانید، و باعزاز و اکرام زلیخا فریفته نگشت و در فُرقت و حرقت میگداخت، وغریب وار وسوگوار روزگار میگذرانید.

تاگویند روزی بر درسرائی نشسته بود وغم و اندوهِ فراق پدر بر باطن وی مستولی شد، مردی را دید بر شتری سوار و صحفِ ابراهیم میخواند، یوسف چون کلام عبرانی از آن مرد رهگذر استماع نمود بسرعتِ تمام بآن مرد اقبال نموده، از وی استفسارِ احوال نمود، که ای عزیز ازکجائی و ازکجا میآئی و عزیمت کجا داری؟ آن‌مرد گفت: ازکنعانم، و اینجابه بازرگانی آمده‌ام، یوسف چون نام کنعان شنید، و آوازکلامِ عبرانی‌به‌سمعش رسید اندوه و فراق پدر بر وی تازه گشت، و قطرات امطار اشک ازسحابِ دیده برگلزارِ رخسار متقاطر گردانید، و بزبان حال بمضمون این مقال ترنم می‌نمود.

* * *

۱- الف: معذور.

چون [1] درد فراق درجهان چیست بگو
عاجز ز فراق ناشده کیست بگو
گویند مرا که در فراقش مگری
آن‌کیست که [2] درفراق نگریست بگو

آنگاه فرمود: ای کنعانی ازکنعان کی بیرون‌آمدهٔ ، و از پیغمبر خویش یعقوب چه خبرداری؟

کنعانی گفت ، یکماه میشود که ازکنعان بیرون آمده‌ام، و خبر پیغمبر ازمن مپرس که هیچکس خبر وی نشنود ، مگر محزون و مجروح گردد. چراکه اوراپسری بوده است،که محبت وی درصمیم قلب خود جای داده بود، و دل وجان بر مهرِ وی نهاده مر او را گفتندکه فرزند تو راگرگ خورده است و درفراق وی غم واندوه بر دلِ خویش نهاده،که جبال راسیات[3] طاقت کشش آن بار ندارد.

بیت

درسینه دارم کوه غم ، داند اگر یار آن قدر
شاید که نپسندد دلش برجان من‌بار آن قدر

یوسف فرمود [4] که للهتعالی راکه احوالِ آن پیر را از این بهتر تقریرفرمای: که حال وی چیست و منزل وماوایِ آن پیرکجاست ، گفت: از خلق نفرت گرفته و از آقارب و عشایر بریده وگوشهٔ انزوا اختیارکرده ، صومعهٔ ساخته و آن را بیت‌الاحزان نام کرده و معبد وی آنست و بغیر ازگریستن و ناله وزاری کار دیگر ندارد ، و ازکثرتِ اشک ریزی مژه‌هایش ریخته ، و اجفان [5] چشم وی ، جراحت پذیرفته، و هر سحر از صومعه بیرون آید ، و چندان نوحه و زاری و سوگواری اظهار

۱- الف: جز درد.
۲- الف: از فراق.
۳- د: که جبال راحیات طاقة - ح: که هیچ کس را طاقت کشیدن آن نیست.
۴- الف: ای کنعانی. ۵- الف: اشفاد چشم.

کند که همهٔ اهل کنعانرا بر حال‌وی رحم آید و بر دردِ دلِ وی زار زار بگریند.

نظم

چون مرغ سحر[1] از غم گلزار بنالد
از غم دل دیوانهٔ من زار بنالد
هرکس[2] که بگوششی برسد نالهٔ زارم
بر درد من سوخته دل زار بنالد

چون یوسف این قصّه از مرد کنعانی بشنید چندان بگریست که طاقتش طاق گشت ، و ماه اصطبارش در محاق، افتاد فی‌الحال بیفتاد و از هوش‌خود برفت.

مرد کنعانی از آن حال ترسید و بر شتر نشسته ، از وی مفارقت جست، چون یوسف بهوش بازآمد. دید که کنعانی از نزد وی رفته دردش بر درد بیفزود ، واندوه بر اندوه زیاده گشت ، که کنعانی از نزد وی رفته و میسر نشد که پیغامی یا سلامی بآن دیار ارسال نماید.

نقلست : که آن مرد کنعانی از فحاوی[3] حال دانست که این جوان فرزند یعقوب بود واز آنجا سوار بر شتر گشته روی بکنعان نهاد نیم‌شبی بود که بدرِ صومعهٔ یعقوب پیغمبر آمده. گفت: السلام علیک یانبیّ‌الله خبری دارم میخواستم معروض عرض شریف گردانم از درون صومعه جواب داد که ساعتی مکث کن که وقت سحر نزدیک است و وقت بیرون آمدن من آن‌وقت است.

اکنون بخدمت و طاعت مشغولم و در این وقت اشتغال بغیر نتوان نمود ، مرد کنعانی‌هم آنجا میبود تا وقتِ سحر یعقوب نبی بیرون آمده قصه آغاز کرد و آنچه ازاحوالِ یوسف معلوم کرده بود از فروختن وی در معرضِ من‌یزید وخریدن عزیز به بهایِ گران واعزاز و اکرامِ زلیخا وبعد از آن خبر پرسیدنِ یوسف ازحالِ

۱- الف: کزغم.
۲- د: که‌که. ۳-ح: فحوای حال.

یعقوب و گریستن و از هوش رفتن همه تقریر کرد، یعقوب را غم و اندوه بیفزود و فرمود: گوئی‌آن فرزند من بود که به بندگی بفروختند و بقید[1] رقیّتش مقیّد گردانیدند، و میشاید که وی فرزند من نباشد و از روی دوستی خبر ما پرسیده و بر درد دل ما رقت ورزیده بادل مجروح و سینهٔ مشروح باز بصومعهٔ خود درآمد و برسر اوراد و اوقات خود شد.

و در بعضی از تفاسیر آورده است: که آن مرد کنعانی نشانیها که درجبین یوسف دیده بود یک‌یک نزد یعقوب تقریر کرد، یعقوب از وی پرسید که نام وی معلوم کردی؟ گفت: آری نام خود یوسف گفت ونام پدر خود یعقوب چون‌نام یوسف بشنید از هوش برفت، چون بهوش آمده گفت: ای اعرابی تو اورا بچشم‌خود دیدی، سوگند یاد کرد که بچشم خود دیدم و بر درسرای زلیخا در مصر با وی ملاقات نمودم، یعقوب اورا درکنار گرفت و بوسه برچشمهای‌وی میداد ومیگفت از تو بوی یوسف میآید دیگر باره صفت‌یوسف من‌بگوی، اعرابی دیگر باره آنچه دیده‌بودتکرار میکرد و در اثنای آن یعقوب نعرهٔ بزد و از هوش برفت.

اولاد و احفاد وهمسایگانش بر وی جمع‌آمدند، چون بهوش‌باز آمد، بازتقریر اوصاف یوسف از اعرابی استدعا کرد، اعرابی تقریر میکرد و برادرانرا خجالت روی مینمود و چون اعرابی ازبیان اوصاف و اخلاق و علامات‌و آثارِ یوسف‌بازپرداخت، یعقوب برای وی دعایِ بخیر د ارین فرمود و اعرابی وداعِ آن حضرت نموده از مجلس بیرون آمد. یعقوب روی بفرزندان آورده ، زبان بملامت‌بگشاد، وخبراعرابی را دلیلِ کذب ایشان‌گردانید ، ایشان بعسی و لعلّ میان سخن اعرابی و قولِ خویش توفیق پدید میکردند، تا باز حضرت نبوت مآبی‌را تسکین داده، بسرِ اوراد و اوقات او بردند. قوله تعالی: «وَٱللهُ غالبٌ عَلَى أَمْرِه» یعنی حکم الهی و قضای پادشاهی جل‌وعلا بر ارادت و مشیت دیگران غالب است بتخصیص درامر

۱- الف: و رقیتش.

یوسف و تحقیق این معنی در ده وجه مبین گردد.

اول- آنکه یعقوب خواست که یوسف خواب خودرا با برادران نگوید، وحق تعالی خواست که بگوید، ارادهٔ حق تعالی بر ارادهٔ وی غالب آمد، تا تقریر واقعهٔ خود نمود و آنچه مراد الله تعالی بود بوقوع پیوست « والله غالبٌ علی اَمْرِه ».

دویم - یعقوب خواست که با یوسف، برادران دوستی کنندو مهر وشفقت ورزند حق تعالی خلاف آن خواست « والله غالبٌ علی امره ».

سیّم - برادران خواستند تا یوسف را بقتل رسانند و خدای تعالی نخواست « وَاللهُ غالِبٌ عَلَی امره ».

چهارم - برادران خواستند تا مهر یوسف را از دلِ پدر بدر کنند و حق تعالی خواست که آن مهر بر مزید باشد وروزبروز بر ترقی[1] باشد «وَاللهُ غالِبٌ عَلَی امره».

پنجم - برادران قصد خواری و مذلت یوسف کردند تا اورا در چاه انداختندو الله تعالی عزت وی خواست « وَاللهُ غالِبٌ عَلَی امرِه ».

ششم - برادران اورابفروختند تا همیشه بنده ومملوك باشد خدای تعالی خواست تا همهٔ اهل مصر را مملوك و بندهٔ وی گرداند « وَاللهُ غالِبٌ عَلَی اَمرِه ».

هفتم- زلیخاخواست تا ویرا بفجور بیالاید وحق تعالی طهارت ذیل وی خواست «وَاللهُ غالِبٌ عَلَی امرِه ».

هشتم- زلیخا خواست تا ویرا نزد شوهر بخیانت متهم سازد « ماجزاءُ مَن اراد باهلکَ سوءً » حق تعالی خواست تا اورا ازآن تهمت مسلم بیرون آرد «وَاللهُ غالِبٌ عَلَی اَمرِه ».

نهم- یوسف خواست تا از زندان بزودی نجات یابد ساقیرا گفت « اُذکُرْنی عِند رَبِّکَ » حق تعالی خواست تا مدت مدید در زندان بماند و غرامت آن التجاء بساقی بوی رساند « وَاللهُ غالِبٌ عَلَی امرِه ».

۱- الف: روزبروز ترقی پذیرد.

دهم - برادران خواستند تا چون یوسف را از پیش پدر بردارند و ازنظرِ پدر غایب گردانند همواره منظورِ نظرِ پدرگردند، حق تعالی خواست تا بتمام از نظر پدر محروم گردند، قوت باصره‌اش را از بینائی معزول‌ساخت تا آنکه اگر گاهی‌منظور نظر شریفش میگشتند از آن نیز محروم ماندند « وَ اللهُ غالِبٌ عَلَی اَمرِه » تا همهٔ عالمیان بدانند که خواست‌خواستِ او است، وحکم حکم او، کس‌را با خواست او کار نیست[1].

نقلست: که امام‌حسن[2] بصری را همسایهٔ بود از دین بیگانه روزی امام از وی پرسید که چگونهٔ؟ گفت: چنانکه میدارد. گفت: چگونه میدارد؟ گفت:چنانکه میخواهد، گفت: چگونه میخواهد؟ گفت: کس‌را با خواست وی کاری نیست.

امام[3] فرمود: دهان ویران وسخن‌آبادان می‌بینم، گفت آری، گفتم وقت نشد که بدرگاه بازآئی؟ گفت: قفلی برنهاده‌اند وکلید آنجاست، اما ای‌امام[4] دوستانرا با دوستان وقتها بود که هرچه استدعا نمایند رد نشود، امید آنکه چون آن وقت روی نماید نیازمندی ما معروض داری، شاید که این قفل گشاده گردد، امام فرمود چون وی این سخن بگفت سر برداشتم وگفتم یا رب، آن بیچاره گفت در بگشادند[5] دیگر بارگفتم یا رب، کلید آوردند بارسیّم گفتم یا رب، انگشت بر آورد وگفت: «لا اِلهَ اِلاّ اللهُ محمّد رَسول‌الله».

پس ای‌درویش اصل ارادت، ارادتِ او استاگر ارادت بنده‌موافق ارادت‌حق افتد آنچه متصوّر[6] بود بتحصیل پیوندد «وِ الاّ الرضاء بالقضاء[7] بابُ اللهِ الاعظم».

۱- الف: فرد طرفةالعینی جهان برهم زند کس نمی‌یارد که اینجا دم زند

۲- الف-ح: شیخ حسن بصری

۳- الف: شیخ. ٤- الف-د: شیخ.

٥- ج-د: آن بیچاره گفت کلید اواردند ودیگر بار گفتم یا رب گفت در بگشادند بار سیوم...

٦- الف: مقصود.

۷- د-ح: و الا،الرضا بقضاءالله، اعظم.

آدم صفی را ارادت آن بود که در جنّت جاودانی باشد و ما را ارادت چنان که وی در زمین بر مسند خلافت مستند باشد چنان شد که میخواستیم، ابلیس علیه‌اللعنة میخواست که مقتدای سَفَرَة و بَرَرَة باشد و ما میخواستیم که اوپیشوای کَفَرَة و فَجَرَة باشد، ارادت ما غالب آمد و حکم ما نافذ گشت:

آدم خواست تا هابیل اشرف اولاد او باشد و ارادت ما تعلّق بشیث و تفضیل وی بر باقی اولاد گرفته بود و آخرالامر فرمان ما راجح آمد، نوح را مراد آن بود که کنعان اعزّ اولادِ وی باشد و ما را نظرِ عنایت متوّجه احوالِ سام بود همچنان شد که ارادت ما بود، ابراهیم آذر[1] میخواست و ارادهٔ ما تعلق بآن نپذیرفت، هرچند جدّ و اهتمام نمود، سعی وی مشکور نیفتاد، موسی در طلب دیدار ما هرچند جدّ و اهتمام نمود چون موافق بر ارادت ما نبود مقرون باجابت نگشت، فرعون بی عون هلاکِ موسی میخواست سیصد هزار کودك بنی‌اسرائیل را الاماشاءالله درین آرزو بقتل رسانید، اما چون ارادت ما حیات موسی و هلاك فرعون بود لاجرم آنچه مخالف مرادِ او بود بر طبق ارادهٔ ما تحقق[2] پذیرفت، داود را ارادت چنان بود که پسر بزرگتر وی «میشا؟» خلیفه و قائم مقامِ وی باشد و مارا خواست آن بود که فرزند خردترین[3] وی سلیمان بر مسند خلافتش بنشیند، ارادهٔ او مغلوب افتاد و خواستِ ما غالب آمد. حضرتِ مصطفی(ص) خواست که ابوطالب[4] را بخلعتِ ایمان و زینتِ عرفان، محلّی و مزین گرداند، و وحشی را بزخم تیغ بی دریغ بقعر جهنم رساند، چون خواستِ آن حضرت با ارادهٔ ما موافق نیفتاد، لاجرم بتوقیع «اِنَّكَ لاتَهْدِی من اَحببتَ» او را از تصرف در ممالك رُبوبیّت معذور داشتیم، و

۱- ابراهیم(ع) پدر میخواست.

۲- الف‌ـ‌ح: تحقیق.

۳- الف: خرد تر وی.

٤- الف‌ـ‌ح: بعضی از عشایر اقارب را که از خلعت ایمان عاری بودند بحلیه آن و زینت عرفان بمحلی ومزین گرداند.

رقمِ معذرت « لَیسَ لَکَ مِنَ الاَمرِ شیءٌ » بر عنوانِ منشور معاملتش بنگاشتیم.

کذلک برادرانِ یوسف خواستند تا یوسف را بقید رقیّت و ذلّ عبودیّت گرفتار سازند و حضرت الله تعالی خواست که بر سَریرِ سلطنت، و مسند نبوّتش مستند گرداند، ارادهٔ الهی جلّ وعلا بر ارادهٔ ایشان فایق آمد ویوسف بذروهٔ اعلای مقاصد و عروهٔ وثقای مطالب واثق گشت « و اللهُ غالبٌ عَلَی اَمره ولٰکِنَّ اکثرَ النّاسِ لایَعلَمون» یعنی اکثر مردمان از غلبهٔ فرمان و نفاذ امر ما و ایجاب حکم ما غافلند و از رضا بقضای ما ذاهل، پندارند که به تدبیر ایشان تغییر به تدبیر و تقدیرما راه می‌یابد و ارادهٔ ایشان در برابر ارادهٔ مابچیزی [1] بر می‌آید، عاقل آنست که در جنب ارادهٔ الهی خواست خود در باقی کند، و درمقامِ رضا بقضای خداوندی جلّ و علا ثبات و استقامت ورزد، تا همهٔ کارها بمراد وی شود و بسعادتِ دارین مشرف گردد.

درخبر است که درهرصباح، که صبح مستطیر، از دریچهٔ فلک اثیر، چهرهٔ منیر بسکّانِ قطّان [2] این خاکدان دنیا بنماید، و بمقداح نور و ضیاء مهرهای کواکب سیم سیمارا از روی این نطع فلک لاجوردی مسلک در رباید، ملکی از طارمِ فلک بسمع هریک از معتکفان زوایای این بسیط غبرا این ندا در دهد. وداستان از جناب قدس خداوندی جلّ ذکره چنین خطاب گرداند که «عَبدی تُریدُ و اُریدُ ولایَکونِ الاّ ما اُریدُ [3] » بندهٔ من تو میخواهی و من میخواهم ونه باشد مگر آنچه من میخواهم اگر راضی شوی بآنچه من میخواهم کفایت کنم ترا آنچه تومیخواهی و اگر راضی نشوی بآنچه من میخواهم ترا در رنج افکنم بدانچه تو میخواهی وبحصول نه پیوندد مگر آنچه من میخواهم.

۱- الف-د-ح: بخیری.

۲- د: فطان این خاک - ح: به‌سکان خاکدان دنیا نماید: ویقداح نور.

۳- الف-ح: فان رضیت بما ارید کفیتک ماتریدو ان لم ترض بما ارید اتعبتک فیما ترید ولایکون الا ما ارید.

لمؤلفه

بیا ساقی و مستانرا بمیخانه صلا در ده
من دردی کش دیرینه را جام صفا در ده
نمیخواهم می باقی [۱] که درآخر، خمار آرد
اگر می میدهی باری از آن جام بقا در ده
چه‌ساقی‌درخورهر کس،می‌اندرجام می‌ریزد
اگر درد است اگرصافی‌بدان‌قسمت‌رضادرده
گل‌شادی همی خواهی ز خارغم‌مکش‌دامن
قدم‌گر طالب گنجی بکام اژدها در ده
عروج‌جان اگرخواهی بر اوج طارم وحدت
قدم[۲] برفرق هستی‌زن دو عالم‌را صفا در ده

۱- الف: می‌فانی.
۲- الف: قدم بر فرق‌مستی زن دو عالم را صلا در ده.

اما شمهٔ ازلطایف ونکات [1] ارباب اشارت در این آیه عالی اشارت

اشارهٔ اولی[2] قوله تعالی «وقالَ الّذِی اشْتَرٰیهُ مِن مِصْرَ» نام خرنده بیان کرد وفروشنده را تعرّض نکرد زیرا که بنده‌فروختن عیب‌است وبنده خریدن هنر، آنکه بعیب فروختن موصوف بود از شرفِ ذکرش محروم کرد ، آنکه بصفت خریدن متصّف بود باین دولتش مستسعد گردانید.

و مصداق این مقال آنکه در معاملهٔ خویشی با مؤمنان ذکر خریدن نفوس ایشان بخودفرسود و یاد فروختن ایشان نکرد «اِنّ اللهَ اشْتَرٰی مِنَ المُؤمِنینَ اَنفُسَهُم و اَموالَهُمْ بانّ لَهُمُ الجنّة» زیراکه در خریدن مواصلت است ، و در فروختن مفارقت ، خریدن نشان محبت است و فروختن دلیلِ کراهت ، لاجرم تعبیر به شری فرمود نه بیع.

لطیفه - عزیز مصر یوسف را خرید و حق‌تعالی بندهٔ مؤمن‌راخرید، عزیز آنجا ظاهر یوسف را خرید نه باطن او را ، زیرا که باطن او را بها نبود وجمالِ ظاهرش حسنِ صورت بود، و جمال باطنش لطف سیرت ، ظاهر آراسته بحلیهٔ صباحت بود ، و باطنش پیراسته بنور نبوّت، لاجرم دنیا وعقبی طفیل وجودشریف وی بود.

کذلک حضرت جلال احدیّت جلّ وعلا نفوسِ مؤمنان را خرید، نه قلوب ایشانرا ، زیرا که دل بندهٔ مؤمن بها ندارد ، و عرش و فرش طفیل دل بندهٔ مؤمن است، آئینهٔ که رخسارِ ابکارِ معانی و انوارِ دیدار سبحانی جلّ و علا توان دید دلست، جام گیتی نمای که حقایقِ اوصاف ربّانی و دقایقِ الطاف یزدانی دروی

۱- د: اما شمهٔ از لطائف و نکات بشنو.

۲- د: اشارهٔ اولی.

مشاهده توان کردن دلست، شاهبازی که گاهی بر کنگرهٔ عرش نشیند و گاهی در دامن فرش آشیان سازد دلست، عندلیبی که گاه بر شاخ طوبی قرار گیرد و گاه برروضهٔ رضا و دوحه بقا [۱] پرّد دلست.

* * *

ای مخزن اسرار الهی دل ما
سرمایهٔ ملک پادشاهی دل ما
قصه چکنم با تو چگویم دل چیست
از ماه گرفته تا بماهی دل ما

و یا چنان گوئیم که نفس راخرید نه دل را، زیرا که نفس منسوب بودبه بنده «قُوا اَنفُسَکُم وَ اَهلیکُم ناراً» و دل منسوب بحضرت اوبود، سبحانه‌وتعالی «قَلبُ المُؤمِنِ بَینَ اصبعین [۲] مِن اَصابع الرَّحمن یُقَلِّبُهُ کَیفَ یشاءُ» دل خود از آنِ حضرت او بود و نفس ومالرا که بحسب ظاهر در تصرّف بنده می‌نمود آنرا نیز بخرید تا همگی بنده مضاف بحضرت او باشد، لاجرم بیع مؤمن جایز نیست و مال او را غارت کردن روا،نی، زیرا که ظاهر وباطن او از آنِ حق‌تعالی است، اما ظاهر نفس ومالرا بتصرّف و اختیار بنده بازگذاشت و تعهّد دل بخودی خوداختیار فرمود تا هرنوع تصرّف که خواهد در دل تواند کرد.

* * *

اصبعین عشق اندر دل تصرف میکند
خوش دلی کاندر کف دلدار یابد پرورش
دل ز نخل قامتش در زیر بار آمد ولیک
میوه آن بهتر که اندر بار یابد پرورش

۱- الف: لقا.

۲- د-ح: بین الاصبعین.

ویا چنان گوئیم که تن را خرید زیرا که دانست که شیطان را در وی تصرّف است، و دل را نخرید از آنکه دانست [1] که شیطانرا در او تسلط نیست، و امروز بنده نفس را، در بازار حرصِ دنیا درگرو شیطان میکند، در عرصاتِ قیامت دامنِ بنده بگیرد که این تن درگرو من بوده است، باید که در دوزخ قرین من باشد [2] حق تعالی فرماید: ای لعین پیش از آنکه بندهٔ نفس خودرا درگرو تو درآورد، من از وی خریده بودم و بعد از آنکه در بیع من بوده باشد دامن ترا اعتباری نیست بنده را به بهشت برید تا ثمن خودرا در برابر مثمن تصرّف نماید که «انَّ اللهَ اشْتَرَی مِنَ الْمُؤْمِنِینَ اَنفُسَهُمْ وَ اَمْوالَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ».

ویا چنین گوئیم که نفس را خرید نه دلرا، زیرا که در مبیع قدرت بر تسلیم شرط صحّت بیع است، از اینجا است که بیعِ مرغ در هوا و ماهی درآب و صیددر صحرا درست نیست، زیرا که بایع بر تسلیم مبیع قادر نیست، دل نیز از تحت تصرّف بنده بیرونست، گاهی مرغ وار در هوایِ فضای هویّت درطیرانست، وگاهی ماهی‌وار [3] در دریای ناپیدای احدیّت درجولان و گاهی‌چون صید وحشی درصحرایِ حیرت سرگردان.

ای درویش خلوت نشینی که همهٔ عالم در گفتگوی او باشند اما کسی اورا نه بیند، دلست.

گلستانی که طیب نفحات اورادش عالم ملک و ملکوت را معطّرگرداند ولیکن هیچکس گلی از وی نچیند هم‌دلست.

آنچه درسطر وحدت در لوحِ محفوظ نشان ندارد حال دلست.

آنچه کروبیان ملکوت و ملازمان‌خطایر جبروت جویان و مشتاق وی‌اند جمال پرکمال [4] دلست.

۱- الف-ح: از تصرف شیطان محفوظ واز تسلط بدان گمان مصون ومحروس است و امروز. ۲- د—الف: چنانکه در دنیا رهین من بوده.

۳- الف: ماهی‌آسا. ٤- الف: جمال بر.

* * *

هان تا نشماری تو باندك دل ما
تا ظن نبری که هست کوچک دل ما
گنجی که مقرّبان از آن محرومند
گر هیچ نشانش جوئی اینک دل ما

اشاره ـ در مؤمن هیچ چیز خسیس‌تر از نفس نیست ، زیرا که نفس دشمن حق تعالی است هر که فرمانبرداری نفس کند ، مرجع و ماوای وی دوزخ است «فَاَمّا مَنْ طَغی وَ آثَرَ الحَیواةَ الدُّنیا فَاِنَّ الْجَحیمَ هِیَ الْمَاوی» وهر که از فرمانبرداریِ وی احتراز نماید، بنعیم جنت فایز آید.
«[1] ونَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوی فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَاوی» و مال بتمام فتنه است : «اِنَّما اَموالُکُمْ وَ اَوْلادُکم فِتْنَةٌ».

وهیچ چیز از مخلوقات عزیزتر از بهشت نیست ، حق‌تعالی خسیس‌ترین اشیاء را بعزیزترین چیزها بخرید، تا دانی که مقصود ازین معامله نه آنست که از تو سود کنم بلکه تو از من سود کنی «خَلَقْتُکُمْ لِتَرْبَحُوا عَنّی لا لِاَرْبَحَ عَنْکُمْ»[2] بندگان خواهند که از تو خوب بستانند و ردّی بتو دهند ، من از تو ردّی بستانم وجیّد بتو دهم «فَاسْتَبْشِرُوا بِبَیْعِکُمُ الَّذی بایَعْتُمْ بِه» وقتی که نفس خسیس‌ترین اشیا است بهشت عنبر سرشتش بها است ودل که عزیزترین اشیاءاست موعد رضا ولقا است.

نظم

ایکه دلم به برده‌ای قیمت دل چه میدهی
گر ندهی مراد جان زحمت دل چه میدهی

۱ـ الف : و اما من خاف مقام ربه.

۲ـ الف : فرد :

من نکردم خلق تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم

از سرخوانِ آب و نان، دست طمع بشست دل
تا ز موائد کرم، دعوت دل چه میدهی
قرعهٔ قسمت از ازل، رفته بنام هر کسی
قسمت تن فراق شد، قسمت دل چه میدهی
چون تن و مال بنده را، جنت عدن شد بها
غیر جمال خود دیگر، قیمت دل چه میدهی
دل که ز حسرت لبت، بر سر وادی طلب
تشنه فتاده جان بلب، شربت دل چه میدهی

کانّه سبحانه و تعالی یقول: ای بنده اگر بحضرت من آئی[1] و نماز آری قربت بتو کرم نمایم و اگر زکوة آری در ظل ظلیل عرشت جای دهم، و اگر شکر آری نعمت دربارهٔ تو مزید گردانم، و اگر توکّل آری کفایت مهمّات تو نمایم، و اگر احسان آری برحمتت[2] گردانم، اگر شوق آری تو را بمقام انس برسانم، اگر توحید آری بدرجات جنّت برسانم، اگر محبّت آری ذات و صفات خود بر تو جلوه دهم، اگر دل آری برؤیت و مشاهدات بنوازم.

* * *

ای دل قدمی بکوی او رو　　چون آب روان بسوی او رو
بوئی ز وصال او شنیدی　　اندر پی آن ببوی او رو
چون یافتهٔ از او نشانی　　برخیز و بجستجوی او رو
در بام[3] بهشت اگر برندت　　از بهر نظر بروی او رو

یا خود چنین گویم: که دلرا نخرید زیرا که چیزیرا خرند که متصرفش نباشند و اورا خواهند که در تحتِ تصرف در آند، و چون دل یک لحظه از حضرت او جدا نیست و از تصرّف او بیرون نی چه حاجت بخریدن.

۱- الف: آیتی.　۲- الف: مشرف.
۳- الف: در باغ.

رباعی

خواهی که بیابی نظری از دل ما
یا بر تو گشایند دری از دل ما
از هر دو جهان درگذر و نزد حق آی
شاید که بیابی خبری از دل ما

ویا خود چنین گوئیم که نفس را خرید و دل را در بیع داخل نگردانید زیرا که دل وقف محبت او است و بیع وقف جایز نیست.

ای درویش خرید و فروخت میان کسانی است که در مقام محبّت استوار نیستند و در طریق مودّت بسرحد کمال نرسیده‌اند که اگر محبت بکمال بودی، نفس و مال باقی نماندی.

هر که صاحب نفس ومالست در دعوی محبت صادق نیست.

کانّه تعالی یقول : ای بنده که صاحب‌نفس و مالی، تو بخودی خود ترك نفس و مال نخواهی[1] کرد وآنرا رایگان در طلب رضای مانخواهی باخت، باری‌بمن بفروش تا در عوض آن بهشت رسانم.

اما ای عاشق صاحبِ دل در طریقِ محبّت میان ما و تو خرید و فروخت در نمیگنجد.

لمؤلفه

مرا در دل بغیر از دوست چیزی در نمیگنجد
بخلوت خانهٔ سلطان کسی دیگر نمیگنجد
درون قصر[2] دل‌دارم‌یکی شاهی که گرگاهی
ز دل بیرون زند خیمه به بحر و بر نمیگنجد

۱- الف: بخواهی کرد.
۲- الف: درون قعر دل دارم یکی شاهی که گاهی.

بصدر مسند هر دل خیالش کی زند تکیه
که مهد کبریای او بهر منظر نمیگنجد
تنت[۱] هرچند موئی‌شد، حجاب‌جان شود زیرا
میان عاشق و معشوق موئی در نمیگنجد

ای درویش آنچه حجابِ دل بنده از مشاهدهٔ حق تعالی میشود نفس ومال او است ، زیرا که این هردو وبال او است ، لاجرم حضرتِ پروردگار جل و علا از او میخرد ، تا آن حجاب از میان برخیزد ، ودلرا نمیخرد که اگر دلرا نیز بستاند پس عشقبازی با جمال احدیت که کند؟

لمؤلفه

ایدل تو چه قطرهٔ ندانم
کاندر تو نهانست بحر اعظم
تو ذرّه ومهر[۲] دوست‌خورشید
مهرش بهوای تست جاوید
آئینهٔ حسن دلبری تو
از شاخ مراد بر خوری تو
در بزم وصال آنچنانی
کآئینهٔ حسن او ندانی
بزدای ز روی خویش زنگار
تا پرده بر افتد از رخ یار
تو قطرهٔ بحر عشق بودی
خود را بجهانیان نمودی
ای‌قطره زحوض‌وجو چه‌جوئی
آنرا بطلب که تو از اوئی
مادام تو قطرهٔ جدائی
از صحبت بحر بینوائی
ای قطره برو به بحر پیوند
چون آب سفید[۳] تا شوی قند
چون‌سیل به‌بحر رفت‌وشدصاف
حقّا که ز بحر میزند لاف

اشارهٔ لطیفه - زلیخا یوسف را بزر خرید و دوستش داشت و بزندانش‌فرستاد

۱- الف: تنت گرچند موئی.
۲- الف: تو ذره ودوست مهر خورشید.
۳- ح-د-الف: چون آب بقند تا شوی قند.

چون از زندانش بیرون آورد ، بر مملکت مصرش والی وحاکم گردانید، و خودرانیز بوی تسلیم کرد.

کذلک حق سبحانه وتعالی مؤمن رابخرید « اِنَّ اللهَ اشْتَرى مِنَ الْمُؤمِنينَ اَنفُسَهُم و اَمْوالَهُم» و اورا دوست داشت «يُحِبُّهُم ويُحِبُّونَه» پس بزندان دنیا فرستاد « اَلدُّنيا سِجنُ الْمُؤمِنِ ».

روز قیامت که مؤمن را از زندان دنیا بیرون آرد مملکت جنّت که عظیم‌ترین ممالکست بوی ارزانی دارد « وَ اِذا رَاَيْتَ ثَمَّ رَاَيْتَ نَعيماً و مُلْكاً كَبيراً » و خود بذاتِ خودمال‌او باشد[1] چنانکه وارد است « مَنْ دَعاني كَفَيْتُ حاجَتَهُ و من اعطاني شَكَرْتُهُ وَ مَنْ عَصاني سَتَرْتُهُ و مَنْ طَلَبَني اَغْنَيْتُهُ وَ مَنْ اَحَبَّني اِبتَلَيْتُهُ ومَن اِبتَلَيتُهُ اَحْبَبْتُهُ ومَنْ اَحبَبْتُهُ قَتَلْتُهُ ومَن قَتَلْتُهُ فَاَنادِيَتُهُ ».

* * *

در زهر فراق امید تریـاق بس است
درد تو دوای جان مشتاق بس است
چندانکه[2] به تیر هجر عشاق کشی
دیدار تو خونبهای عشاق بس است

قوله تعالی : « واللهُ غالبٌ عَلى امرِه ».

لطيفهٔ شریفه - چند کس در ذاتِ یوسف دعوی‌اولوّیت[3] کردند، یعقوب‌فرمود بمن اولیست که فرزند منست « یا بُنَیَّ لاتَقْصُص رُؤياكَ علی اخوَتک»برادران گفتند بما اولی است که برادر ما است « اَرْسِلْهُ مَعَنا غداً يرتع وَ يَلْعَب ».

۱- ح: و خود بذات خود از آن او باشد.

۲- الف: چندانکه به تیغ هجر عاشق بکشی.

۳- ح: علویت کردند.

مالک ذعر گفت : بمن اولیست که درم خریدهٔ منست « وشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بخسٍ » عزیز گفت : بمن اولیست که حاصل خزینه من است « و قالَ الَّذِی اشْتَرَیهُ مِن مِصرَ » .

زلیخا گفت : بمن اولیست که نور دیدهٔ منست « قد شَغَفَها حُبّاً » .

حضرت عزت جلّ ذکره فرمود : بمن اولیست که صدیق و برگزیدهٔ منست « اِنَّ اللهَ اصْطَفی آدَمَ ونُوحاً و آلَ ابراهیم » آخرحجت حق تعالی غالب آمد که « و اللهُ غالِبٌ عَلی امرِه » .

کذلک چند کس به نسبت با بندهٔ مؤمن دعوی اولوّیت کردند، مادر و پدر گفتندبما اولیست که فرزند ماست « اُدْعُوهُم لِآبائِهِم » .

قرابتان گفتند : بمااولیست که ازنسل ماست «وجَعَلْنا کُم شعوباًوقَبائِل» .

حضرت مصطفی فرمود : بمن اولیست که امت منست « کنتم خیر اُمَّةٍ اُخرِجَت لِلنّاس » .

حضرت عزت جل ذکره فرمود: بمن اولیست که مخلوق و مربوب منست« اِنَّ رَبَّکُم اللهالّذی خَلَقَ السَّموات والارض» و بندهٔ منست « واذاسَئَلَکَ عبادِی عنّی» دوست منست « الله ولیُّ الّذین آمنوا » محبّ و محبوب منست « یُحِبُّهُم و یحبُّونه » آخر حجت حق تعالی غالب آمد « فاللهُ اَولی بِهِما » .

للرومی

ما دست تو ای خواجه نخواهیم کشیدن
وز نیک و بدت پای نخواهیم بریدن
در پردهٔ ناموس دغل چند گریزی
نزدیک رسیده است ترا پرده دریدن
هرچند شب غفلت و مستیت دراز است
ما بر همه چون صبح نخواهیم دمیدن

رحم آر برین جان که طپانست درین دام
نشنید مگر گوش تو آواز طپیدن
چشم‌است ترا در دل‌وآن چشم بدرد است
پس چیست غم تو بجز از چشم خلیدن
چون میخلد آن چشم بجو دارو و درمان
تا باز رهی از خَلِش و آب دویدن
داروی دل و دیده نبود است و نباشد
ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن

قال‌الله سبحانه و تعالی « وَلَمّا بَلَغَ اَشُدَّه » و آن هنگام که برسید یوسف بروزِ جوانی و قوّت و خِرَد[۱]، وآن بیست سالست بقول ضحّاك و سی وسه سالست، بقول مجاهد ، و بعضی گفته‌اند اشدّ را بدایتی است، و نهایتی، بدایت وی‌حد بلوغ است ، و نهایت چهل سال، وبقولی‌بدایت هیجده سالست، و بروایتی بیست‌ویکسال. ونهایت شصت سال « وآتیناهُ حُکماًو عِلماً » دادیم مر اورا نبوت و دانش در دین « وکذلِكَ نَجْزِی‌اْلمحسنینَ » و همچنین معامله کنیم با نیکوکاران.

قوله تعالی « ولمّا بَلَغَ اَشُدَّهُ [۲]ـ اذا انتهی‌منتهاهُ فی‌شبابه وَقُوَّتِه ».

و ابن‌جریح از مجاهد و مجاهد از ابن عباس روایت میکند که فرمود آن‌وقت عبارتست از وقت سی و سه سالگی، و امام میفرماید که این روایت مطابق است مر قوانین طبیعة را و تحقیق آن در تفسیر کبیر مذکور است یعنی چون یوسف بکمال عقل و وفور فهم و ادراك رسید « آتَیْناهُ حُکماً و عِلماً » و علما را در حکم وعلم اقوالست.

بعضی گویند حکم، حکمت[۳] عملیست و مراد از علم حکمت نظریه و تقدیم

۱ـ الف: خود. ۲ـ الف‌ـح: یقال بلغ فلان.

۳ـ الف: عبارتست از بازداشتن نفس از مهویات وشتهیات آن و اینجا مراد ازحکم حکمت عملیه است و مراد از علم حکمت نظریه.

حکمت عملیه این‌جا بر حکمت نظریه از برای آنست که ارباب ریاضات ومجاهدات اول بحکمت عملیه واصل میگردند تا بعد از آن ترقی کرده بحکمت نظریه برسند، و اما اصحاب افکار عقلیه و انظار روحانیه، اول بحکمت نظریه‌تشبث مینمایند، بعد از آن بحکمت عملیه ترقی میکنند، و چون طریقهٔ یوسف ابتدا ریاضت و مجاهدت بود، تا صبر بر بلا و محنت مینمود، بواسطهٔ آن ابواب مکاشفات بر وجوه آمال آن حضرت میگشود، لاجرم تقدیم حکم بر علم فرمود.

قولی دیگر آنست که مراد از حکم نبوت است و از علم علم دین و باین تقدیر مرتبه حکم زیادت است از علم.

اگر کسی سئوال کند که پیش ازاین معلوم شد در تفسیر آیهٔ « وَ اَوحَیْنا اِلَیْه لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِاَمْرِهِم هٰذا » که وحی بآن حضرت در چاه نازل‌شد ومفهوم ازین آیه آنست که چون بحدّ کمال عقل و شدّت شوکت و قوّت رسید بحکم و نبوّت مستعد گشت، تلفیق[1] میان این دوقول چگونه تواند بود ؟

جواب آنست که امام حسن بصری فرموده : که در چاه بحلیه نبوّت متحلّی گشت ولیکن هنوز بخلعت رسالت‌مشرّف نگشته‌بود چون‌ببلوغ رسیده«باشدّ»متّصف گشت و برسالت مستسعد آمد.

و جواب دیگر آنست که در چاه بوحی الهی جلّ‌وعلا فایزگشت وامربدعوت موقوف بود تا ببلوغ «باشدّ».

قول دیگر آنست که مراد از حکم، فرمانروائیست، برخلق، و مراد از علم تأویل احادیث.

اما ارباب اشارت میگویند که از جمله احکامی که مر یوسف‌را انعام فرمود، حکم مهین آن بود که نفس اورا محکوم او گردانیده بودند و شهوات اورا مغلوب حکم اوساخته‌ونفس مطمئنة برنفس «امّارة بالسوء» استعلایافته، و قوّت‌شهوانیه

۱ـ الف: توفیق میان.

و غضبیه مقهور و مغلوب گشته ، تا بمراودهٔ زلیخا، نفسِ اوغلیان ننموده ، و عنانِ تملّک از دست عصمت به پنجهٔ طغیان نه ربوده، ومقرر است که: حکم هر کس که بر نفس وی نافذ نباشد بر غیر وی نفوذ نیابد.

گروهی از محققان برآنند، که مراد از حکم ، حکمت است بغیب در تأویل رؤیا، و مراد از علم علمست بر مکاید نفس ودانستن طریق مخالفت هوا «وَکَذٰلِکَ نَجْزِی اْلمُحسِنینَ».

بعضی گویند مراد از این «محسنان» مؤمنان‌اند چنانکه فرمود: « هَل جَزاءُ اْلاِحسانِ اِلاّ اْلاِحسان» (ای هَل جزاءُ الایمان الاالجنّة).

ونزد بعضی احسان اینجا عبارتست از اخلاص، پس محسنان کسانی‌اند که ایشان در تحسین و اخلاص در عمل میکوشند و اعمال صالحه را بخیانت شرک و نجاست کفر و لوثِ ریا نمی‌آلایند، وگروهی برآنند که مراد صابرانند بر بلاء.

طایفهٔ گویند که مراد هم حضرت یوسف است، یعنی این معامله که با یوسف پیش بردیم بجهة آن بود که وی از جمله محسنان بود و ما با محسنان این معامله مینمائیم .

یوسف با ما احسان ورزید ما نیز با وی آن کردیم که با محسنان کنند.

وگویند که احسان یوسف آن بود که حق احسان عزیز دربارهٔ خود مشاهده کرده بودتا میگفت « اِنـّه رَبّی اَحسن‌مثوای » واشارهٔاینجا آنست که کسی که‌این مقدار احسانِ مخلوقی رادر حق خود بشناسد، وی از جمله محسنانست، خوشابحال کسی که احسانِ محسن حقیقی جلّ وعلا دربارهٔ خود بشناسد، و بسپاس‌داری آن اشتغال نماید ، اولیتر که از جملهٔ محسنان و زمرهٔ مفلحان باشد.

و فرقهٔ از محققان برآنند که مراد از محسنان این‌جا حضرت رسالت‌است.

میفرماید که یوسف بعد از آنکه ریاضت و مشقّات کشیده بود واحتمال بلیّات نموده اورا مکنت در زمین و نبوّت و علم دین کرامت فرمودیم ، با تو نیز همچنان

خواهیم کرد یعنی تو را از جفایِ مشرکان نجات دهم، و از بلای اذیّتِ ایشان خلاص کنم، و ترا در زمین مکنت دهم، و فرمان تورا در زمین تا بقیامت نافذ گردانم و بر مسند نبوّت[1] و بر سریر رسالت استناد کرامت فرمایم، بمرتبهٔ که ترا سر دفتر همهٔ انبیا و رسل گردانم، وعلم وحکمت آن‌را روزبروز بمقتضای «وَ قُل رَبِّ زِدْنی علماً» بر مزید دارم وَالله اعلم.

بسط سخن[2] - حق تعالی هفت نفر از از انبیا را بهفت علم مخصوص گردانید آدم را علم اسماء تعلیم فرمود «وَ عَلَّمَ آدمَ الاسماءَ کُلَّها».

دویم - یوسف‌را علم تعبیر کرامت فرمود: «رَبِّ قد آتَیْتَنی مِنَ الْمُلْكِ وَ عَلَّمْتَنی من تَأْویلِ الْاَحادیث».

سیّم - خضر را علم فراست تعلیم فرمود: «وَعَلَّمْناهُ من لَدُنّا علماً».

چهارم- داود راعلم زِرِه گری تعلیم‌فرمود: «وَعَلَّمْناهُ صَنعَةَ لبوسٍ».

پنجم - سلیمانرا علم منطق طیر بیاموخت «یا اَیُّهَا النّاسُ عُلِّمْنا مَنطِقَ الْطَّیْرِ».

ششم - عیسی را علم توریة و حکمت‌تعلیم فرمود: «وَ یُعَلِّمُهُ الْکِتابَ وَ الْحِکْمَةَ وَالْتَّوراة».

هفتم - محمد را علم شرایع وتوحید کرم فرمود: «وَعَلَّمَكَ مالَمْ تَکُنْ تَعْلَمْ».

پس علم آدم سببِ اعزاز و اکرام سجده وتحیّت شد، و علمِ یوسف سبب تشریف ملك ومکنت شد، و علمِ خضر سبب تعلیم موسی و استادی آن صاحبدولت شد، و علمِ داودسبب وجدان ریاست و خلافت شد، و علمِ سلیمان سبب‌استیلای بر کلّ ممالك و موجبِ رفعت و منزلت شد، و علمِ عیسی سبب زوال تهمت و

۱- ح: و بر مسند و سریر سلطنت ورسالت استناد گردانم.

۲- د: بساط سخن.

رفع ملامت شد ، وعلم حضرت رسالت سبب شفاعت امّت و خلاص ایشان ازعذاب و عقوبت و وصول بدرجات جنّت شد، کماقال الله تعالی « ولسوف یعطیک ربّک فترضی» قال الله سبحانه و تعالی« وراودته الّتی هو فی بیتها » آمد و شد کرد و طلب نمود آن زن که یوسف در خانهٔ وی بود « عن نفسه » از جهت یوسف « و غلّقت الابواب » و درهارا به بست « وقالت هیت لک » و گفت بشتاب بآنچه به ساخته و مهیّاست از برای تو.

« قال معاذ الله » یوسف گفت پناه می‌برم من بخدای تعالی پناه بردنی « انّه ربّی احسن مثوای » بدرستی و راستی که سید من یعنی عزیز نیکو کرده است منزل و مأوای و تعهّد امور مرا « انّه لایفلح الظّالمون » بدرستی و راستی که فیروزی نیابند ستمکاران و ناسزاجویان.

قوله تعالی « و راودته التی هو فی بیتها» بدانکه مراوده، مفاعله است « راود یراود ، اذاجاء وذهب » و معنی آن آنست که چون از دو کس یکی طلب فعلی کند و دیگری امتناع نماید از آن فعل ، گویند با یکدیگر مراوده نموده‌اند و ابتدای این مراوده در تفسیر کشف الاسرار میگوید: آن بود که یوسف در خانهٔ زلیخا پیوسته بعبادت و تنسّک مشغول بود ، و صحف ابراهیم به آواز خوش و نغمات دلکش میخواند و هیچکس استماع آن صوت رخیم ننمود مگر آنکه برآن مفتون گشتی چون زلیخا استماع آواز دلنواز آن حضرت نمود بغایت شیفته و فریفتهٔ او گشت.

* * *

جمال دلبر ما صد هزار دل میبرد

علی الخصوص که پیرایهٔ بر آن بستند

پس زلیخا بفرمود تا کرسیی بتکلّف تمام آراسته بنهادند و یوسف را بخواند، و بر آن کرسی نشاند تا یوسف صحف میخواند و زلیخا بر جمال وی نظاره میکرد ودر مشاهدهٔ آن حسن و جمال جان می‌پرورد ، و با یوسف میگفت : ای یوسف بغایت

خوش میخوانی، ولیکن من از فهم و ادراك معانی آن محرومم، و با وجود آن ملتمس آنست که هر روز تشریف حضور ارزانی فرموده بتلاوت صحف اشتغال فرمائی، ومن در استماع آن روح بیفزایم، یوسف تلقی بقبول فرموده ، هر روز باین امر مبادرت نمودی و بجاذبهٔ عشق ومحبّت هوش و قرار از آن بیچاره ربودی، اما هرچند آتش عشق در کانون سینهٔ زلیخا اشتعال مینمود، وی در اخفاء و انطفای آن میکوشید ، و بمصابرت، مبادرت مینمود، وتسلّی وی در آن بود که ساعتی در حضور وی بنشستی و آنچه از وی پرسیدی ، جواب آن بشنیدی و چون صورت اشتیاق غالب آمدی زلیخا از مجلس برخواستی و قدمی چند بر بساط ، بطریق انبساط برداشتی تا مگر یوسف را نظر برفتار[1] و خرام سرو بالای وی افتادی و بجانب وی میل نمودی ، که زلیخا بغایت نیکو قد وخوب رفتار وخوش گفتار بودی ، وگویند گیسوانی داشت که چون بر پای خواستی باگوشهٔ مقنهٔ وی بر زمین کشیدی و حسن وجمال وی بمرتبهٔ بود که نقاشان چین نسخهٔ ازجمال وی برگرفتندی و هربار که زلیخا برخواستی یوسف در مقام ادب سر در پیش افکندی، و حرمت عزیز نگاهداشتی تا آن وقت که دیگر استیلای عشق بر باطن آن ضعیفه بمرتبهٔ استعلا یافته که از شکیبائی تجاوز نمود. تا محرران این حکایت مودّت آمیز ومبشران این بشارت محبّت انگیز درصحایف لطایف خویش مرقوم رقم کلک بیان ، چنین کرده‌اند، که زلیخا که حجله نشین حریم حرمت، ومهر سپهر ملاحت، ونور دیدهٔ اهل بینش، وشمع سراچهٔ آفرینش بود، در شیوه محبّت یوسف، چنان‌شیفته وفریفتهٔ اوگشت که بیان و بنان از تقریر آن بعجز وقصور معترف آمد.

منقولست: که چون آتش عشق یوسف در کانون سینهٔ زلیخا اشتعال یافت زبانهٔ آن بفلک اثیر اتصال پذیرفت، همگی همتش مصروف بآن آمد که ساعتی با یوسف بعیش وکامرانی پردازد وحظی از مایدهٔ نوال وخوان وصالش برگیرد.

۱- ح: وخواهش سرو بالای وی میل نمودی

یوسف از این معنی وقوف یافته از صحبت زلیخا اجتناب مینمود، ومحترز می بود، و این صورت موجب ازدیادِ محبّت و اشتدادِ مودّت میشد تا بحدی که بدر طلعت او هلال، و سروقامتش خلال[1] چنانچه عارف‌جامی در نسخهٔ سامی خوداز صورت عشق ومحبّتش باین عبارت فرمود.

* * *

چه بندد بیدلی دل در نگاری
نگیرد کار او هرگز قراری
امید کامرانی نیست در عشق
صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس
بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود آنکس سزاوار
که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا وصل را میجست چاره
ولیکن [2] داشت یوسف زان کناره
زلیخا رخ بر آن فرخ لقا داشت
ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یکدیدن همی سوخت
ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت
چه یار از حال عاشق دیده پوشد
سزد کش خون دل از دیده جوشد

۱- ح: خلال گشته.
۲- د–الف: ولی میکرد از آن یوسف کناره.

نقلست : که مر زلیخا را دایهٔ بود که محرمِ اسرار و واقفِ احوال وی بود، و با وجود این محرمیّت، مدّت هفت سال زلیخا محبّت یوسف را در دل پوشیده میداشت چنانکه آن دایه نیز برحال وی اطلاع نمی‌یافت، تا عاقبت حال رنگ رخسار و دیدهٔ اشکبار، غمّازِ حال وی آمد.

* * *

غم خود پیش کسان شرح ندادم چکنم
رنگ رخساره و خون مژه غمازانند

دایه چون تغییر تمام از ضعیفی و نحیفی در اعضا و اندام وی مشاهده کرد گفت : ای « قرّةالعین و ثمرالفؤاد » ترا چه رسیده است که هر روز ضعیف‌تری و هر ساعت نحیف‌تر، اگر دردی نداری، نَفَس‌های سرد چرا بر می‌آری؟ واگر هدف تیر فراق نهٔ این همه غم‌واندوه برخاطر چرامی‌نهی؟ گفت ای مادر دردی دارم‌ولیک درمان پذیر نیست واقعهٔ دارم که قابل تدبیر نیست تا به اکنون این راز را پنهان میداشتم اکنون پرده از روی آن بر میدارم.

* * *

عشق نهفتم بسی، صبر ندارم کنون
سینه بر آورده آه، دیده‌فروریخت خون

ای مادر مرابا این غلامِ عبرانی حالتی غریب دست داده و آتش عشق وی در درون جان من‌افتاده، هربار که در او نگاه می کنم تغییر کلی در احوال من‌پدید میآید که از غایت حیرت دردِ دل با وی گفتن نتوانم.

شعر

« علامةُ مَن کانَ الهوا فی فُوادِهِ
اِذا مارأی المَحبوبَ اَن یَتَغَیّرا »

* * *

همی خواهم که درد دل بگویم
چه او پیش نظر آید زبان کو؟

دایه گفت عجب امریست که محبوب خادم و ملازم باشد، و مُحِب باین طریقه مهجور و رنجور.

* * *

ترا آرام جان پیوسته در پیش
چه میسوزی ز بی آرامی خویش
در آن وقتی که از وی دور بودی
اگر میسوختی معذور بودی
کنون درعین وصل این سوختن چیست
بداغ [1] شمع، جان افروختن چیست
کرا از عاشقان این دست داده است
که معشوقش بخدمت سر نهاده است
همین بس طالع فرخندهٔ تو
که سلطانِ تو آمد بندهٔ تو

زلیخا گفت: ای مادر مذاق جانت چاشنی درد نچشیده است و دل ناتوانت بار ملامت نکشیده‌است، این مقدار ندانستهٔ که‌عذاب قرب بیشتراست‌از عذاب بُعد.

* * *

پروانه و شمع را همین باشد حال
در [2] هجر نسوزد و بسوزد ز وصال

ای مادر همیشه با من قرینست ولیکن بحال من هیچ التفات ندارد.

۱- الف: بداغش‌شمع جان افروختن چیست.

۲- الف—د: در هجر بسازد و بسوزد ز وصال.

* * *

ز من دوری نباشد هیچگاهش
ولی نبود بمن هرگز نگاهش
بر آن تشنه بباید زار بگریست
که بر لب آب ، باید تشنه‌اش زیست
چه رویم شمع خوبی بر فروزد
دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش نجویم
که پشت پاش باشد به ز رویم
چه بگشایم بدو چشم جهان بین
به پیشانی نماید صورت چین
بر آن چین سر زنش از من روا نیست
که از وی هر چه میآید خطا نیست
دهانش کز سخن با من به تنگ است
بجز خون خوردنم از [1] دل چه‌رنگست
ز لعلش در دهانم آب گردد
بچشمم‌آب ، خون ناب [خوناب] گردد
فراقی کافتد از دوران ضروری
به از وصلی بدین تلخی و شوری

و چون دایهٔ مهربان حال زلیخا بر آن منوال دید و از حقیقت مهم استفسار نمود ، زلیخا نیاز و افتقارِ خود و سرکشی و استغنایِ یوسف با وی تقریر کرد ، دایه از این واقعه متعجّب گشته گفت : چگونه یوسف را با زلیخا میل نباشد، که

۱- الف—ح: از وی چه رنگست.

اکثر مصریان در آرزوی دیدن دیدار او بیخواب و از لمعهٔ انوارِ رخسار او بی تابند ، و شب و روز در ترتیب مقدماتِ مواصلت و ترغیبِ یوسف بجانبِ زلیخا میکوشید تا رأیِ وی برآن قرار گرفت که زلیخا خلوت خانهٔ سازد ، و در تزیین کوشش نموده بنقوش غریبه و صور عجیبه منقّش و مصوّر گرداند صورتِ خود را با صورتِ یوسف در مجموع حدود و جهات آن خانه قرین یکدیگر دست در گردن و روی بر روی مقرر سازد ، تا چون یوسف را نظر برآن صور افتد، شاید که میل در باطن او حرکت نموده بزلیخا تقرّب جوید.

زلیخا به تعلیم و اشارهٔ دایه بترتیب مقدماتِ مطلوب پرداخته و رأی‌دایه‌را مستحسن ساخته، خاطر براین امر جازم گردانید ، وبنابراین زعم فاسد ورأی کاسد اول از عزیز دستوری حاصل کرده ، بدیار یمن که دارالملك آباء و اجداد او بود کس فرستاد ، و بمادر خود غطریفه[1] نام سلکهٔ یمن و پدر وی جندع بن‌عمر، و برادران خود که همه شاهان و شاهزادگان بودند پیغام داد که مرا داعیه آن‌شده که از برای بت خویش بتخانهٔ بسازم، و در آن تکلّف و تزیینات بسیار سرعی‌دارم مرا بمال مدد نمائید ، مادر وی صد خروار زر و جواهر همراهِ استادان کارگذار و مهندسان و معماران فرستاد ، تا سه قبه از برای زلیخا طرح کردند، و بروایتی هفت قبّه ، هرقبّه برنگی از نوع سنگی‌ساخته ، و بجلا وصفایش[2] پرداخته، هر قبّه مبنی بر چهار رکن‌متصّل بیکدیگر، هر قبّه بیست گز در بیست گز ، وچهل گز ارتفاع آن از سنگ رخام ودیوارهای آنرا مرصع بجواهر کردند.

در احسن‌القصص قشیری میگوید : که هریك از ارکانِ چهارگانهٔ او را از جواهری ساختند. چنانکه یك رکن از ذهب، و رکنی دیگر از عقیق، و رکن‌سیّم از فیروزه، و رکن چهارم از زمرّد و در اطراف آن عمارت ایوان‌ها برکشیدند ، و بر

۱- ح: عطریفه نام که ملکهٔ یمن بود و پدر وی جندع بن عمود.

۲- الف: صقالتش.

چهل ستون نقره‌گین مسقّف ساختند، و سقفِ آنرا از ذهبِ احمر مرصّع بلاّلی. و دُرّ و انواع گوهرِ ازهر پرداختند ، و بر هر برجی از بروج این‌عمارت گـاو زرّینی تعبیه کردند ، مرصّع بجواهر و چشمها از یاقوت سرخ و صورتهای دیگر از هرصنف از طیور و وحوش و دوابّ از زر و نقره درون آن قبّه‌ها ترتیب نمودند ، و در درون هر قبّه تختی نهاده مکلّل بمروارید و یاقوت و فیروزه و مجمر های زرّین آمـاده و مُشک تتاری[1] و عود قماری و عنبر اشهب و بخُورهای مطیّب ، در وی ترتیب[2] داده و بر یمین و یسارِ هر تختی دو جاریه از ذهب تعبیه کرده ، در دست یکی‌از آن حواری طشت و ابریق زرّین داده و در دستِ آن دیگری قندیل و مجمر سیمین نهاده ، درهای آن قبّه‌ها را از عاج و آبنوس و صندل ساخته ، و برهر دری طاوسی تعبیه کرده ودو پای وی از یاقوت و سر از زمرّد ، و منقار از عقیق‌و گوشها ازفیروزه، و درونِ وی از مُشک مملوّ ، چنانچه قدوة المتاخرین و زبدة المتبحرین برد الله تعالی مضجعهٔ در وصف آن عمارت چنین فرموده است.

بیت

بفـرمان زلیـخا دست استـاد
زر انـدوده سـرائی کـرد بنـیاد
صفّایِ صنعهایش صبحِ اقبال
فضای خانهـایش گنج آمـال
ممهّد فرش مرمر در ممرهاش
موصل ز آبنوس عاج درهـاش
در اندر هم در آنجـا هفت خانه
چه هفت او رنگ بی مثل زمـانه

۱- ح: تاتاری.

۲- ح-د: مرتب ساخته.

مرتب هر یک از لون دگر سنگ
صقالت دیده و صافی و خوشرنگ
مرصّع چل ستون از زر برافراخت
ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپای هر ستونی ساخت از زر
غزالی ناف او پر مُشک از فر
ز طاووسان زرین صحن او پُر
بدُم های مرصّع در تبختر ۱
میان آن درختی سر کشیده
که مثلش چشم نادر بین ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق
ز زر اعضاش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیّار
زمرد بال مرغ لعل منقار
در آن خانه مصور ساخت هر جا
مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق عاشق
ز مهر جان و دل با هم موافق
بیک جا این لب او بوسه داده
بیک جا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی
ز حسرت در دهانش آب گشتی

۱- ح-د: تحیر.

همانا بود سَقف آن[1] سپهری
بر او تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دوپیکر
ز چاك یک گریبان بر زده سر
ز فرشش بود هر جائی شکفته
دو گُل باهم بمهد ناز خفته
در آن خانه نبود القصه یک جا
تهی زان دو دلارام دل آرای
چه شد خانه بدین صورت مهیّا
بیوسف شد فزون شوق زلیخا
بلی عاشق چه بیند نقش جانان
شود زان نقش حرفِ شوق خوانان[2]
از آن حرف آتش او تازه گردد
اسیرِ داغ بی اندازه گردد

آنگاه، زلیخا خودرا باضعافِ[3] زینتها بیاراست، و تاجی که خراج ممالك تواند بود بر سر نهاد، و در آن قبّهٔ سیّم و بروایتی دویّم وبقول بعضی درقبّهٔ هفتمین بر تخت تمکین نشست، و دایهٔ وی که محرمِ اسرار و واقف احوالِ وی بود، بطلب یوسف فرستاد.

چون یوسف تشریف حضور ارزانی فرمود، و پای در قبّهٔ نخستین نهاد، همانجا بر در توقّف فرمود، زلیخا گفت: چرا پیشتر نمیآئی و به بهانهٔ اورا نزد خود خواند، چون بقبّهٔ آخرین رسید و نظرش بر زیب و زینت زلیخا افتاد فرمود: « اللّهمّ

۱- ح: او سپهری.
۲- الف-ح: شوق خوبان.
۳- الف-ح: باصناف زینتها.

اَعْصِمْنی بِرَحْمَتِکَ یا اَرْحَمُ الرّاحِمین ».

کشف : آنگاه زلیخا مر یوسف راپیشتر طلبید یوسف در پیش تخت وی‌بزانو درآمد، کنیزکان درها به‌بستند چنانکه حق‌تعالی بیان فرمود « و غَلَّقَتِ اْلاَبواب وَقالَتْ هَیتَ لَکَ» (اَیْ هَلُمَّ وَ اَقْبِلْ فَاَنالَکَ) ، یعنی پیش آی که من ازآنِ توام، و از برایِ تو ساخته وآراسته‌ام، و در کلمهٔ «هَیتَ لَکَ» علماء عربیّت را اقوالست ، و قراءرا، دروی شش قرائت است ، و در تفسیر تیسیر مشروح مذکور است.

چون یوسف دید که درها را به بستند و حیله ومکر در هم پیوستند ، گفت : آه که فتنه آمد ، و التجا به حبل متین عصمت ربّ العالمین جلّ وعلا نموده،آنگاه زلیخا از تخت فرود آمد ، و دست یوسف گرفته‌با وی بمکالمه درآمد، و اول بطریقِ مجاملت با وی اظهار محبت نموده گفت : ای یوسف تورا بغایت دوست میدارم و در دوستی تو بیطاقت و بیقرارم.

* * *

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا

گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

یوسف بگریه‌درآمد و گفت پدر من‌مرا دوست داشت، دوستی او مرا بچاه و قید بندگی افکند و بغربت گرفتار کرد ، از دوستی پدر این دیدم تا از دوستی تو بر سرم چه‌ها آید.

بعد از آن با وی گفت: ای یوسف این خانه از بهر تو بنا کرده‌ام ، تا در این منزل دلگشا بعیش و کامرانی با یکدیگر زندگانی کنیم ، و داد نشاط و انبساط از یکدیگر بستانیم و طریقِ محبّت و کیفیّت مودّت من به نسبت به خود میدانی، و به هیچوجه ملتفت احوالِ من نمیشوی.

یوسف گفت: من وصیت‌پدر خودنگاه میدارم که‌مرا گفت زینهار که‌حق‌تعالی را فراموش نکنی.

زلیخا گفت باری در من نگاهی کن که از برای تو خود آراسته‌ام، گفت: عزیز به‌آن سزاوارتر است او با من نیکوئی کرده است، من با وی چگونه بدی کنم، و اگر باین امر اطلاع یابد چه عذر گویم.

زلیخا گفت: اگر ترا از وی بیم است اورا بشربتی هلاك گردانم، یوسف گفت چون این امر از برای من ارتکاب کنی، من نیز در وَبالِ آن شریک باشم، آنگاه گریه بر یوسف مستولی گشت، و روی بسویِ آسمان کرده گفت: خداوندا چه گناه کرده‌ام، که مستوجبِ غضب گشته‌ام و مرادر این بلاافکندی، و اگرمن گناهکارم سزد، که حرمت آبا و اجدادِ من نگاهداری، و ایشان را بعار و ننگ و عیب من شرمسار نکنی.

و زلیخا بآستین اشکِ وی می‌سترد و میگفت ای یوسف تو از خدای خود مترس، که من ده هزار گوسفند بدهم، تا از برای وی قربان کنی و ده هزار دینار و صدهزار درهم بدهم تا به یتیمان و بیوه زنان تصدّق نموده استرضای وی نمائی و چنین که تو صفت خدای خود میکنی که وی کریم است و رحیم بتوبه و استغفار از بنده درگذراند.

یوسف گفت: خدای من جلّ وعلا رشوه نمی‌پذیرد و شاید که توفیق توبه و استغفار ندهد و اگر دهد شاید که قبول نکند و اگر قبول کند هرگز گناهکار بمرتبهٔ بیگناه نرسد، این بود معنی مراوده زلیخا با یوسف.

در تفسیر تیسیر و غیر آن از قصص و تواریخ. از سدی و محمد بن اسحق روایت کرده است که مراوده با یوسف آن بود: که ذکرِ محاسنِ یوسف میگفت. اول با وی گفت یا یوسف «ما احسَنَ وَجْهَكَ»ای یوسف چه خوب و زیبا است رخسار فرّخ عذار تو، یوسف گفت: که حضرت پروردگار من جلّ وعلا در رحم چنین صورت نگاشته.

گفت: ای یوسف چه چشمهای دلفریبِ بازینت‌داری.

یوسف گفت: باین‌چشم امید مشاهدهٔ دیدارِ حضرتِ پروردگار خود دارم.

گفت: چه موهای مجعّد خوبِ دلکش داری.

گفت: اول چیزیکه در قبر از من فروریزد آن خواهد بود.

گفت: ای یوسف چرا هرچند من بتو نزدیکی میجویم، تو ازمن دوری میجوئی.

گفت: دوری جستن از تو نزدیکی است بخدا جلّ جلاله.

گفت: فراش خوب و بستر دیبا از برای اضطجاع تو مهیّا ساخته‌ام و منزل را از حضور اغیار باز پرداخته‌ام، بیا تا دراین فراش دست درآغوش یکدیگردرآریم وبقضای حاجت خویش پردازیم.

یوسف فرمود: قضای حاجت دنیویه‌نمودن مستلزم‌فواتِ نصیب جنّت‌است.

گفت: ای یوسف کاش هرگز ترا نمیدیدم.

گفت: برادران من با من این معامله نمودند، و سبب آوردن من باین‌دیار گشتند:

گفت: ای یوسف دستی بر سینهٔ من نه تا تشفی به‌آن‌حاصل آید.

یوسف فرمود: دستی که برسینهٔ نامحرم رسد سزاوار سوختن شود و مرا تحمل سوختن بآتش دوزخ نیست.

گفت: ای یوسف ترا خریده‌ام واکنون بشوهری ترا بر میگزینم.

یوسف گفت: زراعت کردن‌در زمین‌غیری پسندیدهٔ جبّار آسمان وزمین‌نیست.

زلیخا گفت: جبّار آسمان و زمین کیست.

فرمود: آنکه آفریدگار من و تو است [1] از عرش تا ثری واز قاف تا قاف‌برگی نجنبد و ذرهٔ حرکت نکند بی امرِ وی.

ای زلیخا بر من ستم‌مکن، و در روز قیامت که خلق اولین و آخرین آنجاحاضر باشند شرمنده مگردان، و نزدِ مادر و پدر مرا خجـل مساز، و مستـوجب عضبِ خداوندی جلّ ذکره مکن.

۱- الفــح: گفت چگونه بیند و ما در خانه بچندین ستر مستوریم. گفت اطلاع وی را هیچ خانه و ستری باز نتواند داشت.

زلیخا گفت : ای یوسف تو با من ستیزه میکنی و از خشم من نمیترسی.

گفت : ای زلیخا خشم وغضبِ ترا خشنودیِ خداوندی می یابم، و چون حضرت او جلّ ذکره از من خشنود باشد از ناخشنودی وقهر دیگر کس اندیشه ندارم.

گفت : ای یوسف تو بندهٔ منی و من ترا بمال خویش خریده‌ام اکنون برمن بزرگی میکنی.

گفت: ای زلیخا تو رقبهٔ مراخریده‌ای نه مرا، و از بندگی خداوندتعالی جلّ ذکره بیرون نیاوردهٔ.

گفت : ای یوسف مرا بتو امیدواری ها بود و مراد من بود که چشم می بوصال تو روشن گردد وچه دانستم که سبب محنت وبلای من خواهی بود.

* * *

گفتم که مرا تو دلفروزی باشی
یا تیره شب مرا تو روزی باشی
کی دانستم که هر دم و هر ساعت
دردی و جراحتی و سوزی باشی

یوسف فرمود : ای زلیخا خداوند تعالی جلّ ذکره را بر هر بندهٔ فرشتگانند موکّل که هرنیک‌وبد از نقیر وقطمیر که از او در وجود می‌آیدیک‌بیک می‌نویسند و ذرّهٔ از ذرات فروگذار نمیکنند ، من چگونه توانم با تو نزدیکی نمودن ، ودامنِ عصمت خودرا به لوثِ شهوتِ عصیان آلودن.

گفت : ای یوسف من ترا از مال خود آزاد میکنم و بشوهری قبول مینمایم.

گفت : ای زلیخا مرا از آزادیِ تو هیچ فایدهٔ نیست مرا از آتشِ دوزخ آزادی میباید[1].

۱ـ الف : گفت ای یوسف برخیز که...

گفت : ای یوسف سبب امتناع تو با من چیست.

فرمود : دو سبب است یکی حق معبود من که پادشاهی وی درملک وملکوت طاری است و حکم و فرمان وی بر اطباق سموات و ارض جاری (جَلّ جلاله وعَمّ نواله) و دیگر حق مولای من عزیز مصر که حکم وی در زمینِ مصر ، و فرمان ویِ برمن و تو نافذ است.

زلیخا گفت : ای یوسف معبود تو که حکم او بر آسمان و زمین جاریست مرا در خزانه چندان جواهر و یاقوت و ذخیره‌های نقود و امتعهٔ مخزونست که عقل عقلا از شمارهٔ آن قاصر و عاجز است.

چون ملتمس من بحصول مقرون گردانی و چون ترا در تجویز مواصلت بامن اشتباه است و شیوهٔ عشق بازی در شریعت آبا و اجداد تو گناه است همهٔ این اموال در راه او صرف نمایم اما مولای تو که بزمین مصر حکم او جاری است یعنی عزیز این جام زبرجدی که بر دست راست من بینی جرعهٔ از سمّ قاتل در ابریقِ شربت انداخته این جام پرشربت را بوی چشانم که قطعه قطعه از جگرِ وی جدا گشته از دهن وی فروریزد ، و این نقود و امتعه که در خزانهٔ من ذخیره شده است از برای این جنایت بر طبقاتِ عجزه و مساکین و اصنافِ فقرا و مستحقین مصروف سازم ، تا باری تعالی این گناه از من و از تو درگذراند و جریمه گذشته بروی ما نیارد.

یوسف ازگفت وشنیدبلاطائل وسئوال وجواب بیحاصل ملول گشته پناه‌بجناب قدس خداوندی برده گفت : «مَعاذَ اللهِ اِنَّ رَبّی اَحْسَنَ مَثْوایَ اِنَّه لا یُفْلِحُ الظّالِمُون » یعنی پناه می‌برم بخدای تعالی از اینکه اجابت تو نمایم، و درِ فساد بکلیدِ انقیاد، بر روی نفس خویش بگشایم.

کشف ـ مجاهد و سدی و محمد اسحق میگویند که ضمیر « انّه » راجع است بعزیز و «ربّ» بمعنی سید است یعنی عزیز بحکم شرع سیّد ومولای من است وبحسب مَثْوی یعنی منزل و ماوی با من احسان نموده ، و ترا باکرام مثوای من فرموده ودر

برابر آن احسان این نوع خیانت در خاندان وی ، ظلمِ صریح و بغایت فعلِ قبیح است ، وهر که مجازاتِ احسان باساءة نماید، ازجمله ظالمان وستمکاران ومفسدانِ تبه روزگار است.

و زجاج میگوید که شاید ضمیر راجع به الله تعالی باشد ، و معنی او چنان شود که حضرت پروردگار من جلّ و علا با من احسان نموده مرا از سنن جور و اعتساف بر طریق عدل و انصاف انحراف کرامت فرموده تا با جملهٔ مسیئان احسان نموده‌ام ، اکنون اگر بجای احسان او اساءة نمایم از جمله ظالمان باشم « اِنَّهُ لایُفلِحُ اْلظّالِمُونَ ».

و بدانکه یوسف در جوابِ زلیخا بسه چیز تکلّف فرمود .

اول فرمود « مَعاذَ اللهِ ».

دویم فرمود « اِنَّهُ رَبّی اَحْسَنَ مَثوایَ ».

« سیّم فرمود « اِنَّهُ لایُفلِحُ الظّالِمُون ».

و این ترتیبی است در غایت لطافت و تحقیق این آنست، که انقیادِ امرِ الله تعالی مهم‌ترین چیزها است ، و شکر انعامِ او فاضلترین اعمال ، و این هر دو باز بسته بترکِ معاصی است، چه باز ایستادن‌از مناهی کمالِ انقیاد است در فرمان برداری و غایتِ اهتمام است در شکرگذاری :

قوله «معاذالله» اشاره است باداءِ حقّ الله‌تعالی وبعداز ادای حقوق‌الله‌تعالی مهم‌ترینِ امور، رعایتِ حقوق خلق است ، و عزیز را به نسبت به یوسف احسان بسیار بود ، و رعایت آن در ذمّهٔ آن حضرت لازم، لاجرم فرمود : « اِنَّهُ رَبّی اَحْسَنَ مَثوایَ ».

و بعد از آن اهمّ مهمّات صیانت نفس است، از ضررهای دنیویّه و شداید اخرویّه وکسی که بلذّتِ قلیلی ازلذّات شهوانیّه‌و تمتّعاتِ نفسانیّه‌آلوده گردد و از مراتب علیّه و درجاتِ اخرویّه محروم ماند بلکه بعذابِ شدید و بحجاب

بعید مبتلا گردد ، و صد هزاران هزار سعادت ابدیّه را باندك سرمایهٔ از لذّات دنیویهٔ فانیه از دست بدهد، وی از جمله ظالمان باشد وبکمالِ جهالت ونهایت رذالت موصوف.

و آنکه فرمود : « إِنَّهُ لایُفْلِحُ الظالِمُونَ » اشاره‌است بتحقیق این‌معنی که سمت گذارش یافت و بالله‌التوفیق.

اما لطایف و اشارات و نکات مستفاد از این آیهٔ جلیلة

اشارهٔ اولی قوله سبحانه «وَ راوَدَتْهُ الَّتی هُوَ فی بَیْتِها» یعنی آن زن یوسف را بخود خواند و این دلیل است که ابتدا کننده در این امر شنیع زنان‌اند، از اینجا است که حقّ تعالی در آن آیه دیگر تقدیم زانیه برزانی فرمود که «الزّانِیَةُ و الزّانی فَاجْلِدُوا کُلَّ واحِدٍ ماةَ جَلْدَةٍ».

اول ذکر زانیه فرمود زیرا که تا زن محاسن خود مکشوف نگرداند نظر مرد بر وی نیفتد چشم نه‌بیند و دل میل نکند، و تا دل میل نکند تن بگناه در نیفتد.

و حکمت در انحصارِ صد تازیانه آن گفته‌اند وَ الله تعالی اعلم که هر سال چهار فصل است، و دوازده ماه، هر ماهی سی شب و سی روز، هرشبانه روزی بیست وچهار ساعت، شمارهٔ این مجموع صد باشد یعنی کسی که ساعتی براین امر ناپسندیده که اَفحَشِ فواحش است اشتغال نماید، چنان است که تمام سال را بعصیان گذرانیده، پس صد تازیانه بر وی زنند، تا مجموع فصول و شهور و ایام و لیالی و ساعاتِ آن پاك گردد.

اشارهٔ دیگر - نام زلیخا بصریح تعیین نفرمود، بکنایه مبیّن ساخت زیرا که در قرآن ذکر زنان که درحبالهٔ شوهر باشند بصریح مذکور نیست، چنانچه شمهٔاز این معنی گذشت، و یا سنت الهی جلّ وعلا چنان نافذ گشته که نام گناهکارانرا بصریح ظاهر نمیکند، و صفت ستاریرا مناسب نیست، و زلیخا اگر چه کافره بود اما درعلم الهی جَلّ و علا از جمله مؤمنان بود لاجرم نام او را از ذکر گناه مستور داشت.

نکته - ای درویش کافرهٔ که از وی بوی ایمان میآید حق تعالی بگناه کاری نامِ وی نمی‌برد مؤمنی که از مهد تا بلحد مشرّف به تشریف ایمان بوده است اگر گناهان وی بپوشد ونام گناه وی نبرد ازکرم الهی جلّ وعلا دور نباشد.

اشارهٔ دیگر - قوله تعالی « وَ غَلَّقَتِ الْاَبوابَ » گویند زلیخا هفت‌خانه ساخته بود و بزینتها و تکلّفاتِ بسیار آراسته همه در، در یکدیگر چنانچه هفت در باشد یوسف را به بهانه‌های متنوع از آن در هادر میآورد ، وکنیزکی تعیین کرده بود تا در ها را در می‌بست ، و قفلهایِ آهنین استوار میگردانید ، چون یوسف دید که از هر در که میآید آن کنیزك در را استوار میسازد او نیز بهر قفلی که کنیزك بر در میزد گرهی بربندازار خود استوار میفرمود.

آری هر که درِ شهوتی بروی خوددر بندد حق تعالی درِ عصمتی‌برویِ وی بگشاید.

ارباب اشارة چنین گفته‌اند که زلیخاهفت در را به بست، تا خلوتش‌بایوسف درست آمد ، ترا نیز هفت اندام قایم مقام هفت خانهٔ زلیخا است، و بر وی هفت در مرتب و مهیّا است.

چشمست که ممرِ آمد و شد بینائیست.
وگوش که محل آمد و رفت شنوائیست.
و زبان که محل گویائیست.
و حلق که مورد قوافل غذائی.
و دست که آلت گیرائی.
و پا که مرکب سواری.
و فرج که موضع شهوت فزائی.
تااین هرهفت در، بر روی خود در نه‌بندد، خلوت باحق تعالی درست‌نشود.

تحقیق لطیف درین باب بزبان ارباب باطن بشنو :

ای درویش زلیخا را ارباب معرفت اشاره‌به نفس داشته‌اند و یوسف را به‌دل چنانچه تمامی همت وهمگی نهمت زلیخا آن بود که یوسف را در حیطهٔ اقتدار خود درآرد: کذلک مطلوب و مرادِ نَفْس همه آنست که دلرا باطاعت فرمان خود میل دهد چنانکه درامر تعلّق خود بیوسف و ابا وامتناعِ وی‌از زلیخا تشبث‌بدایه‌نموده تا ازبرای وی تدبیر این واقعه نماید و دایه ترتیب آن قصرِ هفت پیکرش دلالت نمود.

کذلک زلیخایِ نفس احوالِ ضعف و بیقراریِ خود از مَمَرِّ نا فرمانی دل نزد دایهٔ شیطان، برطبقِ عرض نهاد، ابلیس او را بتزیین قصرِ حیات و نگارخانهٔ عمر دلالت کرد[1]، نقاشان «زُیِّنَ لِلنَّاسِ حُبُّ الشَّهَوَاتِ» این قصر حیات را بصور زیبائی‌و نقوشِ‌دلربائی «مِنَ النِّسَاءِ وَ الْبَنِینَ وَ القَنا طِیرا لمُقَنطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ» بیاراستند تا از هر جانب که دل نگاه میکند سِرِّ «ثُمَّ لَآتِیَنَّهُم مِنْ بَینِ اَیْدِیهِم وَ مِنْ خَلْفِهِم وَ عَنْ اَیْمانِهِم وَعَنْ شَمائِلِهِمْ» بر وی مکشوف میگردد، آنگاه آن هفت درکه گشایش دل درآن‌بود و ممرِّ خلاص وی در آن مینمود که‌عبارت است‌از ابوابِ عبرت و حسرت[2] وندامت و غرامت و یاد قیامت و خوف خاتمة بر روی دل مسکین مسدود گردند، یوسف‌دل نیز بِامداد و اعانت الهی جلّ و علا هفت گره توبه و زهد و توکل، و قناعت و عزلت و صبر و خوف بر ازار معامله خود بر زد آنگاه‌بکمالِ کرم خویش درمقابلهٔ این معامله، درِ کرامت‌بر روی وی بگشاد وکید محبّت بدست‌دل داد تااین‌ابوابِ مسدود بی‌شک و ریب بمفتاح «وَ عِنْدَهُ مَفاتِحِ الغَیبِ» گشاده گشتی و ازسِرِ نَفس و مکایدات وی رهائی یافت.

۱- الف- ح: خوشت قصر وجود و نگارخانهٔ عمر- و می چه سود که مرگش خراب خواهد کر.
۲- الف: حیرت.

لطیفهٔ شریفه - زلیخا دعوی دوستی یوسف کرد ، همهٔ درها بر وی در بست تا کسی دیگر را نه‌بیند وهمه وی را ببیند.

کذلک[1] چون خطاب « یُحِبُّهُمْ و یُحِبُّونَهُ » در رسید ابواب شهوات را بر محبّان در بست و دیدهٔ دل ایشانرا بگشاد تا همه آثارِ الطاف وی را مشاهده نمایند زلیخا در خانه را در بست تا دُرّ صدف یعقوبی را در دریای گناه اندازد و اما لطف حضرت الهی جلّ جلاله درِ عصمت رابر وی بگشاد تا همهٔ آثار الطاف او تماشا کند، آری هر دری را که دست بشری در بندد صنع الهی جلّ و علا آنرا تواند گشاد اما دری که قدرت خداوندی سبحانه و تعالی بگشاید هیچکس نتواند در بندد « مایَفتح الله لِلنّاسِ مِنْ رَحْمَتِه فَلا مُمْسِکَ لَها».

بیت

دری که خالق جبّار بر تو بگشاید
کسی دیگر نتواند که بر تو در بندد

لطیفهٔ جلیله - یوسف را سه حبس بود چاه و خانهٔ زلیخا و زندان ، حضرت عزت جلّ و علا ویرا درهیچ حبس ضایع نگذاشت، در چاه از جبرئیل مؤانست یافت « وَ اَوْحَینا اِلَیْهِ » و در خانهٔ زلیخا از ربّ جلیل جل جلاله عصمت یافت «کَذلِکَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ وَ الْفَحشاءَ» در زندان از علم تأویل مملکت یافت « وَ کَذلِکَ مَکَّنّا لِیُوسُفَ » همچنین بندهٔ مؤمن را نیز سه حبس است.

اول حبس شکم مادر ، دویم حبس گهواره ، سیّم حبس گور ، حق تعالی درین هر سه حبس سر بندهٔ خود را بی بهره نگذاشت، در رحم مادر حسن صورت یافت « فَصَوَّرَکُمْ فَاَحْسَنَ صُوَرَکُمْ » در گهواره تربیت یافت « وَ رَزَقَکُمْ مِنَ الطَّیِّباتِ » در گور، روح و راحت و جنّت یافت « فروح و ریحان و جنة نعیم ».

۱- ح: یوسف.

لطیفهٔ جلیله [1] - زلیخا چون در ها را به بست، یوسف نگاه کرد زلیخا را آراسته دید، سلام کرده روی از وی بگردانید و بدیوار روی آورد، و صورت خویش با زلیخا بر دیوار منقوش دید چشم از آنجا برداشت و به سقف خانه انداخت همان صورت در نظر وی درآمد چشم از آنجا برداشته بر زمین افکند همان صورت دید متحیّر گشت.

کذلک ای درویش مجموعِ اطباق سموات و ارضین از سقفِ فلکِ اطلس تا بفرشِ زمین مسدس مبنی بر محبّت حضرتِ اقدس است، جلّ و علا زلیخارا مقصود از بنا و تصویرِ آن قصر آن بود که یوسف چون در آن قصر درآید و باطراف و جوانبِ آن نظر کند و در هرچه بیند همه جمالِ وی مشاهده کند و سلسلهٔ عشق و محبّت در حرکت آید، و مقصود از آفرینش اجرامِ علوی و اجسام سفلی توجه این مشت خاك بجناب قدس‌آنحضرت بوده است «یاابن آدم خَلَقْتُ الاَشیاء کُلَّها لک و خَلَقْتُکَ للاجل [2]» و هرچه خلعت وجودش پوشانیده‌اند، جامِ شهودش [3] نوشانیده و آئینهٔ جمال نمای [4] ذات و صفات خود گردانیده تا عارف در هر چه نگاه کند همهٔ حسن وجمال محبوب خود بیند چنانچه فقیر توگوید.

* * *

گر گشائی دیدهٔ دل حسن او بینی همه
ور به بندی دیدهٔ بد بین نکو بینی همه
آفتابی را که اندر روزن دل تافته است
با همه ذراتِ عالم روبرو بینی همه
ناظرِ حق باش در مرآت ذرّاتِ وجود
تا در این آئینه ها دیدارِ او بینی همه

۱- الف: جمیله. ۲- ح-د: لاجلی. ظ: لاجلی
۳- ح-د: جام شهوتش نوشانیده‌اند.
٤- ح: جمال ذات.

عکسِ رویِ است آنکه میتابد زآئینه نه روی
آینه بردار تا خود جمله رو بینی همه
یکسر مو گر شود از عالمِ وحدت پدید
هر دو عالم کمتر از یک تار مو بینی همه
از گلستان معانی یک گُلت ناسد بدست
بس که در گلذار صورت رنگ‌وبو بینی همه
بادهٔ وحدت بهر ظرفی نمیگنجد معین
نیست این زان می که در خُم‌وسبو بینی همه

لطیفهٔ دیگر از لطایف شریفه - آنکه چون زلیخا در ها را بـه بست شیطـان بنازید. اشیاع و اتباع او گفتند: چه امر حادث شده است ترا کـه مسرور و مبتهج می‌بینیم. گفت: پیغمبر زادهٔ را با کافرهٔ در خلوت‌خانه نشانده‌ام، و آنچه مقصود منست قریب‌الحصول گشته، گفتند شاید میان ایشان فساد بحصول نپیوندد ، گفت : اگر جوانی میباید هست ، و اگر از جانبین حسن و جمال میباید هست ، و اگر کید و مکر وامداد شیطان میباید هست، مانع چیست؟ که در فتنه نیفتد.

گویند چون ابلیس ترتیب این مقدمه نمود جبرئیل فرمود: آری همهٔ اینها هست ولیکن عصمت خدای‌تعالی ومحافظت وی نیز هست، ربّ العالمین جلّ ذکره توفیق رفیق صدیق خود گردانید و او را از آن مهلکهٔ با غـرامت بسلامت برهـانید «کَذلِکَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السوء و الفحشاء».

نقلست : که چون یوسف فرمود « مَعاذَ اللهِ اِنَّه رَبّی » شیطان بناله‌وخروش درآمد ، اولاد و اتباعِ وی گفتند : چه واقع شد.

گفت : دریغ که رنج من ضایع‌شد پناه بحضرت جلال احدّیت جلّ وعلا برد و دست کید و وسوسهٔ من از وی کوتاه شد و حضرت عزّتش جلّ و عـلا در کنفِ عصمت وظلِّ حمایت در آورد.

در آن زمان که موسی از فرعون‌روی گردانیده بود با بنی اسرائیل بکنارِ رود

نیل رسیدند ، آنجا نیز ابلیس اظهار فرح و سرور نمود .

از وی سئوال کردند که این چه شادیست. گفت: چگونه شاد نباشم که در پیش دریا میباید هست ، و اگر دشمن در عقب میباید هست، و اگر ضعف‌وناتوانی بنی اسرائیلیان میباید هست، کشته شدن موسی و تلف شدن بنی اسرائیلیان‌را دیگر چه میباید، فرمان رسید که ای ملعون، اگر اینها همه هست ولیکن اگر قدرت میباید هست، و اگر عصمت ما میبایدهست، واگو صلابت موسی میباید هست. ای‌موسی عصا بر دریا زن « فَاَنْجَیْنا مُوسی وَ مَنْ مَعَهُ [1] ».

کذلک درآن وقت که بنده را عمر بآخر رسد ابلیس ملعون تردّد [2] آغاز کند فرمان آید که ای ملعون این چه شادیست ، گوید : پس شادی از برای کدام روز است اگر بنده گنه کار میباید هست ، اگر مقصّر در طاعت و عبادت میباید هست ، کوه‌های گناه از صغار و کبار هست ، تلاطمِ امواج محن و فتن و تراکم ظلمات و ظلم و معاصی متعاقب و متوالی هست ، اکنون کافر مردن بنده را چه میباید .

فرمان در رسد که ای ملعون این همه هست، ولیکن اگر رحمت میبایدهست، و اگر مغفرت میبایدهست ، و اگر بنده نوازی میبایدهست ، و اگر کارسازی میباید هست ، ای عزرائیل جان بندهٔ مرابنور ایمان بردار « یُبَشِّرُهُم رَبُّهُمْ بِرَحمَةٍ مِنهُ وَرِضوانٍ ».

در آن ساعت که عاصیان را بکنار دوزخ آرند ، ابلیس نیز آنجا آواز بردارد و شادی آغاز کند ، فرمان آید که ای لعین اینجا شادی‌ترا سبب چیست؟ گوید چرا شادی‌نکنم که گنه کارانرا باهزاران هزارمعصیت‌بکنار دوزخ‌می‌بینم بارهایِ مظالم بر پُشت و نامه‌های‌سیاه در مُشت از فسق و فساد ایشان واز ظلم وعناد و هرچه‌نام برند همه هست ، بدوزخ افتادن و از بهشت محروم ماندن چه کار است ، فرمان خداوندی جلّ وعلا در رسد که ای‌لعین همهٔ اینهاهست، ولیکن اگر فضل‌وعنایت

۱- الف: اجمعین. ۲- الف: سرود.

من میباید هم هست ، و اگر دست گیری و درد پذیری و حفظ وحمایت من میباید هم هست، ای صراط بر عاصیان گشاده شو و ای بنده بسلامت ازین ورطهٔ با غرامت بگذر که « ثُمَّ نُنَجِّی الَّذینَ اتَّقوا و نَذَرُ الظّالِمینَ فیها جثیّاً ».

* * *

بر ما رقم خطا پرستی همه هست

بد نامی و عشق و تنگدستی همه هست

لیکن چو از این میانه مقصود توئی

جای گله نیست چون تو هستی همه هست

اشارهٔ دیگر : قوله تعالی «معاذَ اللهِ اِنَّه رَبّی» چون یوسف درماند خداوند تعالی بفریادش رسیده واز آن غرامتش بسلامت بیرون آورد . دلیلست که هر که ببلائی درماند باید که پناه بحضرت الله تعالی برد تا بفریادوی رسد واو را از آن بلا رهانیده بعطاهای خود مشرّف گرداند.

مثلاً نوح پناه بحضرتِ خداوندی جلّ وعلا برد « رَبِّ اِنّی اَعُوذُ بِکَ اَن اَسْئَلُکَ مالَیسَ لی بِه عِلْمٌ » حق تعالی اورا پناه داد و خلعت سلامت و برکاتش کرامت فرمود « یا نوحُ اهْبِطْ بسلامٍ منّا وبرکاتٍ ».

ابراهیم پناه بحضرتش برده وگفت : « اَعُوذُ بِالَّذی خَلَقَنی فَهَدانی مِن شَرِّ من عَصاهُ فاذانی » حق تعالی او را نیز دو خلعت ارزانی داشت خلعت خلّت « وَ اتَّخَذَاللهُ ابراهیمَ خلیلاً » و خلعتِ سلامت «یا نارُ کُونی بَرْداً و سَلاماً عَلَی ابراهیمَ » یوسف علیه‌السلام پناه بخدا برد « معاذالله اِنّه رَبّی » حقّ تعالی پناهش داد و دوخلعت کرامت فرمود ، یکی خلعت عصمت « کذلکَ لنصرف عنه‌السوء و الفحشاءَ » و دیگر خلعت مملکت و مکنت « وکذلِکَ مکَّنّا لِیوسُفَ فِی‌الارضِ » . موسی گفت : « اِنّی‌عُذتُ بِربّی وَ رَبّکم اَن تَرجُمون» حقّ تعالی‌دوخلعتش دادخلعت مکالمه « وَ کَلَّمَ اللهُ موسی تکلیماً » و خلعت

قربت «وَقرّبناه نَجِیّاً» و امرأة عِمران‌پناه برد «و انّی اُعیذهابِکَ وذُرِیّتَها مِنَ الشَّیطانِ الرّجیم» پناهش داد و دو خلعت ارزانی داشت یکی فرزندی چو مریم «و اِنّی سَمیّتُها مَرْیَمَ» ودیگر بخلعت قبولش‌مشرّف گردانید«فَتَقَبَّلَها رَبُّها بِقَبولٍ حَسَنٍ» مریم پناه برد و گفت «اِنّی اَعوذ بِالرّحمن مِنکَ اِنْ کُنْتَ تَقِیّاً» حق‌تعالی پناه داد و دو خلعتش کرم‌فرمود، فرزندی داد چون‌عیسی و تهمت نیز از وی برداشت «اِنّی عَبدُاللهِ آتانِی الْکِتابَ» الآیة، حضرت رسول(ص) پناه برد «رَبِّ اَعوُذُ بِکَ مِنْ هَمَزاتِ الْشَّیاطِین وَ اَعوُذُ بِکَ اَن یَحْضُرونِ» حق‌تعالی پناهش داد و دو خلعت کرامت فرمود خلعت محبّت «قُل اِنْ کُنتُمْ تُحِبُّون‌الله [1]» دویم شفاعت «عسی اَن یَنفَعَکَ رَبُّکَ مقاماً مَحمُوداً».

کذالک خاکیان این امّت هر روزی پنج نوبت هر نوبتی چندین‌بار بحضرت او پناه می‌برند و میگویند «اَعوذُ باللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیم» اگر ایشان را نیز بدو خلعت مشرّف گردانید یکی‌خلعت رضا «رَضِیَ اللهُ عَنْهُم و رَضوا عَنهُ» و دیگری خلعت لقا «وُجوهٌ یومَئِذٍ ناضِرَةٌ اِلی رَبِّها ناظِرَةٌ» ازکرم‌حضرتش غریب وعجیب نباشد.

تحقیق لطیفه دراین باب بشنو : بدانکه هریک از پیغمبران را خلوتخانهٔ بود که درین خلوت از نفس باز رسته بودند و بدوست پیوسته.

خلوتخانهٔ یوسف خانهٔ زلیخا بود و هرچند در آن خلوت با زلیخا بود چون از نفس جدا بود آن خلوتش با خدا بود اگرچه زبان در آن خلوت با زلیخا بود در گفت و شنید اما سرّش با حقّ تعالی متفرّد درمقام توحید بود تا از سرّ این معنی سر بر زد که «مَعاذَاللهِ اِنَّهُ رَبّی».

۱- الف: «یحبون‌الله فاتبعونی یحببکم‌الله».

و خلوتخانهٔ ابراهیم درون آتش بود ظاهرش را بآتش مشغول کردند وسرّش را بحضرتِ خود مکاشف گردانیدند ، تا باین رمز تکلّم مینمود که « اِنّی ذاهِبٌ اِلی ربّی سَیَهدِ ین ».

موسی را نیز خلوتگاه کوه تور[1] بود، ظاهرش را بمطالعهٔ آثار بازداشتند « وَلکِنِ انْظُرْ اِلی الجَبَلِ » وباطنش رابمشاهدهٔ انوارمستغرق کردند «وخَرَّ مُوسَی صَعِقاً » تا از آن معنی باین عبارت اشاره فرمود که « سُبحانَکَ تُبتُ الیکَ و انا اوّلُ المُؤمِنین » خلوتگاه یونس شکم ماهی بود تنش را بحوصلهٔ ماهی سپردند و سرّ اورابخود مشغول گردانیدندتا میگفت: « لا اِلهَ الاّ اَنْتَ سُبحانَکَ اِنّی کُنْتُ مِنَ الظّالمین » .

و خلوتخانهٔ عیسی فلک چهارم بودچشمش را با ملائکه همراز[2] کردند،وجانش را در قدس با خود دمساز گردانیدند « بل رفعهالله اِلیه».

و خلوت این صاحب دولتان در این خلوت بآن بود که خلق تمام‌از نظرشان بر خواستند و حظوظِ نفسانی بتمام مرتفع گشت و بسِرّ همگی خود[3] متوجه به حق تعالی شدند.

اما خلوتخانهٔ حضرت رسالت (ص) آن بود که چون خواستند که از ماسوی خلاصش سازند ، و سرّش را بتمامی از غیر خویش باز پردازند مقام قرب‌را که‌ازآن کنایه باین رمز فرمودند که « دَنی فَتَدَلّی فکانَ قابَ قوسین او اَدنی».

آنجا نفس نفیس او را بافق اعلا مشغول گردانیدند تا سِرِّ او فراغت‌خلوت یافت ، و در آن فراغت نفسی‌برآورد که « اَلتّحیّاتُ لِلهِ وَالصّلواةُ والطیّباتُ» و چون عرض این تحیّت فرمود بتشریف سلام‌از آن حضرت مشرف گشت و بخلعتِ

۱- ح: طور. ۲- ح: براز کردند.
۳- ح: خویش.

رحمت و برکت مخصوص شد «که السَّلامُ عَلَیکَ اَیُّهَاالنَّبیُّ وَ رَحمَةُ اللهِ وَ بَرَکاتُه».

خطاب آمد که یا محمد بنشین و خاموش باش همهٔ پیغمبران را ایستادن بود ترا نشستن آمد همگنانرا [1] گفتن بود ترا شنیدن آمد ، همه گفتند تا من شنیدم ، اکنون تو بشنو تا من بگویم همه کس راز خود با حبیب خود گفتند من راز خوذ بتو میگویم «فاَوحَی اِلی عَبدِهِ ما اَوحَی».

* * *

بیا در بزم اَو اَدنی یکی رمزی زمن بشنو
وزان اسرار، او اوحی عجب طوری سخن بشنو
تو گر اسرار وحدت راز کس باور نمیداری
تو گوش و هوش خود بگشای و بیکام و دهن بشنو
ز ره بردار کثرت را برافکن نور وظلمت را
پس آنگه سرِّ وحدت را توهم ازخویشتن بشنو
گهی ازشوق مینالم خبر کی دارم از عالم
که[2] من راز تو بشنیدم توا کنون رازمن بشنو

قال الله تعالی: «وَلَقَد هَمَّت بِهِ» و هر آینه بدرستی که آن زن آهنگ یوسف کرد و اورا بایست «وَ هَمَّ بِها لَولا اَن رَأی بُرهانَ رَبِّهِ» و یوسف نیز میل و آهنگ او داشت اگر نه آن بودی که برهان و حجّت خداوند خویش جلّ و علا بر خویشتن بدیدی «کَذلِکَ لِنَصرِفَ عَنهُ السُّوءَ و الفَحشاءَ»

۱- ح: همهٔ انبیا را.

۲- الف: رخی در خاك میمالم که ای جان درد تن بشنو.

جوابی میرسد هردم بگوش من از آن عالم   که من راز تو بشنیدم توا کنون راز من بشنو

چنین کردیم بازگردانیم[۱] از او بد نامی و زشت کاری را «اِنَّهُ مِنْ عِبادِنَا المُخلَصین» بدرستی و راستی که او از بندگان برگزیدهٔ ما بود.

قوله تعالی «ولَقَدْ هَمَّتْ به وَهَمَّ بِها» بدانکه اقوال علما دراین آیه مختلف است.

قومی گفته‌اند: چنانکه آن زن بیوسف میل کرد یوسف نیز بوی میل کرد و در کتب خودباین عبارت‌آورده‌اند که «حَتّیٰ حَلَّ الهمیانَ وَجَلَسَ منهامَجْلِس الرَّجل من المَرأةِ».

و از ابو جعفر باقر نقل کرده‌اند و وی از امیرالمؤمنین روایت کرده است که فرمود: «طَمِعَتْ فیه و طَمِعَ فیها وکانَ طَمَعُهُ فیها اَنّه هَمَّ اَن تَحِلَّ اْلتِکَّةَ».

امام واقدی[۲] در تفسیر بسیط آورده است که یوسف آن زمان که طهارت ذیل خویش اظهار میفرمود: «ذلِکَ لِیَعْلَمَ اَنّی لَم اَخُنْهُ بِالغَیب». جبرئیل بیامد وگفت: «ولاحین هَمَمتَ بها یا یُوسُف». یوسف گفت: «و ما اُبَرِّیءُ نَفسی اِنَّ اْلنَّفسَ لَاَمّارَةٌ بِالسُّوءِ».

و قومی گفته‌اند هَمِّ زلیخا دیگر بودو هَمّ یوسف‌دیگر، هَمِّ وی آن‌بود که کام خود از یوسف بردارد تا بمباشرتِ وی اقدام نماید و هَمِّ یوسف آن بود که از وی فرار نماید ویا بمخاصمه با وی بیرون آید.

و قومی دیگر برآنند که هَمّ عبارت از آرزوئی است که در دل پدید آید از آنجا که مقتضای طبعِ بشریت است بی اختیار و بی کسب‌بنده. و بنده باین مأخود نباشد که این در تحت تکلیف در نیاید، و باین تقدیر نه هَمِّ زلیخا زلت بود ونه هَمِّ یوسف، اما زلّت زلیخا به‌آن‌بود که برآن هَمّ عازم و جازم شد، وعزم کرد بر

۱ـ تا بگردانیدیم.

۲ـ الف: امام واجدی.

تحقیق آن خطرهٔ قلبیه و این عزم از جمله مکتسبات است، لاجرم بدان مأخوذ آمد.

خواجه عبدالله مبارك مروزی میگوید: که از سفیان ثوری پرسیدم که بنده بهمّ یعنی قصدی که در دل درآید مأخوذ هست یا نه؟ فرمود: اگر به‌آن عزم منضم شود بر تحقیق آن بدان مأخوذ گردد، پس این همّ از آن خطرها است که بی کسب و بی اختیار در دلِ آدمی درآید و ویرا در آن ملامت نباشد همچون گرسنهٔ که طعام بیند ودر طبع وی آرزوی آن پدید آید و اگرچه از آن متمنع باشد که طبعِ بشری مجبول برآنست.

و حسن بصری فرموده است: امّا همّ یوسف «ممّا طُبِعَ علیهِ الرَّجلِ مِن شهوةِ النِّساءِ من غیرِ عزمٍ علی الفاحِشةِ».

و شیخ جنید بغدادی گفت که طبعِ بشریتِ یوسف تحرّك نمود، ولیکن طبع عادت ویرا معاونت ننمود، و بنده در تحریك آنچه در خلقت وی سرشته است مذموم نیست، و در اختیار و کسبِ خویش در تقرّب بمعصیت مذموم است، وحق تعالی ذکرِ یوسف در آیهٔ برطریق محمدت ایراد فرمود، نه بطریق مذمت، یعنی پسندیده و نیکو بندهٔ باشد که طبع بشری بی کسب وی بحرکت درآید و خطرت بشری در باطن وی پدید آید، و آنگاه قصد و عزم که کسب واختیار وی است به‌آن نه‌پیوندد و امداد آن خطرت ننماید.

و قومی برآنند که سخن آنجا تمام شد که فرمود «وَ لَقَدْ هَمَّتْ بِهِ» و بعد از آن ابتدا فرمود بآنکه گفت: «وَ هَمَّ بها لَوْلا اَنْ رَأی بُرهانَ رَبِّه» ودر آیه تقدیم و تأخیر است. بحسب معنی یعنی تقدیر چنین است که «لَولا اَنْ رَأی بُرهانَ رَبِّه لَهَمَّ بها وَ لکنَّهُ رَأی البُرهانَ وَلَمْ یَهُمَّهُ [1]» یعنی اگر برهان حجت پروردگار نمیدید قصد میکرد، ولیکن چون برهان دید قصد نکرد.

و نظیر این آنست که درحق حضرت رسالت(ص) فرمود «لَولا اَنْ ثَبَّتْناكَ

۱- الف: فلم بهم.

لَقَدْ کِدْتَ تَرْکَنُ اِلَیْهِم شَیْئاً قلیلاً » چون نگاه‌داشت‌مر حضرت رسالت را تا هیچ میل نکرد و بر وی هیچگونه عیبی از آن لازم نیامد.

کذا هیهنا [۱] برهان نمود تاقصد نکرد که وی از بندگان مخلص بود، واین قول نزد بیشتر علما پسندیده‌تر است و به ادب نزدیکتر، زیرا که تعظیم انبیا فرض است وگمان نیکو بایشان بردن داخل اعتقاد [۲] و زلات صغایر، اگر بحسب بشریت بر ایشان ممکن است، اما بر وجه نیکوترین تأویل آن باید کرد، وبعبارتی که بحرمت و عصمت ایشان نزدیکتر باشد یاد باید کرد.

و بدانکه علما دلائلی ایراد فرموده‌اند برطهارت ذیل صدیق و از جمله دلایل یکی آنست که، زنا از منکرات کبایر است، و خیانت در معرض امانت از معظمات ذنوب و مقابلهٔ احسان با ساءت موجب فضیحت و عار و اگر این نوع قبایح منسوب بفاسق‌ترین خلق باشد ازآن استنکاف نماید پس اسناد این امر به پیغمبری که مؤید است بمعجزات قاهره و دلایل باهره بهیچ‌وجه‌مجوز نباشدباآنکه حق تعالی دربارهٔ او چنین گواهی داده است که « وَ کَذٰلِکَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ وَ الْفَحْشاءَ ».

و چون حق تعالی سوء و فحشاء از وی مصروف ساخته باشد نسبت اعظم انواع سوء و افحش اقسام فحشاء بآن حضرت بهیچوجه جایز نباشد.

و دلیل دیگر آنست که‌اگر طهارت ذیل‌آن‌حضرت بتلویث این نوع معصیت ملوث گشته بودی مناسب این بود که ذکر وی بطریق مذمت مذکور شدی. چرا که مناسب حکمت الهی جل وعلا نیست که کسی اقدام بمعصیت نموده باشد. و بعد از این او را به ثنای بلیغ و محمدت عظیم یاد کنند، چنانکه پادشاهی از بندهٔ از بندگان خود شکایت کند و او را باقبح ذنوب و افحش جرایم منسوب

۱- الف: چون برهان بوده تا قصد نکرد.

۲- الف: و ارتکاب امور مباحه که‌از لوازم‌بشریت است وشاید که آنهارا زلات‌صغایر توان گفت که (حسنات‌الابرار سیات‌المقربین) چنانکه‌بعضی گفته‌اندزلات‌صغایر...

دارد، و فی‌الحال عقب این‌مذمت به مدحِ بلیغ وثنایِ عظیمش[1] بستاید.

دلیل دیگر آنستکه از هر پیغمبری اگر زلّتی در وجود آمده است آن زلت‌را بزرگ شمرد بتدارك آن اشتغال نموده و بتوبه و ندامتِ تواضع، مدت مدید جبر آن نقصان فرموده‌اند. حقّ سبحانه وتعالی بعد از ذکر زلت ایشان کیفیّت توبه‌وقبولِ آن در قرآن بیان فرموده، و در امر یوسف هیچکدام ازاین واقعات مذکور نیست و معلوم شدکه ذات آن‌حضرت از نسبتِ این نوع جرایم منزّه و مبرّا بوده است.

دلیل دیگر آنست که هرکه‌را تعلقی باین‌واقعه بوده است به طهارت‌وعصمت یوسف ابلاغ شهادت نمود.

اول ـ یوسف که صدیق علی‌التحقیق وی بود نفی تهمت از ذات خود فرمود « هِیَ راوَدَتْنِی عَنْ نَفسی » و دیگر فرمود « رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمّایَدعونَنِی اِلَیه ».

دویم ـ زلیخا که مر زنان مصر را میگفت که « وَ لَقَدراوَدْتُهُ عَن نَفسِه فَاسْتَعْصَمَ » ونیز در وقت اظهار حق‌چنین گفت: « اَلْآنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ اَنَاراوَدْتُه... عَن نَفسِه وَ اِنَّهُ لَمِنَ الصّادقینَ ».

سیم ـ عزیز شوهر زلیخا گفت: « اِنَّه مِنْ کَیدِکُنَّ اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظیمٌ، یُوسُفُ اَعرِضْ‌عَنْ هَذا وَ اسْتَغْفِری لِذَنبِکِ[2] ».

چهارم ـ زنان مصر که در حق یوسف‌چنین گواهی‌دادند که « ماعَلِمْناعلیه من سوء ».

پنجم ـ شهادت شاهد بی میل ومحابا یعنی آن کودك در مهد صبا «وَشَهِدَ شاهِدٌ مِنْ اَهلِها ان کانَ قَمیصُهُ قُدَّ مِن دُبُرٍ فَکَذَبَت وَ هُوَ مِنَ الصّادِقین ».

۱ـ ح: بلیغش.
۲ـ الف: لذنبك.

ششم ـ شهادت حق تعالی چنانکه فرمود «کَذلِکَ لِنَصرِفَ عَنهُ السُّوءَ وَ الفَحشاءَ اِنَّهُ مِن عِبادِنا المُخلَصینَ».

و در این شهادت دلالت است برطهارت آن حضرت به چهار وجه.

اول ـ آنکه ذکر سوء معرف بلام آورد تا هرچه بدی باشد در تحت آن داخل گشته از آن حضرت مصروف بود.

دویم ـ فحشاء رانیز معرف بلام آورد هم از برای تأکید تا متناول تمامی فحشاء بود.

سیم ـ فرمود «و اِنَّه مِن عِبادِنا» و این اضافه از برای تشریف است چنانکه فرمود «وَ عِبادُ الرَّحمنِ الَّذین یَمشُون عَلَی الاَرضِ هَوناً».

چهارم ـ توصیف فرمود «بمخلصین» بعضی بکسر لام خوانده‌اند بر ارادهٔ[1] اسم فاعل، معنی چنان شود که هر طاعت و عبادت که بجناب قدس آورده است مقرون باخلاص بوده.

و بعضی بفتح لام باسم مفعول خوانده‌اند بدان معنی که الله تعالی مر او را مستخلص ساخته و باصطفا از برای حضرت خود برگزیده، و بر هردو وجه دلالت میکند بر تنزیه وی از آنچه به‌آن حضرت نسبت میکند.

هفتم ـ ابلیس نیز اقرار کرده است بطهارت وی.

و بیان آن چنان است که سوگند یاد کرده بود «فَبِعِزَّتِکَ لَاُغوِیَنَّهُم اَجمَعینَ اِلاّ عِبادَکَ مِنهُمُ المُخلَصین» اظهارِ آن نمود که بندگان مخلص از اغوای وی منزه‌اند و چون یوسف از جمله مخلصان ما است بنصّ کلام الهی جلّ ذکره مقرر شد که وی از اضلال و اغوایِ شیطان مصون ومحفوظ است.

پس ثابت شد باین دلایل که ذمهٔ حضرت صدیق بریّ بوده است از آنچه جهال بآن حضرت منسوب داشته‌اند.

۱ـ د: یعنی بکسر لام خوانده بر ایراد اسم فاعل.

و قال الامام ابومنصور (امّا ماقال بعض النّاس إنّهُ همّ بها وحلّ ازارهُ و امثالُ ذلک من الخرافات فهذا کلّه مالایحلّ ان یُقال والله تعالی اعلمُ).

پس اولی آنست نه همّ زلیخا را بمعنی مناسب آن حمل کنیم وهمّ یوسف را بمعنی ملایم او چنانکه امام فارابی در اسؤلة و اجوبهٔ خود آورده است در بیان هردو همّ « ولَقَدْ همّتْ به حراماً وهمّ بها حلالاً ، همّتْ به سفاحاً همّ بها نکاحاً ، همّت به بالمضاجعة وهمّ بها باالمفارقة[1] همّت به قراراً و همّ بها فراراً ، همّت به شهوةً وهمّ بها موعظةً ، همّت به همّ القُربة وهمّ بها همّ الفرقة ».

زلیخا را همّ در آویختن بود ، وهمّ یوسف گریختن ، همّ زلیخا برمقتضای طبیعت بود ، وهمّ یوسف بمقتضای شریعت ، و آنچه مرضیّ علما است در این باب آنست نه همّ بردو گونه است ، همّی است ثابت ومقرر و آن همّی است که مقرون به نیت وعزیمت باشد و مشحون بعهد و رضا[2] ، چنانچه همّ زلیخا بود و بنده باین همّ مأخوذ است و همّی دیگر است عارضی و آن خاطری باشد با اندیشه بی‌اختیاری و عزیمتی بمقتضای طبیعت چنانچه همّ یوسف بود و بنده باین همّ مؤاخذ نیست « کماقال إنّ اللهَ تجاوزَ عن اُمّتی ما وسوستْ بصدُورها مالم تعمَلْ و تتکلّم »[3] قولهُ تعالی « لَولا أنْ رأی بُرهانَ ربّه ».

بعضی از علما گویند جواب «لولا» محذوفست تقدیر چنین شود (لَولا أنْ رأی بُرهانَ ربّه لخالطَها) وقولهُ تعالی «وهمّ بها » دلیل است بر حذف جواب چنانچه گوئی « همّت[4] بقتْله لَولا انّی خِفْتُ اللهَ تعالی ، معناهُ لولا

۱- الف-ج: بالمدافعة.

۲- الف: بعهد و رضا.

۳- ج : ناصلی الله علیه و آله و سلم ان الله تجاوز عن امتی ما وسوسته به صدورها مالم یعلم اوبتکلم.

۴- د: همت بقتله لولا ان خفت الله . . .

اَنّی خِفْتُ اللهُ تعالی لِقَتْلِه » و علما را در تعیین آن برهان اقوال است.

قول اول - ابن عباس میگوید که چون یوسف را آن هَمّ در خاطر خطور کرد فی‌الحال جبرئیل امین بفرمان ربّ العالمین در رسید و بیوسف این کلمه تلقین فرمود که « یا یوسف‌ابن یعقوب اسمُکَ‌فی‌الانبیاءِ مکتوبٌ فلایکونَنَّ عَمَلُکَ عَمَلُ الفجّار » ای یوسف‌آیهٔ عصمت بر لوح جَبینت‌بکلک توفیق ربّانی توفیق یافته زینهار که حکم محقق چنان را بغبار ذلت چنین نسخ نکنی.

قول دویم - از حسن بصری منقول است که فرمود برهان آن بود که دیوار خانه شکافته شد و یوسف در آن خلوت صورت یعقوب را در نظر خود مکشوف مشاهده میکرد که لب با انگشت [1] خود میگزید و به آواز بلند ندا میکرد که ای فرزند نام تو در دیوان انبیا مکتوب و تو قرّةالعین یعقوب ، زینها تا صحیفهٔ نبوّت که از ابراهیم خلیل میراث یافتهٔ بخط خطا و زلل‌سقیم نگردانی تا دلت ندیم‌ندم نگردد و بسیاری از بزرگان چون حسن بصری‌و سعید و مجاهد و عکرمة ابن‌سیرین [2] و ابو صالح و شمربن عطیّه و ضحاك بر این قول‌رفته‌اند.

قول سیّم - آنکه در میان یوسف و زلیخا صورت دستی پیدا شد و بر کف آن دست بخامهٔ نور سه سطر عربی مسطور بود.

سطر اول - « و اتَّقُوا یوماً تُرجَعونَ فیه اِلی‌الله ».

سطر دویم - « وَلا تَقْرَبُوا الزِّنا اِنَّهُ کانَ فاحِشَةً وساءَ سَبیلاً ».

سطر سیّم - « وَاِنَّ عَلَیْکُم لَحافِظین کِراماً کاتبینَ ».

قول چهارم - در این وقت‌حق تعالی بجبرئیل خطاب فرمود که «ادرِكْ عبدی قبلَ اَن تُصیبَ الخطیئة» جبرئیل بیامد انگشت گزان گفت یا یوسف « اَتعمَلُ عَمَلَ السّفهاء وَ اَنتَ مکتوبٌ عِندالله عز وجلّ فِی‌الاَنبیاء ».

۱- ح-د: که انگشت خود بدندان میگزید.

۲- د: ابی سرج - ح: و عکرمه و ابن ابی سرج.

قول پنجم ـ همان طفل که بر طهارت یوسف گواهی داده بود بزبان فصاحت شعار خطاب کرد «اَیُّهاالصِّدّیق لاتَزْنِ [1]» و روایتی آنکه «الصِّدّیق لایزنی».

قول ششم ـ در آن خلوت نظر یوسف بر پردهٔ افتاد که در کنج خانه کشیده بود، صدیق از زلیخا پرسید که این پردهٔ از بهر چیست؟ و در پس پرده کیست؟ زلیخا جواب داد که معبود من در پس این پرده است و مقصود از این پرده بر روی وی کشیدن آنست که مرا در این گستاخی نه‌بینند، یوسف ؏ زلیخا اعراض کرده فرمود «اَاَنْتَ تَسْتَحیی مِنَ الصَّنَمِ وَ اَنا لا اَسْتَحیی مِنَ الصَّمَدِ جَلَّ جلاله وَعَمَّ نَوالُه» توازبتی که نمی‌بیند و نمی شنود و نمی‌داند چنین شرم میداری من از خداوند خود جلّ وعلا که خالق همهٔ اشیا است وعالم بهمهٔ خلایق [2] شرم ندارم و این قول امام زین العابدین است.

قول هفتم ـ محمدبن کعب [3] گفت: که بر سقف خانه بخامهٔ عنایت مکتوب دید «ولا تَقْرَبُوْا الزِّنا اِنَّه کانَ فاحِشَةً [4] وساءَ سبیلاً».

قول هشتم ـ محمدبن حیّان گفت: آوازی شنیدم که «اِیّاكَ وَ مُوافَقَتَها فاِنَّكَ اِنْ وافَقْتَها صِرْتَ کَالطَّیرِ الوحدانی فی القفار بِلاریش [5]».

قول نهم ـ قلمی دید که بر دیوار خانه می نوشت «بسم‌الله‌الرّحمن الرّحیم ولاتَقْرَبُوا لزّنا اِنَّه کانَ فاحِشَةً وساءَ سَبیلاً» از آن ترسید بجانب دیگرنگاه کرد نوشتهٔ دید که «یَعْلَمُ خائِنَةَ اَلْاَعْیُنِ وماتخفی اْلصُّدُور» بترسید بجانب دیگر نگاه کرد نوشتهٔ دید «وَاِنَّ عَلَیْکُم لَحافظینَ کِراماً کاتِبینَ» بترسید چشم بر دیوار دیگر انداخت نوشتهٔ دید «کُلُّ نَفسٍ بِما کَسَبَتْ رَهینَةٌ»

۱ـ ح: لایزن.

۲ـ الف: اگر پوشیده و اگر آشکار است.

۳ـ الف‌د‌ـ: کعب قرطبی. ٤ـ الف: و مقتاً.

۵ـ ح: ایاك و مواقعتها فانك ان واقعتها.

چون در هر چهار دیوار خانه این چهار آیه مرقوم رقم قدرت دید سر به پیش‌افکنده در زمین نگاه کرد، بر فراش‌خانه نوشته‌دید «انّنی معکما اَسمَعُ وَاَرى» در سقف خانه نگاه کرد صورت یعقوب را دید که بانگشت سبحه او را اشاره بفرار مینمود لاجرم گریزان روی بجانب در نهاد.

قول دهم آنکه سعید جُبَیرْ گفت که در آن وقت یعقوب بمعنی آنجا حاضر آمده بود و هر دو دست مبارك بسينهٔ یوسف نهاد، شهوت وی از سر انگشتان وی بیرون رفت و سعید میگوید: بدین سبب بود که هریك از فرزندان یعقوب رادوازده فرزند بود و یوسف را یازده بود بسبب آنکه آن روز شهوت وی نقصان یافت.

و روایتی آنست که جبرئیل پَرِ خود بر پشت یوسف زد تا شهوت وی ازسرِ انگشتان وی بیرون رفت.

قول یازدهم - فارابی گفت که‌حق تعالی حجاب‌از پیش بصیرت یوسف‌برداشت تا وزر ووبال زنا کاران مشاهده فرمود و عقوبت ایشان دید.

بروایتی آورده‌اند که پیری بر وی ظاهر شد و گفت: در دست خود نگاه کن نظر کرد اژدهائی‌دید سیاه باهیبت، دهانِ خود گشاده گفت: ای یوسف هر که‌اینجا باین عمل ناپسندیده اشتغال نماید این اژدها در دوزخ قرین وی خواهد بودلاجرم از آن امر استغفار نموده روی بگریز آورد.

قولِ دوازدهم - نیز قول امام فارابی است و بروایتی دیگر [1] برهان نام فرشته‌ایست که بنده را از معاصی باز میدارد و چون یوسف این برهان را بدید به موعظه و نصیحتش از آن فعل ناپسندیده منع فرمود.

قولِ سیزدهم امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام چنین فرمود: که در آن ساعت حوری از حوریان بهشت خود را بر یوسف جلوه داد و در جمال آن حور چنان خیره بماند که از زلیخا فراموش کرد یوسف از آن حور سؤال فرمود که تو از آنِ کیستی،

۱- ح: که برهان.

گفت از آن کسی که در دنیا دست از زنا باز دارد.

قول چهاردهم- عبدالله سلام گفت که مرغی از بهشت نزد یوسف در پرواز آمد و گفت ای یوسف بحرام مبادرت منمای که آخرالامر مباشرت بحلال میسّر خواهد شد.

قول پانزدهم - از امام جعفر صادق(ع) روایت است که حضرت یوسف تا به‌آن وقت‌مؤیّدبتائید نبوّت نگشته بود در آن ساعت‌ملک تعالی او را بخلعت‌نبوّت مشرّف گردانید تا بقوّت نبوّت و دولت رسالت هوای نفس را مخالف نمود.

قول شانزدهم- آنکه دیوارهای خانه بر مثال آبگینه[1] صافی گشت و حجاب‌از پیش نظر یوسف برداشتند، یعقوب را معاینه بدید ویازده فرزند وی، پدر محاسن‌سفید در دست گرفته گفت: یا یوسف گفتم خواب بابرادران مگوی فرمان من نبردی تا در دنیا بفراق من مبتلا گشتی اکنون نیز میگویم که فرمان شیطان مبّر، و اگر نه در قیامت نیز از ملاقات من محروم مانی و بآتش دوزخ مبتلا گردی.

اما بدانکه اکابر وعلما که قائلند بعصمت‌انبیا علیهم‌السلام برآنند که‌برهان حقیقی عبارت است از حجة‌الله تعالی بر تحریم زنا و علم بعقوبت آن وتطهیر نفوس انبیا(ع)،از اخلاق ذمیمه‌و اوصاف ردیه پس اینجا معنی چنان شود که‌حق‌تعالی باطن شریف‌یوسف را ، بنور نبوّت‌مزیّن گردانید، و از اخلاق ذمیمه مطهّرساخت، و نهی از فواحش را نصب‌العین آن حضرت گردانید تا باین برهان حقیقی از میل بمعاصی مصون و محفوظ ماند. و باین تقدیر محتاج نباشیم با تاویل مُفسّران و تحقیق آن زیرا که اگر حمل به برهان کنیم‌بر این نوع خارق عادت وسبب‌امتناع وی از میل[2] و قصد معصیت انبیا ، روا داریم منصب نبوّت را منحط داشته باشیم

۱- ح-د: آئینه.

۲- ح: بدون از میل - د: میل وقصد معصیت‌انبیا اینهارا داریم.

زیرا که هر کس از عوام‌النّاس راست که از ارتکاب معصیت اجتناب نماید، ومرتبه نبوّت از آن زیاده است که او را چنین برهانی باید تا مانعِ زلّت گردد پس برهانِ وی عصمتِ خدای‌تعالی بود که مقارن‌مرتبه نبوّتست ، و دیداری که در دل‌مبارك صدیق ودیعت نهاده بودند و معرفت وعلمی که آن حضرت بآن مخصوص بود.

و بزرگان چنین گفته‌اند که درست ترین اقاویل در برهان دیدن دل است سرقبح معصیت‌را وسوء عاقبت بدیدنِ چشم، که انبیا را در باز ایستادن از ارتکاب کبایر بمشاهدهٔ امور محسوسه حاجت نباشد، که این مقام‌فرومایگان و سرتبهٔقلاشان باشد ، نه درجهٔ پیغمبران و نه لایق احوال ایشان.

و ارباب حقیقت در تفسیر برهان چنین گفته‌اند که در حین تردّد زلیخاوقصد انجذاب خاطر شریف حضرت یوسف حق‌تعالی حجاب بطون از جمال ظهور برداشت تا بمقتضای « عند ظهورالحق [1] تنورالخلق » بتمامی[2] نظر یوسف مشغول بمشاهدهٔ انوار تجلّیات مصروف گشت و از رؤیت زلیخا و التفات بوی بکلی بازماند و از زبان غیب این نکته مسموع شد.

* * *

ما دست تو ای خواجه نخواهیم کشیدن
و ز نیک و بدت پاك نخواهیم بریدن
هر چند شب غفلت و مستیت درازاست
ما بر همه چون صبح نحواهیم دمیدن
در پردهٔ ناموس دغل چند گریزی [3]
نزدیک رسیده است ترا پرده دریدن

۱- الف: بنورالحق.
۲- الف: بنمای نظر.
۳- الف ــ ح ــ د: در پردهٔ ناموس دغل چه رویش.

رحم آر بر این‌جان که طپانست دراین دام
نشنید مگر گوش تو آواز طپیدن
چشمیست ترا در دل وآن چشم بدرد است
پس چیست غم تو بجز از چشم خلیدن
چون میخلد آن چشم بجو دارو و درمان
تا باز رهی از خلش و آب دویدن
داروی دل دیده نبود است و نباشد
ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن

قوله تعالی «کَذٰلِکَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ وَالْفَحشاءَ».

بدانکه سوء اینجا بقول بیشتر علما عبارتست از مقدمات‌زنا [1] مانند نظربشهوت و تقبیل‌و مساس و امثال آن وفحشاء کنایه است از زنا.

و قولی‌آنست؛ که مراد از سوء خیانت‌به‌سیّد ومولا است وفحشاء نظرارتکاب فاحشه است.

ارباب اشارت میگویند که سوء کنایه است از خواطر ردّیه یعنی اندیشه‌های ناپسندیده‌است که برخواطرخطور کندوفحشاء عبارتست‌ازافعالِ نامرضیه که‌ازارکان بوجود آید. و این سخن ابوالعباس عطا است؛

«اِنَّهُ مِنْ عِبادِنا الْمُخْلَصین» بفتح لام و کسر دو قراءت است چنانچه گذشت.

و ارباب تحقیق گفته‌اند که علامت بندهٔ مخلص چهارچیز است.

اول ـ از خلق رمیدن.
دویم ـ از دنیا بریدن.
سیّم ـ خودرا نادیدن.

۱ـ الف: زنا بشهوت و تقبیل.

چهارم ـ با حق تعالی آرمیدن.

علامت از خلق آرمیدن چهار چیز است.

اول آنکه ـ اگر همه مدح و ثنای تو گویند ، بدان شاد نگردی، چون میدانی از عنصر بشرّیتی.

دویّم آنکه ـ اگر همهٔ خلق ترا بد گویند از آن ملول نشوی چون میدانی آراسته بتوحید و معرفتی.

سیّم آنکه ـ اگر همهٔ عالم بتو سَرّی وسروری جویند باك نداری چون میدانی که پروردهٔ ربوبیّتی.

چهارم آنکه ـ اگر همهٔ عالم کمر عبودیت تو بر میان بندند مغرور نگردی چون میدانی که مقیّد بقیدعبودیّتی.

اما علامت از دنیا بریدن نیز چهار است.

اول آنکه ـ اگر همهٔ نعمتهای دنیا تو داری بدانی که مر دار است.

دویم آنکه ـ اگر همهٔ منّت‌های عالم‌روی بتو آورد بدانی که برگذار است.

سیّم آنکه ـ آنچه داری بدهی و آنچه نداری نجوئی که دنیا سر بسر رنج و بیمار است.

چهارم آنکه ـ محبت دنیا از دل بدر کنی که دنیا مکارّ وناپایدار است[1].

اما علامت خودرا نادیدن نیز چهار است.

اول آنکه ـ تن خودرا برطبق رضا نهی و بقضا سپاری.

دویم آنکه ـ دل‌خودرا برطبق جفا نهی و بعطا سپاری.

سیّم آنکه ـ جان خودرا بر طبق وفا نهی وبخدا سپاری.

چهارم آنکه ـ سر خودرا برطبق‌صفا نهی و به لقاسپاری.

۱ـ المصحح: بیت:

یار ناپایدار دان دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار

اما علامت آرمیدن با حق‌تعالی هم چهار است.

اول‌آنکه - چون فرمان او بتو رسد میان بربندی و حلقهٔ امتثال درگوش کنی.

دویم آنکه - چون جام زهر بلائی متوجّه توگردد بدست تسلیم بستانی و نوش کنی.

سیّم‌آنکه - دل را بصیقل ذکر او بزدایی و روشن کنی.

چهارم‌آنکه - هم با اوباشی وهرچه خواهی از او خواهی وهرچه غیر اواست فراموش کنی.

اما ذکر لطایف و اشاراتی که مناسب این مقال است

لطیفهٔ شریفه - سه پیغمبر را در سه موضوع سه چیز از عجایب نمودند و بواسطهٔ آن، سه چیز در ذات ایشان بیفزودند.

اول - ابراهیم را عجایب کوکب نمودند تا به‌آن یقینش بیفزودند وعلامتِ ازدیاد یقینش[1] آن بود که نظر از نجوم و کواکب بر بست، تشبث بذیل با نیل «لا اُحِبُّ الآفلین» نمود.

* * *

خلیل آسا برو حق را طلب کن
شبی را روز و، روزی را بشب کن
ستاره با مه و خورشیدِ اکبر
بود حسن و خیال عقل انور
بگردان زین همه ای راه رو، روی[2]
همیشه لا اُحبُّ الآفلین گوی

دویم - حضرت رسالت بود که در شب معراج عجایب مَلَکُوتِ سمواوات و ارضین بوی‌نمودند و شوق آن حضرت بجناب قدس بیفزودند و نشانِ کمال وشوقِ وی آن بود که چشم از غیر فراز کرد که «مازاغَ الْبَصَرُ و ماطَغی» لاجرم دیده‌بمشاهدهٔ جمال ازل‌باز کرد «دَنی فتَدَلّی فکانَ قابَ قَوْسَینِ اَوْاَدْنی».

* * *

۱- الف : ازدیاد تعیینش.

۲- ح: این راه و در رو.

اگر ز هستی خود چشم دل فراز کنی
نخست دیده بدیدار دوست باز کنی
دمی ز هستی خود بگذری به از صد سال
که روز روزه بداری و شب نماز کنی

سیم- یوسف صدیق را در خانهٔ زلیخا عجایب برهان‌نمودند تا عقل‌ومعرفتش بیفزودند ودلیل ازدیاد عقلش آن بود که چشم از مجلسِ تزیینات زلیخا برداشته فرمود «مَعاذَاللهِ اِنَّه رَبّی» تا ببرکت آن به نیل سعادت الهی‌جلّ و علا مشرّف گشت که «اِنَّه مِنْ عِبادِنا الْمُخْلَصین».

الحدیث قالَ رسول‌ُالله «طُوبی لِمَنْ غَضَّ بَصَرَهُ عن مَحارِمِ‌اللهِ‌تعالی» خوش[1] حال بندهٔ که نظر از، محرمات بپوشد تا در برابرِ آن جامِ وصال از مشاهدهٔ جمالِ حضرتِ ذوالجلال نوشد.

نقلست: که یوسف‌بن‌حسین رازی را جمال وحسن بکمال بود، چنانچه‌دخترِ شاه عرب که در حسن‌وجمال یگانهٔ روزگار بود، بر وی‌فتنه گشته بود، ومدتی‌مدید آن سلیلهٔ دودِمان سلطنت فرصت می‌جست تا خلوت یابد، وخود را بر شیخ عرضه کند، اتفاقاً روزی شیخ در خلوت نشسته بود و درِ صحبت بر روی خلق در بسته دختر فرصت غنیمت شمرده، خود را در درون خلوت در قدم شیخ انداخت.

شیخ فرمود: آه فتنه روی آورد، بالفور از آن دختر گریزان شد و دختر را در آن خلوت تنها گذاشت و درگوشهٔ رفت وگریان سر بزانو نهاده خوابش در ربود، موضعی دید بغایت خوب و منزّه که هرگز مثل آن ندیده بود و جمعی بستر پوشان آنجا جمع آمده بودند، و شخصی در میان ایشان پادشاه وار بر تختی نشسته بود که هرگز با آن خوبی صورتی ندیده بود، یوسف‌ابن‌الحسین خواست که داند اینها چه طایفه‌اند خود را در میان ایشان انداخته، ایشان اورا راه دادند و تعظیم وتوقیر

۱- ح: خوشا حال کسی که نظر از محرمات.

او بجای آوردند. پرسید که شما چه طایفه‌اید گفتند ما فرشتگانیم ، و اینکه شاه وار بر تخت نشسته یوسف صدیق است که بزیارت یوسف‌بن‌الحسین آمده است.

شیخ میفرماید که من درگریه‌در آمدم گفتم که من که باشم که یوسف‌پیغمبر بزیارت من آید، در این بودم که یوسف ازتخت فرود آمد ، و مرا در کنار گرفت و بر تخت نشانید، گفتم: یا نبی‌الله من کیستم که با من این لطف‌مینمائی؟ گفت: در آن ساعت که‌آن‌دختر صاحب‌جمال خودراپیش‌تو در انداخت، و توخودرا به‌حق تعالی سپردی ، و پناه بحضرت او بردی حق تعالی بمن و بر ملائکهٔ اعلا جلوه داد ، و فرمود : ای یوسف‌تو آن یوسفی که‌اول قصد کردی تا آن زن را از خود دفع کردی، و این آن یوسف است که اصلاً قصد نکرد و از دختر شاهِ عرب بگریخت اکنون بر خیز و بزیارت وی رو، مرا بااین‌فرشتگان بزیارت تو فرستاده‌اند و تورا بر کرّوبیان ملاء اعلا جلوه داده ، بعد ازآن مرا بشارت داد که تو ازگزیدگان حضرتِ اوئی سبحانه و تعالی.

در خبر است : که اهل بهشت چون به بهشت‌در آیند و از مشقّات وریاضات زاویهٔ لحد و صحرای عرصات برآسایند ، و بناز و نعمت اشتغال نمایند، چنانکه حقّ تعالی از آن‌خبرداد که « اِنَّ اَصحابَ الجَنَّةِ الیَومَ فی شُغُلٍ فاکِهون » در اثنایِ این امر الهی جلّ وعلا متوجّه‌شجرهٔ طوبی شودتا بر بهشتیان میوهٔ سفر جل بارد ، هریک از بهشتیان،آبیی‌در دست گرفته، در طراوت و نضارتش تأمّل‌میکند، و در دست میگرداند ، ناگاه در دست وی بشکافد واز میان آن حوری بیرون آید ، و گوید السّلام علیک یا ولیّ‌الله.

بهشتیان استفسار احوالِ وی کنند گوید : اول بخوان که بر پیشانی من بقلمِ قدرت چه نوشته‌اند؛ بهشتی نظر کند بر پیشانی وی نوشتهٔ بیند « هذه هَدِیَّةُ اللهِ تَعالی لِمَن غَضَّ بَصَرَهُ عَنِ الحَرام فِی الدُّنیا » این عطیّه حقّ جلّ وعلا است که برسم هدیه بر بنده نامزد فرموده که نظر از محرّمات در این دنیا پوشیده

داشته و از این حدیث امیدوارتر آنکه در حدیث دیگر است:

در شرح تعرّف آورده است که چون بهشتیان در منازلِ خویش نزول کنند، بندهٔ باشد که مر او را هفتاد دربان باشد که چون آیندهٔ از نزد حق تعالی سوی آن بنده آید از هفتاد دربان اجازت باید خواست و بهر اجازتی بساق عرش[1] باید رفت، تا از آنجا اجازت حاصل نکند از آن در نتواند گذشتن، تا نوبت هفتاد و یکم پیش بنده در آید.

حاصل آنکه بندهٔ بهشتی بناز و نعیم خود مشغول باشد که ناگاه فرشتهٔ درآید طبقی از نور بدست گرفته و دستارچهٔ از حریر بر وی پوشیده این طبق را پیش بندهٔ بهشتی نهد دستارچه را بردارد آبیی‌بیند در آن طبق مُطَبَّق‌مُطَرّا و از لوثِ تغیر مبرّا بندهٔ بهشتی به دست[2] رضا قبول کند، آن آبی نیز در کفِ بندهٔ بهشتی‌بشکافد، حورانی[3] پدید آید نقاب بسته، بشمع‌شبستانی در ظُلمَتِ حجاب برافروخته، نوری در جمال وی ودیعت نهاده که از ورایِ حجاب بمرتبهٔ لمعان مینماید که سراسر بهشت عنبر سرشت از شعاع آن‌منوّر گشته و رقعهٔ[4] در دست وی باشد که بندهٔ‌مشتاق که دیدهٔ وفاق بِرَمَدِ نفاق نیالوده و درِ عهد محبّت بجانبِ محرّمات نگشوده، وهمواره‌منتظر آن میبوده، تا از کدام‌دریچه پرتو جمال دوست بتابد، وآفتاب‌مشاهده از چه مطلع طلوع کند، بندهٔ مشتاقِ وصال خواهد، که از روی آن زیب جمال‌نقاب بگشاید آن‌حور گوید: هنوز وقت آن نیست ، اول نامهٔ‌دوست بخوان آنگاه‌نقاب بسته بگشای، بنده نامهٔ سلطان ملک وملکوت جلّ جلاله بگشایدبر عنوانِ نامه برطریقهٔ بنده نوازی چند سطری مکتوب بیند.

۱- ح: عرش مجید.

۲- ح: بیعت رضا قبول.

۳- ح-د: حوری پدید آید.

۴- الف-ح-د: و رتبهٔ در دست او باشد.

مضمون آنکه «مِنَ الحَیِّ اَلذی لایَموتُ [۱] اِلی اَلمَلِکِ اَلَّذی لایزول ملکه» بعد نوشته «عَبدی اشتَغَلْتَ بالحُورِ وَالقُصُور وَسَعَیْتَ لِقاءَنا، زُرنی فَاِنّی مُشتاقٌ الی لقائِکَ» عاشق اشتیاق را که سرمایهٔ روز بازار عاشقی است، از خزینهٔ معشوق، نثار بیند، حور و قصور را از ولایتِ عشق معزول کند، شوقِ جمالِ دوستِ حقیقی گریبان جانش گرفته، درسراچه دارالجلال بر مایدهٔ جمالِ، نوالش بنشاند، نسیمی از نسایم‌ظهور از ساق عرش وزیدن گیرد که عارفانش‌نسیمِ لطف نامند، برگهای درختان بهشتی را چون مطربان خوش آواز بنغمهٔ دلنواز در آرد، نوای مرغان بر سَرِ شاخسارِ اشجار، باصدایِ آبها، درجداولِ انهار، ممدِّ آن شود، عاشقِ جمال‌دوست، چون صوفیان‌صفّهٔ صفادرسماعِ آن‌نغمه ونوا، دررقص و طرب، دستِ طلب برافشاند، از لذتِ این سماع جان عاشق شرابِ شوق چاشنی گیرد، خطاب‌مستطاب‌در رسد که «ما هذاالطَّرَبُ [۲] فیهم وَهُوَ اَعلَمُ بِحالِهِم» این چه طرب و نشاط است که در مواطنِ بواطن دوستان ما بظهور آمده.

ملائکه گویند خداوندا نسیم‌لطافت‌وزیده از مجموع زرایر خطایر بهشتی‌نغمه و نوای شوق‌استعلا پذیرفته. حق‌تعالی فرماید «هَذا لَذَّتُهُم فِی سَماعِ کَلامِ اَلمَخلُوقِین فَکَیفَ لَذَّتُهُم فی سَماعِ کَلامی» لذّت ونشاطِ عاشقان در استماع کلام مخلوق باین نوع انبساط پذیرفته، آیا درسماعِ کلام و توجّه‌سلامِ ما تا حال ایشان چه منوال قرار یابد، در اثنای این‌ناگاه لالهٔ عشق احدی ازپیش جمال ایزدی پردهٔ احتجاب بر دارد، ازسطوت انوارِ تجلّی، عاشق بیچاره از کون بیشعور گردد، از هیبت نور ذات، بیم‌آن‌بود که اساس‌بنیاد بشریّت از هم فروریزد،

۱- من‌الحیی‌الذی لایموت الی‌الحی‌الذی لایموت و من‌العزیزالذی لایزال‌الی‌العزیز الذی لایزال من‌الملک الذی لایزول ملکه بعد اشتغلت بالحور و القصور و تصیب لقائنا زرنی فانی مشتاق الی لقائک.

۲- ح—د: هذه الطرب.

حضرت جلال احدیّت جلّ ذکره بسماعِ سلام خویش او را باو بازدهد. «سلامٌ قَوْلاً مِن رَبٍّ الرَّحیم».

گفت وشنیددوستانه درمیان آرد هیبتِ عظمت وجلال‌را بلطفِ مقام‌محتجب گرداند، دلدادهٔ را از مقامِ دَهشت، بگفتگوی اسرارِ عشق و محبّت به حضرتِ خود مشغول گرداند، چندان اظهار لطف و کرم بیند، که از درون جان بااین‌مقام گویا گردد.

* * *

در دو جهان‌لطیف[1] وخوش، همچو امیرما کجا
ابروی وی گره نشد گرچه بدید صد خطا

چشم بیارو رو نگر، جرم بیارو خو نگر
خوی چو آب جو نگر، جمله طراوت و صفا

من ز سلام گرم او، آب شدم ز شرم او
و ز سخنان نرم او، آب شوند سنگها

زَهر به پیش او بنه، تا کندش به ازشکر
قهر به پیش او به بر، تا کندش همه رضا

قال َاللهُ تعالی « وَ اسْتَبَقَا الباب » و پیشی جستند یوسف و زلیخا بسوی در، یوسف برای گریختن، و زلیخا از برای در وی آویختن. « وَقَدَّتْ قَمیصَهُ مِنْ دُبُرٍ » زلیخا نزدیک در به یوسف رسید و دست در پیراهنِ وی کرد، تا او را بجانب خود کشیده از بیرون رفتن باز دارد، بشکافت پیراهنش را از جانب قفا « و َالْفَیا سَیِّدَها لَدَی الْبابِ » و یافتند سید زن را یعنی قطفیر که نزدیک در ایستاده بود،دانست که اینجا حال غریبی افتاده‌است پرسید که‌چه واقع‌است «قالَتْ ماجَزاءُ مَنْ اَرادَ بِاَهْلِکَ سوءً» زلیخا گفت چیست جزاء آنکس که باهل

۱-ح: درو جهان بلطف خوش همچو امیر ما کجا.

تو بد خواهد « اِلاّ اَن یُسْجَنَ اَوْعَذابٌ اَلیم » مگر اینکه بزندان محبوس گردانند ، و یا بعذاب دردناکش مبتلا سازند « قال هی راوَدَتْنی عَن نَفْسی » یوسف گفت او خواست مراد[1] از نفس من، یعنی وی قصد کرده است « و شَهِدَ شاهِدٌ مِن اَهلِها » و گواهی داد گواهی از خویشان زلیخا « اِنْ کانَ قَمیصُهُ قُدَّ مِن قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَ هُوَ مِنَ الْکاذِبینَ » گفت بنگرید اگر پیراهن یوسف از پیش شکافته است زلیخا راست میگوید و یوسف از جمله دروغگویان است «وَ اِنْ کانَ قَمیصُهُ قُدَّ مِن دُبُرٍ فکَذَبَتْ وَ هُوَ مِنَ الصّادِقین» و اگر پیراهنش از پس شکافته است زلیخا دروغ میگوید ، و یوسف از راستگویانست « فَلَمّا رَأی قمیصُهُ قُدَّ مِن دُبُرٍ » پس چون عزیز یافت پیراهنش را شکافته از پس « قال اِنَّهُ مِن کَیدِ کُنَّ » گفت این از کید شما زنانست « اِنَّ کیدَکُنَّ عظیمٌ » بدرستی و راستی که کید شما بزرگست « یوسُفُ اَعرِضْ عَن هذا » ای یوسف روی ازین سخنان بگردان « وَ اسْتَغْفِری لِذَنْبِکِ » و ای زلیخا تو گناه خویش را آمرزش بخواه « اِنَّکِ کُنْتِ مِنَ الخاطِئین » بدرستی و راستی که تو بودهٔ از خطاکاران.

القصه ـ مستبصرانِ حقایق تفسیر ومستخبران حقایق تأویل ومعبرّان قضایا[2] و تواریخ و قصص و محررّانِ صفحات شاملةُ الحصص بزبان گوهر نشان ، و خامهٔ مُشک افشان، چنین مقرر و محرّر گردانیده‌اند، که چون یوسف صدّیق از روی تحقیق مشاهدهٔ برهان الهی جلّ وعلا روی نمود، توفیق رفیقِ وی گشت، وخودرا ازدستِ زلیخا خلاص کرده ، از آن حجرهٔ خاصّ بیرون دویده آهنگ آن کرد تا بگریزد، زلیخا از پی وی روان شد تا در وی آویزد ، زلیخا را ابتدا تسکین بود ، بواسطهٔ آنکه در ها را مقفّل ساخته و بر استحکام احوال ابواب دل قویّ میداشت و گویند که در آن

۱ـ ح-د: مرا از نفس من.

۲ـ ح: قضات.

وقت جبرئیل آنجا حاضر بود و یوسف گفت، ای جبرئیل درها مقفّل است، چه معالجه نمایم. جبرئیل گفت: از تو دست نهادن و از ما در گشادن، چون یوسف بجانب در روی آورد زلیخا در عقب وی آهسته آهسته میرفت باعتماد آنکه ابواب مقفّل است، چون یوسف بدر اول رسید دست در قفل نهاد فی الحال گشاده شد.

زلیخا چون این معنی مشاهده کرد در عقب وی روان شد یوسف بعقب نظر کرده فرمود: زحمت بسیار بخود راه مده که هرگز بمن نخواهی رسید زیرا که تو بر مرکب شهوت سواری و من بر مرکب عصمت و هرگز راکب شهوت بـه راکب عصمت نرسد.

و نظیر این آنست که در محاورات آورده‌اند که روزی سگی در پی آهـوئی میدوید، آهو رو به پس کرده گفت: ای سگ رنج بیهوده مبر که بمن نخواهی رسید زیرا که تو در پی استخوان میدوی و من در پی جان و طالب استخوان بطالب جان هرگز نرسد. حق تعالی از این واقعه خبر فرموده که «و استبقا الباب، ای تَسابَقا اِلی باب البیت» یعنی میدویدند وهرکدام میخواستند که پیشی گیرند بر یکدیگر چون یوسف از شش دربند باین طریقه بگذشت در دربند هفتم که دربند آخرین بود زلیخا خودرا بیوسف رسانیده پیراهنش از عقب بگرفت، تا او را باز کشد ازسرعتِ دویدن او وشدّت باز کشیدن، پیراهن پاره شد، چنانکه حق تعالی فرمود «وقَدَّتْ قَمیصَهُ مِن دُبُرٍ» و «قَدّ» عبارت است از شق طرف طول و قطّ [1] شق است از طرف عرض، چون پیراهن وی چاك شد همچنان آشفته وار از در بیرون دوید و زلیخا از عقب وی آن یکی برهان حقّ تعالی دیده و از هیبت مغلوب گشته و این یکی را اطفای شهوت وغلبه طبیعت سراسیمه و مبهوت ساخته.

عزیز بر درِ خانه نشسته بود هر دو را مضطرب دید استفسارِ احوال نمـود، زلیخا از غایتِ خجالت و شوریدگی خواست تا تهمت خود بر یوسف افکند، و تنزیه

۱- ح-د: و قد.

خود اظهار کند ، عزیز را مخاطب ساخته گفت «ماجزاءُ مَنْ اَرادَ بِاَهْلِكَ سوءً اِلاّ اَنْ يُسْجَنَ اَوْعَذابٌ اَليمٌ » گفت : ای عزیز من درها بسته وبخواب غنوده بودم و از این واقعه غافل که این یوسف که تو بر وی اعتماد کرده بودی، و او را بامانت و دیانت میستودی، بر سر فراش من آمد، میخواست بمن نزدیکی جوید ، و دست بی ادبی بمن دراز کند ، و حرمت بخیانت[1] باطل سازد که من واقف گشته ، برخواستم تا او را از خود دفع کنم، از من بگریخت و روی بجانب در آورد، اکنون واقعه این بود و سزای وی آنست که بزندانش محبوس گردانی ویا بعذابِ الیمش از تمتّعات حیات مأیوس سازی.

عزیز رو بسوی یوسف آورده گفت : ای یوسف این نوع معامله مکافات آن احسانها است که دربارهٔ تو بتقدیم رسانیده‌ام و از غایتِ حمیّت و کمال غیرت دست بشمشیر برده خواست تا یوسف را بگناهِ ناکرده عقوبت فرماید ، یوسف فرمود : من هرگز این نکنم و این خیانت به نسبت به ولیّ نعمت خودننمایم «هِيَ راوَدَتْني عَنْ نَفْسي » زلیخا مرا بخود خواند و مرا از اینجهت گناهی نیست زلیخا سوگندیاد کرد که در این قول صادقست ، ویوسف کاذب وچون زلیخا سیّده بود ویوسف غریب وبنده و باوجودِ آن زلیخا مؤکّدبیمین گردانید، عزیز بسخن یوسف التفات ننمود و قصد عقوبت وی کرد .

یوسف التجا بجناب قدس خداوندی جلّ وعلا نمود: که خداوندااین تهمت از من دفع کن، فی‌الحال حق تعالی جبرئیل را بفرستاد، تایوسف را از آن تهمت بری دارد، قضا را خواهر عزیز چون در خانهٔ عزیز منازعه دید روی بآنجا آورد و کودك هشت روزه و بقولی هشت ماهه[2] در کنار داشت، بتلقینِ جبرئیل آن کودك راست نشسته زبان بگفتار کلمهٔ « لا اِلهَ اِلاّ الله » بگشاد ، وبعد از آن روی به عزیز آورده خطاب کرد، که ای عزیز یوسف را ازاین سبب عقوبت وآزار مکن، وگواهی من بشنو.

عزیز بغایت متعجّب شد، گفت: ای کودك بگوی تا گناه کیست . گفت : مرا

۱ـ ح: جیانت. ۲ـ الف: کودکی چهل روزه و بقولی هفت ماهه.

غمازی نفرموده‌اند، ولیکن حکمی کنم میانِ ایشان تا حقیقت حال ترا معلوم گردد.

عزیز گفت: حکم کن.

کودک گفت: «ان کان قَمیصُهُ قُدَّ مِن دُبُرٍ» الآیة. حاصل بصدق یوسف و افتراء زلیخا بر وجهی که معقول باشد دلالت فرمود. چون عزیز نگاه کرد، پیراهن از عقب دریده دید. گفت: «اِنَّه مِن کَیدِکُنَّ اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظیمٌ».

و چون بعد از امتحان بی‌باکی این وپاکی آن ظاهر شد و عزیز را محقق گشت که این امر نتیجهٔ مکریست که زلیخا پرداخته و گوی سبقت در میدان خیانت وی انداخته، روی بیوسف آورده وتلطّف نموده عذر خواهی نمود و بتمهید مراسم شفقت اشتغال فرمود و اورا وصیّت کرده گفت «یُوسُفُ اَعرِض عَن هذا» زینهار تا اظهار این امر نکنی که مبادا این حدیث ناشایست در مصر فاش شود و وردِ زبان[1] دنی و اوباش گردد.

آنگاه زلیخا را در لباس ادب فرموده بصورتِ عضب گفت: «وَاستَغفِری لِذَنبِکِ» چون مراوده را صاحب عهده تو بودهٔ بقدم اعتذار پیش آی و چون خیانتِ قصد معاشرت از تو ظاهر گشته، بمراسم استغفار قیام نمای.

۱- ح-د: و ورد زبان رنود و اوباش.

اما لطایف و نکات و اشارات مناسبه باین آیهٔ کریمه وقصهٔ جمیله

قوله تعاله «وَ استَبَقَا َالباب َ» .

نقلست : که چون حضرت یوسف به خلوتخانهٔ زلیخا درآمد ، وملاحظه‌نمود که درها می‌بستند هر دری که زلیخا در می بست، یوسف گرهی بر بند آزار خود استوار میگردانید ، چون وقت گریختن آمد وآن شش در بند گشاده میشد ، در بند هفتم بسته بماند هرچند اهتمام نمود آن درنگشود، لاجرم‌زلیخا بوی رسیده،دامنش بگرفت تا پاره شد.

گویند در آن وقت که درِ هفتم بسته بماند و گشاده نمیشد سبب آن سئوال کردند از عالم‌غیب‌ندا‌آمد : که ای‌یوسف‌درآن‌وقت که گره بربند ازار میزدی‌اعتماد برآن گره‌ها نمودی، ما این گره در کار از آن جهت بگذاشتیم، چرا اعتماد بر حفظ و حمایت ما نکردی تا هیچ بند درکارتو نگذاشتی.

* * *

خواهی که زدام نفس شیطان بجهی
هان تا دل خود بدست غفلت ندهی
چندان چه‌خوری‌غم[1] که چه‌سازم چه کنم
گر کار بدو باز گذاری برهی

اشارهٔ دیگر- ای درویش زلیخا با یوسف در معرضِ استباق در آمده بود و هریک میخواست که‌برآن دیگری سبقت گیرد، تا عاقبت‌زلیخا دستِ شهوت درردامنِ عصمت یوسف زد.

۱- الف: تاچند خوری غم.

واقف باش که شیطان با تو در مقام استباق است، و دست وسوسه در دامنِ طاعت تو میزند تو نیز بمقتضای «فَاسْتَبِقُوا الْخَیْرات» طریقِ مسابقت پیش گیر، تا حق تعالی درِ توفیق بر روی تو بگشاید وبقضیّهٔ «ولا یَحِیقُ الْمَکْرُ السَّیِّیء اِلاّ بِاَهْلِهِ» کیدِ مکرِ شیطان هم بوی عاید گردد. چنانچه بزلیخا عاید گشت، چه گمان میبرد که بجهتِ مخاصمت و منازعت و پیراهن دریدن، یوسف را بگناه متهّم تواند ساخت، و خودرا بپاك دامنی منسوب تواند داشت که همان منازعت و شق پیراهن گواه برپاکدامنی یوسف و آلودگی دامن زلیخا خواهد بود.

کذلک شیطان پنداشت که بجهت وسوسه در طاعتِ مؤمن قصور پدید آید ندانست که همان وسوسهٔ وی سبب تقرّب وی خواهد گشت، و وبال و ضلال آن برگردن شیطان خواهد بود چنانچه:

در خبر است که مردی نزد حضرت رسالت صلّی علیه وآله و سلّم آمد و از وسوسهٔ شیطان در نماز شکایت آغازکرد و حضرت فرمود که ای مرد نمازی که در وی وسوسهٔ شیطان نباشد، آن نماز مقبول نیست آن مرد متحیّر شد، فرمود نمی بینی که شیطان جهودان راهرگز در نماز وسوسه نمیکند، وسوسهٔ شیطان خاصهٔ امّت منست زیرا که دزد در خانهٔ که ازنقدینه خالی است در نمی‌آید وتا در خزانه گنجینهٔ[1] دفینهٔ نمیداند تعرّض بآن نمیرساند.

لطیفه ـ یوسف چون دید که پیراهنش پاره شد بواسطهٔ آن غمگین گشت، تا در سرّش در دادند[2] که هر کسی را دو پیراهنست ظاهر و باطن، پیراهن ظاهر تو پاره شد و پیراهن باطن که عبارتست از تقوی «و لِباسُ التَّقوی ذلِکَ خیرٌ» اگر پیراهن ظاهری درید خاطر خوش‌دار که پیراهن تقوی درست است که «اِنّهُ مِنْ عِبادِنا الْمُخْلَصین».

پس ای درویش اگر ترا فقر وفاقه و رنج و محنتِ بلا طاقت‌در یابد چنانکه

۱ـ ح: تا درخانه وگنجینه یا خزینه دفینه نمی‌داند.

۲ـ ح ـ د: خبر دادند.

پیراهن درست نیابی، تاخلعتِ معرفت درست‌است، غم‌نخوری و امید منقطع‌نگردانی «الفُقَراء اَصْبَرُهم، جُلَساءُ اللهِ یومَ القِیامَةِ».

لطیفه ـ یوسف را دو پیراهن بود یکی آنکه پوشیده بود و آن از بهشت بود و دیگر آن بود که زلیخا پوشانیده‌بود، و آن پیراهن یعقوبی نهان بود، و این پیراهن زلیخا آشکارا، دست زلیخا بآن پیراهن نرسید، دست دراین پیراهن‌ظاهر زده این را پاره کرد.

کذلک بندهٔ مؤمن رادو پیراهن‌است، یکی ظاهری که عبارت از طاعت‌است، دیگری باطنی که اشاره بتوحید و معرفت است، ابلیس چون قصد بندهٔ مؤمن کند، دست او به‌پیراهن توحید نرسدزیرا که‌آنرا حق تعالی‌در صندوقِ دل استوار ساخته، دست بجانب پیراهنِ طاعت دراز کند، و بچنگ وسوسه دروی درآویزد تا دروی قصوری پدیدآید.

لطیفه ـ یوسف را سه پیراهن بود:

اول ـ پیراهن علامت بود[1] «وجاءُوْا عَلی قمیصِه بِدَمٍ کَذِبٍ».

دویم ـ پیراهن شهادت «اِنْ کانَ قَمیصُهُ قُدَّ مِن دُبُرٍ».

سیّم ـ پیراهن بشارت «اِذْهَبُوْا بقمیصی‌هذا».

پیراهن علامت، کِذبِ برادران ظاهر کرد و سبب اندوه یعقوب آمد، پیراهن شهادت، دروغ زلیخا ظاهر کرد و سبب اندوه زلیخا گشت، پیراهن بشارت، خبر سلامتی یوسف آورد وموجب بهجت و سرور یعقوب آمد.

رسول مارا (ص) چهار پیراهن بود:

پیراهنِ رحمت، پیراهنِ عطیّت، پیراهنِ نبوّت و پیراهنِ معجزت.

پیراهن رَحمت آنکه عبدالله ابی سلول طلب کرده‌بود تا به سبب آن پیراهن هزارمنافق مؤمنِ خالص گشته[2]، و پیراهن عطیّت آن بود که بدرویشی داده که

۱ ـ د: بدون بود.　　۲ ـ ح: مخلص گشته.

در خانه برهنه مانده بود تاآیه آمد که « ولا تبسطها کُلَّ البَسط » پیراهن نبوت آن بود که حق تعالی درباره آن فرمود « و ثیابَکَ فَطَهِّر » . پیراهن معجزت آن بود که جمعی از منافقان، مسجد ضرار ساخته بودند و استدعای حضور آن حضرت مینمودند حضرتِ رسالت(ص) عزیمت فرمودند که بآن مسجد روند و در آنجا بادای نمازی قیام نمایند پیراهن مبارك پوشیده، گوی گریبان[1] می‌بستند هر گِرِهی که در بستی فی‌الحال گشاده تا جبرئیل آمد و این آیه‌آورد که « فَمَن اَسَّسَ بُنیانَه عَلَی التَّقوی » . الآیة. بندهٔ مؤمن را نیز چهار پیراهن بود ، پیراهن خدمت « خُذُوا زِینَتَکُم عِندَ کُلِّ مَسجِدٍ » پیراهن عفت « و لباسُ التَّقوی ذلِکَ خیرٌ » پیراهن معرفت « وَ زینَةٌ فِی قُلوبِکُم » پیراهن نعمت « و لِباسُهُم فیها حریرٌ » پیراهن اول باز بسته بتوفیق است ، و پیراهن دویم باز بسته به تحقیق و پیراهن سیّم باز بسته بتصدیق و پیراهن چهارم باز بسته بتشویق، ترا در دنیا بآن سه خلعت امروز مشرف گردانند.

امیدوارباش که فردا دربهشت از خلعت چهارم در نمانی قوله تعالی «وَاَلفَیا سَیِّدَها لَدَا الباب» ظاهر آنست که اگر عزیز رابر درگاه نشسته ندیدی بایکدیگر خصومت ننمودندی، امّا چون دیدند خجل گشتند واز برای دفع خجالت، راه خصومت پیش آوردند.

نظیر این واقعه از روی تحقیق بشنو - ای درویش بدانکه نفس و روح در خلوتخانهٔ دنیا با یکدیگر اظهار مراودت کردند ولیکن ابتدای آن از جانب نفس بود و روح را برهان توفیق رفیق گشت و وبال وضلال وحیله و مخادعتِ نفس رابر وی ظاهر گردانید.

روح قصد مفارقت کرده، روی بدروازهٔ آخرت آورد، نفس چنگ میل در ذیل عصمت او زد، تا اورا بجانب خود کشیده میسر نشد، ناگاه چون چشم بگشادند سرّ

۱- کوی گریبان.

« اِنَّ رَبَّکَ لَبِالْمِرْصادِ » بر ایشان مکشوف گشت، خجل وار سرخجالت پیش انداختند نفس خصومت آغاز کرد: که الهی من خاکی بودم مرا حسّی وحرکتی نبود هرچه کرده است این روح کرده است، روح گفت الهی توخود میدانی که از حظیره قدس پاك آمده بودم « هِیَ راوَدَتْنی عَنْ نَفسی » ناگاه شاهد دل در گهوارهٔ سینه زبان بشهادت بگشاد که اگر پیراهن عصمتش از قُبُل که عبارت از میل دنیا است چاك گشته، نفس راست میگوید و روح از جمله دروغگویانست[1] فرمان دررسد که از متفحّصان « وَ اِنَّ عَلَیْکُمْ لَحافِظینَ » استخبار کنید، معلوم شد که از ممرّ قفا چاك گشته ، ملامت متوجّه نفس آید ، و روح را خطاب آید که این قصّهٔ خودرا پنهان دار که مبادا این رمز در معرکه ملائکه فاش گردد ، ای نفس خطاکار تو نیز روزی چند روی بر خاك[2] نه، تا ترا بمرور ایام پاك گردانیم و سزاوار تقرّب ساخته زلیخاوار در روز جمع « یومَ یَجمعُ اللهُ الرُّسُلَ » با یوسف روحت خطبهٔ ازدواج « وَ اِذاالنُّفُوسُ زُوِّجَتْ » برخوانند.

اشارت ـ فرمود «سیِّدها» عزیز را سیّد زلیخا خواند وسیّد یوسف نگفت زیرا که یوسف فی‌الحقیقة مملوك وی نبود و نیز سیّد بلغت قبطیان زوج را گویند. قوله تعالی « قالَتْ ماجَزاءُ مَنْ اَرادَ بِاَهلِکَ سُوءً اِلاّ اَنْ یُسْجَنَ اَوعَذابٌ اَلیمٌ » این‌جا کلمهٔ «ما» احتمال نافیه دارد بمعنی «لیس جزاءُه الاّ اَن یُسْجَنَ» واحتمال استفهامیه دارد بمعنی « اَیُّ شیءٍ جزاءُه اِلاّ السّجن » چنانکه گوئی « من فی الدّار الاّ زید ».

و بدانکه در تعیین نمودن «باهلك» اشارتیست وآن آنست که زلیخا خودرا اهل عزیز خواند تا عزیز در امر وی اهتمام مبذول دارد . و ذیل اهل خویش را

۱- الف: و اگر از ممر قفا که عبارت از عزیمت آخرت است انحراف پذیرفته روح راست میگوید ونفس از دروغ گویانست. فرمان.

۲- الف: لحد نه.

از لوث جرایم پاك گرداند تا مبادا اهانتی بوی عاید گردد تا گویند عزیز را بعد از کشف حال ملامت کردند که چرا زلیخا را زجر نکردی تا با غلام درسازد.

گفت هرچه با وی پیش برم همه بامن بازگردد و اگر خطائی کرده‌است امّا اهل منست بغیر از اغماض و ستر قبایح هیچ روی نیست.

کذلک چون بنده خودرا بندهٔ حضرت حق ّتعالی‌داند و بخداوندی اوسبحانه اعتراف دارد هرچند خطا کار باشد، ستر احوال وی سزاوار بود، تا گویند که چون عفو الهی جل ّ و علا پرده بر روی اعمال ناپسندیده عاصیان پوشد فرشتگان گویند: الهی این بنده گناه کار است ومستحق ّ عقوبت.

خطاب آید که آری به تن گناه کار است امّا بدل دوست دار است، نظربر تن گناه کارش ندارم، نظر بر دل دوست دارش دارم ای ملائکه اعزاز و احترام بنده بدرقهٔ اعزاز و احترام سیّد و مولای او است، من که خداوند عزیز و پروردگار کریمم اولی آنکه بندهٔ خود را عزیز و مکرّم دارم و از خواری و اهانت مصون و محفوظ دارم.

بدانکه ارباب محبت میگویند که دوستی را شرط آنست که عیب از دوست نفی کنی نه آنکهٔ عیب بر دوست بندی بتخصیص [1] دروغ. و تهمتِ زلیخا در اول که دعوی دوستی میکرد دوستی وی مجازی بود عیب از خود برداشت و بر دوست تهمت اجرا نمود امّا چون بنهایت کار رسید دوستی در دل وی درآمدوسرّ «قد شغفها حُبّاً» بظهور پیوست عیب از دوست برداشته بخود اجرا نمود که «اَلآنَ حَصْحَصَ الحَقُّ اَنَا راوَدْتُه عَن نَفسِهِ» امّا با وجودآنکه عشقش مجازی بود چند چیز در این سخن رعایت کرد، اول آنکه محبوب را بتعیّن نام نبرد، بلکه بلفظ عام ادا کرد و گفت «ماجَزاءُ مَن اَرادَ بِاَهْلِكَ» زیرا که ذکر محبوب به بدی مناسب محبت نیست و دیگر آنکه‌شرم داشت که با وجود نزاهت وعصمت

۱-د: به تخضیض دروغ.

یوسف بصریح گوید که با من قصد بدی نمود که آن بهتان محض بود، لاجرم بکنایه و تعریض ادا کرد تا به بهتان صریح اقدام ننموده باشد. دویم آنکه گفت «اراد» و نگفت «فَعَلَ» در این کلمه هم صیانت نفس خویش ظاهر کرد و هم رعایت جانب یوسف نمود زیرا که اراده، میل فعلست وفرق است میان ارادهٔ فعل ونفس فعل که در بسیاری از مقابح ِ افعال، بمجرد ارادهٔ آن، معاقب نگردند، بخلاف مباشرت آن. سیّم آنکه بترسید که مبادا بعقوبت کُلّیَتّش[1] مبتلا گرداند مثل قتل وجلا، تخصیص بسجن[2] و عذاب الیم نمود.

اشاره ـ این جا آنست که حقّ تعالی باین مشت خاک محبّت دارد و هرچند جفا کارند ایشان‌را به‌قطع وقتل از حضرت خودو یابه جلا وبُعد ازجناب قدس خود مبتلا نمیگرداند بلکه بزندان « الدُّنیا سجنُ الْمُؤمِنِ » میفرستد و بعذاب محن و فتن دنیویّه امتحان میفرماید که تا چون از این زندان دنیا خلاص یابند بر تخت مملکت مصر جنّت پادشاهی‌استقرار یابند که « اِذا رَاَیْتَ ثَمَّ رَاَیْتَ نَعیماً و مُلْکاً کَبیراً ».

چهارم آنکه سجن‌رابر عذاب مقدّم داشت زیرا که سعی نمودن‌محبّ براِیلام محبوب منافی محبّت است.

اشارهٔ ـ اینجا آنست که‌اگر دوستانرا بمقتضای «وَ اِنْ مِنکُمْ اِلاّ وارِدها» گذر بر زندان دوزخ باشد، امّا امید آنست که تعذیب نباشد چه مقصود از تأدیب دوستان تهذیب ایشانست نه تعذیب.

پنجم آنکه گفت «ان یسجن» اینکه بزندانش درآرند واگر چه‌روزی یاساعتی باشد در حبس وی ملاحظهٔ تخفیف نمود که‌اگر مراد حبس طویل بودی‌باین‌عبارت تعبیر ننمودی بلکه گفتی « یَجِبُ اَنْ یُجعَلَ مِن‌المسجونین » چنانکه فرعون

۱- ح: عقوبت کلی‌اش و کلیتش.

۲- الف ـ ح: مثل قتل وجلا و تخصیص به سجن.

در حق موسی گفت «لئن اتخذت الهاً غیری لاجعلنک من المسجونین».
بعد از آنکه زلیخا بکنایه وضع تهمت برآن خلاصهٔ خاندان طهارت و سلالهٔ دودمان عصمت اجرا نموده، حضرت صدیق فرمود که «هی راودتنی عن نفسی».

آری یوسف برآن نبود که کشف آن حال کند وپرده از روی کارِ زلیخا بردارد و چون زلیخا بدروغ تهمت بر وی نهاد، گناه بر وی اجرا کرد، طهارت ذیلِ خویش خواست و آلودگی یوسف، ضرورةً باین کلمه تکلّم بایستی نمود ودیگر آنکه چون زلیخا تهمت بر یوسف گفت عزیز روی بیوسف آورده بتوبیخ با وی گفت: ای یوسف روا بود که مکافات آنهمه احسان که با تو پیش بردم، با خاندانِ من این نوع خیانت نمائی؟ اول نقود خزینهٔ خویش همه در کام تو کردم و بعداز آن باعزاز و اکرام و توقیر و احترام ترا برگزیدم و کلیّهٔ خزینهٔ خویش در جنب[1] تمکین تو نهادم، ترا بر عیال خود امین ساخته رقم فرزندی بر منشور معامله‌ات بر کشیدم، مکافات این نیکوئیها اینست که تو باهل من پیش بردی؟

یوسف دانست که این گمان همه در حقّ وی خلل میرساند وهم در حقّ عزیز، بحسب دین و دنیا، خلل بحسب دین این بود که او را اظهار نبوت میبایست نمود و تصدیق نبوّتش موقوف آن بود که گَردِ خیانت گِردِ دامن عصمت وی نگردد. و خلل بحسب دنیا آن بود که عزیز بمقتضای حمیّت و غیرت خویش در سدد استیصال حضرت یوسف درآمده بود و اگر یوسف استعفای[2] خویش نمی نمود یمکن بضرب وقتل منجر گشتی لاجرم آنچه بیان واقع بود بسمع عزیز رسانید، طهارت ذیل خویش ظاهر گردانید.

نکته[3] - ای درویش فردا که حضرتِ جلالِ احدیّت جلّ و علا، تعدادِ انعام و اکرام خویش نموده، ترا بقبایح اعمال، و فضایحِ افعال متهّم گرداند،

۱- درجیب نمکین تو نهادم.

۲- ح: استغنای خویش. ظ: استعفاف ۳- ح-د: تنبیه.

و ترا آن روز عذری که موافقِ واقع بود ، و دلیلی که بر صلاحِ عفت تو باشد میسر نگردد، ندانم تا از غرامتِ افعال ناپسندیدهٔ خویش چگونه بیرون آئی، مگر که هم کرم خداوندی افعال ناپسندیدهٔ ترا چنانچه یوسف بزلیخا بازبست بشیطان لعین منسوب دارد که « اَلشَّیطانُ یَعِدُکُمُ الْفَقْرَ ویَأمُرُکُم بِالفَحشاءِ » قوله تعالی «وَشَهِدَ شاهِدٌ مِنْ اَهلِها ».

قومی از علما چون حسن بصری (رحمة‌الله علیه) وغیره برآنند که این شاهد مردی بود بزرگ، حکیمی که شهادت وی مشتمل بود بردلیل عقلی برصدق قول یوسف.

فامّا جمهور مفسران برآنند که آن کودك بود، عم زادهٔ زلیخا بود، بقولی چهل روزه بود و بقولی سه ماهه «تملیخا» نام، در گهواره بود و زلیخا اورا بفرزندی اختیار کرده بود، جبرئیل را فرمان آمد تا در دهان وی در دمید، تا آن کودك بسخن در آمد.

و روایتی آنست که چون یوسف گفت « هِیَ راوَدَتْنِی عَن نَفسِی» عزیز گفت : ای یوسف صدق دعوای تو مگر به بیّنه ظاهر گردد.

یوسف گفت : در آن خانه هیچکس نبود که گواهی او تواند نمود، همین کودك شیرخواره بود، پس اگر ملك تعالی خواهد که برائت ساحت من از این فعل ناپسندیده ظاهر گرداند قادر است که زبان این کودك را بشهادت گویا گرداند، فی الحال جبرئیل آمد و در دهان کودك دمید ویوسف رابشارت داد، یوسف روی بعزیز آورد و گفت : ای عزیز احوال از این کودك معلوم کن.

عزیز روی بکودك آورده گفت : گناه کدام یك از اینها است.

کودك گفت : مرا غمّازی نفرموده‌اند به بین که شکاف پیراهن از کدام جانب است.

نکته ـ ای درویش کودك از اهل زلیخا بود «وَ شَهِدَ شاهِدٌ مِنْ اَهلِها» بگواهی که براستی از برای یوسف ادا کرد اهل یوسف آمد ، کسی که گواهی به وحدانیت حق تعالی داده باشد هرچند اهل معصیت بوده باشد اگر از جملهٔ اهل الله گردد چه عجب.

از ابن عباس رضی الله روایت است که چهار کودک در هنگام صغر سن در گهواره تکلّم نمودند و بروایتی پنج نفر، یکی عیسی بن مریم که بطهارتِ ذیل مادر گواهی داد، و دیگر پسر مشاطهٔ دختر فرعون بود:

نقلست: که دختر فرعون را دایهٔ بود که با وجود ظلمت فرعون بنورِ ایمان مشرّف گشته بود و در تاریکی شبِ دیجور جهالت، روشنائی روز معرفت دیده، روزی بمناجات در موقف طاعات مشغول بود و از شرّ آن شریر بجنابِ قدیر جلّ و علا پناه می‌برد ، دختر فرعون براحوال وی اطلاع یافت.

گفت این حاجت از که میخواهی.

گفت : از آنکس که پدرت دستگاهِ پادشاهی از او یافته بلکه خلعت وجود از کارگاه احسانِ وجود وی بدست آورده [۱] و از مقام آرام سمک تا سماك و از مقعّر خاك تا محدّب افلاك آفریده و بندهٔ اوست.

دختر فرعون از سخن او متعجّب گشته آنچه از وی شنیده بود معروض پدر گردانید.

فرعون گفت بتحقیق این امر باید کردن، که بی استکشاف از گزاف سیاست راندن، موجبِ ندامت و ملامت باشد، ماشطه را بخواند و بیواسطه گفت آن سخن که دوش نهفته گفته بودی شنیده‌ام آنرا باز اعاده نمای ، آن زن بی‌دهشت بحضور فرعون آن سخن را مکرّر ساخت هر چند او را از آن اعتقاد صحیح بتهدیدات قبیح خواست باز آرد نتوانست، بفرمود تا دست و پایِ اورا بمسامیرِ [۲] آهنین در زمین استوار گردانیدند وطشتی آتش برسینهٔ او نهادند آن زن پردل، مردانه صفت، آن استخفاف را تحمّل کرده بالوهیّت فرعون بی‌عون اعتراف ننمود وآن عقوبت را اختیار کرده از این حقّ به باطل انصراف نجست.

۱- الف: و کوس طغیان با وی زده و آن خداوند بیچونی که از مقام.

۲- ح: مسامیر.

فرعون فرمود تا تنوری چون کورهٔ آهنگران درتافتند که دود آن چون آه آتش افشان عاشقان بر گنبد آسمان متصاعد میشد و زبانهٔ او[1] دردهان تنین فلک چون ثعبان آتشین هیجان مینمود، علم زرین زبانه را از دود سیاه پرچم[2] بسته بود و جامهٔ کبودِ دود را از علم زرافشان شراره مُعْلَم ساخته.

* * *

از برق زبانهای آتش چون تیغ[3] شده هوا منقش
بر کنگره های دود[4] رفرف بر روی هوا شراره صف صف

آن ضعیفه طفل نوزادهٔ داشت سه ماهه، آن بیگناه را درمواجههٔ آن زن بلا کش در آن آتش سرکش انداختند، آن طفلک نارسیده میسوخت و مادر بلا کشیده را طریق ادب و خدمت می‌آموخت و میگفت: «اِصبِری یا اُماهُ فَقَدْ وَصَلْتِ اِلی اللهِ و نِلْتِ رِضاءَهُ وَ لَیْسَ بَیْنَکِ وبَیْنَ الْجَنَّةِ اِلاّ خُطُوَةٌ اوخُطْوَتَیْن» یعنی ای مادر از تو تامقام نجات و یافتِ درجات یکدو گام بیش نمانده، صبر پیش آر و برین دین که داری ثابت باش، مادر از آن سخن بخندید، فرعون چون آن بدید گفت ترا جای گریستن است نه جای خندیدن، گفت:

* * *

خوبرویان چه پرده بر گیرند عاشقان پیششان چنین[5] میرند
سیم[6] از کودکان صاحب سخن جریح راهب بود.

آورده‌اند که جریح زاهد مردی بود در فترت میان زمان مصطفی (ص) وزمان عیسی و بر دین مسیح و ملت ابراهیم مستقیم می‌بود و بموافقت عقیدت مسیح اهل بیت خودرا به بعثت حضرت رسالت پناه بشارت میداد و از قول باطل ثالثِ ثلثة

۱- ح: و زبانهٔ آن در دهان بنین فلک.
۲- ح: پرخم بسته بود.
۳- ح: میغ.
٤- ح: دور رفرف رف.
٥- ح: چو زر میرند.
٦- الف: سیم از کودکان سخنور صاحب جریح راهب بود.

گفتن بطریق نصاری احتراز میفرمود آنها را که در ارادت وی صادق بودند و بقول وی واثق و ثابت بودند ، ولیکن جاهلان در مقام انکار ، تکذیب وی می نمودند و شجرهٔ عداوت اورا که در زمین دل ایشان رسته بود بزهاب [1] کین و حسد می‌پروردند، وبهانهٔ می طلبیدند تا درّاعهٔ طهارت اورا که در چشمهٔ آفتاب فتوّت شسته بود به نجاست تهمتی بیالایند، فاحشهٔ را که فرزندی از حرامزاده بود به مال بفریفتند تا آن زن نابکار حالی بسرای والی رفت و گفت فلان زاهد با من مباشرت نموده و این فرزند از او است بفرمای تاازعهدهٔ فرزندخود بیرون آید، ومرا با گدائی‌و بینوائی مؤنت تیمار فرزند نفرماید.

این سخن نزد علما و عظمایِ آن ولایت بغایت دور نمود که چهل‌سال زاهد را بر سرِ سجّاده دیده بودند و بر جادهٔ استقامت مشاهده کرده، والی ضرورتاً باحضار راهب اشارت فرمود، جریح حاضر شده، اکابر واصاغر ولایت‌را مجتمع دید،متعجب ومضطرب گشت، قصّهٔ حال با وی‌تقریر کردندهرچند انکار نمودمفید نیامد.

زاهد روی بآن کودك یکماهه آورده گفت: ای کودك به نبوّت مسیح وطهارت مریم که صریح بگوی که پدرتو کیست؟ بیچاره طفل شیرخواره‌بفرمانِ سبحان‌جلّ وعلا، زبان بگشاد وگفت : فلان‌راعی که درمرغزارِ این دیار و مراعی این ناحیه ستورِ نسطوریان و چهار پایان ملکائیان‌میچراند، والی شخصی را بطلب‌راعی‌فرستاد و چون حاضر آمد از وی کیفیّت واقعه پرسید گفت : آری این زن چند نوبت بخلوت با من نشسته و موجبات بار حمل در میان آمده، تواند بود که‌این فرزند منسوب به من باشد.

والی آن سفیهانرا که بحضرت اوتمویه کرده بودند و سعیِ باطل نموده و بافتراء، تهمت زنا بر آن زاهد نهاده ، بادب حاکمانه معذّب گردانید و زاهد رابعذر بسیار ، بازگردانید وگویند بعد از این‌واقعه برای وی صومعهٔ تمام از نقره ساختند و

۱- الف: بزهرآب - ح: رهاب .